نام کتاب : آن نیمه دیگر

نویسنده : anital

ناشر : رمانسرا

موضوع : عاشقانه,اجتماعی,پلیسی

www.romansara.org

آن نیمه دیگر
Anital
رمانسرا

رمان آن نیمه‌ی دیگر - anital

"سخنی با همراهان رمانسرا"
با سلام
چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.
کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.
یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .
برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .
http://romansara.org
با تشکر،مدیریت سایت رمانسرا.

نویسنده:
نکته‌ی مهم: 1. این داستان غیرواقعیه! تمام شخصیت‌ها، اسم‌ها، تاریخ‌ها، مکان‌ها، شغل‌ها، حادثه‌ها و... تصادفی هستن. این داستان قصد توهین به هیچ کدوم از اقشار جامعه رو نداره. همه‌ی چیزهایی که می خونید صرفاً ساخته و پرداخته‌ی ذهن نویسنده است و وجود خارجی نداره!

2. اگه زیبایی یکی از شخصیت‌ها به نظرتون اغراق آمیز می یاد تنها به دلیل خط سیر داستان... من اعتقادی به خلق کردن زیبایی بی‌دلیل ندارم.

عاشق این بودم که پامو محکم روی پدال گاز فشار بدم و خودمو توی سرعت و صدای موتور ماشینم گم کنم... در عوض توی ماشین بابام نشسته بودم و با دهن نیمه باز به‌صف ماشین‌های رو به روم زل زده بودم... از ترافیک متنفر بودم. سرم درد گرفته بود و احساس می‌کردم دارم هوای مسمومی رو به ریه هام وارد می‌کنم. سرگیجه هم به دردهام اضافه شد... تصویر ماشین‌های رنگ و وارنگی که رو به روم بی‌حرکت وایستاده بودن و الکی بوق می‌زدن حالمو بدتر می‌کرد. یه صدا توی سرم پیچید:

«می دونم از چی شاکی هستی... از این که نمی تونی گاز بدی و این یکی ماشینم بفرستی تعمیرگاه»

پوفی کردم و وارد یکی از کوچه‌های فرعی شدم. راه رو از اون جا بلد نبودم ولی پرسون پرسون رفتن و به ترافیک ترجیح می‌دادم. کوچه‌ی فرعی به نسبت باریک و از ماشین‌های پارک شده پر بود.

«بدبخت کسایی که خونشون اینجاست... همیشه کوچه اشون این شکلیه؟»

در همین موقع چشمم به پسری افتاد که داشت وسط کوچه با سرعت راه می‌رفت. یه شلوار جین سرمه‌ای و کاپشن مشکی پوشیده بود. کیفی رو به‌صورت کج روی شونه اش انداخته بود. سرشو پایین انداخته بود و داشت وسط کوچه راه می‌رفت. اخم کردم و براش بوق زدم. بدون این که به عقب نگاه کنه از سر راهم کنار رفت، یه لحظه راه رفتنش به دویدن تبدیل شد. پوفی کردم و خواستم سرعتمو بیشتر کنم که یه دفعه دو موتور سوار از دو طرف ماشین ازم سبقت گرفتن و به سمت پسر جوون رفتن. کسی که ترک موتور جلویی نشسته بود چنگ انداخت و کیفو از روی شونه ی پسر برداشت.

پسر بدون هیچ مقاومتی اجازه داد که کیفشو ببرن ولی داد زد:

دزد! یکی بگیرتشون... دزد!

منم انگار منتظر همین فریاد بودم. بلافاصله پامو روی گاز گذاشتم. ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد، با سرعت دنبال موتوری ها رفتم. صدای گوش خراش موتورهاشون کل کوچه رو برداشته بود. کسی که ترک موتور دوم نشسته بود قمه در آورد و به نشونه ی تهدید تو هوا چرخوند. من بیشتر گاز دادم و زیر لب گفتم:

بچه می ترسونی؟

با یه حرکت سریع موتور دومو پشت سر گذاشتم. موتور اول تازه داشت تو خیابون اصلی می پیچید. پدال گاز رو تا ته فشار دادم. به محض این که وارد خیابون اصلی شدم ترمز دستیو کشیدم. ماشین با صدای بلندی نود درجه چرخید و رو به روی موتور

سوارها متوقف شد. موتور اول نتونست به موقع تغییر جهت بده. با سرعت به گلگیر سمت راننده کوبید. هر دو نفر توی هوا پرت شدن. یکی روی کاپوت ماشین فرود اومد... یه دور روی کاپوت غلت خورد و از اون طرف زمین افتاد، نفر دوم به آینه بغل سمت راننده کوبیده شد و نقش زمین شد. قلبم تو سینه فرو ریخت. ترس برم داشت.

صدای توی سرم گفت:

«هر دو تاشون رو کشتی»

نمی دونستم باید درو باز کنم و پیاده شم یا نه! از صدای بلند دور زدنم توجه چند نفر جلب شده بود. سه مرد که دم سوپر مارکت ایستاده بودن و سیگار می کشیدن به سمت ما دویدن. در همین موقع موتور دوم هم پیداش شد. خوشبختانه هر دو نفر که با ماشینم تصادف کرده بودن زنده بودن. با دیدن مردایی که به سمتمون می دویدن لنگان لنگان به سمت موتورشون رفتن. سریع سوار شدن. کسی که ترک موتور نشسته بود کیفو برای همکارهای سوار بر موتور دومش انداخت. من سریع دنده عقب رفتم و ماشین رو صاف کردم. به نشونه ی تهدید گاز دادم. مرد ترسید و کیفو روی زمین انداخت. هر دو موتور با سرعت به سمت انتهای خیابون رفتن. در همین موقع مردا بهم رسیدن و به شیشه ی ماشین زدن، از ماشین پیاده شدم. یکی از مردها که به خاطر دویدن نفس نفس می زد گفت:

خانوم چی کار کردی؟ شانس آوردی زنده موندن!

مرد دوم گفت:

اگه می کشتیشون چی؟

مرد سوم گفت:

دخترم اگه تازه تصدیق گرفتی... .

با عصبانیت داد زدم:

مگه شما کور بودید و ندیدید که دزد بودن؟ کیف یه آقایی رو زده بودن! رانندگی من بهتر از شماهاست... اینو مطمئن باشید. یه قرن پیشم تصدیق گرفتم.

رومو برگردوندم و به سمت خیابون رفتم. کیفو از روی زمین برداشتم و کنار ماشین ایستادم. در همین موقع اون پسر جوون هم سر و کله اش پیدا شد. دوان دوان به سمتم اومد. نفس نفس می زد و صورتش تو اون سرما عرق کرده بود. دستشو دراز کرد تا کیفو بگیره. من با اخم به صورتش نگاه کردم. چشم های خمار و کشیده ی آبی داشت. ابروهای مردونه و خوش فرم و پوست تیره داشت. موهای مشکی خوش

حالتش روی پیشونیش ریخته بود. بینی و لب هاش خوش فرم بودن و به صورتش جذابیت خاصی داده بودن. برای چند ثانیه حواسم پرت شد و به اون صورت جذاب زل زدم. اگه منی که اصلا به این چیزها اهمیت نمی دادم این طور محو تماشاش شده بودم بقیه ی دخترا براش چی کار می کردن؟ سرمو پایین انداختم و تو دلم گفتم:

این همه خوشگلی به چه درد یه پسر می خوره؟

دستشو جلو آورد و گفت:

خیلی ممنون خانوم! لطف کردید... نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

کیفو دستش دادم و گفتم:

نیازی به تشکر نیست... یه کم سفت وایستید سرجاتون که چیزی ازتون نزنن.

چشم غره ای به پسر رفتم و تو دلم گفتم:

شُلَک میرزا! وایستاد تا کیفشو ببرن!

پسر چند بار پلک زد و بعد خیلی جدی گفت:

ببخشید ولی فکر می کنم کار عاقلانه ای باشه که اجازه بدید کیفو ببرن تا این که قمه بخورید.

شونه بالا انداختم و گفتم:

کلا به نظرم کار عاقلانه ای نیست که اجازه بدیم ازمون چیزی بزنن.

پسر سر تکون داد و گفت:

به خاطر دو تا شکلات توی کیف نمی ارزه که آدم خودشو ناقص کنه.

از کوره در رفتم و داد زدم:

یعنی می خوای بگی به خاطر دو تا شکلات گلگیر ماشین من داغون شد؟

پسر که محترم و مؤدب به نظر می رسید با تعجب نگاهم کرد. برگشت و نگاهی به ماشین انداخت. بعد آهسته پرسید:

چه اتفاقی افتاد؟

یکی از مردا در حالی که می خندید ماجرا رو برای پسر تعریف کرد. پوفی کردم و به دهن مرد زل زدم! انگار براشون خیلی جالب بود که نزدیک بود دو نفرو به کشتن بدم. مرد طوری داستانو تعریف می کرد که ماجرا به جای یه صحنه ی هیجان انگیز تعقیب و گریز شبیه به یه جوک احمقانه به نظر می رسید. بعد از تموم شدن صحبت های مرد، پسر رو بهم کرد و در حالی که یکی از ابروهاشو بالا داده بود گفت:

خانوم اگه چیزیش می شد دیه ش با شما بود، نباید... .

وسط حرفش پریدم و با بداخلاقی گفتم:
خواهش می کنم... قابلی نداشت... فدای سر شکلاتای توی کیف شما!
چشم غره ای به پسر رفتم و به سمت ماشینم رفتم. صدای متعجبشو از پشتم شنیدم که می گفت:

چه عصبی!
چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم خودمو کنترل کنم و بیشتر از این عصبانی نشم. سوار ماشین شدم. گازشو گرفتم و با سرعت به سمت انتهای خیابون رفتم. تو دلم دنبال بهونه ای می گشتم که تحویل بابام بدم... عجب بلایی سر گلگیر آورده بودم!

==========

بیست دقیقه طول کشید تا به خونه برسم. ماشینو توی پارکینگ پارک کردم. پیاده شدم و نگاهی به گلگیر کردم. بله! حسابی داغون شده بود. با عصبانیت لگدی به تایر زدم. دزدگیرو زدم و به سمت طبقه ی اول رفتم.
مامانم درو برام باز کرد. چادر نماز سرش بود. برای حرف زدن معطل نشد و به سمت سجاده اش رفت تا بقیه ی نمازشو بخونه. نگاهی به ساعت کردم. دو شده بود. خمیازه ای کشیدم و با یه نگاه سریع خونه رو بررسی کردم. دنبال معین می گشتم، وقتی مطمئن شدم که خونه نیست با خیال راحت به سمت آشپزخونه رفتم، بوی خوب قرمه سبزی تو خونه پیچیده بود. روی صندلی نشستم و به خونه ی زیبامون که غرق سکوت بود خیره شدم.
کف خونه امون سرامیک بود و طبق درخواست من توی خونه فرش زیادی پهن نشده بود. یه قالی پرز بلند قرمز- مشکی توی و یک دست مبل قرمز ال توی هال بود و رو به روی اون یه میز مکعبی مشکی رنگ قرار داشت، تلویزیون 29 اینچ مون که رو به روی مبل ها بود به نسبت قدیمی به نظر می رسید. پشت مبل ها یه آباژور بزرگ و قرمز رنگ بود و بالای مبل ها یه تابلوی زیبا از گل های نارنجی رنگ قرار داشت. آشپزخونه ی اپن و بزرگ خونه بین هال و پذیرایی بود و کلیه ی لوازم اون ست سیلور بودن، یه میز و صندلی چهار نفره ی قهوه ای سوخته بیشتر فضای آشپزخونه رو اشغال کرده بود.

یادم اومد زمانی که ترانه ایران بود همیشه بحث می کردیم که چرا بابام یه دست میز و صندلی شش نفره نخریده. دعا می کردیم که کار ترانه بیشتر تو دانشگاه طول بکشه و دیرتر بیاد. در غیر این صورت یا من و یا معین باید جامونو به اون می دادیم.
همیشه هم من شکست می خوردم و مجبور می شدم روی کابینت بشینم و غذا بخورم... ولی حالا که ترانه برای ادامه تحصیل به کانادا رفته بود، دل همه برای اون دعواها تنگ شده بود.
هال دو پله ی کوتاه و پهن به پذیرایی می خورد، یه دست میز ناهارخوری ده نفره و یه دست مبل شیری ظریف اون جا بود و فقط یه فرش دوازده متری شیک کف سالن پهن شده بود و سرامیک براق و روشن توی بیشتر نقاط خونه در معرض دید بود.
پشت مبل ها یه تابلوفرش زیبا به دیوار نصب شده بود. کنج دیوار یه مجسمه ی ظریف به شکل فرشته ی مو فرفری که یه چنگ تو دستش بود قرار داشت که کادوی عمو برای خونه ی جدیدمون بود.
به سمت اتاقم رفتم. خونه مون در کل سه اتاق خواب داشت، اتاق خواب من نورگیرترین اتاق بود. از وقتی که ترانه رفته بود، من تو اون اتاق تنها شده بودم. اتاق یه پنجره ی بزرگ داشت. تخت، میز آرایش و میز تحریر قهوه ای رنگ بودن و یه تخت خواب با فاصله از پنجره قرار داشت. کنار تخت خواب چند جعبه ی خالی و بزرگ زیبا که مخصوص کادو دادن بود، روی هم تلنبار شده بود. میز تحریر کنار کادوها بود که روی اون مرتب بود و وسیله ی خاصی روش دیده نمی شد. سمت دیگه ی اتاق، رو به روی میز تحریر، یه میز آرایش بود که روی اون تقریبا خالی بود. فقط دو سه مدل کرم مرطوب کننده و اسپری و مام دیده می شد. روی زمین قالی پرزبلندی پهن شده بود ولی بیشتر سرامیک اتاق لخت بود.
لباس هامو عوض کردم و یه لباس گرم و راحت پوشیدم. به سمت آشپزخونه رفتم تا ناهار بخورم، مامانم میزو چیده بود و با دیدن من گفت:
چه قدر دیر کردی!
روی صندلی نشستم و گفتم:
ترافیک بود.
مامانم ظرف سالاد و روی میز گذاشت و گفت:
ماشینتو کی میدن؟
گفتم:

دو روز دیگه... مامان... یه چیزی بگم؟

هم خنده ام گرفته بود و هم خجالت می کشیدم. مامانم نگاهی مشکوک به چشم هام کرد. انگار فهمید که باز خراب کاری کردم، دستی رو که برای کشیدن برنج پیش برده بود پس کشید و گفت:

باز چی کار کردی؟

سرمو پایین انداختم و در حالی که برای خودم سالاد می ریختم گفتم:

گلگیرو داغون کردم.

مامانم با صدای بلند گفت:

دوباره؟

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

کجا دوباره؟ تا حالا گلگیر ماشینو به جایی نزده بودم.

مامانم چشم غره ای بهم رفت و گفت:

حتما هر قطعه ی ماشین رو یه دور باید به یه جایی بکوبی؟ اصلا نباید ماشین دست تو داد. هر دفعه یه بلایی سر ماشین می یاری. مگه مثل آدم نمی تونی رانندگی کنی؟

حالا جواب باباتو چی بدم؟ گفته بود ماشین دستت ندم ها! گوش نکردم.

کمی برای خودم سالاد ریختم و گفتم:

خب آخه... تقصیر من نبود... تقصیر موتوریه بود... .

مامانم که مشخص بود اعصابش به هم ریخته بود گفت:

چطوری زدین به هم؟

حاضر بودم بمیرم ولی نگم که دنبال دزدها کرده بودم... اونم دزدهایی که قمه داشتن!

اگر به گوش بابام می رسید خونم حلال می شد. مکثی کردم و گفتم:

پیچیدم تو خیابون اصلی یه موتوری که داشت خلاف جهت می اومد خورد به گلگیر.

مامانم که مشخص بود اشتهاش کور شده گفت:

صبر نکردی پلیس بیاد؟

نگاهی به چهره ی نگرانش کردم و گفتم:

من می خواستم صبر کنم ولی موتوریه در رفت... دیگه منم اومدم خونه.

مامانم سری تکون داد و گفت:

حالا جواب باباتو چی بدم؟

می دونستم بابام قدغن کرده بود که پشت فرمون ماشینش بشینم. اصلا به رانندگی من ایمان نداشت و فکر می کرد از بی عرضگی ماشینو این طرف و اون طرف می کوبونم. می ترسید که با این کارام خودمو به کشتن بدم ولی این همه ی ماجرا نبود... ماجرای اصلی این بود که تصدیقم سه بار پانچ شده بود و دیگه اعتبار نداشت. در واقع بابام می ترسید من دیگرونو به کشتن بدم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

خودم بهشون می گم.

نگاهی به چهره ی ناراحت مامانم کردم. موهای مشکی رنگش تا روی شونه هاش بود، چشم های قهوه ای روشن و پوست سفید داشت. من شباهت زیادی بهش نداشتم. فقط لختی موهام بهش رفته بود. در عوض معین و ترانه کاملا شبیه مامانم بودن.

تو دلم گفتم:

به خاطر یه مشت شکلات! به خدا اگه دستم به پسره برسه نصفش می کنم. دیدم شل گرفته بود کیفو... نگو تو کیفش چیز خاصی نبود. اَه! عجب شانس بدی دارم من... این خانواده چرا به کارهای من عادت نمی کنن؟ این که ماشینو بزنم به یه جایی که چیز عجیبی نیست... ماهی یه بار اتفاق می افته دیگه. اوه اوه! اصلا اشتهای مامان کور شد... حالا بابا تا سه روز روزه ی سکوت می گیره و با من حرف نمی زنه.

ناهارمو که خوردم ظرفمو توی سینک گذاشتم و تشکر کردم. وقتی داشتم به سمت اتاق می رفتم صدای مامانم بلند شد:

باز خوردی و سریع رفتی تو اون اتاقت... از دست تو... من نمی دونم اون اتاق چی داره؟

تقریبا هر روز این جمله رو می شنیدم. چاره ای جز بی جواب گذاشتن این سوال نداشتم. می دونستم اگه توی هال و کنار مامانم بشینم باید انواع و اقسام سرکوفت ها رو بشنوم... یه لحظه تمام جمله های مامانم از ذهنم گذشت:

_ همه دارن ادامه تحصیل میدن. فقط تویی که نشستی توی خونه.

_ بیست و دو سالت شده هنوز یه نیمرو نمی تونی بپزی.

_ ترانه رو ببین! ببین همه ی فامیل حسرتش رو می خورن... تو چرا یه تکونی به خودت نمی دی؟

_ نه کار داری نه درس می خونی... فقط بلدی دردسر درست کنی.

_ هر کی تو رو بگیره سر هفته پّسِت می یاره.
خنده ام گرفت. عاشق این جمله ی مامانم بودم، یه صدایی توی ذهنم گفت:
«حقیقت محضه!»
با خودم فکر کردم اگه توی هال بمونم باید یه دور همه ی این صحبت ها رو بشنوم.
بی خیال شدم و به سمت اتاقم رفتم... آخ که خواب ظهر چه حالی می داد!

******

چشم هامو باز کردم. دستمو دراز کردم و گوشی موبایلمو برداشتم. چشم هامو تنگ کردم و به ساعتش نگاه کردم. پنج شده بود. خمیازه ای کشیدم و غلت زدم، صدای آشنایی از هال میومد. گوشمو تیز کردم و صدای آوا رو تشخیص دادم. آهی کشیدم، یادم رفته بود که آوا قرار بود دنبالم بیاد. قرار بود با هم به تولد نامزدش بریم، آوا تنها دوستی بود که داشتم. از دوران راهنمایی با هم بودیم، همیشه توی یه کلاس بودیم و کنار هم می شستیم. وقتی فهمیدیم که هر دو با هم مهندسی شیمی یکی از بهترین دانشگاه های تهران قبول شدیم نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاریم. هرچند که وارد شدن به دانشگاه ما رو متوجه این موضوع کرد که چه قدر با هم فرق داریم ولی دوستیمون هیچ وقت از بین نرفت. تمام غمم این بود که آوا سه ماه دیگه عروسی می کرد... نامزدشو تا حدودی شناخته بودم. پسر خوبی بود ولی من احساس می کردم اگه آوا ازدواج کنه بینمون خیلی فاصله می افته و من از این که بهترین دوستمو از دست بدم می ترسیدم. از طرف دیگه دلم برای خودم می سوخت. یادم اومد که از وقتی وارد دانشگاه شدیم هر پنج شنبه برای آوا خواستگار می اومد، بیشتر پسرهای دانشگاه توی نخش بودن. آوا همه چیز تموم بود... خوشگل و خوش تیپ بود و اگه قدش اون قدر کوتاه نبود می شد گفت که مثل مانکن هاست. درسش توی دانشگاه خیلی خوب نبود ولی از من بهتر بود. وضع مالی پدرش که شرکت واردات قطعات کامپیوتر داشت نسبتا خوب بود... از این لحاظ تقریبا در یه سطح بودیم.
توی دانشگاه گشتن با آوا به ضرر من تموم شد. در سایه ی شوخ طبعی و روابط اجتماعی خوب آوا... و صد البته زیباییش... من دیگه به چشم نمی اومدم. دردناک ترین چیزی که از دانشگاه توی ذهنم بود این بود که از یه پسر ترم بالایی خوشم اومده بود ولی اون از آوا خوشش میومد. هرچند که آوا به احترام دوستیمون بهش رو نداد

ولی این خاطره ی تلخ تو ذهنم موند. توی دانشگاه فقط یه نفر از من خوشش میومد که برای خواستگاری هم اومد ولی بابام به خاطر این که نه کار داشت و نه پول، ردش کرده بود. اون موقع من ترم دوم بودم و اون ترم آخر بود. پسر خوش قیافه ای بود ولی به قول بابام وسعش نمی رسید که خودشو جمع و جور کنه چه برسه به من... با یادآوری اون خاطره پوزخندی زدم. چه قدر اون موقع خوشحال بودم. فکر می کردم اگه از ترم دوم یه خواستگار سمج پیدا کردم حتما تا ترم آخر به پای آوا می رسم ولی زهی خیال باطل! همون خواستگار اولین و آخرین نفر بود.

از اتاق خارج شدم و به دستشویی رفتم. دست و صورتمو شستم و به اتاقم برگشتم، اتوی مو رو به برق زدم و توی کمدم دنبال لباسی مناسب گشتم. یه بلیز یقه اسکی مشکی با یه شلوار جین سرمه ای پوشیدم، داشتم از توی کمد بوت بدون پاشنه م و در می آوردم که صحبت های مامانم با آوا توجهمو جلب کرد.

مامانم _ به خدا این دختر خسته م کرد... نه هدفی داره، نه انگیزه ای، نه دنبال کار می گرده... نه قصد ادامه تحصیل داره، نمی دونم چند سال دیگه چه طوری می تونه توی روی شوهرش نگاه کنه. همه ی دختر و پسرهای فامیل ما حداقل دکترا دارن. این دختر با لیسانس چی می خواد بگه؟ والا معینم که اون قدر تنبل بود الان دیگه داره فوقشو می گیره.

معین اعتراض کرد:

مامان!

خنده ام گرفت. تو دلم گفتم:

راست می گه دیگه! سه سال طول کشید تا کنکور قبول شه.

مامانم بدون توجه به اعتراض معین ادامه داد:

حداقل به کار خونه ام علاقه نداره که بگم شوهر می کنه و می شینه توی خونه... به خدا من شرمنده ی اون کسی ام که اینو بگیره.

بی صدا خندیدم. می دونستم اون طرف آوا به زور جلوی خنده شو گرفته، تو دلم گفتم: شما ببین کسی پیدا می شه یا نه بعد شرمنده اش شو... مشکل این جاست که کسی پیدا نمی شه!

آوا _ شما درست می گید، ترلان که هنوز سنی نداره تازه بیست و دو ساله ش شده، شاید سال دیگه کنکور داد و قبول شد، آخه مشکل این جاست که ترلان زیاد به این رشته علاقه نداره.

بابام _ مشکل اینجاست که ترلان به هیچی علاقه نداره.

آوا _ می دونید که داره... .

تو دلم گفتم:

اوه اوه! آوا نفسش از جای گرم بلند می شه، دوباره داره بحث رانندگی رو پیش می کشه.

بابام _ به چی؟... نکنه منظورتون رانندگیه؟

آوا _ خب چه اشکالی داره؟ می تونه توی مسابقات شرکت کنه و... .

بابام وسط حرف آوا پرید و گفت:

این دختر گواهینامه هم نداره.

آوا _ اون به خاطر شیطنتشه... نه به خاطر این که رانندگیش بده.

ترجیح دادم از اتاق خارج شم و اجازه ندم این بحث ادامه پیدا کنه. می ترسیدم بابام عصبانی بشه، وارد هال شدم و بلند سلام کردم. آوا با دیدن من از جا بلند شد و گفت:

هنوز حاضر نشدی؟

برای این که اونو از مهلکه دور کنم گفتم:

می یای کمکم؟

آوا از خدا خواسته به سمت اتاقم رفت. نگاهی به بابام کردم، با اون چشم های آبی رنگش به صفحه ی تلویزیون زل زده بود با حرکت لب به مامانم گفتم:

بهشون گفتید؟

معین زودتر از مامانم دوزاریش افتاد و با خنده گفت:

آره بابا! شاهکارت هم دیدیدم.

و خندید. چشم غره ای بهش رفتم و با شرمندگی نگاهی به بابام کردم. اصلا تحویلم نمی گرفت، باهام قهر کرده بود. به نظرم روش بابام بیشتر آدمو شرمنده می کرد تا سرکوفت های مامانم، نگاهی بهش کردم و گفتم:

بابا! قهر کردید؟

خودم هم خنده ام گرفت، بابام چشم غره ای بهم رفت و گفت:

تو آخرش خودتو به کشتن می دی.

من که منتظر اشاره ای از طرفش بودم سریع کنارش نشستم و صورت استخوونیشو ب*وسیدم و گفتم:
قربونتون بشم، من مراقبم... این دفعه تقصیر من نبود به خدا. باهام قهر نکنید، دیگه بی اجازه سوار ماشینتون نمی شم. دو روز دیگه ماشین خودمو میدن...
معین وسط حرفم پرید و گفت:
اوه اوه! خدا رحم کنه. از دو روز دیگه خیابونای تهران می ریزه به هم.
داشتم از دست معین حرص می خوردم. همیشه منو اذیت می کرد، واقعا بیشتر از دو دقیقه نمی تونستم تحملش کنم. چشم غره ای بهش رفتم و رو به بابام کردم و موهای خاکستری رنگشو با دستم بهم ریختم و گفتم:
اون وقت دیگه حواسم رو جمع می کنم... باشه بابایی؟
چون دیدم جواب نمیده دوباره خواستم شروع به حرف زدن بکنم که بابام صورتمو ب*وسید و گفت:
من به خاطر خودت می گم دخترم... می ترسم بلایی سر خودت بیاری. حالا برو توی اتاق و دوستتو منتظر نذار.

از جا پریدم. لبخند پیروزمندانه ای زدم و به سمت اتاقم رفتم... بالاخره ته تغاری ها باید یه فرقی با بقیه داشته باشن یا نه؟ می دونستم اگه معین یا ترانه جای من بودن این ماجرا به این زودی ختم به خیر نمی شد. همون طور که انتظار داشتم تا وارد راهرو شدم مامانم صداشو پایین آورد و به بابام گفت:
تو لوسش کردی... هی لی لی به لالاش میذاری... .
وارد اتاقم شدم و درو پشت سرم بستم. دلم به حال بابام سوخت. حالا تا چند ساعت باید سرکوفت های مامانمو تحمل می کرد، خودمو به بی خیالی زدم. آوا روی تخت نشسته بود با دیدنش لبخند زدم و گفتم:
چه کردی! خیلی خوشگل شدی.
آوا چشم های عسلی و موهای فندقی فر داشت. ابروهای کمونیش یه درجه روشن تر از موهاش بود. پوست گندمی داشت و در کل می شد گفت که دختر خوشگلیه.
برخلاف من خیلی خوب آرایش می کرد و جذابیت صورتشو دوچندان می کرد.
آوا لبخند زد و گفت:
برعکس توی ژولیده! به خدا خجالت می کشم تو رو نشون دوستای احسان بدم.

خندیدم و روی صندلی میز آرایش نشستم. نگاهی به صورت خودم کردم. موهای قهوه ای تیره م تا روی شونه ام بود، چشم های آبی روشن و پوست سفید داشتم. صورتم کاملا بی عیب و نقص بود ولی خوشگل نبودم... کاملا معمولی بودم. هرچند که به نظرم زیبایی سلیقه ای بود... خیلی کم شنیده بودم که کسی بهم بگه خوشگل. به این موضوع فکر کردم که دخترهایی که صورتشون نقص داره حداقل دلشون خوشه که با جراحی پلاستیک خوشگل می شن ولی من هیچ تغییری تو صورتم نمی تونستم ایجاد کنم.

موهامو اتو کردم و از توی کشوی میز آرایشم کیف لوازم آرایشمو بیرون آوردم. یه رژ کمرنگ صورتی به لبام زدم و چشمامو مداد کشیدم. مژه هام رو با ریمل حالت دادم... تنها وسیله ی آرایشی که ازش خوشم می اومد ریمل بود. کیف رو توی کشوی میز آرایش گذاشتم و از جام بلند شدم. آوا که با دیدن این حرکتم شگفت زده شده بود گفت:

جدا؟ همین؟ ترلان مثل دخترهای دبیرستانی می مونی... نه بابا! دخترهای دبیرستانی هم از این بیشتر آرایش می کنن. مثل بچه های دبستانی می مونی.

سریع از جا بلند شدم و گفتم:

آوا اذیت نکن. راحتم این شکلی، به خدا آبروتو جلوی فامیل های شوهرت نمی برم.

آوا مات و متحیر به صورتم زل زده بود. سری به نشانه ی تاسف تکون داد و گفت:

چی بگم بهت؟

پالتوی مشکیمو تنم کردم و شال آبی سر کردم. کیفمو برداشتم و گفتم:

هیچی نگو!

ظاهرم زمین تا آسمون با آوا فرق می کرد. آوا یه بارونی شیک سفید و شلوار جین سفید پوشیده بود و روسری ابریشم سفید مشکی سر کرده بود. با دیدن دخترهایی مثل اون که این قدر شیک لباس می پوشیدن می فهمیدم که یه مقدار از مد عقب افتادم ولی هیچ وقت به خودم تکونی نمی دادم و متحول نمی شدم، دو روز بعد یادم می رفت که به چی فکر کرده بودم.

وارد هال شدم. مامانم با دیدن من گفت:

دختر ناسلامتی داری می ری مهمونی!

آوا سریع گفت:

بهش گفتم ولی قبول نکرد... گفت همین شکلی راحتم.

تو دلم گفتم:
این مامان منم موضعشو مشخص نمی کنه ها! چند سال پیش که عشق آرایش کردن داشتم نمیذاشت راحت باشم و الان که از سرم افتاده گیر میده.
معین برای اذیت کردن من سری به نشونه ی تاسف تکون داد ولی بابام با رضایت بهم لبخند زد، من که با دیدن لبخند بابام خوشحال شده بودم از خونه بیرون رفتم و بوتمو پوشیدم. آوا هم بوت پاشنه بلندشو پوشید و تقریبا هم قد من شد.
وارد کوچه که شدیم چشمم به اسپورتیج قرمز احسان افتاد، با خنده گفتم:

ماشین اون بدبختو برای چی آوردی؟
آوا دزدگیرو زد و گفت:
من که ماشین ندارم. بابا و مامانم رفتن با ماشینشون شمال، تو هم که ماشینت تعمیرگاه بود... نمی شد پیاده بریم خونه ی احسان که!
سوار شدم و گفتم:
خب شاید ماشینشو می خواست... مثلا امروز تولدشه ها!
آوا قفل فرمونو باز کرد و گفت:
مگه نمی شناسیش؟ دست به سیاه و سفید نمی زنه. همه ی کارها رو دوستاش کردن. ماشین می خواست چی کار؟ تو نگران اون نباش. کار خودشو راه میندازه.
سریع کمربندمو بستم، آوا خندید و گفت:
یعنی این قدر رانندگیم بده که این طوری از جات می پری و کمربند می بندی؟
خودم هم خنده ام گرفت. به آوا نگاه کردم. قد کوتاهی داشت و پشت اون ماشین با اون عظمت قیافه ی مضحکی پیدا کرده بود، در واقع جواب سوال آوا مثبت بود ولی نجابت به خرج دادم و هیچی نگفتم.
به سمت خونه ی احسان رفتیم. تازه داشتیم وارد اتوبان می شدیم که یه 206 مشکی برامون مزاحمت ایجاد کرد، آوا که زیرلب به مزاحم ها فحش می داد چشم غره ای نثار اونا کرد، دو پسری که توی ماشین بودن تیپی کاملا مطابق مد روز زده بودن. من با خودم فکر کردم که اگه آوا رژ قرمزشو پاک کنه شاید بهتر باشه. یکی از پسرها سرشو از شیشه بیرون آورد و گفت:
آخه کوچولو! تو رو چه به رانندگی کردن؟ مگه به کوچولوها هم گواهی نامه میدن؟
آوا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

رانندگی من از هرکی بهتر نباشه از شما دو تا که بهتره.
سرمو پایین انداختم و خندیدم. یادم اومد که آوا هر وقت می خواست ماشینو پارک کنه سرشو مثل غاز دراز می کرد تا کاپوت ماشینو ببینه. با این فکر خنده ام شدت گرفت. پسرها خندیدن و راننده گفت:
حریف می طلبیم.
آوا ابرو بالا انداخت و با زرنگی گفت:
من اگه بخوام که می تونم نابودت کنم... ولی اگه دوستم پشت فرمون بشینه محوت می کنه.
پسرها خندیدن. آوا با سر بهم اشاره کرد و گفت:
بیا بشین پشت فرمون!
من اخم کردم و گفتم:
آوا! خواهش می کنم! بی خیال شو!
آوا با تحکم گفت:
بیا حال این دو تا رو بگیر و عصبانیم نکن!
راننده با حالت توهین آمیزی شی*شکی بست و گفت:
زن ها رو چه به رانندگی کردن؟ باید برن خونه بشینن ظرف بشورن!
یه لحظه احساس کردم که قلبم به شدت به تپش در اومد، به این جمله حساسیت داشتم. دست هامو مشت کردم. به خودم نهیب زدم:
آروم باش! دوباره شروع نکن.
ولی نمی تونستم... خون تو رگ هام با سرعت به جریان در اومده بود. لب هامو بهم فشردم و گفتم:
آوا بزن کنار!
آوا با عصبانیت گفت:
چی... چی بزن کنار؟ من دوست ندارم کم بیاریم.
با عصبانیت گفتم:
احمق جون! می خوام بشینم پشت فرمون!
آوا سر تکون داد و با خنده گفت:
آهان! ایول!

ماشینو کنار زد. به سرعت پیاده شدم و پشت فرمون نشستم، پسرها با حالتی تحقیرآمیز برام سوت زدن. کمربندمو بستم و به آوا هم اشاره کردم که همین کارو بکنه. فرمون و با پنجه هام فشردم... پامو روی گاز گذاشتم. صدای بلند تیک آفم توی فضا پیچید و ماشین از جاش کنده شد.

از گوشه ی چشمم 206 و دیدم که کمی از ماشین ما عقب افتاد. شتابش به ماشین ما نمی رسید. پامو بیشتر روی گاز فشار دادم، خدا رو شکر کردم که اتوبان خیلی شلوغ نبود. به حالت مماس از یه تاکسی سمند سبقت گرفتم و صدای بوق تاکسی بلند شد، رو به روی تاکسی در اومدم و شروع کردم به حرکات مارپیچی... بی اراده می روندم... حضور 206 و فراموش کرده بودم، آوا که کمی هول کرده بود رو بهم کرد و گفت:
دیوونه بازی در نیار... مارپیچی نرو!
بی اختیار پوست لبشو کند. از سمت راست یه ون سبز سبقت گرفتم، در همین موقع 206 به ما رسید. کمی از ماشینمون فاصله گرفت و گاز داد، منم سرعتمو بیشتر کردم...
آوا جیغ زد:
روانی! دوربین کنترل سرعت... گواهینامه ی رضای بدبخت رو سوراخ می کنن... رضا منو می کشه... .
فقط در جوابش خندیدم. یه بار دیگه خودم شده بودم... داشتم با سرعت می روندم... نمی فهمیدم که توی کدوم اتوبانم... نمی فهمیدم که دارم به کدوم سمت میرم... ماشین های اطرافمو نمی دیدم... صدای جیغ های آوا رو درست نمی شنیدم. در همین موقع 206 گاز داد کمی از ما جلو زد... آوا جیغ زد:
بابا دوربینم داره به خدا!
داد زدم:
این قدر نگران دوربین نباش... جاشو می دونم.
206 با یه حرکت حرفه ای سبقت گرفت و جلوی ماشینمون در اومد. کمی سرعتو پایین آوردم. 206 گاز داد و من زدم روی ترمز... نوری تو فضا پیچید و دوربین از 206 عکس گرفت. از دوربین گذشتم و پشت 206 روندم. آوا با تعجب به سمت عقب برگشت... انگار منتظر بود که دوربین از ما هم عکس بگیره. بعد دوباره صاف نشست و نگاهی متعجب به عقربه ها کرد و سرعتو چک کرد. پوزخندی زد و گفت:
بابا تو دیگه کی هستی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:
به خاطر گل روی رضا! کلی عقب افتادیم در عوض!
آوا پوزخندی زد و گفت:
نه تو رو خدا! می خوای دو سه تا عکس خوشگل از زوایای مختلف ازمون بگیرن که بذاریم توی آلبوم خانوادگیمون؟
206 شروع کرد به اذیت کردن، راه نمی داد، هر طرفی که می خواستم بپیچم می پیچید و راهمونو سد می کرد. به طرف چپ پیچیدم، 206 سریع به طرف چپ پیچید، سرعتشو کم کرد تا منو هم مجبور به همین کار کنه، ذهن راننده رو خوندم، تلاش آخرمو کردم... به سمت راست پیچیدم... 206 هم به سمت راست پیچید... آوا به صندلی ماشین چنگ انداخته بود و داشت خودشو کنترل می کرد که چیزی بهم نگه... می دونستم داره زیرلب بهم بد و بیراه می گه.
در یه حرکت سریع کمی به سمت راست پیچیدم و بعد سریع به سمت چپ تغییر مسیر دادم و سبقت گرفتم. گاز دادم و جلوی 206 پیچیدم... گاز دادم و جلو زدم. یه کم که جلو زدم یه دفعه محکم روی ترمز زدم. آوا جیغ زد... خودمو سفت سرجام محکم کردم. صدای ترمز 206 و از پشت سرم شنیدم. آوا بازوهاشو جلوی صورتش گرفت و... .
برخوردی صورت نگرفت. در آخرین لحظه 206 متوقف شد. من زدم زیر خنده، گاز دادم و با سرعت روندم... می دونستم دیگه 206 شانسی برای رسیدن بهم نداره... صاف ترین مسیرها رو انتخاب می کردم و گاز می دادم، سرعتم هر لحظه بیشتر می شد. آوا که عین بید می لرزید التماس کرد:
تو رو جون هر کی دوست داری آروم تر... ترلان آروم تر... الاغ! آروم تر!
نگاهی به آینه انداختم، جدی جدی 206 محو شده بود. از ته دل خندیدم... از اتوبان خارج شدم. ماشینو یه گوشه نگه داشتم، آوا هنوز توی شک بود و می لرزید. رنگش عین گچ سفید شده بود. با دیدن ظاهر آشفته ش خندیدم... در همین موقع 206 بهمون رسید، آوا نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودشو جمع و جور کنه. شیشه رو پایین دادم و با خنده به راننده ی 206 که با تعجب منو برانداز می کرد گفتم:
حالا کی لیاقت داره که رانندگی کنه؟ بدو... بدو برو ظرفا رو بشور، کهنه ی بچه ها رو هم عوض کن... مردها رو چه به رانندگی کردن؟ برو پسر خوب!

راننده با عصبانیت گفت:
آره! با این ماشین بایدم بتونی ببری.
پوزخندی زدم و گفتم:
وقتی شروع کردی باید یه نگاه به ماشین می انداختی... نه حالا که باختی و ضایع شدی!
شیشه رو بالا دادم. 206 گاز داد و رفت. آوا که نفس های صدادارش کم کم داشت آروم می شد رو بهم کرد و گفت:
دختره ی روانی! داشتی سکته ام می دادی! می فهمی؟ نزدیک بود منو بکشی! تو واقعا دیوونه ای!
به شوخی لب برچیدم و گفتم:
خودت مجبورم کردی! تو بودی می گفتی نباید کم بیاریم!
آوا که داغ کرده بود داد زد:
من گفتم؟ من گفتم؟ من غلط کردم! پیاده شو... بذار خودم بشینم... دیوونه ای به خدا!
من که از حرکات آوا خنده ام گرفته بود جامو باهاش عوض کردم. تو دلم گفتم:
بعد به من می گن مودی! این آوا هم آخر آدم جون دوسته ها!
آوا پشت فرمون نشست و با اعصاب به هم ریخته ای به سمت خونه ی رضا روند.
ساکت بودم، می دونستم آوا یه کم ترسیده و تا یه ساعت دیگه همه چیز یادش می ره، فقط سعی می کردم بهش نخندم. سرمو مثل یه بچه ی مظلوم پایین انداخته بودم و چیزی نمی گفتم. بعد یه ربع به خونه ی رضا رسیدیم. رضا یه خونه ی صد متری توی یه آپارتمان به نسبت قدیمی داشت. دانشجوی پزشکی و انترن بود و فقط یه ماه دیگه به فارغ التحصیل شدنش مونده بود.
آوا ماشینو با مصیبت پارک کرد... تازه اون روز بود که فهمیدم برای چی این قدر کارخونه های خودروسازی برای راننده هایی که با پارک کردن مشکل دارند تجهیزات مختلف طراحی می کنن... تو دلم گفتم:
کسی که بدون صدای بوق بوق نتونه ماشین پارک کنه رانندگی نکنه سنگین تره!
از این فکرها بیرون اومدم و دنبال آوا وارد آپارتمان شدم. خونه ی رضا طبقه ی چهارم بود. بدی اون آپارتمان این بود که آسانسور نداشت. من و آوا در حالی که به نرده ها آویزون شده بودیم چهار طبقه رو بالا رفتیم. وقتی به پاگرد طبقه ی چهارم رسیدیم

نفسمون بالا نمی اومد... رضا برای استقبال دم در اومد. یه پسر چشم ابرو مشکی بود که موهای خرمایی تیره داشت، قدش متوسط بود و خوش تیپ بود.
صدای موزیک از در باز خونه بیرون می اومد... مگه من و آوا چه قدر دیر کرده بودیم؟
آوا مشتی به بازوی رضا زد و گفت:
اینم خونه ست تو گرفتی؟ نفسم بالا نمی یاد. چی بگم به تو با این سلیقه ات؟
رضا در حالی که می خندید گفت:
تو اصرار داشتی که نزدیک مامان و بابات باشی.
آوا ابرو بالا انداخت و گفت:
من گفتم؟ تقصیر من نندازا!
تو دلم گفتم:
آره عمه ی من گفته بود! قضیه ی همون 206 ست.
رضا دستشو دور کمر آوا انداخت و با هم وارد خونه شدن. با خنده گفتم:
رضا! خب یه سلام می کردی!
رضا نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:
چشمم به خانومم افتاد همه چی یادم رفت... شرمنده! ولی ما با هم از این حرفا نداشتیم.
دست دادیم و پشت سر اون دو نفر وارد خونه شدم. اولین بار بود که خونه ی رضا رو می دیدم... در واقع داشتم خونه ی بخت آوا رو بدون جهیزیه اش می دیدم. کف خونه پارکت بود. رنگ دیوارها یه کم تیره بود و می دونستم که آوا حتما خونه رو رنگ می کنه... تحمل خونه های دلگیرو نداشت. خونه یه سالن بزرگ داشت. آشپزخونه اپن نبود ولی درش کاملا رو به هال باز می شد، یه راهروی کوچیک با در به هال باز می شد که اتاق خواب ها اونجا قرار داشتن. رضا فرش های کف خونه رو جمع کرده بود. بیشتر وسایل خونه توی یکی از اتاق ها جمع شده بود... حدس می زدم رضا وسیله ی زیادی توی خونه اش نداشته باشه. وارد یکی از اتاق های شلوغ پلوغ شدم. کاغذ دیواری کرم اتاق به نظرم قشنگ بود. اتاق پر از پالتو و کت بود که روی هم انباشته شده بودن. چند نفر دختر توی اتاق بودن که حدس می زدم هم کلاسی های رضا باشن. صورت همدیگه رو آرایش می کردن و بلند بلند می گفتن و می خندیدن. پالتو و شالمو در آوردم و روی تخت انداختم. یه دست به موهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. چشمم به سالن افتاد... تعداد مهمونا از اون چیزی که فکر می کردم بیشتر بود.

انگار رضا هر کی که می تونست رو دعوت کرده بود. همه ی مهمونا از جوون های فامیل و دوست های رضا بودن.

وارد هال شدم و نگاهی به دور و برم کردم. رضا داشت آوا رو به دوستاش معرفی می کرد. بعید می دونستم اون شب زیاد بتونم آوا رو ببینم. می دونستم رضا از اول تا آخر مهمونی بهش می چسبه. به سمت سالن رفتم. نگاهی به پرده ها و لوسترها کردم.

قدیمی بودن، پیش خودم احتمال دادم که صاحب قبلی خونه این وسایل و روی خونه به رضا داده باشه. دور تا دور سالن صندلی چیده بودن ولی صندلی ها به تعداد افراد نبود، یه میز ناهارخوری کوچیک توی سالن بود که روش چند مدل خوراکی و تنقلات چیده شده بود.

نگاهی به مهمونا کردم. همه تیپ آدمی اونجا پیدا می شد. بعضی از دخترها روسری سر کرده بودن... بعضی ها تا می تونستند آرایش کرده بودن... خیلی ها مثل من معمولی و ساده بودن. متوجه شدم رضا هم مثل آوا روابط اجتماعی خوبی داره. با هر تیپ آدمی می تونست گرم بگیره.

روی یکی از صندلی ها نشستم. پا روی پا انداختم و به مهمونا زل زدم، حدس می زدم تا آخر شب کارم همین باشه، تو دلم گفتم:

ای کاش هنوز توی خیابون داشتم گاز می دادم...

بالاخره آوا تونست از رضا جدا شه و لباسشو عوض کنه. کنار من نشست و در گوشم گفت:

ببینم می تونم امشب تو رو به کسی بندازم یا نه.

خندیدم و سر تکون دادم. آوا پوفی کرد و گفت:

مامانت راست می گه ها! تو دیگه زیادی بی انگیزه ای. دیگه هر دختر بیست و دو ساله ای اگه مثل تو مریض نباشه به ازدواج کردن فکر می کنه.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

تو همیشه طرف مامان منو می گیری! آخرش از دست شما دو تا مجبور می شم ارشدم بخونم. شوهرم که اگه پیدا بشه حرفی ندارم... صد بار بهت گفتم، مشکل اینجاست که کسی پیدا نمی شه.

آوا ابرو بالا انداخت و گفت:

اگه من کسی رو بهت پیشنهاد بدم چی؟

نچی کردم و گفتم:

آوا! وسط تولد رضا جای این حرفاست؟
آوا خندید و گفت:
خب چی کار کنم؟ برم اون وسط با چاقو برقصم؟ همه دارن حرف می زنن دیگه! تو ام که خدا رو شکر هر سال مثبت تر از پارسال می شی! حرف دیگه ای به نظرت می رسه که به هم بزنیم؟
شونه بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که یه دفعه جو مهمونی تغییر کرد. چند نفر از مهمونا رو دیدم که به سمت در برگشتن... طولی نکشید که نصف بقیه ی مهمونا هم به همون سمت برگشتن. یه سری از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارن... یه سری از دخترها زیرزیرکی می خندیدن و چیزی در گوش هم می گفتن. یه دفعه سکوت عجیبی بین مهمونا برقرار شد... صدای موزیک تنها صدایی بود که می اومد. من و آوا با تعجب به هم نگاه کردیم. از جامون بلند شدیم و یه کم جا به جا شدیم تا هال رو ببینیم. در کمال تعجب رضا رو دیدم که اشک توی چشماش جمع شده بود... قلبم توی سینه فرو ریخت... چی شده بود؟ رضا با حالت عجیبی به کسی که جلوش بود زل زده بود... آوا که دید رضا منقلب شده سریع به سمتش رفت. یه کم بیشتر جا به جا شدم. حالا دیگه می تونستم هال رو کامل ببینم. چند تا از دوستای رضا که دور و برش بودن هم به مهمون تازه وارد زل زده بودن... یه سری با تعجب و شگفتی... و یه سری هم مثل رضا با چشم های اشک آلود... به دلم بد اومد... نکنه خبر مرگ کسی رو آورده بودن؟

رضا لب هاش رو محکم بهم فشرد... دستهاش و جلو برد و پسر جوونی که همه بهش زل زده بودن رو توی بغلش فشرد، هیچکس حرفی نمی زد انگار همه به احترام رضا سکوت کرده بودن. حال بعضی ها هم مثل رضا بود... داشتم از کنجکاوی می مردم، به آوا نگاه کردم... انگار دست کمی از من نداشت. با تعجب به پسری که رضا رو متاثر کرده بود نگاه می کرد... بالاخره یکی از دوستای رضا در گوش آوا چیزی گفت...
ابروهای آوا بالا رفت... سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد... به سمت رضا چرخید... اخم کرد و سرشو پایین انداخت... چند ثانیه بعد دست هاشم به سینه زد، فهمیدم یه چیزی اذیتش می کنه... انگار ناراحت شده بود... ولی جنس ناراحتیش با جنس ناراحتی بقیه ی مهمونا که با تعجب آمیخته بود، فرق داشت.

نگاهی به پسر قدبلند کردم که از آغوش رضا بیرون اومد. فقط می تونستم موهای خوش حالت تیره شو از پشت ببینم. یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود. از پشت که به نظر می رسید خوش اندام باشه. درست همون موقعی که شونه بالا انداختم و توی دلم گفتم ((به من چه! بعدا می فهمم))، پسر به سمت سالن برگشت...
اون قدر شکه شدم که قلبم توی سینه فرو ریخت... دلیل خنده های آهسته ی دخترها رو فهمیدم... نگاهی به چشم های آبی پسر کردم... یه ثانیه محو زیبایی تاثیرگذارش شدم... اون اینجا چی کار می کرد؟

==========

اونم با دیدن من یه کم با تعجب نگاهم کرد... بعد سرشو پایین انداخت و دوباره به سمت رضا برگشت... رضا نفس عمیقی کشید... خودشو کنترل کرد و گفت:
مرسی که اومدی... خیلی برام ارزش داشت... خیلی... .
آهسته به شونه ش زد... چند نفر از دوستای رضا با پسر چشم آبی دست دادن.
هیچکس به اندازه ی رضا احساساتی نشده بود. حال و هوای رضا عوض شده بود...
طرز نگاه کردنش به پسر چشم آبی عجیب بود. انگار وقتی اونو می دید یه دنیای دیگه پیش چشمش جون می گرفت.
پسر با گام هایی کوتاه به سمت سالن اومد. رضا دستشو روی شونه ش گذاشت و رو به مهمونا کرد و گفت:
بچه ها حتما متوجه شدید که امشب یه مهمون ویژه داریم...
چند بار با دست روی شونه ی پسر زد و لبخند تلخی بهش زد. منتظر بودم که رضا اونو به جمع معرفی کنه ولی انگار نیاز به معرفی نداشت. انگار همه می شناختنش.
آوا با اخم و تخم به سمت من اومد. من که داشتم از کنجکاوی می مردم سریع در گوشش گفتم:
این کیه؟
آوا با عصبانیت نفسشو بیرون داد. شکلکی با صورتش در آورد و گفت:
رفیق دوران جاهلیت رضا!
با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:
یعنی چی؟ رضا و دوران جاهلیت؟

آوا که داشت شدیدا حرص می خورد و پاش رو با حالتی عصبی تکون می داد گفت:
آره دیگه! دیدی که بعضی ها میان دانشگاه جوگیر می شن؟ حالا نه این که خیلی کارهای بدی کرده باشه... فقط پارتی و اینا. به هر حال... نمی دونم چرا حالا که رضا داره متاهل می شه سر و کله ی این پسره پیدا شده.
سری تکون داد و گفتم:
همچین اشک توی چشم های رضا جمع شده بود انگار داشت معشوقش و بعد صد سال می دید.
آوا پوزخندی زد و گفت:
از همین علاقه می ترسم، خوشم نمی یاد دور و بر رضا ببینمش، ای کاش بره برای همیشه گم و گور بشه. یکی دو سالی بود که رضا ازش خبر نداشت. امشب یکی از دوستای رضا خوش خدمتی کرده و دعوتش کرده.
آوا ایشی گفت و چشم غره ای به پسر چشم آبی که داشت با دوستای رضا صحبت می کرد رفت. پیش خودم اعتراف کردم که اگه این پسر با این قیافه و ظاهر توی یه پارتی بره چی می شه! نگاهی به دخترهایی کردم که توی مهمونی بودن. خیلی هاشون با هیجان اون پسرو نگاه می کردن و دور و برش به امید یه نگاه رژه می رفتن... نگاهی دقیق به نیم رخ صورتش انداختم، لب های خوش فرم و بینی کاملا متناسب با صورتش داشت... توی نگاه اول چشم های آبی تیره اش توجه ها رو جلب می کرد ولی دلیل اصلی زیبایی صورتش لب ها و بینی اش بود. انگار به موهای مشکی خوش حالتش خیلی می رسید، از همون فاصله می تونستم تشخیص بدم که موهاش حالت ابریشمی داره. به نظرم پسر بدی نمی اومد، یادم اومد که اون روز صبح چه قدر لحن صحبت کردنش با ادب و احترام همراه بود. شونه بالا انداختم، به من چه؟ حتما آوا یه چیزی می دونست که اون طوری می گفت.
آوا چنان نیشگون محکمی از بازوم گرفت که نفسم بند اومد... با صدای بلند آخی گفتم. دو سه نفر برگشتن و با تعجب نگاهمون کردن. آوا در گوشم گفت:
به خدا اگه بری تو نخش چشمتو با ناخونام در می یارم.
خواستم اذیتش کنم. برای همین گفتم:
خودت گفتی می خوای یکی رو بهم پیشنهاد بدی، فکر کردم همینه، خوبه من پسندیدم... به هم می یایم... خوشگله.
آوا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

به قول مامانت مرد خوشگل مال دیگرونه.
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پخ زدم زیر خنده... آوا دوباره ساکت شد. کاملا مشخص بود که توی ذوقش خورده، من که کنجکاو بودم بیشتر در مورد گذشته ی رضا که به زودی شوهر بهترین دوستم می شد بدونم گفتم:
خب بگو ببینم... ماجرای رضا چیه؟ تو که بعد اون همه ایراد گذاشتن روی اون همه خواستگار نرفتی با یکی که گذشته ی خوبی نداره ازدواج کنی!
آوا روی صندلی نشست. منم کنارش نشستم، دوباره اخم کرد. پاشو با حالت عصبی تکون داد و گفت:
نه... یه چیز خیلی بد نیست... می گم فقط می رفتن پارتی... رضا توشون از همه بچه مثبت تر بود.
این تیکه رو اصلا باور نکردم. آوا ادامه داد:
نمی دونم ترلان... همیشه یه گوشه ی ذهنم بود که دارم اشتباه می کنم که به رضا اعتماد کردم، همیشه فکر می کردم یه روز رضا منو متوجه می کنه که گذشته اش توی زندگی آینده مون بی تاثیر نیست، دیدی این دخترهایی که نزدیک عروسیشونه چه قدر شک و تردید به جونشون می افته؟ بین این همه شک و تردید یه دفعه سر و کله ی این پسره هم پیدا شد.
من که کم کم داشتم به رضا شک می کردم گفتم:
وضعش که خراب نبود! بود؟
آوا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
نه بابا! مگه نه که جواب مثبت نمی دادم، ولی شک به دلم افتاد... یعنی همین امشب... دوست دارم این پسره رو بزنم، به خدا اگه پاش به خونمون باز شه خودم قلم پاشو می شکنم.
در همین موقع رضا به سمتمون اومد، دستشو روی شونه ی آوا گذاشت و با مهربونی گفت:
می یای برقصیم؟ تا ما شروع نکنیم کسی روش باز نمی شه ها!
آوا لبخند کمرنگی به رضا زد و با هم وسط رفتن. همه ی مهمونا با دیدن این صحنه شروع کردن به دست زدن... نگاه من بی اختیار روی پسر چشم آبی چرخید، داشت نگاهم می کرد... وقتی چشم تو چشم شدیم سرشو آهسته به نشونه ی آشنایی تکون داد. منم همین کار رو کردم... با همون یه نگاه تشخیص دادم که توی صورتش یه غم

بزرگه، این همون چیزی بود که توی صورت رضا هم می دیدم... خدا می دونست که چه قدر دلم می خواست از ماجرای بین اون دو نفر سر در بیارم ولی آوا خیلی عصبی بود و نمی تونستم ازش چیزی بپرسم. رضا و آوا شروع به رقصیدن کردن، اخم های آوا هنوز توی هم بود... رضا با محبت و عشق به صورت آوا زل زده بود. منم بی اختیار با نگاه کردن به اون دو تا لبخند می زدم... خیلی برام جالب بود که رضا این طور با عشق و علاقه به آوا نگاه می کرد، تجربه ی این احساس رو نداشتم... ولی وقتی بهش فکر می کردم می دیدم که ته دلم این حسو دوست دارم. مثل هر دختر دیگه ای دوست داشتم که تجربه ی عشق و عاشقی و داشته باشم... ولی بعد یاد حرف آوا افتادم... یادم افتاد که گفته بود به رضا اعتماد کرده، در واقع چشماشو بسته بود. از آوا توقع تصمیم غیرمنطقی نداشتم... انگار راست بود که می گفتن اگه آدم به کسی علاقه داشته باشه دور عقل و منطقو خط می کشه.

چند نفر از مهمونا هم به رضا و آوا پیوستن و یه کم فضای مهمونی شادتر شد. در همین موقع از گوشه ی چشمم دیدم که پسر چشم آبی به سمتم اومد، کنارم ایستاد و با صدای به نسبت آهسته ای گفت:

فکر نمی کردم اینجا ببینمتون.

شونه بالا انداختم و جوابی ندادم. پسر گفت:

می خواستم بابت صبح تشکر کنم... راستش... نتونستم صبح بگم که... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

آره واقعا! عملیات فوق مهمی بود... نجات یه کیف پر شکلات.

خندید و چشمم به ردیف دندون های سفیدش افتاد، خدا رو شکر دندوناش روکش بود. ظاهرا حداقل یه عیب کوچولو توی ظاهرش بود. ثابت شد فرضیه ای که پیش خودم داشتم درست بود، معلوم بود به خودش می رسه. گفت:

فقط شکلات نبود... ظرف غذامم توش بود... .

سرمو پایین انداختم و آهسته خندیدم، گفتم:

یه کیفی... موبایلی... مدرکی... چیزی اون تو نبود که دلم خوش باشه؟

سرشو به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

نه متاسفانه... معمولا چیزهای مهمو توی جیبم نگه می دارم.

چشمم به آوا افتاد که وسط رقصیدن داشت بهم چشم غره می رفت، تو دلم گفتم:

رضا توی جوونی یه غلطی کرده آوا چشم غره هاشو به من می ره.

پسر گفت:

می تونم اسمتون و بدونم؟

گفتم:

تاجیک هستم.

یه صدایی توی سرم گفت:

خب چرا این قدر رسمی؟

اضافه کردم:

ترلان تاجیک.

دوباره همون صدا گفت:

فامیلیتو نمی گفتی بهتر بود!

من نمی دونم این کی بود که توی ذهنم مرتب نصیحتم می کرد. سرمو آهسته تکون دادم تا از فکر این شخص نصیحت گر توی ذهنم بیرون بیام، جالب این بود که حرف های این شخص شباهت عجیبی به حرف های مامانم داشت. یاد جمله های جالب مامانم افتادم و سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم.

پسر گفت:

منم رادمانم... رادمان رحیمی.

خدا رو شکر کردم که دیگه مجبور نبودم اونو تو ذهنم ((پسره)) خطاب کنم. تو دلم گفتم:

این قدر بدم می یاد اسم عجیب غریب روی بچه هاشون میذارن... رادمان دیگه چه کوفتیه... حالا بدم نیست.

یه فکری به ذهنم رسید، شاید می تونستم از زبون اون یه چیزهایی بیرون بکشم، دست خودم نبود. فوضولیم گل کرده بود. با لحنی عادی گفتم:

شما چطور با رضا آشنا شدید؟ ظاهرا دوست های قدیمی هستید.

همون طور که به رقصیدن مهمونا نگاه می کرد گفت:

اوهوم... دوست های قدیمی هستیم.

رسما از زیر جواب دادن در رفت. منم با پررویی بهش زل زده بودم... هنوز منتظر بودم که جواب سوالمو بده. چند ثانیه بهش زل زدم... نه بابا! انگار نه انگار! بعد چند لحظه به سمتم برگشت و گفت:

چیزی شده؟

با پررویی گفتم:

منتظر جواب سوالمم.

لبخندی زد و گفت:

اگه فکر می کردم لازمه که شما بدونید همون موقع جوابتونو می دادم!

خدا رو شکر! چه قدرم رک بود! چنان چشم غره ای بهش رفتم که توی زندگیم به هیچکس نرفته بودم. با همون لحن مودب و محترمش حالمو گرفته بود.

بعد چند دقیقه یکی از دوستای رضا به سمت رادمان اومد و با هم به سمت بقیه رفتن. تا آخر شب سعی کردم نگاهش نکنم... به نظرم یه خورده از خود راضی می اومد.

اول مهمونی فکر می کردم فرصت زیادی برای با آوا بودن ندارم ولی بهم ثابت شد که اشتباه کرده بودم... آوا که لجش گرفته بود تا تقی به توقی می خورد پیشم می اومد. رضا هم که هنوز یه جورایی توی شک بود از اول تا آخر مهمونی دور و بر رادمان می گشت.

همون طور که از رضا انتظار داشتم شامو از بیرون گرفته بود، مثل همیشه همه چیزو راحت می گرفت. از این خصوصیت اخلاقیش خوشم می اومد. برای همه همبرگر گرفته بود و اصلا خودشو توی زحمت نینداخته بود. هرچه قدر به آوا اصرار کرد که کنار هم بشینن آوا قبول نکرد. عین کنه به من چسبیده بود. تنهایی منو بهونه کرد و زیر بار نرفت. بعد چند دقیقه هم پشیمون شد... وقتی چشمش به رضا افتاد که یه گوشه نشسته و بدون این که لب به غذاش بزنه داره با رادمان حرف می زد جوش آورد و از کار خودش پشیمون شد.

یه ساعت بعد از مراسم باز کردن کادوها بیشتر مهمونا قصد رفتن کردن. یه نگاه به ساعتم کردم، یازده و نیم بود. دیگه داشت دیر می شد. آوا پالتو و شالمو از توی اتاق آورد و دستم داد. داشتیم لباسامونو می پوشیدیم که رضا و رادمان به سمتون اومدن. رادمان یه لبخند به نشونه ی آشنایی بهم زد که با چشم غره جوابش و دادم... ازش خوشم نیومده بود.

رضا به آوا گفت:

تو بمون... می خوام باهات حرف بزنم.

آوا روسریشو سر کرد و گفت:

فردا بیا ماشینتو ازم بگیر... می خوام ترلانو برسونم.

رضا خیلی جدی گفت:

برای ترلان آژانس می گیرم... ببین! من و راد باید یه چیزیو برات توضیح بدیم... .

رادمان آهسته گفت:

نگو راد!

دوتایی بهم نگاه کردن، دوباره نگاهشون رنگ غم گرفت. رضا آهی کشید... سرشو پایین انداخت و گفت:

بمون آوا... ترلان با آژانس می ره.

آوا خیلی سفت و محکم گفت:

بابای ترلانو که می شناسی، خوشش نمی یاد ترلان با آژانس جایی بره.

راست می گفت، بابام خیلی به این مسئله حساس بود.

بابام به عنوان یه قاضی اون قدر پرونده های جنایی مختلف رو بررسی کرده بود که نسبت به همه چیز بدبین شده بود. مرتب بهم گوشزد می کرد که سوار ماشین های شخصی نشم. تنها دلیلی که رضایت می داد با وجود باطل شدن گواهینامه ام رانندگی کنم این بود که حتی از تاکسی ها هم می ترسید، بهم اجازه نمی داد که دیر وقت با آژانس جایی برم، نمی دونم... شاید اون این شهرو بهتر از من می شناخت.

رضا پوفی کرد و گفت:

باشه... اگه مشکلت ترلانه، راد... ببخشید... رادمان می رسونتش، بمون باهات حرف دارم.

آوا که بدجوری عصبی بود صداشو بالا برد و گفت:

می گم بابای ترلان حساسه! آژانس مطمئن تر از این آقاست.

زیرچشمی نگاهی به رادمان کردم، با خونسردی به آوا نگاه کرد و گفت:

اگه اجازه بدید رضا دقیقا می خواد در همین مورد باهاتون صحبت کنه.

من آهسته به آوا گفتم:

می خوای یه کم بیشتر بمونیم... حرفاتون که تموم شد می ریم.

رضا سریع گفت:

نه! اگه دیر کنی بابات نگران می شه... رادمان می رسوندت.

عجب گیری داده بود! اگه گذاشت من فضولی کنم. نگاهی به آوا کردم، می دونستم به صلاح آواست که بمونه و در مورد نگرانیش با رضا حرف بزنه، سه ماه دیگه عروسیشون

بود. این پسره هم که منو نمی خورد! با این که دوست نداشتم باهاش توی یه ماشین تنها بشم رو به آوا گفتم:

باشه... مسئله ای نیست. من فردا بهت زنگ می زنم.

آوا با ناامیدی نگاهم کرد... امیدش به من بود. مشخص بود که دوست نداشت توی اون شرایط با رضا حرف بزنه. می دونستم شاید این موضوع باعث ایجاد دلخوری و کدورت بشه. برای همین به آوا فرصت ندادم که پشیمونم کنه. سریع با اونو رضا خداحافظی کردم و دنبال رادمان از خونه خارج شدم.

همون طور که داشتم از پله ها پایین می اومدم با خودم فکر می کردم که جواب بابامو چی بدم، می دونستم اگه بفهمه دارم با یه پسر غریبه برمی گردم خونه ازم ناامید می شه. هرچند که می دونستم برگشتن با رادمان مسلما بهتر از برگشتن با آژانسه. به این نتیجه رسیدم که بهترین راه اینه که راستشو بگم. مسلما بابا می فهمید که توی اون شرایط بهترین انتخابم همین بود. از طرف دیگه می تونستم از این فرصت استفاده کنم و کلی بهونه گیری کنم که چرا ماشینشو بهم نمی ده و منو این طوری توی دردسر می اندازه. لبخندی از سر رضایت زدم... آره! این خوب بود!

ماشین رادمان یه کمری مشکی بود. ماشینش به طرز عجیبی کثیف بود... انگار ده سالی می شد که نشسته بودنش. سری به نشونه ی تاسف تکون دادم.

جلو رفتم و خواستم سوار بشم. یه لحظه گیج شدم. نمی دونستم باید پشت بشینم یا جلو. یه لحظه دستم به سمت دستگیره ی در جلو رفت... نه زشت بود... .

«پسره پیش خودش نمی گه این دختره چرا چای نخورده پسرخاله شده؟»

دستم به سمت دستگیره ی در عقب رفت... اینم زشت بود... .

«پسره پیش خودش فکر می کنه که من گذاشتمش به حساب راننده آژانس»

دوباره دستم به سمت دستگیره ی در جلویی رفت. صدای خنده ی دختری رو از پشت سرم شنیدم. بی اختیار به سمتش برگشتم. دختر با خنده بهم گفت:

اگه این کاره نیستی بذار من سوار شم.

چشم غره ای بهش رفتم و سوار ماشین شدم. دختره رو شناختم، تازه از خونه ی رضا بیرون اومده بود. جزو دخترهایی بود که توی مهمونی جلوی رادمان رژه می رفت.

رادمان آدرس خونه مونو پرسید و بعد به راه افتاد. بی اختیار توی نخ رانندگی کردنش رفتم... معمولی بود. نه خوب و نه بد! عادت داشتم به رانندگی کردن دیگرون دقت کنم، خدا رو شکر کسی رو هم جز خودم قبول نداشتم.

تقریبا نصف مسیرو رفته بودیم که رادمان به حرف اومد و گفت:
ظاهرا آوا زیاد از من خوشش نمی یاد.
ترجیح دادم مثل خودش رک باشم. گفتم:
نه!
رادمان سر تکون داد و گفت:
حق داره... من توی گذشته م یه سری اشتباهات داشتم... البته اینم بگم ها! رضا هر کاری کرده به اختیار خودش بوده، منم هر راهی که رفتم به اختیار خودم رفتم. من با کارهام به خودم ضرر رسوندم، دوستتون خیلی بی انصافه که اصرار داره اشتباه های رضا رو پای دخالت من بذاره، همین طوری فکر می کنه مگه نه؟
سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:
برگشتن شما باعث شده فکر کنه شاید رضا خیلی هم قابل اعتماد نباشه... برای همین می خواستید منو برسونید؟ برای این که در مورد آوا باهام صحبت کنید؟
رادمان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:
پس چه دلیل دیگه ای می تونست داشته باشه؟
من که هنوز حس فضولی قلقلکم می داد گفتم:
من درست نمی دونم جریان چیه... برای همین شاید نتونم کمکی بکنم.
رادمان گفت:
کاری از دست کسی برنمی یاد... من و رضا قصد نداریم برگردیم به گذشته. همه چیز به بدترین صورت تموم شد، می خوام اینو از طرف من به دوستتون بگید، بهشون بگید که من برای رضا دوست ناباب نیستم و قصدم ندارم که دوستیمو به خاطر یه سری تصورات غلط و اطلاعات ناقص خراب کنم.
سری تکون دادم و گفتم:
بهش می گم... مطمئن باشید که براش فرقی نمی کنه، با این حرفا دلش گرم نمی شه.
رادمان شونه بالا انداخت و گفت:

فکر می کنم زدن این حرفا از سکوت کردن بهتر باشه.
من که آخرش هم نفهمیدم ماجرا چیه. یه ربع بعد به خونه رسیدیم. آهسته تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به چراغ روشن اتاق مامان و بابام کردم... پوفی کردم و در حالی که به سمت خونه می رفتم خودمو برای جواب پس دادن آماده کردم.

دزدگیرو زدم و به سمت خونه ی ویلایی رفتم، نمای سفید خونه به خاطر هوای کثیف شهر کم کم خاکستری شده بود. حیاط جلوی خونه دو باغچه ی بزرگ در دو طرف ورودی خونه داشت که از علف های هرز پر شده بود. درخت های قدیمی و بلند سال ها بود که دیگه میوه نمی دادن.

از سه پله ی گلی عبور کردم و در خونه رو باز کردم، چشمم به فضای خونه که خورد اخم هام تو هم رفت. مثل همیشه ساکت... تاریک... و کثیف بود. سرامیک کف خونه جلای سابقو نداشت. یه خونه ی دوبلکس و بزرگ بود که بیشتر شبیه مخروبه ها می موند. لامپ های سوخته ی چلچراغ عوض نشده بود و کل فضای خونه فقط با ده لامپ باقیمونده روشن شده بود. سه متر جلوتر از ورودی خونه دو پله ی عریض و کم ارتفاع بود که به سالن ختم می شد. دو ردیف پله با طرح نیم دایره از دو طرف سالن به طبقه ی دوم می رسید که اتاق خواب ها اونجا قرار داشت.

فرش های روشن و شیک کف خونه کثیف شده بودن؛ مبل های شیری رنگ دودی به نظر می رسیدن، روی همه ی میزها شلوغ و به هم ریخته بود. هر طرف ظرف های کثیف و کاغذهای مچاله شده دیده می شد، وسایل شخصی اعضای خونه روی زمین ریخته بود.

نگاهمو از خونه ای که برام حکم دیوونه خونه رو داشت گرفتم. از دو پله بالا رفتم و وارد سالن شدم یه دست مبل دور تا دور سالن با فاصله از هم به صورت نیم دایره چیده شده بود، تو مرکز این نیم دایره یه تلویزیون و سیستم صوتی تصویری به نسبت قدیمی قرار داشت. روی میز شیشه ای که رو به روی بزرگ ترین مبل بود، جای سوزن انداختن نبود. چند تا کتاب و یه خروار ظرف کثیف و چند تا قرص روی میز بود.

چشمم به سامان افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد. کنترل تلویزیون رو روی مبل انداخت و گفت:

کجا بودی؟

کیفمو گوشه ی سالن انداختم و گفتم:

شیفت شبم بود.

سامان گفت:

مگه صبح مرخصی نداشتی؟

با بی حوصلگی گفتم:

صبحو مرخصی گرفتم... اگه امشبو می پیچوندم باید فردا می موندم. حسش نبود. تو مثلا داشتی درس می خوندی؟

سامان کتاب های زبانشو جمع کرد و گفت:

مثلا!

در همین موقع زنی شبه مانند از پله ها پایین اومد، چشم های قهوه ای رنگشو با تعجب به من دوخته بود. لباس خواب خاکستری رنگش به تن لاغرش زار میزد، موهای سفیدش تا روی شونه هاش می رسید. صورت شکسته اش اون زن پنجاه ساله رو حداقل شصت ساله نشون می داد، وارد سالن شد. با دهانی نیمه باز به سمتم اومد دست های لاغرشو بالا آورد و با صدایی که از ته چاه در می اومد زیر لب گفت:

آرمان... چرا این قدر دیر کردی؟... مدرسه نیم ساعت پیش تعطیل شده بود. زنگ زدم به ناظمتون گفت که از سرویس جا موندی.

به سمتش رفتم. ب*وسه ای به دستش زدم. با مهربونی گفتم:

هنوز نخوابیدی؟

نگاهم نمی کرد. سرشو پایین انداخته بود و زیرلب با خودش حرف می زد:

معدلش مثل همیشه بد شده... نمی دونم تو این مدرسه چی کار می کنه... هی به باباش می گم... می گم بچه ها از راه به در شدن... می گم که پول حروم وارد مالمون شده... گوش نمی ده.

شونه هاشو گرفتم و گفتم:

مامان! نگام کن... باید بخوابی... ساعت از دوازده گذشته.

سرشو آهسته به نشونه ی فهمیدن تکون داد. چشم های گشاد شده اش دیوونگی و جنون رو فریاد می زد... وقتی دستشو گرفتم و اونو به سمت آشپزخونه بردم دهانش هنوز نیمه باز بود. اونو روی صندلی اپن نشوندم و گفتم:

مامان باید قرصتو بخوری.

جعبه ی داروهاش و برداشتم. یه لیوان آب خنک براش ریختم. وقتی به سمتش چرخیدم دیدم که به یخچال زل زده، با لحنی سرزنش آمیز گفت:

بارمان! دیشب داشتی با کی تلفنی حرف می زدی؟

دستی به صورتم کشیدم... بعضی وقت ها فکر می کردم خودم هم به اندازه ی تار مویی با جنون فاصله دارم. مامانم که هر لحظه چشم هاش گشادتر می شد گفت:

صدای یه دختر بود... همه ی لباسات بوی سیگار میدن... زری خانوم می گه هفته ی پیش که من و بابات رفته بودیم مسافرت دختر آورده بودی خونه.

قرص و لیوان آب رو توی دست های مامانم گذاشتم و گفتم:

مامان... عزیزم... باید این قرصو بخوری... باشه؟

نگاه گنگ و گیج مامانم به صورتم دوخته شد. یه دفعه لیوانو روی میز انداخت. سیلی محکمی توی صورتم زد. یقه ام رو چسبید و با صدای گوش خراشی جیغ زد:

من به تو اعتماد کرده بودم، داده بودمش دست تو، امانتی بود. این جوری ازش مراقبت کردی؟ جواب منو بده...

دست های مامانمو از یقه م جدا کردم و گفتم:

مامان لطفا بشین قرصتو بخور... داری عصبانیم می کنی.

مامانم دست هاش و مشت کرد و در حالی که روی صندلی خودشو تاب می داد سرشو پایین انداخت. با چشم دنبال قرص های مامانم گشتم. چشمم به سینک آشپزخونه که افتاد حالم بد شد. ظرف های نشسته سینک و پر کرده بود. انگار هیچکس حسش رو نداشت که بلند شه و ظرف ها رو توی ماشین ظرف شویی بذاره. ماشین ظرف شویی کنار ماشین لباس شویی بود که داشت لباس ها رو می شست. می دونستم سامان به هوای لباسای خودش ماشینو روشن کرده.

صدای مامانم و شنیدم که دوباره داشت زیر لب با خودش حرف می زد:

بچه م خسته شد این قدر درس خوند... برو بیارش پایین، براش شام قیمه درست کردم که دوست داره. باباش دعواش کرده... قهر کرده... می خواد خودشو توی کتاباش غرق کنه.

یه دفعه چنگی به دستم زد و گفت:

نگاهش به کتابه... ولی من می دونم فکرش یه جای دیگه ست... باور کن لباساش بوی سیگار میدن.

سامان کنار یخچال ایستاد. با تاسف به مامانم نگاه کرد و سر تکون داد. مامانم رو بهش کرد و گفت:

پسرم... تو یه چیزی به برادرت بگو... بهش بگو که با رادمان و بارمان نگرده... بهش بگو که این دو تا راهشون کج شده... بگو که منو سنگ رو یخ نکنه.

سامان با شرمندگی نگاهم کرد. قرصو توی دست مامانم گذاشتم، به سامان اشاره کردم که یه لیوان آب بیاره. مامانم به قرص نگاه کرد در حالی که خودشو روی صندلی تاب می داد قرص رو خورد. سامان لیوان آب و دستش داد.

تا از ذهنم گذشت که مامانم آروم شده دوباره شروع کرد:

بذار برای پسرم میوه پوست بکنم، داره درس می خونه... می دونی!

به سمتم چرخید. برقی عجیب تو چشم هاش دیدم. لبخندی زد با افتخار گفت:

پسرم پزشکی می خونه.

احساس کردم تمام بدنم یخ زد. بغض به گلوم چنگ زد. سامان با دست صورتشو پوشونده بود. من مات و متحیر به مامانم زل زده بودم، در همین موقع بابام وارد آشپزخونه شد. سریع خودمو جمع و جور کردم. نگاهی بهش کردم، قد متوسط داشت و چشم های آبی رنگش درست هم رنگ من بود، جلوی موهای خاکستری رنگش که همرنگ ریش پروفسوریش بود، ریخته بود. بدون توجه به مامانم که محتویات یخچالو بهم می ریخت رو بهم کرد و گفت:

تا این وقت شب کجا بودی؟

امواج دعوایی غریب الوقوع رو حس می کردم. می دونستم نباید اسم رضا رو بیارم، آهی کشیدم و گفتم:

سر کار.

پوزخندی زد و گفت:

سر کار؟ تو کارت ساعت پنج تموم می شه... امروزم که مرخصی گرفته بودی. فکر کردی من هالو ام؟

سعی کردم با آرامش جواب بدم. می دونستم عصبانیت های بابام فاجعه به بار می یاره. گفتم:

صبح مرخصی گرفته بودم... رفتم دکتر مامان و ببینم... شیفت شبمو موندم.

صداشو بالا برد و گفت:

شیفت شب؟ مگه تو پزشکی که شیفت شب داشته باشی؟

سعی کردم لحنم مثل همیشه متین و آروم باشه. گفتم:

نگفتم کشیک! گفتم شیفت شب!

بابام یه گام به سمتم برداشت. سامان سریع گفت:

راست می گه بابا! من زنگ زدم از بیمارستان پرسیدم. اونجا بود.

بابام لحظه ای با تعجب به سامان نگاه کرد. سامان تو چشم های بابام زل زد. همین موضوع بابامو قانع کرد، می دونستم سامان حوصله دعواهای تاریخی خانوادگیمونو نداره. مگه نه حاضر نمی شد به خاطر من دروغ بگه.

سامان به سمت مامانم رفت که داشت برای بارمان خیالی میوه پوست می کند. بازوی مامانمو گرفت تا اونو به رختخوابش ببره؛ در آخرین لحظه مامانم بازوشو از دست سامان آزاد کرد با تعجب به صورتم نگاه کرد... دیدم که چونه ش لرزید. آهسته به سمتم اومد... دستشو دور گردنم انداخت. صداش توی گوشم پیچید، از بغض می لرزید... آهسته گفت:

نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود، فکر کردم دیگه نمی بینمت، من بدون تو طاقت نمی یارم مادر، نمی تونم حتی یه روز بدون تو باشم...

با دست های لاغرش پشتمو نوازش کرد، صدای ضعیف گریه کردنش و می شنیدم. بغض کردم... با سرسختی جلوی اشک هام و گرفتم... صدای گریه های مامانم خوردم می کرد.

دست نوازشی به صورتم کشید. فقط خدا می دونست که چه قدر به اون نوازش و محبت احتیاج داشتم... محبتی که به نیابت از بارمان باید متحملش می شدم. سامان بازوی مامانمو گرفت، مامانم ب*وسه ای به گونه م زد. بعد سرشو پایین انداخت و با سامان به سمت اتاقش رفت. بابا که متاثر شده بود سرشو پایین انداخت و به سمت اتاق کارش رفت تا مثل همیشه تا پاسی از شب با حساب و کتاب های جنس های کارخونه اش خودشو مشغول کنه. دست هامو توی جیبم کردم و به سمت اتاقم رفتم. سعی کردم آخرین باری رو به یاد بیارم که مامانم منو به یاد داشت... زمانی که منو به اسم رادمان صدا می کرد، نه بارمان... .

از پله ها بالا رفتم. به خودم یادآوری کردم که به شوکت خانوم زنگ بزنم و بگم که برای تمیز کردن خونه بیاد. نزدیک دو ماه بود که تمیز نشده بود. همه چیز اون خونه برام مثل جهنم بود. در اتاقمو باز کردم. بدون این که چراغو روشن کنم خودمو روی تختم انداختم. اتاق بزرگی داشتم. دو تخت، یه میز کامپیوتر و یه دراور از وسایل اتاق بودن. دکور اتاق طبق سلیقه ی خوب مادرم انتخاب شده بود... همه چیز به رنگ محبوب بارمان بود... سرمه ای!

دو تخت به موازات هم گذاشته شده بودن. بین دو تخت یه میز کوچیک بود که چراغ خواب و یه قاب عکس روش بود. تخت بارمان سمت کمد و تخت من کنار دیوار بود. میز کامپیوتر پایین تخت بارمان بود و دراور نزدیک پنجره ی اتاق قرار داشت.
لباس هامو تو همون تاریکی عوض کردم، روی تخت دراز کشیدم. از پنجره به حرکت شاخ و برگ درخت ها نگاه کردم. معلوم بود باد تندی می وزید... فکرم توی اون اتاق نبود، داشتم خودمو سرزنش می کردم... عین یه آدم نحس می موندم هرجا می رفتم دلخوری و دعوا پیش می اومد. ای کاش پیش رضا نمی رفتم... هرچند که چاره ای نداشتم، باید باهاش حرف می زدم... بازی قدیمی شروع شده بود. این بار هدف من بودم، هم می ترسیدم... هم اضطراب داشتم، احساس تنهایی می کردم... فقط رضا رو داشتم که ماجرا رو باهاش در میون بذارم... رضا هم مثل قبل نبود. نمی تونست که باشه... داشت ازدواج می کرد، از اتفاقاتی که داشت دور و برم می افتاد می ترسیدم... مدام پیش خودم می گفتم چرا من؟... چرا من؟
سامان در زد و وارد اتاق شد. خواست چراغو روشن کنه که سریع گفتم:
بذار خاموش باشه.
لبه ی تختم نشست. آهسته پرسید:

دکتر چی گفت؟
پوفی کردم و گفتم:
سر حرفش بود... باید بهش شک بدن...
سامان آهسته گفت:
دوست ندارم راد... می ترسم... اگه مامان خوب بشه تازه یاد بارمان و آرمان می افته... تحمل گریه هاش رو ندارم.
پوزخندی زدم و گفتم:
تو بایدم این حرف رو بزنی... تو رو یادش نرفته، این منم که هرچی فکر می کنم یادم نمی یاد آخرین بار کی اسممو درست صدا کرده بود... این منم که هر دفعه ای که بارمان صدام می کنه خورد می شم. تو نبایدم دلت بخواد که اون خوب بشه، دلم لک زده برای روزی که منو به خاطر خودم بب*وسه... نه به خاطر این توهم که بارمان جلوش وایستاده!
سامان سر تکان داد و گفت:

می دونم چی می گی... می دونی که نمی تونیم نگهش داریم، باید توی بخش بستری بشه؛ این طوری برای خودشم بهتره... .

می دونستم حق با اونه. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به سمت تخت بارمان چرخیدم. فکرم به سمت زمانی پر کشید که اون تخت خالی نبود... چشم هامو بستم. دلم برای پسری تنگ شده بود که جای ب*وسه ای که مامانم براش فرستاده بود روی صورتم مونده بود... .

چشمامو بستم تا از خونه ای که هر روز بیشتر ازش متنفر می شدم به عالم خواب و رویا پناه ببرم، خونه ای که من خرابش کرده بودم، خیلی ساده... خیلی غم انگیز... .

******

==========

حس کردم که کسی روی تخت پرید و با اشتیاق و با صدایی بلند صدام زد. با بی حوصلگی گفتم:

ولم کن بارمان... روانی! می خوام بخوابم.

یه دفعه خواب از سرم پرید. وحشت زده چشم هام و باز کردم. سریع سر جام روی تخت نشستم. نگاهی به تخت بارمان کردم... مثل قبل مرتب و دست نخورده بود. از حرفی که بین خواب و بیداری زده بودم ترسیدم. یه لحظه حس کرده بودم بارمان کنارمه و می خواد طبق عادت همیشگیش من و از خواب بیدار کنه.

نگاهی به ساعت کردم. کمی زودتر از همیشه بیدار شده بودم. از جا پریدم. دوست داشتم قبل از این که بابام از خواب بیدار بشه صبحانه ام رو بخورم و از خونه بیرون برم. سریع اولین لباسی که دستم رسید و برداشتم تا بپوشم... لباس های دیشبم! اولین ادکلنی که به دستم رسید رو زدم و با دست موهامو مرتب کردم. کیفمو برداشتمو به آشپزخونه رفتم. ظرف غذام رو توی سینک انداختم و ظرف غذای دیگه ام که توی یخچال بود رو برداشتم. نگاهی به غذایی که سامان پخته بود کردم... مرغ بود... دست پخت سامان تعریفی نداشت... با این حال غذا رو برداشتم تا ناراحت نشه.

صدای در دستشویی رو که شنیدم فهمیدم بابام از خواب بیدار شده. سریع از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت بیمارستان رفتم. نفس راحتی

کشیدم... به موقع جیم شده بودم... حوصله ی اخم و تخم های صبحگاهی! بابامو نداشتم. خوش به حال سامان که بی کار بود و صبح تا شب سرشو با این کلاس و اون کلاس گرم می کرد. می تونست تا لنگ ظهر بخوابه.

از اون خونه خسته شده بودم... از عصبانیت های بابام... از سامان که فکر می کرد به عنوان برادر بزرگ تر وظیفه داره بهم سرکوفت بزنه... از همه بیشتر از مامانم که مدت ها بود منو فراموش کرده بود... خسته شده بودم از این که می دیدم هنوز اسم بارمانو می یاره و داغ دل همه رو تازه می کنه... جای خالی بارمان روی تختی که توی اتاقم بود به اندازه ی کافی آزارم می داد.

ماشینو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم و به سمت محل کارم رفتم. توی یه بیمارستان دولتی مهندس شبکه بودم. از شغلم به نسبت راضی بودم ولی محیط بیمارستان حالمو بد می کرد... بدترین جای ممکن کار می کردم!

محل کارم یه اتاق کوچک با سه میز کامپیوتر بود. پشت میزی که کنار پنجره بود نشستم. هنوز شهرام و ریحانه نرسیده بودن. تو دلم گفتم:

بهتر!

حوصله ی اخم و تخم کردن های شهرام و پرحرفی های ریحانه رو نداشتم. کامپیوتر رو روشن کردم و با بی حوصلگی سر کارم نشستم. هنوز یه ربع هم نگذشته بود که در اتاق باز شد. نگاهی به ساعتم کردم. می دونستم تا ریحانه سر فرصت برای شهرام صبحانه درست کنه و راه بیافتن ساعت هشت می شه. تو دلم گفتم:

خدا کنه سایه نباشه.

ولی دعام مستجاب نشد... پوفی کردم. سایه لبخندزنان وارد اتاق شد. با شیطنت گفت:

تنهایی کلک؟

با جدیت گفتم:

قبل از این که تو بدون در زدن و اجازه گرفتن بیای تو آره... تنها بودم.

سایه اصلا به روی خودش نیاورد. موهای مش کرده اش و فرق کج باز کرده بود. قطر شال مشکی رنگش اندازه ی کف دستش بود. یه پالتوی تنگ سفید پوشیده بود و دکمه هاش و باز گذاشته بود، زیر پالتوش یه تونیک مشکی رنگ پوشیده بود. نمی دونم کدوم دختر بیکار دیگه ای به جز اون حاضر بود چهار صبح از خواب بیدار شه و دو ساعت جلوی آینه روی خودش وقت بگذاره و شش صبح سراغ من بیاد!

نگاهی به صورتش کردم. پای چشماش مثل همیشه گود رفته بود، می دونستم معتاده، لباش و پروتز کرده بود و لنز سبز رنگ گذاشته بود. بینی اش و عمل کرده بود و گونه گذاشته بود. ابروهاش تاتو شده بود و گوش هاش و سه تا سوراخ کرده بود. اصلا خوشم نمی اومد کسی با اون ریخت و قیافه دور و برم بگرده. هرچند که مدت ها بود سایه من و توی محیط کار بی آبرو کرده بود، تقریبا همه اونو دور و برم دیده بودن.

او روی میز نشست و گفت:

به حرفام فکر کردی رادمان؟

با لحن تندی گفتم:

جوابتو همون موقع دادم.

اصلا نگاهش نمی کردم. به صفحه ی مانیتور زل زده بودم. تند و بی هدف فولدر باز می کردم و می بستم. عصبی شده بودم. تحمل اون دختر رو نداشتم.

سایه گفت:

رادمان لگد به بختت نزن... تو چه قدر حقوق می گیری؟ دو میلیون؟ یه میلیون؟ کمتر؟ عمرا بیشتر از هشتصد تومن بگیری. تا کی می خوای به بابات وابسته باشی؟ رادمان! ماهی ده میلیون بهت میدن... نه نیار!

دست از کار کردن برداشتم. توی چشماش زل زدم... صدامو بالا بردم و گفتم:

بابت چی؟

سایه رک گفت:

بابت خوشگلیت.

پوفی کردم و گفتم:

برو سراغ یکی دیگه... چیزی که زیاده آدم کم عقل و ساده و خوشگله.

سایه به سمتم خم شد. با ناز و عشوه گفت:

ولی من تو رو برای این کار می خوام عزیزم.

با دست چشمامو مالیدم و گفتم:

دست از سرم بردار سایه... من اهل کار خلاف نیستم.

سایه با صدای بلندی گفت:

شلوغش نکن... خلاف نیست. چرا باورت نمی شه به جز تو کس دیگه ای رو نمی تونم پیدا کنم؟ من یه پسری می خوام که هیچ دختری نتونه با دیدنش دست رد به سینه

ش بزنه. می فهمی؟ هر دختری با هر سلیقه ای بپسندتش... فقط تو رو دیدم که این طوری هستی.

از جام بلند شدم. در حالی که سعی می کردم کنترلمو از دست ندم گفتم:

برو بیرون! زود باش... دوست ندارم حرف های هر روزم و برات تکرار کنم... من اهل خلاف نیستم... نیازیم به پول ندارم. برو بیرون... بار دیگه این طوری بهت نمی گم.

سایه با عشوه غش غش خندید و گفت:

رادمان... بهت نمی یاد که عصبانی بشی. بازی در نیار.

دو تا بازوهاشو گرفتم و از روی میز بلندش کردم. به سمت در هلش دادم و داد زدم:

برو گمشو بیرون... .

سایه با تعجب نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم. با سرعت دو گام به سمتش برداشتم. ترسید، یک گام به سمت عقب برداشت. اخم کرد و بلند گفت:

خیلی خب! چته وحشی؟ دو بار توی روت خندیدم پررو شدی، نشونت می دم با کی طرفی، به نفع خودت بود که راضی می شدی، خودت و بدبخت کردی، فهمیدی؟

جوابشو ندادم. پشتم و بهش کردم. تلفن و برداشتم و گفتم:

زنگ بزنم بیرونت کنن یا میری؟

سایه چشماشو تنگ کرد. پوزخندی بهم زد و از اتاق خارج شد. نفس راحتی کشیدم. این دیگه چه بلایی بود که برام نازل شده بود؟ کنار اومدن با بداخلاقی های بابام، کار پیدا کردن برای سامان، نظم و ترتیب دادن به کارهای خونه و نگهداری از مامانم به اندازه ی کافی ازم انرژی می گرفت. وقتی برای گوش مالی دادن یه دختر پر ناز و ادا و معتاد و نداشتم.

روی صندلی نشستم و نفس راحتی کشیدم. در همین موقع در دوباره باز شد. نیم خیز شدم، کاملا آمادگی داشتم که این بار سایه رو با کتک بیرون کنم. چشمم که به صورت خندان ریحانه افتاد خیالم راحت شد. یه دختر قد کوتاه و محجبه بود. چشم های عسلی و صورت گرد داشت. در کل می شد گفت که بانمکه. او با سرزنگی ذاتیش گفت:

سلام آقای خوش اخلاق و خوش تیپ! صدات تا اون ور راهرو اومد.

آهسته جواب سلامشو دادم. ریحانه پشت سیستمش نشست. شهرام پشت سر زنش وارد اتاق شد. برخلاف ریحانه قدبلند و لاغر بود. مو و ریش مرتب مشکی داشت. تفاوت دیگه ای که با ریحانه داشت این بود که همیشه اخم هاش تو هم بود.

ریحانه گفت:

باز چی می خواست؟ اومده بود برات عشوه بیاد؟

کوتاه گفتم:

مهم اینه که دیگه نمی یاد.

شهرام پوزخند زد. دعا می کردم که ریحانه دست از حرف زدن برداره ولی انگار تازه موتور فکش به کار افتاده بود:

دیشب بهت گفتم با ما بیا بیرون... نامردی کردی نیومدی... جات خالی، خیلی پارک قشنگی بود. اسمش ب*وستان نهج البلاغه بود. یه رستوران خوبم داشت. حتما دفعه ی دیگه با هم می ریم... باشه؟ سینما چهار بعدی داشت، من تا حالا نرفته بودم. تو رفتی؟

پیش خودم گفتم اگه بگم نه دو ساعت برام توضیح میده که سینما چهار بعدی چیه. برای همین گفتم:

آره.

ریحانه همون طور که فلشش و برای شهرام می انداخت گفت:

راستی! دیروز یه سر اومدی اینجا بعد کجا رفتی که ما رو پیچوندی و نبردی با خودت؟

اخم کردم و گفتم:

اومدم فایل هایی که دانلود کرده بودم و بردارم، جایی نرفتم... رفتم خونه.

این بار برخلاف انتظارم شهرام گفت:

کادو برای بابات خریده بودی؟

با تصورش یه لبخند محو زدم... ریحانه با شیطنت خندید و گفت:

نه برای باباش نبود! بود؟

چپ چپ به ریحانه نگاه کردم و گفتم:

شهرام دید چی خریده بودم... کراوات بود.

ریحانه که با ساکت موندن میونه ی خوبی نداشت گفت:

راستی! دکتر مامانت چی گفت؟

آهی کشیدم... ای کاش ریحانه فقط دو دقیقه، فقط دو دقیقه زبون به جیگر می گرفت. چه قدر حرف می زد! آهسته گفتم:

حرف های همیشگی!

تو دلم گفتم:

خدایی آدم باید چه قدر به یه نفر جواب سربالا بده تا طرف از رو بره؟ شهرام این و چه جوری تحمل می کنه؟

یاد حرف بارمان افتادم که همیشه می گفت:

از هیچ چیزی به اندازه ی دختر پرحرف بدم نمیاد.

لبخند زدم. یادش به خیر... همه ی دوست دخترهاش پرحرف بودن.

شهرام چپ چپ به ریحانه نگاه کرد. خوشش نمی اومد که ریحانه باهام گرم بگیره. به سمت سیستمم اومد. نگاهی به ریحانه کرد و خیلی جدی گفت:

روسریتو بکش جلو.

ریحانه نچی گفت و با ناراحتی روسریش رو تا روی گردی صورتش جلو آورد.

وقت ناهار بود. غذامو توی ماکروویو گذاشتم تا گرم بشه. به کابینت تکیه داده بودم و به شهرام نگاه کردم که داشت با حالتی مشکوک به ریحانه نگاه می کرد. ریحانه بیرون آشپزخونه با شوخی و خنده لپ تاپ یکی از رزیدنت ها رو درست می کرد. نگاهم و دوباره روی صورت شهرام چرخوندم... خون خونش رو می خورد. از نظر من شهرام بیماری! غیرت داشت. ریحانه با همه می گفت و می خندید... حتی با من! شهرام زیادی حساسیت نشون می داد. سری تکون دادم... به من چه ربطی داشت؟

وقتی ریحانه وارد آشپزخونه شد خیال شهرام هم راحت شد. چشم غره ای به ریحانه رفت و ریحانه اتوماتیک وار روسریشو جلو کشید. شهرام رو به من کرد و گفت:

امروز دو تا از انترن ها رو دیدم که داشتن در مورد تو و سایه حرف می زدن.

چشمام از تعجب چهار تا شد. به سمت شهرام چرخیدم و گفتم:

مهدی و امیر و می گی؟ اون دو تا آشنان... هم کلاسی های داداشم بودن. تا حدودی می دونن که این دختره الکی به من گیر داده.

شهرام گفت:

می شناسمشون، اونا رو نمی گم، چند نفر دیگه داشتند در موردتون حرف می زدن.

شونه بالا انداختم و گفتم:

چی کارشون کنم؟ بذار بزنند. من که مقصر نیستم. خودت دیدی! هر کاری کردم نتونستم این دختره رو دست به سر کنم. تا حالا فقط کتکش نزدم... به خدا می ترسم ایدزی چیزی داشته باشه... اگر نه که سیاه و کبودش می کردم.

شهرام خندید و سرشو پایین انداخت.

ساعت پنج بود که کارم تموم شد. به سمت پارکینگ رفتم. می خواستم به موقع به خونه برسم و جایی برای اعتراض باقی نذارم. تصمیم گرفتم برای شام غذا درست کنم... مطمئن بودم آخرش با دست پخت سامان و غذاهای سوخته ش سرطان معده می گیرم. یاد حرف بارمان افتادم که می گفت:

سامان خدا بهت رحم کرد که دختر نشدی... مگه نه با این ریخت و قیافه ت و این دست پخته ت باید ترشی می انداختیمت.

زیرلب گفتم:

الحق که راست می گفت.

دلم گرفت. باز یادش افتاده بودم... یاد صبح افتادم که حس کرده بودم روی تخت پریده و می خواد بیدارم کنه... ای کاش توی همون توهم می موندم... یه لحظه پیش خودم به مامانم حق دادم که به توهم هاش پناه ببره. دنیا بدون بارمان هیچ لطفی نداشت.

وارد خیابون جلوی بیمارستان شدم. همیشه شلوغ بود. پوفی کردم و تصمیم گرفتم از کوچه پس کوچه ها راهم و باز کنم و برم، همین که توی کوچه ی اول پیچیدم چشمم به یه مزدای سفید افتاد. دست هام از عصبانیت به لرزه افتاد... مشتی به فرمون زدم... ماشینو یه گوشه پارک کردم، دوست نداشتم این دختره ی معتاد دنبالم تا خونه راه بیوفته.

منتظر شدم تا سراغم بیاد، همون طور که انتظار داشتم در و باز کرد و روی صندلی جلو نشست... با لحنی طلبکارانه پرسید:

چیه؟ نظرت عوض شد؟

برای هزارمین بار پرسیدم:

چرا من؟... چرا فقط من؟ یه دلیلی داره، بگو. می خوام بدونم چیه.

سایه سر تکون داد و گفت:

از قیافه ت خوشم می یاد.

نگاهی به صورتش کردم، می دونستم دلیل خوبی برای انتخابش داره. نمی دونستم این دلیل چی می تونه باشه، فکر این که چرا دارم یه بار دیگه اونو توی زندگیم می بینم دیوونه م می کرد. می ترسیدم روی تجربیات گذشته م حساب باز کرده باشه.

چشمامو با دست مالیدم و گفتم:

کاری که می خوای بکنی خلافه... می دونم... من اهل کار خلاف نیستم. بفهم! من از این کار بیرون کشیدم.

سایه چشماشو تنگ کرد، مثل همیشه نبود. جدی تر از همیشه به نظر می رسید.

گفت:

مهلتم داره تموم می شه... توام داری ناز می کنی... اعتراف می کنم داری حالمو بهم می زنی. قبول نمی کنی نه؟ گور خودتو کندی! یه جوری می برمت که خودتم حض کنی.

خنده ام گرفت... گفتم:

این که من و ببری همه ی ماجرا نیست... باید یه راهی پیدا کنی که نگهم داری... یه راهی پیدا کنی که مجبورم کنی... می دونی چیه؟ تو هیچ کاری نمی تونی بکنی!

سایه لبخند شومی بهم زد. سر تکون داد و گفت:

باشه... نشونت می دم که چه قدر من و دست کم گرفتی... عوضی!

در ماشینو باز کرد و پیاده شد. از توی آینه با چشم دنبالش کردم. سوار ماشینش شد. گاز داد و رفت. نفس راحتی کشیدم... حس خیلی بدی داشتم. می تونستم تشخیص بدم که توی دردسر افتادم. برای هزارمین بار با خودم فکر کردم:

چرا من؟

کف دستام عرق کرده بود، اون دو دقیقه بیشتر توی ماشین نبود ولی حسابی منو به هم ریخته بود. ماشینو روشن کردم و به سمت خونه رفتم... قلبم محکم توی سینه می زد. باید با کسی حرف می زدم. نمی تونستم همه چیز و توی خودم بریزم. تا یه ماه پیش که برای اولین بار سر و کله ی سایه پیدا شده بود به خودم می گفتم همه چیز اتفاقیه و دارم قضیه رو پیش خودم شلوغش می کنم ولی اصرارهاش... تهدیداش... شک به دلم انداخت... باید به کسی خبر می دادم. نمی تونستم ساکت بشینم.

اس ام اس سامان من و از فکر بیرون آورد. همون طور که دستم به فرمون بود متن پیامش و خوندم... ماشینو می خواست. پام و روی گاز گذاشتم. می خواستم سریع تر به خونه برسم.

می دونستم باید به دیدن کی برم... ولی می ترسیدم... هنوز به خودم شک داشتم. می ترسیدم جدا نحسی داشته باشم. می ترسیدم زندگی دوستمو خراب کنم. خدا می دونست که چه قدر با رضا حرف داشتم. ظاهرا آوا روی من حساس شده بود.

تصمیم گرفتم ماشینو توی خونه بذارم و بعد پیش رضا برم. نباید این موضوع رو مخفی می کردم. باید در موردش با کسی حرف می زدم... .

ماشینو توی کوچه پارک کردم و به سامان اس ام اس دادم و خبر دادم که ماشینو توی کوچه گذاشتم. آژانس گرفتم و به سمت خونه ی رضا رفتم. سعی کردم خودمو آروم کنم. تو دلم گفتم:

چرا از حرف یه دختر که دماغش و بگیری جونش در می ره این قدر ترسیدی؟ تهدید الکی کرده... مگه پشتش به کجا گرمه؟

می دونستم اگه بخوام فکر کنم این اتفاقات تصادفیه حماقت کردم ولی دوست نداشتم قضیه رو پیش خودم بزرگ بکنم. می دونستم سایه از گذشته م خبر داره... می ترسیدم برام دردسر درست کنه. امیدوار بودم تهدیداش تو خالی باشه.

یه کمی پیش خودم فکر کردم و آروم تر شدم... نباید قضیه رو جدی می گرفتم. نمی تونست منو مجبور کنه که به دنیای کثیف سابق برگردم. من عوض شده بودم. نمی خواستم دوباره خودمو به لجن بکشم... نباید اجازه می دادم که این چیزها روم تاثیر بذاره، ولی محض احتیاط باید به رضا می گفتم. باید یکی به جز خودمم از این موضوع خبردار می شد. پیش خودم شک داشتم که سایه موفق می شه یا نه. نمی خواستم اگه شکست خوردم بدون راه برگشت بمونم... فقط رضا می تونست کمکم کنه.

==========

کرایه رو حساب کردمو به سمت خونه ی رضا رفتم. برای بالا رفتن از اون همه پله عزا گرفتم، چهار طبقه!... کم نبود! به پاگرد طبقه ی چهارم که رسیدم نفسم بند اومد. کمرم و صاف کردم و با آوا چشم تو چشم شدم. رضا کنار آوا ایستاده بود. با دیدن من لبخندی زد ولی با دیدن اخم های آوا از اومدنم پشیمون شدم.

آوا نگاه معنی داری به رضا کرد. رضا بهش توجهی نشون نداد و گفت:

چطوری پسر؟ بیا تو ببینم... خوب کردی اومدی. دیشب نتونستم درست و حسابی ببینمت.

دوست داشتم معذرت خواهی کنم و راهی که اومدم و برگردم ولی حس کردم این طوری همه چیز و بدتر می کنم... همیشه توی دلم اعتقاد داشتم که آدم نحسی هستم! اینم مدرکش! آوا با خشم و غضب به رضا نگاهی کرد و وارد خونه شد. جلو رفتم و با رضا دست دادم. آهسته گفتم:

نمی خواستم برات دردسر درست کنم.

رضا لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و گفت:
هیچم دردسر درست نکردی، بیا تو ببینم. رفیق چندین و چند ساله ی خودمی!
با دقت نگاهی به صورتم کرد. متوجه شد که حالم خوب نیست ولی چیزی نگفت. وارد خونه شدم. هنوز دکور خونه رو به حالت عادی برنگردونده بودن. انگار از شب قبل تا اون روز هیچ کس هیچ چیزی رو جا به جا نکرده بود.
آوا روی یکی از صندلی های توی سالن نشسته بود و داشت مانتوش و می پوشید.
رضا با تحکم بهش گفت:
آوا! این بی احترامی و لجبازی رو بذار کنار! من دیشب برات توضیح دادم.
آوا شونه بالا انداخت و گفت:
من که چیزی نگفتم، ترلان می یاد دنبالم، می خوام باهاش برم خرید.
رضا با شرمندگی نگاهی بهم کرد و گفت:
من معذرت می خوام.
شونه بالا انداختم و گفتم:
نه... مسئله ای نیست، فقط می خواستم باهات صحبت کنم.
رضا دست به سینه زد و گفت:
خب؟
نیم نگاهی به آوا کردم. نمی خواستم جلوی اون حرفی بزنم. اگه اسم سایه رو می آوردم حتما کنجکاو می شد که بدونه سایه کیه. رضا متوجه شد که نمی تونم جلوی آوا حرف بزنم... ولی مشکل اینجا بود که آوا هم متوجه شد. یه دفعه مانتوش و در آورد و روی صندلی انداخت و گفت:
می فرمودید!
نزدیک بود خنده ام بگیره. این حرکات از یه دختر بیست و دو ساله بعید بود. انگار بدجوری عصبانی بود. دست به سینه زد و به دهن من زل زد. رو به او کردم و گفتم:
می دونم مشکل شما با من چیه... حق دارید که نگران همسر آینده تون باشید. من و رضا اشتباهاتی توی گذشته مون داشتیم... ولی هیچ وقت برای هم دوست ناباب نبودیم. رضا از گذشته اش فاصله گرفته و تصمیم گرفته ازدواج کنه... بهتون اطمینان می دم من بیشتر از رضا از گذشته ام فاصله گرفتم. من بیشتر بابت اشتباهام تقاص پس دادم، هیچ زنی دوست نداره با پسری ازدواج کنه که تا چند سال پیش عشق پارتی رفتن داشته و گاهی مش*روب می خورده و یه لبی تر می کرده. از نظر من این

بزرگی شما رو می رسونه که به رضا اعتماد کردید و درک کردید که این چیزها رو کنار گذاشته و بهش یه فرصت تازه دادید... رضا هم صداقت به خرج داد و همه چیز و برای شما توضیح داد. مثل خیلی از مردهای دیگه چیزهایی که به راحتی می تونست مخفیش کنه رو با شما در میون گذاشت... اینم درک می کنم که سه ماه دیگه عروسیتونه و مسلما خیلی نگرانید و شاید استرس هم داشته باشید. می دونم شاید فکر کنید من ممکنه رضا رو دوباره از راه به در کنم ولی... با همه ی اینا انتظار دارم در مورد من بی انصافی نکنید... من و رضا با هم توی مهمونی آشنا شدیم... با هم اون چیزها رو کنار گذاشتیم ولی با هم شروع نکردیم... من رضا رو به این راه نشکوندم... اگه الان یه درصد امکانش باشه که رضا به اون دوران برگرده من اولین کسی هستم که بهش اجازه نمی دم این اشتباه و بکنه. نمی خوام ازتون درخواست کنم که نظرتون و نسبت بهم عوض کنید ولی توقع دارم که یه کم منصفانه تر قضاوت بکنید.

آوا چیزی نگفت. با کلافگی به رضا نگاه کرد. رضا سرشو پایین انداخت. آوا که سر دو راهی گیر کرده بود روی صندلی جا به جا شد. موبایلشو از توی کیفش در آورد. توی اولین فرصت رضا بهم اشاره کرد که حرفی بزنم. متوجه منظورش شدم... چاره ای نداشتم. باید چرت و پرت می گفتم. باید آوا رو دک می کردم. ای کاش زودتر ترلان می اومد و آوا رو می برد.

نزدیک رضا ایستادم و صدامو از قصد پایین آوردم. رضا داشت بال بال می زد. فکر می کرد می خوام حرف مورد داری بهش بزنم. با اشاره ی چشم آرومش کردم. صدامو پایین آوردم و گفتم:

راستش رضا... تو خودت دانشجوی پزشکی هستی. یه کمکی بهم بکن... با دکتر مامانم حرف زدم. می گه باید بهش شک بدیم.

رضا نفس راحتی کشید. از گوشه ی چشمم آوا رو دیدم که به صفحه ی موبایلش زل زده بود ولی چشماش خیره به صفحه مونده بود. معلوم بود گوشاش و تیز کرده بود تا صدای ما رو بشنوه. منم مخصوصا صدامو پایین تر آوردم و گفتم:

اگه بهش شک بدن به نظرت به حالت عادی برمی گرده؟ بدتر نمی شه؟ خطرناک نیست که با این سن و سال بهش شک بدن؟ من خیلی نگرانم رضا... دارم دیوونه می شم.

رضا با عذاب وجدان نیم نگاهی به آوا کرد و آهسته گفت:

شنیده بودم حال مامانت خوب نیست... ولی نه در این حد... جدی باید بهش شک بدن؟ پیش کدوم دکتر رفتین؟ کدوم بیمارستان می خواید ببریدش؟

آوا رو از گوشه ی چشم دیدم که آهسته مانتوش و پوشید. سرمو پایین انداختم و گفتم:

دکتر سخاوت.

رضا سر تکون داد و گفت:

دکتر خوبیه... حالا در موردش حرف می زنیم. ولی اگه اون گفته که باید شک بدن شاید چاره ی دیگه ای واقعا نیست. ایشالا که خوب می شن، خودت و ناراحت نکن... بهت حق می دم که نگران بشی.

دستمو روی شونه ی رضا گذاشتم و گفتم:

باید یه مدت بستریش کنن... به خدا من نمی تونم با سامان و بابام توی یه خونه تنها زندگی کنم.

رضا هم دستش و روی شونه ام گذاشت. با محبت به چشمام نگاه کرد و گفت:

همه چی درست می شه... امید داشته باش.

آوا با صدای بلندی گفت:

من دارم می رم.

رضا لبخندی بهش زد و گفت:

مواظب خودت باش... به ترلان بگو که آروم رانندگی کنه. بگو کم تو خیابون لایی بکشه... یه کم رعایت تصدیق نداشتنشو بکنه.

آوا لبخند کمرنگی زد و گفت:

تو نگران اون نباش... رانندگیش خوبه. فعلا خداحافظ.

از در بیرون رفت. آهسته به رضا گفتم:

پشت در گوش وای نایستاده؟

رضا پخ زد زیر خنده و گفت:

دیگه این جوریام نیست... ماجرا چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

ماجرا در مورد سایه است.

احساس کردم رضا داره از تعجب شاخ در می یاره. خنده ش کاملا از روی صورتش محو نشد... با دهن باز به صورتم زل زد. از اضطراب نمی دونستم باید چی کار کنم...
دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
دوباره اومده سراغم.
رضا روی صندلی نشست. هنوز مات و متحیر بود... عصبانی شدم و گفتم:
چرا ماتت برده؟ یه چیزی بگو...
رضا با صدایی گرفته گفت:
از کی؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
یه ماهه.
رضا چشماشو تنگ کرد و گفت:
چی می خواد؟
پوزخندی زدم و گفتم:
تو چی فکر می کنی؟
رضا به پشتی صندلی تکیه داد... دستی به موهای خرمایی تیره اش کشید. سری تکون داد و گفت:
نمی دونم چی بگم. موندم به خدا... یعنی می خواد، می خواد که برگردی سر کار؟
نفس عمیقی کشیدم. لبامو بهم فشار دادم. احساس می کردم ضربان قلبم اوج گرفته بود. نفس هام تندتر شد، به چشم های مشکی رضا نگاه کردم و گفتم:
همیشه می دونستم که بالاخره یه روز دنبالم می فرستن. عجیب بود، می دونستم من و به حال خودم ول نمی کنن. این روز رو به چشم می دیدم. من دیگه حاضر نیستم بعد اون بلایی که سر خودمو خانواده ام اومد برگردم. اون موقع احمق بودم... حالیم نبود... وسعت دید الانم رو نداشتم. رضا... می ترسم خیلی بیشتر از دفعه ی پیش ازم انتظار داشته باشن. بعد ماجرای بارمان می دونستم که یه روز می رسه که اینجا وای می ایستم و اینا رو بهت بگم.
رضا دستی به پیشونیش کشید و گفت:
حالا می خوای چی کار کنی؟
جلو رفتم... دستمو روی شونه ش گذاشتم. توی چشماش زل زدم و گفتم:

اگه مجبورم کردن که برم یادت نره که این جا بودم و این حرفا رو بهت زدم... یادت باشه که من و به زور بردن. به بابام و سامان بگو.

رنگ از صورت رضا پرید. چشماش از تعجب چهار تا شد. نیم خیز شد و گفت:

فکر می کنی می کشنت؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

نه... ولی... می ترسم به زور منو ببرن، سایه تهدیدم کرد. رضا بالاخره یه راهی پیدا می کنن که مجبورم کنن. نمی دونم چه جوری گیر کردن که این طور محتاج من شدن. این رفت و آمدهای سایه... ترساش... حرف هایی که از مهلتش می زنه. اصرارها و تهدیداش نشون می ده که براشون ارزش دارم. فکر نمی کنم بخوان شرم و بکنن، من آدم مهمی براشون نبودم. الان بهم نیاز دارن... ولی... می خواستم یکی بیرون این جریان باشه که اصل ماجرا رو بدونه.

رضا دستمو گرفت و گفت:

از اینجا برو... خودت و گم و گور کن.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

خانواده ام بهم احتیاج دارن. باید دنبال کارهای مامانم باشم... باید بهش شک بدن، شاید مجبور شن توی بخش بستریش کنن. نمی تونم ولش کنم.

رضا بلند شد و ایستاد. با جدیت گفت:

من قول می دم خودم دنباله ی کارهای مامانتو بگیرم... تو برو.

سری تکون دادم و گفتم:

اینجا که سر کار می رم و روزی صد نفر رو می بینم جام امن تره، می دونی که اطلاعاتشون چه قدر قویه. احتمال این که منو پیدا کنن زیاده... اونم منی که جایی برای رفتن ندارم. مگه چند وقت می تونم از تهران دور شم؟ یه ماه؟ دو ماه؟ سه ماه؟ بابامو چی کار کنم؟ چی بهش بگم؟ بگم که قضیه اون چیزی که فکرش و می کرده نبوده و من خیلی آشغال تر و کثیف تر از چیزی هستم که فکر می کنه؟ اگه فرار کنم و برم دل بابام دیگه باهام صاف نمی شه... پیدام می کنن رضا... نمیذارن همین طوری راست راست برای خودم بگردم. اگه فرار کنم شاید واقعا سرمو زیر آب کنن ولی این طوری به امید این که شاید باهاشون همکاری کنم حداقل میذارن که نفس بکشم.

در همین موقع موبایلم زنگ زد. قلبم توی سینه فرو ریخت. بابام بود. مثل همیشه قبل از این که جواب تلفنش و بدم خودمو جمع و جور کردم و جواب دادم:

سلام بابا.
صدای خشک و جدی بابام توی گوشی پیچید:
کجایی پسر؟ بیا خونه... باید باهات حرف بزنم.
نفسم بند اومد... نکنه سایه غلطی کرده باشه!

بابام: در مورد مامانته.
نفس راحتی کشیدم. سریع گفتم:
دارم میام.
تماسو قطع کردم. رو به رضا کردم و گفتم:
رضا! ببخشید که نگرانت کردم، من سعی می کنم ازت فاصله بگیرم، نمی خوام سایه تو رو وسیله ای برای رسیدن به من بکنه، شرمنده رفیق... به خدا آرزومه همه ی این ماجراها ختم به خیر بشه و بتونم همه چی و جبران کنم.
رضا با مشت توی سینه ام زد و گفت:
گمشو بابا! جبران چی و می خوای بکنی؟ دیوونه! کم نیار رادمان... نذار مجبورت کنه که به سازش برقصی... نمی خوای بری پیش پلیس؟
دستامو توی جیبم کردم و گفتم:
اون وقت عزیزترین کسی که توی دنیا دارم و جلوی چشمم اعدام می کنن.
رضا سرشو پایین انداخت... حرفی برای زدن نداشت... می دونست که به بن بست رسیده ام.
از رضا خداحافظی کردم... دلم نیومد سفت توی بغلم فشارش بدم. دوست نداشتم فکر کنم این آخرین باریه که می بینمش... به خودم امید می دادم که همه چیز درست می شه و می تونم دوستیم و با رضا ادامه بدم.
از خونه خارج شدم. خواستم برای گرفتن دربست سر کوچه برم که چشمم به آوا افتاد که توی ماشین ترلان نشسته بود. داشت با دستمال پای چشماشو تمیز می کرد، اخم کردم... انگار تمام مدت توی ماشین نشسته بود و برای دوستش درد و دل کرده بود.
سرمو پایین انداختم و به نحسی خودم لعنت فرستادم. ترلان ماشینو روشن کرد و همون طور که انتظار داشتم پاشو روی گاز گذاشت. احتمالا منو دیده بودن. هنوز ماشین ترلان به انتهای کوچه نرسیده بود که یه مزدای سفید از وسط کوچه با سرعت

زیاد به سمت ماشینشون رفت. قلبم توی سینه فرو ریخت. سایه اونجا چی کار می کرد؟

پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و گفتم:

باید می موندی، باید پشت در گوش وای می ایستادی. از کجا معلوم که واقعا داشتن در مورد مامان پسره حرف می زدن؟ گفتی ماجرای مامانش چیه؟

آوا گفت:

ترلان جون مادرت وقتی رانندگی می کنی جلوتو نگاه کن.

سرمو به سمت جلو چرخوندم و گفتم:

خوبه؟ حالا حرف می زنی؟

آوا شونه بالا انداخت و گفت:

رضا می گفت که مامانش بیماری روانی داره. نمی دونم دقیقا مریضیش چیه... می گه توهم داره و کسایی رو می بینه که اونجا حضور ندارن و باهاشون حرف می زنه.

اخم کردم و گفتم:

یعنی شیزوفرنی داره؟

آوا گفت:

باور کن نمی دونم... اتفاقا خودمم همین و از رضا پرسیدم ولی مثل این که دقیقا این طوری نیست... زمان و مکانم گم کرده و نمی شناسه.

پام و روی گاز گذاشتم و از سمت راست یه تاکسی زرد رنگ سبقت گرفتم و جلوش در اومدم. با تعجب گفتم:

وا؟ از اول همین طوری بوده؟

آوا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بی اختیار عین دیوونه ها رانندگی می کنی. یه کم آروم برو... نه! بهش شک وارد شده، بعد یه مدت تعادل روانیش و از دست داده. حالا تو چرا این قدر در مورد این پسره کنجکاوی؟

وسط یکی از حرکات مارپیچی ام بودم که رعایت حال آوا رو کردم و سعی کردم عین آدم رانندگی کنم. آوا راست می گفت، ناخودآگاه یه سری از حرکات خطرناک و انجام می دادم. گفتم:

به خاطر این که تو به طرز عجیبی ازش بدت می یاد.

از توی آینه چشمم به یه مزدای سفید افتاد که داشت با سرعت رانندگی می کرد و لایی می کشید. چشممو از آینه گرفتم و گفتم:

من که نمی دونم ماجرا چیه ولی امیدوارم از روی حماقت به رضا جواب مثبت نداده باشی.

آوا گفت:

پسر خوبیه، می دونم... فقط... بهم حق بده که بترسم.

شونه بالا انداختم. توی زندگیم هیچ تجربه ی احساسی و عاطفی نداشتم و نمی تونستم آوا رو درک کنم.

در همین موقع مزدای سفید گاز داد و از سمت راستم سبقت گرفت... لحظه ی آخر آینه به آینه کرد و آینه ی بغل ماشینم و زد. سرعتش و زیاد کرد و جلوی ماشینم در اومد... داد زدم:

عوضی!

آوا مچ دستمو گرفت و گفت:

قاطی نکن... بی خیال!

دست آوا رو کنار زدم. پام و روی گاز گذاشتم. خواستم ازش سبقت بگیرم که راهم و بست... نفس عمیقی کشیدم. سمت راست پیچیدم... جلوم در اومد. خواستم سریع به سمت چپ بپیچم که باز راهم و سد کرد. آوا که ترسیده بود گفت:

تو رو خدا ولش کن ترلان... طرف روانیه.

به چهار راه رسیدیم... چراغ قرمز شد، مزدا سرعتش و کم کرد. با یه حرکت سریع به سمت چپ پیچیدم و ازش سبقت گرفتم. چراغ و رد کردم. مزدا سپر به سپر ماشینم باهام اومد. فرمون و سفت با دستان چسبیدم. همه ی مهارتم و به کار بردم و ماشینو به سمت ماشینش کج کردم. آوا جیغ زد و گفت:

نزدیک بود به مالی بهش...

چشمم به راننده ی مزدا افتاد. فقط موهای مش کرده و شال سیاهش و می دیدم... پس دختر بود. هر دو با هم گاز دادیم و سرعتمون و بیشتر کردیم. احساس می کردم هر لحظه ضربان قلبم بالاتر می ره. دوباره ماشینمو به سمت ماشینش کج کردم. ترسید و سرعتش و کم کرد، ازم فاصله گرفت. از این موقعیت استفاده کردم و سبقت گرفتم. جلو زدم و از مزدا فاصله گرفتم. آوا نفس راحتی کشید و گفت:

گاز بده برو... تو رو خدا این مسخره بازی و ول کن. همین طور برو...

توی آینه دیدم که مزدا با سرعت برق داشت بهمون نزدیک می شد. پوزخندی زدم و گفتم:

فقط به خاطر تو.

بیشتر گاز دادم. داشتیم به دور برگردون می رسیدیم. برای 405 ای که داشت دور می زد بوق زدم، تکون نخورد. ماشینو گرفتم سمت راست و توی لاین دو وارد شدم. از سمت راست سمند سبقت گرفتم و وارد لاین یک شدم. گاز دادم و با یه حرکت سریع از لاین یک وارد لاین سه شدم. صدای بوق ماشین ها بلند شد و سمند سریع روی ترمز زد. صدای بلند برخورد دو جسم رو شنیدم. توجهی نکردم. با اختلاف چند سانتی متر از کنار 405 رد شدم و زودتر از او دور زدم و با فاصله ی چند کمی از جلوی پرایدی که داشت مستقیم می اومد کنار رفتم. آوا که نفسش توی سینه حبس شده بود تته پته کنان گفت:

روانی! می شه ماشینو دو دقیقه بزنی کنار؟ قلبم توی دهنمه... حالم داره بد می شه.

خندیدم و گفتم:

سوسول بازی در نیار.

چشمم به باند مخالف افتاد... تصادف شده بود. سرعتم و کم کردم. مزدای سفید از پشت به سمند زده بود. پخ زدم زیر خنده. سریع گازشو گرفتم و از اونجا دور شدم. رو به آوا کردم و گفتم:

فهمیدی چی شد؟

آوا که گیج شده بود گفت:

نه!

خنده کنان گفتم:

اومدم از دور برگردون دور بزنم سمندی که توی لاین دو بود زد روی ترمز و مزدا از پشت خورد بهش... خوشم اومد... خوب حالش گرفته شد.

آوا ناله کرد:

تو رو خدا آروم تر برو... الان که دیگه لازم نیست گاز بدی... یعنی در واقع تو باعث شدی که تصادف کنن؟

با بی خیالی گفتم:

پس چی! خوبه! یاد می گیره دنبال هرکسی راه نیفته. آینه ی ماشینو زد! خدا رو شکر که فردا ماشینم و میدن... یه روز دیگه ماشین بابا دستم می موند کاملا از بینش می بردم.

سرعتم و کم کردم و سعی کردم مثل یه آدم عادی رانندگی کنم. آوا پرسید:

حالا چی شد که دوباره دستت ماشین میدن؟ من گفتم دیگه بابات بهت ماشین نمیده.

لبخندی زدم و گفتم:

اون روز که رادمان من و رسوند بابام فهمید. گفت دیگه بدون ماشین بیرون نرم.

آوا خندید و گفت:

دعوات کردن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

بهشون گفتم که مسلما دوست رضا قابل اعتمادتر از راننده ی غریبه ی آژانسه... متوجه شده بودن که چاره ای نداشتم... نه! دعوا نکردن... ولی کلی به نفعم شد!

اون شب چند ساعت دنبال آوا از این مغازه به اون مغازه رفتم. آوا تا می تونست از حراجی ها خرید کرد. من فقط دنبالش راه می رفتم و جمله های کوتاهی مثل ((خوبه)) ((بد نیست)) ((مشکیش خوشگل تره)) می گفتم. اون روز حوصله ی خرید کردنو نداشتم. از خرید کردن خوشم می اومد ولی به شرط این که مغازه ها شلوغ نباشه. حراج جنس های زمستونی همه رو به خیابونا کشونده بود و توی مغازه ها جای سوزن انداختن نبود. اکثر پالتوها فقط برای سایز 36 یا 40 به بالا مونده بود... یعنی این که خوش به حال آوا شده بود که سایزش 36 بود! من بدبختم که سایزم 38 بود هیچی گیرم نمی اومد.

یه مغازه ی به نسبت خلوت گیر آوردیم و آوا یه بارونی سفید سایز 38 گیر آورد و توی دستم گذاشت. قبل از این که خودم بفهمم چی شده دیدم توی اتاق پرو ام. به گیجی خودم خندیدم... هرچه قدر من ماست بودم آوا تیز و فرز بود. بارونی رو پوشیدم و در اتاق و باز کردم تا نظر آوا رو بدونم. قبل از این که آوا دهنش و باز کنه فروشنده که یه پسر جوون بود منو دید. نگاهی به ابروهای برداشته ش کردم... زیرلب ایشی گفتم. پسر شروع به تعریف کردن از جنسش و این که چه قدر به من میاد کرد... آوا برگشت و چپ چپ به فروشنده نگاه کرد... ولی انگار نه انگار! همین طور داشت حرف می زد:

خانوم این بارونی حالت عروسکی داره و کاملا مناسب اندام شماست که کمر باریکی دارید. همین یه دونه هم مونده... اینم به خاطر سایز خاصشه که مونده!

حالا خوبه همیشه اولین سایزی که تموم می شه 38 اِ! سعی کردم خنده ام و جمع و جور کنم. فروشنده همین طور داشت حرف می زد:

مخصوص خانوم هایی هستن که اندام.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

آقا می شه تمومش کنید؟ من مثلا توی اتاق پرو ام... آخرین آدمی که نظرش توی این مغازه برام مهمه شمایید.

تو دلم گفتم:

ولش کنم تا شب در مورد اندامم! می خواد حرف بزنه! پررو!

یه صدایی توی سرم گفت:

وقتی توی صورتشون می خندی پررو می شن دیگه!

فروشنده دوباره داشت پر حرفی می کرد:

باشه... من دیگه حرفی نمی زنم... من به خاطر این که به انتخاب بهتر شما کمک کنم اینجام!

زیرلب گفتم:

خب حرف نزن دیگه!

بدون توجه به جملات پسر رو به آوا کردم و گفتم:

نظرت چیه؟

آوا گفت:

بدک نیست!

نگاهی به بارونی کردم... بدک نیست؟ خوشگله که!

فروشنده دوباره شروع کرد:

خانوم این جنس ترکه! فقط همین یکیش مونده... این و هیچ جای تهران نمی تونید زیر صد تومن پیداش کنید. اینجا نمایندگی مارکه (...)... نمایندگی تندیسمون داره همین و پنجاه تومن گرون تر می ده... به خاطر این که تک سایز شده قیمتش و آوردیم پایین.

با بداخلاقی به پسر گفتم:

آقا شما که هنوز دارید صحبت می کنید!

آوا از لحن بد من به خنده افتاد. پسر ابروهای باریک و برداشته ش که حالم و بهم می زد و بالا انداخت و گفت:

خانوم شما چه قدر عصبی هستید!

من که لحظه به لحظه بداخلاق تر می شدم گفتم:

آقا شما چه قدر حرف می زنید! من اصلا زیر این نگاه شما معذب می شم... می شه ما رو تنها بذارید؟

فروشنده سرشو پایین انداخت و گفت:

باشه من دیگه حرف نمی زنم... فقط می خواستم...

بلند گفتم:

خب حرف نزنید دیگه!

آوا آهسته خندید و گفت:

ول کن بابا!

چشم غره ای به پسر رفتم. در اتاق پرو و بستم و پالتوی خودمو پوشیدم. از اتاق پرو بیرون اومدم و از آوا پرسیدم:

چطور بود؟

آوا به سمت صندوق رفت و گفت:

بد نبود... ولی کمرش خوب وای نمی ایستاد.

به فروشنده ای که پشت صندوق ایستاده بود گفت:

آقا دکمه هاشم که شل بود.

فروشنده گفت:

خانوم تقصیر ما نیست... این خانوما این قدر خشن با این مانتوها برخورد می کنن که ما شب ها می شینیم اینجا نخ سوزن دستمون می گیریم دکمه می دوزیم.

آوا گفت:

حالا چند می دید که ببرمش؟

فروشنده سر تکون داد و گفت:

خانوم باور کنید قیمت ها مقطوعه.

حدود یه ربع ایستادم و به فروشنده و آوا زل زدم. فروشنده قیمت و پایین نمی آورد و آوا توی سر مال می زد!

_ مدلش که قدیمی شده.

_ زود کثیف می شه.
_ دکمه هاش لقه و به فردا نرسیده همه ش می ریزه.
_ کمرش بد وای می ایسته.
_ از اینجا اول باید مستقیم ببریمش خشک شویی بعد استفاده کنیم.
آوا تا جایی پیش رفت که واقعا از خریدنش پشیمون شدم. چشمم و چرخوندم و با بی حوصلگی نگاهی به در و دیوار مغازه کردم. چشمم به فروشنده ی دیگه که ابروهای باریک داشت افتاد. اونم با من چشم تو چشم شد. دستش و روی سینه ش گذاشت و تعظیم کرد. خنده ام گرفت و سرمو چرخوندم... خب تقصیر خودش بود که این قدر پرحرف بود!
بالاخره آوا یه تخفیف اساسی از فروشنده گرفت و از مغازه بیرون اومدیم. تا پامونو از مغازه بیرون گذاشتیم آوا گفت:
عجب بارونی قشنگیه خدا وکیلی! اگه سی و شیش و داشت عمرا میذاشتم به تو برسه.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
پس اینا چی بود توی مغازه می گفتی؟ من داشتم پشیمون می شدم.
آوا خندید و گفت:
ترلان! ساده نباش... برای این گفتم که ازشون تحفیف بگیرم.
چند بار پشت سر هم پلک زدم... احساس حماقت می کردم... من اصلا از این کارها بلد نبودم. انگار بابام راست می گفت! من اصلا سیاست نداشتم.
بعد از اون برای خرید شلوار جین به یکی از مغازه ها رفتیم. اونجا هم یه سری مشکل دیگه پیدا کردم. فاق شلوار کوتاه بود و دکمه ش بسته نمی شد. سایز بزرگ ترشم برام زیادی بزرگ می شد. یه سری هم با فروشنده ی اونجا دعوا کردم که اصرار داشت مشکل از منه و می خواست برای بستن دکمه ی شلوار شخصا اقدام کنه.
دست خالی از مغازه بیرون اومدیم. من هنوز داشتم حرص می خوردم. آوا که از خنده روده بر شده بود اشک هاش و پاک کرد. صورتش قرمز شده بود. من پوفی کردم و گفتم:
به خدا می خواستم با پشت دست بزنم تو دهنش!
آوا خنده کنان گفت:
آخه چی پیش خودش فکر کرده بود؟
با بداخلاقی گفتم:

چی می دونم!
بعد از کمی گشت و گذار به سمت ماشین رفتیم. اول آوا رو خونه ی رضا رسوندم و برای ناهار روز بعد به خونه ی خودمون دعوتش کردم. بعد از اون با ذوق و شوق فراوان بابت این که ماشینم و روز بعد تحویل می گیرم به سمت خونه ی خودمون روندم.
به کوچه مون که رسیدم ماشینو یه گوشه پارک کردم و صبر کردم که اول همسایه مون ماشینش و از توی پارکینگ بیرون بیاره. خمیازه کشیدم و نگاهی به ساعت کردم... نه شده بود... وای نه! دوباره باید نصیحت های بابا در مورد گرگ های کمین کرده توی اجتماع و می شنیدم... هر وقت بعد از تاریک شدن هوا خونه می اومدم بابام مبحث شیرین گرگ های جامعه رو پیش می کشید. همون طور که زیرلب غرغر می کردم ماشینو به سمت پارکینگ هدایت کردم... خودمو برای شنیدن نقل قول های بابا از هزاران پرونده ی مختلف آماده کردم.

******

آوا اصرار داشت که ظرف های ناهار و خودش بشوره. مامانم تعارف می کرد و می گفت نه! شما مهمونید، منم روی صندلی نشسته بودم و با بی تفاوتی نگاهشون می کردم، از کار خونه بدم می اومد، از کار بیرون هم بدم می اومد... کلا از کار کردن بدم میومد!
مامانم بالاخره تونست آوا رو منصرف کنه و خودش دست به کار شد. من و آوا روی صندلی های توی آشپزخونه نشستیم. مامانم بهم اشاره کرد که چای دم کنم. از جا بلند شدم و قوری رو برداشتم. یه قاشق چای توش ریختم و زیر شیر کتری گرفتم تا آب جوش توش بریزم. مامانم پرسید:
خب آوا جون! ایشالا کارهاتون و برای عروسی کردید؟
آوا گفت:
بله تا حدودی!
مامانم گفت:
باید سخت باشه دست تنها! خانواده ی آقای دکتر تهران نیستن... نه؟
تو دلم گفتم:

آقای دکتر؟ آهان! رضا رو می گه... اون که هنوز دانشجو اِ بابا!

آوا گفت:

مامان و باباش اصفهان زندگی می کنن. رضا وقتی دانشگاه قبول شد اومد تهران. الان چند سالی هست که تنها زندگی می کنه.

مامان پرسید:

عروسی رو اصفهان می گیرید یا تهران؟

آوا لبخند زد و گفت:

هنوز داریم در موردش حرف می زنیم.

خندیدم و تو دلم گفتم:

صحبت؟ منظور همون دعواهای تاریخیشونه؟

در همین موقع آب جوش روی زمین ریخت. از جا پریدم. سریع شیر کتری و بستم. آوا سریع بلند شد و قوری رو از دستم گرفت و گفت:

خب این جوری که تو کجش کردی چای از لوله ش می ریزه بیرون دیگه!

مامانم که داشت حرص می خورد گفت:

یعنی تو چای هم نمی تونی دم کنی؟

خنده کنان گفتم:

چرا شلوغش می کنید؟ خب حواسم به حرفاتون پرت شد... خدایی هرچی بلد نباشم چای دم کردن که بلدم.

آوا زیرلب گفت:

از اون چای های کمرنگی که هر دفعه می ذاری جلوم مشخصه چه قدر بلدی!

نیشگونی از بازوش گرفتم. آوا قوری رو روی کتری گذاشت.

پنج دقیقه ی بعد به اتاق من رفتیم. آوا روی تخت دراز کشید و من روی صندلی میز آرایشم نشستم. آوا که داشت با ناخوناش ور می رفت گفت:

امروز رفتم دیدن رضا!

گفتم:

چیز جدیدی نیست! هر روز می ری دیگه! خوب چشم مامان باباها رو دور دیدید. این مامان ایناى تو نمی خوان از مسافرت برگردن؟

آوا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بذار حرف بزنم! وسط حرفم نپر.

سر تکون دادم. آوا آهی کشید و گفت:

تو فکر می کنی من خیلی تند رفتم؟ از دیشب تا حالا یه کم عذاب وجدان گرفتم. با این که اصلا از رادمان خوشم نمی یاد ولی دلم براش می سوزه. خانواده شون کاملا از هم پاشیده ست. خودش هم یه جورایی افسرده ست. رضا می گه هیچ دوستی نداره که باهاش صمیمی باشه. فکر می کنم یه کم بدجنسی کردم که نذاشتم با رضا راحت باشه... از طرفی نگرانم.

با دلخوری به آوا نگاه کردم و گفتم:

تو که ماجرا رو به من نمی گی... انتظار داری چطور راهنماییت کنم؟

آوا دست هاش و پایین انداخت و گفت:

اگه یه درصد فکر می کردم درک می کنی می گفتم، اگه بهت بگم دیگه نمی تونی نگاهت و به رضا عوض کنی.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

مگه چی کار می کردن؟ تو که می گفتی رضا اهل دوست دختر بازی هم نبود.

آوا گفت:

اگه بابات بفهمه... ازم ناامید می شه، آخه همیشه امید داره که من تو رو عاقل کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

نه بابا! خیلی وقته ناامید شده... فهمیده تو از این عرضه ها نداری.

آوا بالش و از زیر سرش برداشت و به سمتم پرت کرد. بالش و توی هوا گرفتم و خنده کنان گفتم:

خب راست می گم دیگه!

آوا با عصبانیت گفت:

من دارم درد و دل می کنم توی نامرد داری مسخره می کنی. بابا سه ماه دیگه عروسیمه. تازه دارم به این نتیجه می رسم که چه قدر با احساس جلو رفتم... تازه دارم می فهمم اصلا پشت تصمیم هام منطق نبوده. رضا خانواده ی خوبی داره... خوش اخلاقه... صادق و روراسته... وضع مالیش خوبه... تحصیلاتش خوبه... باهوشه... قیافه ش خوبه... ولی وقتی برای درس خوندن اومد تهران، به عنوان یه پسر هجده نوزده ساله خیلی خودشو گم کرد. دیگه خانواده بالای سرش نبودن و نمی دونم... شاید دوست های ناباب کشوندنش سمت پارتی رفتن و اینا. خودش می گه هیچ وقت دوست دختر نداشته، منم باور می کنم. می دونم که راست می گه ولی از طرف دیگه به

این موضوع فکر می کنم که اگه قبل از ازدواج نتونسته خودشو جمع و جور کنه هیچ دلیلی نداره که بعد از ازدواجم آدم بشه. اونم توی ایران که خیلی از مردها تازه بعد از ازدواج یادشون می افته جوونی نکردن و... تازه موضوع خانواده ش هم هستن که خیلی اذیت می کنن. تازه دارم به این موضوع فکر می کنم که ازدواج کردن با پزشکی که باید چند شب توی هفته کشیک باشه خیلی سخته، این فکرم مثل خوره افتاده به جونم که یه وقت نکنه رضا همه ی ماجرا رو بهم نگفته باشه...

آوا آهی کشید و حرفش و قطع کرد. سرتکون دادم و گفتم:

آره... می دونم... ممکنه بعضی از مردها بعد از ازدواج یه سری کارها رو بکنن ولی نه مردهایی مثل رضا که هفت سال تنهایی توی یه شهر دیگه و دور از خانواده هاشون زندگی کردن. اون مال کسایی هستش که توی خانواده های متعصبی بزرگ شدن و پشت خودداری هاشون اعتقاد نبوده، اجبار بوده. بعد از ازدواج که این اجبار برداشته می شه خیلی کارها می کنن. تو از این لحاظ نگران رضا نباش.

تو دلم گفتم:

ظاهرا هر غلطی می خواسته توی دوران قبل از ازدواج کرده!

ادامه دادم:

نگرانی هاتو درک می کنم... ولی بد موقعی به شک افتادی.

آوا پوزخندی زد و گفت:

برای این که رادمان بد موقع سرو کله اش پیدا شده. رضا قسم خورده بود دیگه باهاش نمی گرده ولی دیروز توی خونه ش جوری رادمانو نگاه می کرد انگار داره برادر کوچیکه شو نگاه می کنه.

پرسیدم:

برادر کوچیکه؟ مگه چند سالشه؟

آوا اون قدر بد نگاهم کرد که سرمو پایین انداختم. گفتم:

تو تو مغزت گیر دادی به این که من به این یارو نظر دارم. من از مردهای چشم رنگی خوشم نمی یاد... مرد باید چشمش سیاه باشه... تازه! مرد خوشگل مال دیگرونه!

آوا خندید و گفت:

پس دردت اینه که شوهر زشت می خوای! حالا ریخت شوهرت و شاید یه جوری بتونی تحمل کنی... بنده ی خدا ژنش به بچه هاتم می رسه. بچه هاتو می خوای چی کار کنی؟

بعد از دو ساعت شوخی و خنده آوا رفت. برام عجیب بود که آخرش هم ماجرای رضا رو بهم نگفت. به نظرم موضوع مهمی نمیومد و بیشتر چیزی بود که آوا خجالت می کشید مطرحش کنه. تصمیم گرفتم آوا رو بیشتر از این اذیت نکنم و دیگه در این مورد ازش چیزی نپرسم.

عصر بود که از اتاقم بیرون اومدم. معین روی مبل نیم خیز شده بود و همون طور که تخمه می خورد به تلویزیون زل زده بود. چشماش گشاد شده بود و هر لحظه به حالت ایستاده نزدیک تر می شد، داشت فوتبال نگاه می کرد. آهسته وارد هال شدم، کنترل رو از روی مبل برداشتم. به صفحه ی تلویزیون نگاه کردم. فوتبالیست توپ و شوت کرد... معین از جا پرید... دکمه رو زدم و تلویزیونو خاموش کردم. معین با ناباوری به صفحه ی خاموش تلویزیون نگاه کرد... تازه فهمید که چی شد... با خشم به سمت من برگشت. کنترل و روی مبل انداختم و با خونسردی به سمت آشپزخونه رفتم.

معین داد زد:

کجا؟ داری می ری پشت مامان قایم بشی؟

توی آشپزخونه بابا رو دیدم که داشت برای خودش چای می ریخت. با خونسردی رو به معین کردم و گفتم:

مامانو پیدا نکردم... اومدم پشت بابا قایم شم.

بابام آهسته خندید. معین گفت:

این کار مسخره ت یعنی چی؟

گفتم:

صبح داشتم سریال دانلود می کردم قطعش کردی. یادت رفته؟ نود و هفت درصد دانلود شده بود.

معین کنترلو برداشت و تلویزیون و روشن کرد و گفت:

بذار فوتبال تموم شه بهت می گم! نشونت می دم! تازگی ها خیلی پررو شدی.

دنبال بابا از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم:

نه همچین هم تازه نیست!

بابا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بسه!

معین چشم غره ای بهم رفت و با اعصاب خوردی دوباره به تلویزیون زل زد. بابا روزنامه رو برداشت و صفحه ی حوادث و باز کرد. پوفی کردم و تو دلم گفتم:

عاشق خبرهای این طوریه! انگار سرکار به اندازه ی کافی از این چیزها نمی بینه!
بابام با دیدن تیتر درشت صفحه ی حوادث نچ نچی کرد و گفت:
ترلان بیا این و بخون! ببین با چه روش هایی مواد مخدر وارد می کنن.
با بی حوصلگی گفتم:
بابا تو رو خدا بی خیال! از بچگی من و به جای قصه های خوب برای بچه های خوب با صفحه حوادث روزنامه بزرگ کردید.
یادم اومد که از سن ده یازده سالگی صفحه ی حوادث روزنامه رو می خوندم. دیگه برای خوندنش اشتیاقی نداشتم.
تصمیم گرفتم بیرون برم و با ماشین عزیزم که تازه از معین از تعمیرگاه آورده بودش یه دوری بزنم. طبق معمول همون پالتوی مشکی رو پوشیدم و شال آبی سر کردم و از خونه خارج شدم.
با ذوق و شوق دستی به فرمون ماشینم کشیدم و از پارکینگ بیرون آوردمش. با سرعت کمی به راه افتادم... دوست داشتم از صدای موتور ماشینم لذت ببرم... آخیش! از شر ماشین بابا خلاص شدم!
توی خیابون اصلی پیچیدم. همون طور که داشتم رانندگی می کردم و برای خودم شعر می خوندم آینه رو تنظیم کردم. یه دفعه چشمم به یه مزدای سفید افتاد. قلبم توی سینه فرو ریخت. اینجا چی کار می کرد؟
خواستم پام و روی گاز بذارم و ناپدید بشم ولی بعد پشیمون شدم. نمی خواستم دوباره ماجرای دیشب پیش بیاد. دوباره از توی آینه به پشت سرم نگاه کردم؛ یعنی همون ماشین دیشبی بود؟ بله! خودش بود! کاپوت ماشین جمع شده بود و چراغاش شکسته بود... قلبم تند تند می زد... حتما اومده بود حالم و بگیره.
ماشینو یه گوشه پارک کردم... تو دلم گفتم:
بذار همین جا وسط خیابون که شلوغ پلوغه با هم برخورد کنیم... اگه دوباره کورس بذاریم ممکنه یه بلای دیگه سرش بیاد... ظاهرا خونه مون هم یاد گرفته، ممکنه برام شر شه.
قفل فرمونو دم دستم گذاشتم. از توی کیفم یه چاقوی جیبی بیرون آوردم و توی جیبم گذاشتم. مزدای سفید پشت ماشینم پارک کرد. از توی آینه دیدم که راننده از ماشین پیاده شد. موهای مش کرده ی فرق کجشو شناختم. یه شال قهوه ای روشن سر کرده بود، پالتوی قهوه ای کوتاه و تنگی پوشیده بود که بیشتر شبیه به کت بود. شلوار جین

مشکی لوله تفنگی پوشیده بود و کفش های پاشنه ده سانتی مشکی پاش بود. با دست به شیشه ی ماشینم زد. چشمم به صورتش افتاد... یا خدا! لبای پروتز کرده، بینی عمل کرده، گونه های کاشته شده، ابرو های تاتو شده، لنز رنگی... چی از توی صورتش مال خودش بود و خدا می دونه!

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. دختر خندید و گفت:

به به! راننده ی حرفه ای دیشبی... چه اتفاقی! دوباره دیدمت!

نگاهی به ماشینش کردم... اوه اوه! درب و داغون شده بود. باید خسارت سمند رو هم می داد، پس برای چی داشت می خندید؟

دقیق تر نگاهش کردم... نه! انگار اصلا ناراحت نبود.

دستش و جلو آورد و با لبخند دوستانه ای گفت:

اسم من سایه است!

==========

نگاهی به دستش کردم... دوباره نگاهم روی ماشینش سر خورد. می دونستم هیچ آدم عاقلی با کسی که باعث تصادف کردنش شده دست نمی ده و بهش لبخند نمی زنه.

دوباره نگاهی به دست سایه کردم... نه! یه کاسه ای زیر نیم کاسه بود. دستمو توی جیب پالتوم کردم... دست راستم و بی اختیار دور چاقوی جیبی حلقه کردم... آرزو کردم که ای کاش توی ماشین مونده بودم.

سایه دستش و پایین آورد ولی هنوز داشت لبخند می زد. ابرو بالا انداخت و گفت:

بهت نمی یاد کم رو باشی.

شونه بالا انداختم. باید زودتر می رفتم، حس خوبی نسبت بهش نداشتم. نکنه لبخندهاش نشون دهنده ی آرامش قبل از توفان باشه؟ شاید می خواست یه گوشمالی حسابی بهم بده. من باعث و بانی اون تصادف بودم. سایه هم مقصر بود. خسارت سمند رو باید می داد، ماشین خودش هم هرگز مثل روز اول نمی شد. پس برای چی وایستاده بود و با اون لبخند مسخره نگاهم می کرد؟

سایه گفت:

می یای بریم یه جایی مثل کافی شاپ؟

نگاهی به سرتاپاش کردم و گفتم:

چی باعث شده فکر کنی خوشم می یاد بیشتر باهات آشنا شم؟

سایه لبخند کجی زد و گفت:

من نمی خوام بیشتر باهات آشنا شم. برات یه پیشنهاد دارم.

بدون ذره ای کنجکاوی گفتم:

خب... می شنوم!

سایه لبخند دیگه ای زد... از لبخندهاش خوشم نمی اومد. انگار فقط دو طرف لباش و کش می داد. پشت لبخندهاش هیچ روحی نبود... همین مسئله باعث می شد به این موضوع فکر کنم که می خواد در یه فرصت مناسب... شاید توی یه خیابون خلوت تر... حسابی حالم و بگیره.

سایه گفت:

اینجا که نمی شه.

یه گام به سمت عقب برداشتم و گفتم:

داری وقتمو می گیری.

یه قدم به سمتم برداشت و گفت:

چرا نمی خوای به حرفام گوش بدی؟ ببین!

با دست چپش به ماشینش اشاره کرد و گفت:

ماشینم و داغون کردی. باعث شدی وسط خیابون کلی از راننده ی سمند فحش بخورم... باید خسارتم بدم. خودتم می دونی که تو باعث شدی تصادف کنم.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

برو شکایت کن... برو ثابت کن که تقصیر من بوده.

دیگه کاسه ی صبرم داشت سرریز می شد. این آدم عجیب و غریب از کجا پیداش شده بود؟ دوباره داشت لبخند می زد... گفت:

اگه پی شکایت کردن و اینا بودم اینجا نمیومدم. خواستم بگم یه پیشنهاد مهم دارم که در عوضش دارم از همه ی این مسائل می گذرم. نمی خوای بشنویش؟ باور کن شانس آوردی که به تور من خوردی. نه تنها شاکی نشدم و دنبال انتقام نیومدم، بلکه اومدم بهت پیشنهاد کار بدم.

اخم کردم و گفتم:

کار؟

فاصله ش و باهام کمتر کرد و گفت:

کمتر کسی و دیدم که عکس العمل هاش به اندازه ی تو سریع باشه. رانندگیت حرف نداره از دیشب تا حالا دارم پیش خودم تحسینت می کنم. تا حالا دختری رو ندیده بودم که بتونه مثل تو رانندگی کنه. واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم.

کوتاه گفتم:

مرسی.

ناخودآگاه در مقابلش حالت دفاعی داشتم. ازش خوشم نمیومد و حرفاش به نظرم بودار بود. اگه یه آدم عاقل و طبیعی جاش بود پوستمو می کند نه این که ازم تعریف کنه. نیاز به هوش زیادی نداشت که تشخیص بدم یه جای کار می لنگه. همین که خونه مونو پیدا کرده بود و دنبالم اومده بود نشون می داد که خودمو توی دردسر انداختم. اضطراب پیدا کردم... حالا باید چطوری می پیچوندمش؟ مسلما راه درست این نبود که باهاش به کافی شاپ برم. همون اونجا وسط خیابون بهترین نقطه بود. شلوغی خیابون و جمعیتی که از پیاده رو رد می شدن بهم احساس امنیت می دادن. سعی کردم خودمو بی حوصله نشون بدم. دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و گفتم:

من کلی کار برای انجام دادن دارم اگه حرف خاصی نداری برم.

سایه با خوش رویی آزاردهنده ای گفت:

می تونم توی ماشینت بشینمو باهات صحبت کنم

خیلی رک گفتم:

نه!

لبخند سایه محو شد. کمی چشماشو تنگ کرد و گفت:

پیشنهادی که می خوام بهت بدم اول از همه به نفع خودته.

سر تکون دادم و گفتم:

پس زودتر بگو و بعد برو.

شونه بالا انداخت و گفت:

فکر می کنم باید آدم بدبینی باشی...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

نذار بگم فکر می کنم از کدوم قماشی.

با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:

پس رکم هستی! خوشم اومد.

در ماشینو باز کردم و گفتم:

ولی من اصلا خوشم نیومد... خداحافظ!

سایه با صدای بلندی گفت:

می خوام بهت کار پیشنهاد کنم. یه کاری که خیلی استعداد خوبی توش داری، مربوط به همین رانندگیه. نظرت چیه؟

بی اختیار متوقف شدم... اولین چیزی که توی ذهنم اومد بابام بود. امکان نداشت که موافقت کنه. سایه از مکث چند ثانیه ایم استفاده کرد و ادامه داد:

رئیسم یه راننده ی خوب می خواد. زیاد وقت ندارم که کسی رو پیدا کنم که بتونه نظرشو جلب کنه. وقتی تو رو دیدم که اون طوری سبقت می گرفتی و گاز می دادی فهمیدم همونی هستی که به درد رئیسم می خوره.

به عنوان یه دختر بیست و دو ساله ی تحصیل کرده خیلی سریع متوجه شدم که این کار نمی تونه کار خوب و درستی باشه. برای همین رو به سایه کردم و گفتم:

رئیست چی کاره است؟

سایه که فکر کرده بود کنجکاو شدم گفت:

اینو دیگه باید بیای کافی شاپ تا بفهمی.

پوزخندی زدم و گفتم:

اگه فهمیدنش خالی از اشکال نبود خیلی راحت می گفتی مدیر فلان جاست... یا رئیس فلان شرکته... این که داری این طوری منو می پیچونی نشون میده که داری از چه تیپ آدمی صحبت می کنی.

سایه مسخره م کرد و گفت:

چه تیپ آدمی؟

گفتم:

به احتمال خیلی زیاد خلاف کار!

سایه خندید و گفت:

اوه! چه بدبین! رئیسم یه شرکت داروسازی داره. خیالت راحت شد؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

کدوم شرکت؟

او گفت:

ایران هورمون!

سر تکون دادم و گفتم:

رئیس یه شرکت معتبر چه احتیاجی به یه راننده ی دختر داره؟ اونم راننده ای که گواهینامه نداره؟

سایه گفت:

پس گواهینامه ام نداری. باید در موردش حرف بزنیم.

خیلی رک گفتم:

من اصلا از پیشنهادت خوشم نیومده.

در ماشینو باز کردم و خواستم سوار شم که سایه با خشونت غیر منتظره ای در و محکم بست. بی اختیار دستمو توی جیبم کردم و چاقو رو لمس کردم. دیگه لبخند نمی زد. با عصبانیت گفت:

گوش کن ببین چی بهت می گم! من دو روز بهت وقت می دم که در موردش فکر کنی. مهلت خودم داره تموم می شه... خوشم نمی یاد بچه پررویی مثل تو منو توی دردسر بندازه. بهش فکر کن! فهمیدی؟ دو روز دیگه میام سراغت. به این فکر کن که با همین رانندگی دیوونه وار و با همین ویراژ دادن ها که مشخصه چه قدر ازش لذت می بری می تونی ماهی چند میلیون درآمد داشته باشی.

سر تکون دادم و گفتم:

من اهل کار خلاف نیستم.

سایه که هر لحظه عصبانی تر می شد گفت:

من کی گفتم خلافه؟

صدامو کمی بالا بردم و گفتم:

تو فکر می کنی من خرم؟ آدمی که خلاف کار نباشه ماهی چند میلیون به دختری که گواهینامه هم نداره نمیده. فکر می کنی از پشت کوه اومدم؟ آخه کسی که رئیس شرکت ایران هورمون باشه نیازی به آدمی با ریخت و قیافه ی تو نداره که براش دنبال راننده بگرده.

سایه هم صداشو بالا برد و گفت:

خیلی داری روت و زیاد می کنی. از این بلبل زبونی هات خوشم نمیاد. دو روز دیگه میام سراغت. بشین قشنگ فکراتو بکن... هفته ای یکی دوبار رئیسم و می بری این ور و اون ور در عوض ماهی چند میلیون می گیری. اصلا هم نیاز نیست که کسی با خبر بشه. هیچکس نمی فهمه... تو هم می تونی پول خوبی در بیاری... پشتت به کجا

گرمه که این قدر راحت می گی نه؟ می دونی ملت برای دو قرون بیشتر آدم می کشن؟ تو مگه کجا کار می کنی؟ مگه چه قدر می گیری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

من پشتم به یه بابای پولدار گرمه، بهترین شغل دنیام داشتن یه بابای پولداره.

سایه پوفی کرد. کلافه شده بود، منم که دیگه مطمئن شده بودم داره از کار خلاف حرف می زنه کمی ترسیده بودم. سعی می کردم به روی خودم نیارم. خیلی خوشحال بودم که ظاهرا در این زمینه موفق بودم. زبونم که کلا افسارش دست ضمیر ناخودآگاهم بود و بی اختیار برای خودش نطق می کرد، به کمکم اومده بود.

سایه گفت:

می دونم تا حالا شده پیش خودت آرزو کنی که ای کاش کار داشتی و حقوق خودت و داشتی. آدم وقتی از باباش پول بگیره مجبوره ازش اطاعتم بکنه... مجبوره هرچی می گن بذاره روی چشمش... برای این که محتاجه ولی اگه روی پای خودش وایسته می تونه هرکای دوست داره بکنه. مطمئنم این موضوع به فکر خودتم رسیده.

این فکر به ذهنم رسیده بود ولی لزومی نداشت که سایه هم در جریان قرار بگیره. در ماشینو باز کردم و گفتم:

من حرفمو زدم... علاقه ای ندارم که با کسی مثل تو همکاری کنم خداحافظ!

سایه گفت:

دو روز دیگه میام سراغت، به نفع خودته که از خر شیطون پایین بیای.

بدون توجه بهش در رو بستم و ماشینو روشن کردم. گازشو گرفتم و به راه افتادم...

قلبم محکم توی سینه می زد. یه حسی بهم می گفت که این تازه شروع ماجراست.

ناخودآگاه چشمم توی آینه دنبال مزدای سفید می گشت ولی انگار دیگه تعقیبم نمی کرد. با این حال خودمو مخصوصا اسیر ترافیک کردم. این طوری احساس امنیت می کردم. نفس عمیقی کشیدم. یه بار دیگه حرف های سایه رو توی ذهنم دنبال هم ردیف کردم. رئیس... مهلت... راننده... چند میلیون... دو روز دیگه... هیچکس هم نمی فهمه.

چند سال بود که روزنامه ی حوادث می خوندم، بابایی داشتم که خودش قاضی بود و هر روز در مورد پرونده هاش توی خونه صحبت می کرد. خودم آدم عاقل و بالغی بودم و چشم و گوش بسته نبودم. می تونستم به راحتی تشخیص بدم که سایه از کار خلاف حرف می زنه. این موضوع مضطربم می کرد... قرار بود دو روز دیگه سراغم بیاد؛ یعنی

اگه می گفتم نه ولم می کرد و می رفت؟ یا بدتر سه پیچ می شد؟ باید چی کار می کردم؟

یاد دروغی افتادم که سایه گفته بود. شرکت ایران هورمون، می دونستم با تیزهوشی می شه رگه هایی از حقیقتو توی دروغ تشخیص داد... سایه هم آدم باهوشی به نظر نمی رسید. دست کم در مورد مطرح کردن پیشنهادش با من که هوش زیادی به کار نبرده بود. شاید اگه کنترل بهتری روی اعصابش و مهارت بیشتری توی زبون ریختن داشت می تونست همین قضیه رو طوری مطرح کنه که جذب این کار بشم. شاید ناخودآگاه یه دروغ کاملا غیرحرفه ای گفته بود... شرکت داروسازی! نکنه منظورش به مواد مخدر بود؟

یاد حرف چند ساعت پیش بابام افتادم:

ترلان بیا این و بخون! ببین با چه روش هایی مواد مخدر وارد می کنن.

اگه می فهمید من به خاطر کل کل و روکم کنی با همچین آدمی طرف شده بودم پیش خودش چه فکری می کرد؟ عقل حکم می کرد که ماجرا رو بهش بگم ولی از نصیحت هایی که می تونستم تک تکشونو پیش بینی کنم می ترسیدم... از نگاه پر از سرزنش بابام... می دونستم باید موضوع رو بهش بگم. دلم راضی نمی شد... شاید داشتم الکی شلوغش می کردم. شاید سایه با شنیدن جواب نه دیگه سراغم نمی اومد، احتیاط حکم می کرد که عاقلانه تر فکر کنم ولی ترس از سرزنش، نصیحت، نگاه های ناراضی بابام و محدودیت هایی که بعد از مطرح کردن این موضوع در انتظارم بود روی تصمیم هام اثر میذاشت. بهتر بود که اول با آوا صحبت می کردم... آره! این بهتر بود!

سعی کردم اضطرابی که داشتمو نادیده بگیرم. خودمو برای اولین بار به دست های امن ترافیک سپردم... آرزو کردم زمان وایسته و هرگز دو روز دیگه فرا نرسه.

==========

صدای آوا توی گوشی تلفن پیچید:

می دونستم حتی برای یه ساعت نمی تونی دوریمو تحمل بکنی.

در حالی که پام و بی اختیار با حالتی عصبی تکون می دادم گفتم:

باید باهات حرف بزنم... یه اتفاق خیلی بد افتاده.

آوا هل کرد و گفت:

چی شده؟ الان کجایی؟ صدای ماشینو بوق و اینا می یاد.

_ توی خیابونم. ماشینو زدم کنار.

آوا: نگو که تصادف کردی!

_ نه بابا! فکر کردی همه مثل خودتن؟ همه ش ماشینو می زنن این ور و اون ور؟

آوا: باز تو شروع کردی؟

_ بگو کی رو الان دیدم!

آوا داد زد:

رادمان!

با عصبانیت سرمو توی دستم گرفتم. چطوری فکرش به اون رسیده بود؟ انگار مغزش فقط تو این زمینه کار می کرد.

_ آوا خودتو یه جا نشون بده. دیگه شورشو در آوردی... نه بابا!

آوا: پس کی؟

_ اون دختره دیروزیه که سوار مزدا بود.

آوا: اوه اوه اوه! آخه چه جوری پیدات کرد؟ پیدات کرد یا اتفاقی دیدیش؟

_ نمی دونم... آوا می ترسم.

آوا: مگه چی شده؟ دعوا شد؟

_ خیلی بدتر از این حرفا... باید ببینمت.

آوا: آخه الان رضا می یاد خونمون.

_ اَه! تو و رضا یه روز نمی تونید بدون هم باشید؟

آوا: خب شوهرمه! چشم مامان و بابامم دور دیدیم.

آهسته خندید. پوفی کردم و گفتم:

کی می یاد؟ واقعا کارم واجبه.

آوا: حالا مگه رضا نامحرمه؟

_ نه محرمه!

آوا: یعنی این قدر خصوصیه حرفات که رضا نباید بفهمه؟

_ آخه دلیلی نداره بفهمه.

آوا: من معمولا حرف هایی که بینمون رد و بدل می شه رو بهش می گم... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

تو خیلی لطف داری!

دودل بودم. دوست نداشتم رضا رو در جریان قرار بدم. خیلی باهاش جور نبودم. از طرفی به نظرم عاقل تر و منطقی تر از آوا بود. چه عیبی داشت که اونم خبردار بشه؟ ولی نه! حس بدی داشتم... دوست نداشتم رضا پیش خودش فکر کنه که ماجرا رو بزرگ کردم.

آوا: زنده ای؟ چرا حرف نمی زنی؟ خب از پشت تلفن بگو.

_ حالا نمی شه رضا نیاد؟

آوا: اگه بهش بگم نیاد که بیشتر کنجکاو می شه.

پوفی کردم. حالا مگه رضا کی بود که بخواد پیش خودش فکر کنه من ترسو ام؟ حتما اونم تا حالا فهمیده بود که من هرچی نباشم آدم ترسویی نیستم. دست کم با رانندگی کردنم به همه ثابت کرده بودم که چه تیپ آدمی هستم. آهسته گفتم:

خیلی خب! فقط... هیچی.

آوا: خب بگو... .

_ هیچی. خواستم شرط و شروط بذارم چیزی به ذهنم نرسید... میام الان اونجا.

تماسو قطع کردم. با بدبینی از توی آینه پشت سرمو نگاه کردم. خبری از مزدای سفید تصادف کرده با یه راننده ی عصبانی نبود. نفس راحتی کشیدم. هنوز اضطراب داشتم و کف دستم یخ کرده بود. ماشینو روشن کردم و با سرعت کمی به سمت خونه ی آوا رفتم. مرتب از توی آینه پشت سرمو چک می کردم. توهم اینو داشتم که سایه داره سایه به سایه م میاد! نمی دونم چرا این قدر هل کرده بودم... از لحن عصبیش بیشتر ترسیده بودم یا از لبخندهای مرموزش؟ کاملا از ظاهر و لحن کلامش می تونستم حدس بزنم که خیلی با یه آدم عادی فاصله داره. تا حالا توی زندگیم با یه خلاف کار رو به رو نشده بودم... همه ی حرف های بابام در مورد باندهای مختلف توی ذهنم اومد... قاچاق دخترها و زن ها... قاچاق اعضای بدن... مور مور شدم. از ته دل گفتم: خدایا! خودت کمکم کن... دیشب عجب حماقتی کردم. بچه بازی در آوردم و گرفتار شدم... قول می دم دیگه از این غلطا نکنم.

از این قول ها به خدا زیاد داده بودم! اولین باری که به خاطر یه حرکت نمایشی گواهینامه م پانچ شد، شب خوابم نبرد. تا صبح توی رختخواب با خدا حرف زدم و دویست بار قسم خوردم که عین آدم رانندگی کنم. سه روز بعدش به خاطر سرعت دویست و ده کیلومتر در ساعت توی اتوبان گرفتنم و دوباره گواهینامه م پانچ شد... دقیقا سه روز بعد!

ترم اول دانشگاه هم وقتی معدلم پونزده شد پیش خودم قسم خوردم که از ترم بعد به نیت هفده به بالا بخونم... بگذریم که هر ترم بدتر از ترم قبل شد... از این توبه ها زیاد کرده بودم. زندگیم تکرار قسم خوردن هایی بود که دو روز بعد کاملا فراموششون کرده بودم.

ماشینو توی کوچه پارک کردم. چشمم به اسپورتیج قرمز رضا افتاد... زودتر از من رسیده بود. آهی کشیدم. زنگ و زدم و سعی کردم خیلی خودمو مضطرب نشون ندم. خوشم نمی اومد که دیگرون فکر کنن آدم ضعیفی هستم.

خونه ی آوا طبقه ی دوم یه آپارتمان قدیمی و سه طبقه بود. از پله ها بالا رفتم و چشمم به آوا و رضا افتاد که برای استقبال دم در اومده بودن. رضا با دیدنم خندید و مثل همیشه بدون سلام کردن گفت:

چه گندی زدی؟

چپ چپ به آوا نگاه کردم. آوا خنده کنان به رضا گفت:

اذیتش نکن... بذار برسه بعد حسابی حالشو می گیریم.

بوتم رو در آوردم و روی زمین انداختم. گفتم:

به اندازه کافی حالم گرفته شده. نیازی نیست که تو خودتو توی زحمت بندازی.

آوا خندید و از جلوی در کنار رفت. خونه ی سه خوابه با طرح و مدل قدیمی داشتن. یکی از اتاق ها اتاق مهمان بود که هر وقت شب اونجا می موندم روی تختش می خوابیدم. توی هال یه دست کاناپه ی سفید چرم بود. برعکس خونه ی ما که روی زمین فرش زیادی انداخته نشده بود، خونه ی آوا اینا پر از فرش های نفیس بود. وسایل خونه اشون جدیدتر از خونه ی ما بود ولی طرح و نقشه ی خونه شون خیلی قدیمی بود و در نگاه اول توی ذوق می زد. بدترین خصوصیت خونه اشون این بود که در دستشویی توی هال باز می شد. من همیشه با این موضوع مشکل داشتم... مجبور می شدم صبر کنم همه از هال بیرون برن بعد از دستشویی استفاده می کردم. بین هال و پذیرایی یه پاسیو پر از گل و گیاه قرار داشت. یه دست مبل شیک توی پذیرایی بود که در اون لحظه رومبلی ها رنگ زیبای طلایی مبل و پنهان کرده بود.

روی مبل نشستم. آوا برام یه لیوان چای آورد. بدم نمی اومد محض خنده و شوخی یه تیکه در مورد رادمان بندازم و این دو نفر و به جون هم بندازم. بعد بی خیال شدم. اصلا وقت شوخی و مسخره بازی نبود.

آوا رو به رضا کرد و گفت:

فهمیدی چی شد؟ دیشب ترلان با یه مزدا کورس گذاشت و باعث شد طرف یه تصادف خفن بکنه که توش مقصرم هست. امروز یه دفعه ای یارو رو توی خیابون دیده.

رضا با تعجب گفت:

نه بابا!

گفتم:

آره بابا!... آوا قندونت کو؟ بعد به من می گی خونه داری بلد نیستم.

آوا ابرو بالا انداخت و گفت:

روی میزه... خونه داری من و زیر سوال نبر! در حدش نیستی.

و خندید. راست می گفت. قندون و یه ظرف پولکی روی میز بود. یه جرعه از چای خوردم و شروع به تعریف کردن کردم... ماجرا رو کامل تعریف کردم. اصلا به رضا نگاه نمی کردم. امیدوار بودم متوجه بشه که روی صحبتم با او نیست و نباید خودشو توی این مسئله قاطی بکنه. وقتی اسم سایه رو بردم به وضوح دیدم که رضا روی مبل جا به جا شد. آوا روی حرفام تمرکز کرده بود ولی رضا همچین با تعجب نگاهم می کرد که معذبم می کرد. دیگه نمی تونستم بی توجه باشم و نگاهش نکنم. هرچند لحظه یه بار نگاهش می کردم... تغییر حالت هاش برام سوال شده بود. اول تعجب کرد... بعد سعی کرد خودشو جمع و جور کنه... آخرش به یه اخم عمیق ختم شد.

وقتی حرفام تموم شد آوا نگاهی به رضا کرد و گفت:

حالا باید چی کار کنیم؟

انگار آوا هم مثل من ترسیده بود و استرس پیدا کرده بود. گفت:

به نظرم باید به بابات بگی. اگه نمی تونی بگی من میگم.

با ناراحتی گفتم:

به خدا می ترسم نذاره پشت ماشین بشینم... تو که می دونی من یه روز پشت ماشینم نشینم می میرم. دوباره شروع می شه... بشین روزنامه بخون... چهار جا برو... دنیا رو ببین، با مردم رفت و آمد کن. اینجا ایرانه! باید بدونی داری کجا زندگی می کنی، هزار تا گرگ توی این خیابونا هستش. تو دختری... کم سن و سالی... زود گول می خوری... پشت ماشین نشین... شب قبل تاریک شدن هوا برگرد... به هرکسی اعتماد نکن، این لباسو نپوش... بشین آشپزی یاد بگیر... پذیرایی یاد بگیر... درس بخون... سربه راه شو... خودتو با این کارهات بدبخت نکن، بی خیال آوا... حوصله ندارم این جمله ها رو برای بار هزار و دویستم بشنوم.

برخلاف انتظارم رضا طرفمو گرفت و گفت:
به نظرم نباید فعلا به بابات چیزی بگی.
با تعجب نگاهش کردم. رضا گفت:
تنها کاری که بابات می تونه بکنه اینه که کار رو از طریق قانون پیش ببره... ولی اولین کسی که قانونو زیر پاش گذاشته تویی و بعد بابات... تو گواهینامه نداری... اصلا نباید پشت رل می شستی. برای همین ممکنه با پیگیری این قضیه اول از همه خودت گرفتار بشی. این طوری ممکنه اعتبار بابات هم زیر سوال بره. پس فعلا صبر کن.
با این که باهاش موافق بودم گفتم:
گفت که فقط دو روز وقت دارم؛ یعنی بست بشینم توی خونه این دو روز و؟
رضا شونه بالا انداخت و گفت:
شاید بعد دو روز با کینه و کدورت برگرده... شاید عصبی تر شه... شاید بیشتر تهدید کنه. مطمئن باش اونم وقتی گفته دو روز می دونسته که ممکنه تو خودتو قایم کنی.
راست می گفت... نظرم عوض شد. چه قدر خوب بود که رضا اونجا نشسته بود... این آوا که انگار لال شده بود. هیچ نظری نداشت. فقط با حرکت سر حرف های رضا رو تایید می کرد.
رضا ادامه داد:
کاری باید بکنی اینه. تو شماره ت و به من بده... شماره ی منم توی گوشیت سیو کن. نذار فکر کنه تنهایی... هر وقت احساس خطر کردی یا حس کردی که دنبالته بهم زنگ بزن... روی من به عنوان یه برادر حساب کن. مطمئنم با معین زیاد راحت نیستی.
یاد ماجرای دانلود کردن سریال و خاموش کردن تلویزیون افتادم... می دونستم معین آماده است که برم خونه تا کله امو بکنه.
صادقانه گفتم:
واقعا بهم امید دادی رضا... دستت درد نکنه... آره فکر کنم این طوری بهتر باشه.
رضا سر تکون داد و گفت:
باید ببینیم بعد این دو روز چی می گه... اون وقت شاید لازم باشه ماجرا رو با بابات در میون بذاری.
سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. نیم ساعت اونجا نشستم و با همدلی و حرف های رضا و آوا انرژی گرفتم. بعد از اون احساس کردم که بهتره برم و بیشتر از این

مزاحم اونا نشم. آوا نگران بود و اصرار داشت که با رضا برم... می ترسید سایه بلایی سرم بیاره. رضا خنده کنان گفت:

نگران ترلان نباش تا وقتی توی ماشین باشه جاش امنه... هیچ خطری اون تو تهدیدش نمی کنه. به محض این که پیاده شه باید چهارچشمی مراقبش باشی.

رو به آوا کردم و گفتم:

بهتره تنها برم نمی خوام اگه دنبالم باشه من و با کس دیگه ای ببینه. نمی خوام فکر کنه ترسیدم. دوست ندارم نقطه ضعف دستش بدم.

آوا هنوز دل نگرون بود رضا دستشو دور شونه اش انداخت و گفت:

چیزی نمی شه... نگران نباش.

آوا دستمو فشرد و گفت:

تو رو خدا عاقلانه رفتار کن. عین آدم رانندگی کن. چشماتو خوب باز کن و حواستو جمع کن. باشه؟ بهت زنگ می زنم که مطمئن شم رسیدی خونه... اگه جواب ندی یه راست میرم پیش بابات.

حرف های آوا بیشتر به جای این که دل گرمم کنه نگرانم کرد... یعنی قضیه این قدر جدی بود؟

خداحافظی کردم و در حالی که سعی می کردم تپش قلبمو ندیده بگیرم از خونه خارج شدم. در حیاط رو باز کردم و با ترس و وحشت دو طرف کوچه رو بررسی کردم. پرنده پر نمی زد... چشمم به یه مزدای سفید افتاد. جیغ کوتاهی کشیدم و خودمو توی خونه پرت کردم. در رو پشت سرم بستم و دستمو روی قلبم گذاشتم. چشمامو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم. یه صدایی توی سرم گفت:

حقته! وقتی پاتو روی گاز میذاشتی باید به اینجاهاش هم فکر می کردی.

چشمامو باز کردم... خودمو دعوا کردم:

یعنی چی؟ مگه هر مزدای سفیدی مال سایه ست؟

تمام شجاعتم رو جمع کردم. آهسته در رو باز کردم. دستم می لرزید... نگاهی به کوچه انداختم... نه! مزدا تصادف نکرده بود. نفس راحتی کشیدم. از دست خودم حرص می خوردم. چه قدر احمق شده بودم!

بدو بدو خودمو به ماشینم رسوندم.

همین که توی ماشین نشستم و در رو قفل کردم احساس امنیت کردم. ماشینو روشن کردم و به راه افتادم. توی مسیر مراقب بودم که کسی دنبالم می یاد یا نه. هر وقت که

چشمم به یه مزدای سفید می افتاد قلبم توی سینه فرو می ریخت و حالم بد می شد.
خدا رو شکر اون شبم هرچی مزدای سفید توی شهر بود توی مسیرم قرار می گرفت.
بالاخره به خونه رسیدم. ماشینو توی پارکینگ پارک کردم. خیالم راحت شده بود و ضربان قلبم به حالت عادی برگشته بود. داشتم قفل فرمون و برای احتیاط می بستم که موبایلم زنگ زد. تو دلم گفتم:
آواست... بنده خدا چه قدر نگران شده بود!
گوشی رو برداشتم... نه! آوا نبود... شماره ناآشنا بود. یه دفعه قلبم توی سینه فرو ریخت... نکنه سایه باشه!
جواب دادم:
بفرمائید!
صدای مردانه ی بم و گیرایی توی گوشی پیچید:
سلام. رادمان هستم.
با تعجب گفتم:
بله؟
رادمان سریع گفت:
باید باهات حرف بزنم.

=========

فصل چهارم

در حیاط رو باز کردم. نگاهی به کوچه کردم. خبری از سایه نبود. ترلان توی ماشین نشسته بود و چپ چپ نگاهم می کرد. با گام های بلند خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم. سلام کردم. ترلان آهسته جوابمو داد و گفت:
خب!
چه بی مقدمه! گفتم:
می شه یه کم از این جا دور شیم؟
ترلان چیزی نگفت. نگاهی به لباسم کرد... لباس خونه تنم بود... پوزخندی زد... تو دلم گفتم:

خب چیه؟ انتظار داشت براش تیپ بزنم؟

نگاهی به صورتش کردم. قیافه ش خوب بود. فقط خیلی ساده تر از اون چیزی بود که من بتونم بپسندم. به قول بارمان بی رنگ و رو بود.

ترلان پاشو روی گاز گذاشت و با سرعتی که یه مقدار برای حالت عادی رانندگی کردن زیاد بود از کوچه خارج شد. توی دلم گفتم:

حتما اضطراب داره به خاطر سایه، حالا خوبه سایه چیزی بهش نگفته و این طوری می کنه! بچه سوسول به همین میگن ها!

در همین موقع با سرعت از سمت راست یه پرادو سبقت گرفت. چشمم به پیکانی افتاد که چند متر جلوتر ماشین رو کنار زده بود و پارک کرده بود... عین موشک داشتیم به سمتش می رفتیم. ترلان عین دیوونه ها به جای این که ترمز بکنه پاش رو بیشتر روی گاز گذاشت. صدامو بلند کردم و گفتم:

چی کار می کنی؟

ترلان با سرعت جلوی پرادو در اومد و از چند سانتی متری پیکان رد شد. نفس راحتی کشیدم. قلبم محکم به سینه ام می زد. با تعجب بهش نگاه کردم. کاملا خونسرد بود. صورتش مثل همیشه بی حالت بود. من تقریبا سکته کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شما همیشه این طوری رانندگی می کنید؟

ترلان به سمتم برگشت و با تعجب گفت:

چطوری؟

با یه حرکت مارپیچی آخرین لحظه وارد بریدگی شد و صدای بوق ماشین های پشت سرمون بلند شد... جوابمو گرفتم... کلا همین شکلی رانندگی می کرد!

آهسته گفتم:

من عجله ای ندارم.

ترلان با تعجب گفت:

بله؟ منم عجله ندارم.

رک گفتم:

خیلی بد رانندگی می کنید.

یه دفعه صداشو بلند کرد و گفت:

چی؟ من بد رانندگی می کنم؟ هرچی باشه از رانندگی شما بهتره.

من که از عصبانیت غیر منتظره اش خنده ام گرفته بود گفتم:

قصد توهین نداشتم.

دوباره یه سبقت خطرناک دیگه! انگار مشکل روانی داشت! با صدای بلندی گفتم:

خانوم لطفا یه جا پارک کنید... با این رانندگیتون دارین اعصابمو بهم می ریزید.

ترلان نچ نچی کرد و گفت:

چه قدر شما زود می ترسید.

من که واقعا می ترسیدم سرمو به باد بده لبخند زدم و گفتم:

والا همچین زودم نبود.

ماشینو گوشه ی خیابون پارک کرد و گفت:

رنگتون پریده... معلومه حسابی ترسیدید... یه فکر به حال این روحیه ی لطیفتون بکنید.

توی دلم گفتم:

دیوونه ی روانی! باید توی تیمارستان بستریش کنن.

با حرص گفتم:

حیف که وقتش نیست. اگر نه تیکه ای که انداختین و بی جواب نمیذاشتم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

خب! می شه بگید با من چی کار دارید؟ رضا اصلا کار درستی نکرد شماره ی منو به شما داد.

ضربان قلبم به حالت عادی برگشت... این دیگه کی بود! صورت و نگاه سردش اصلا با رانندگی پر شر و شورش جور در نمیومد. آهسته نفسم و بیرون دادم و گفتم:

می تونید بعدا رضا رو به خاطر این کارش بازخواست کنید. من که ازش نخواستم این کار رو بکنه. نگرانتون بود.

ترلان که مشخص بود عصبیه سرشو تکون داد و گفت:

خب! حالا چی می خواید بهم بگید؟ من باید سریع برم.

آهی کشیدم... این دختر اصلا هیچ نظری در مورد این که سایه کی بود داشت؟ می دونست چه خطری داره تهدیدش می کنه؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

زیر بار پیشنهاد سایه نرید.

ترلان خنده ای عصبی کرد و گفت:

حرف مهمتون همین بود؟

گفتم:

سایه چند روز مهلت داره که کسایی که می خواد رو پیدا کنه. خودش به شدت تحت فشاره. اگه جایگزینی برای شما پیدا نکنه ممکنه دست به هر کاری بزنه. ظاهرا رانندگی کردنتون چشمشو گرفته... مواظب خودتون باشید... اگه به هر طریقی تسلیم سایه بشید و کارش و قبول کنید برگشتنتون با خداست.

ترلان با تعجب ابروهاشو بالا داد و گفت:

منظورتون چیه؟ اون بهم گفت که پول خوبی بهم میده و طوری صحبت می کرد انگار می تونم برگردم خونه و در عین حال کار اونم راه بندازم.

سرمو پایین انداختم... یه لحظه زمانو گم کردم... یادم رفت کجا نشستم. صدای ترلان توی سرم انعکاس پیدا کرد:

اون بهم گفت که پول خوبی بهم می ده و طوری صحبت می کرد انگار می تونم برگردم خونه و در عین حال کار اونم راه بندازم.

سرم گیج رفت... چشمام سیاهی رفت... دستمو جلوی چشمام گرفتم... همه جا برام سیاه شد... سیاه... سیاهِ سیاه...

بین سیاهی رگه هایی از نور قرمز می دیدم... اون رگه ها من و از سیاهی نجات داد. کم کم رگه هایی از رنگ آبی هم اضافه شد... قلبم محکم به سینه می زد... کم کم سیاهی کمرنگ شد. آدم هایی رو می دیدم که بالا و پایین می پریدند... دستام شروع به لرزیدن کرد... دهنم خشک شده بود... توی اون گرما سردم شده بود.

صدای ترلان توی گوشم پیچید:

شما حالتون خوبه؟

چشمامو باز کردم... دستمو پایین آوردم. نه از رگه های قرمز خبری بود و نه از آدمایی که بالا و پایین می پریدن.

سرمو به شدت تکون دادم و گفتم:

خوبم... خوبم.

ترلان با تعجب بهم نگاه می کرد، کمی فکر کردم... داشتیم راجع به چی حرف می زدیم؟ یادم اومد... سایه!

رو به ترلان کردم و گفتم:

متوجه حرفام شدید؟

ترلان سر تکون داد و گفت:

بله! می شه پنهون کاری رو تموم کنید؟ این ماجرا چه ربطی به شما و رضا داره؟ می شه بگید که سایه کیه و چی می خواد؟

رک گفتم:

نه! نمی شه.

ترلان صداشو بالا برد و گفت:

منم ناخواسته دارم درگیر این ماجرا می شم.

رو بهش کردم و گفتم:

من فقط می تونم بهتون بگم که قبول کردن پیشنها سایه به هر طریقی، به هر دلیلی تا ابد گرفتارتون می کنه. هرکاری که می تونید بکنید ولی تسلیم نشید. امیدوار باشید سایه توی این چند روز برای شما یه جایگزین پیدا کنه و... .

ترلان وسط حرفم پرید و گفت:

شما منو می ترسونید. بابای من قاضیه... دوستای زیادی داره که پلیسن، من ماجرا رو بهش می گم. شما هم بهتره همکاری کنید.

دستامو مشت کردم. سایه ی احمق! بابای دختره قاضی بود! قلبم توی سینه فرو ریخت. نه! نباید ماجرا رو به باباش می گفت. ضربان قلبم بالا رفت. اگه دست پلیس به اون می رسید من دیگه چطور می تونستم به زندگیم ادامه بدم؟

رو به ترلان کردم. گفتم:

شما نمی تونید منو مجبور به همکاری کردن بکنید.

ترلان سر تکون داد و گفت:

حالا می بینید!

قلبم توی سینه فرو ریخت... دوست داشتم این دختر و خفه کنم! سایه عجب حماقتی کرده بود! فقط رانندگیشو دیده بود و پیشنهاد داده بود. پنجه امو توی موهام کردم، باید چی کار می کردم؟ آینده و زندگی این دختر توی خطر بود. به نفعش بود که به باباش خبر بده. باید این کار رو می کرد، ولی... من نمی تونستم شاهد مراسم اعدام باشم. نمی تونستم، اگه پای پلیس به این ماجرا باز می شد. عجب اشتباهی کردم که به ترلان زنگ زدم، ای کاش این ته مونده ی مردونگی و انسان دوستیمم از بین می رفت. توی ذهنم بود که به ترلان بگم به خاطر من سایه اونو پیدا کرده، می دونستم سایه همه جا دنبالم می اومد. حتما اون روز که جلوی خونه ی رضا دیدمش ترلان رو

دید و دنبالش رفت. ولی با این وضعیت دیگه نمی تونستم چیزی از این ماجرا بروز بدم.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

من و برسونید خونه.

ترلان با عصبانیت گفت:

همین؟

راست می گفت... توی ذهنم خیلی حرف ها بود که می دونستم باید بهش بگم ولی نمی شد... باباش قاضی بود... باید سکوت می کردم.

ترلان پوفی کرد و سر تکون داد. ای کاش زودتر مهلت سایه تموم می شد و دست از سرمون برمی داشت. نگاهم و به بیرون از ماشین دوختم. باباش قاضی بود... شاید اگه منو می بردن می تونست کمکم کنه. رو به ترلان کردم و گفتم:

سایه دنبال منم هست. به منم پیشنهاد داد که پول خوبی بهم میده... قبول نکردم، تهدیدم کرده. من خیلی شرایط بدی دارم. می دونم که خیلی راحت می تونه مجبورم کنه باهاش برم.

ترلان دستش و از روی سوئیچ ماشین برداشت و نگاهم کرد... سرمای غیرمنتظره ای رو اطرافم احساس کردم... تصوراتم به رفتن با سایه محدود می شد... بعد از اون دیگه چیزی نمی دیدم، انگار بعد از اون زندگیم به پایان می رسید.

آهسته گفتم:

نقطه ضعف دستش ندید، هیچی بروز ندید. بذارید مهلتش تموم شه، ولی... اگه... اگه از رضا شنیدید که.

حرفمو نیمه کاره گذاشتم. چه قدر سخت بود که از یه غریبه همچین تقاضایی بکنم، ولی چاره ای نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

اگه شنیدید که منو برده، بدونید که خوشحال می شم اگه ماجرا رو به باباتون بگید.

ترلان ماشینو روشن کرد. اخم کرده بود، بهش حق می دادم، گیج شده بود. گفت:

چرا الان نباید بگم ولی بعدا باید بگم؟

گفتم:

اگه پلیس الان دست به کار بشه و رد گروهی که سایه براشون کار می کنه رو بگیرن کسی رو اعدام می کنن که اگه بمیره منم دیگه نمی تونم توی این دنیا زندگی کنم...

ولی اگه سایه من و ببره شاید این فرصت و داشته باشم که به اون خبر بدم و از این ماجرا دورش کنم.

احساس کردم ترلان هر لحظه بیشتر ازم متنفر می شه... چشم غره ای بهم رفت و گفت:

جدا؟ باید برای نجات دادن جون کسی تلاش کنم که معلوم نیست چی کار کرده که به اعدام محکومه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

این دیگه برمی گرده به احساسات لحظه ای و مقطعی... مثل احساسی که بعد از تماس رضا بهم دست داد. منم دلیلی برای هشدار دادن به شما نداشتم. ظاهرا همین الان احساس کردید که بیشتر از اون چیزی که فکرش و می کردید توی خطرید و باید به باباتون خبر بدید. من که شما دخترهای امروزی رو می شناسم... آخرین جایی که مشکلاتتونو می برید خانواده هاتونه. منم می تونستم ساکت بمونم و چیزی نگم. شما هم توی اون زمان اگه یه لحظه دچار شک و تردید شدید، به این موضوع فکر کنید که امید یه بنده خدایی مثل من فقط به شماست.

دیگه حرف نزدم... ترلان ماشینو روشن کرد. آهسته تر از همیشه رانندگی می کرد. انگار توی فکر رفته بود، حالات و احساساتشو می شد از روی رانندگی کردنش تشخیص داد. وقتی دنبالم اومد مضطرب بود و تند و بی پروا رانندگی می کرد. حالا که توی فکر بود آهسته رانندگی می کرد.

سرمو به شیشه تکیه دادم... توی ذهنم به دنبال امید گشتم... دنبال رویا... خیلی وقت بود که هیچ رویایی نداشتم... آدم بدون رویا هم هیچی نداره. هیچ امیدی به روزهای خوش نداشتم، به آینده فکر نمی کردم. توی گذشته ی نحس و شومم دست و پا می زدم. توی روزهایی که تخت توی اتاقم خالی نبود.

ترلان ماشینو رو به روی خونمون پارک کرد... آهسته خداحافظی گفتم و به سمت خونه رفتم... وقتی در خونه رو پشت سرم بستم صدای ماشینش و شنیدم که به همون آهستگی دور می شد... دستام و توی جیبم کردم و وارد خونه شدم.

فضای تاریک خونه حالم و بدتر کرد. سامان با تعجب پرسید:

این دختره کی بود؟

اشاره ای به دمپایی و لباس توی خونه م کردم و گفتم:

مطمئنا دوست دخترم نبود! خیالت راحت!

چپ چپ نگاهش کردم... انگار منتظر بود پای من یه بار دیگه بلغزه و بهم سرکوفت بزنه. به سمت اتاقم رفتم. خودمو روی تخت انداختم.

توی مغزم پر از فکرهای مختلف بود... ذهنم به سمت اشتباه هایی کشیده می شد که برای آدم راه جبران کردن نمیذاشتن... اشتباه هایی که تا آخر اثراتشون می مونه... به مادری فکر کردم که بیرون اون اتاق توی جنون و دیوونگی دست و پا می زد... به پدری که کنترل اعصابش و کامل از دست داده بود... به برادری که به این زندگی پر از بی انگیزگی محکومش کرده بودم... نگاهم روی تخت خالی توی اتاقم سر خورد.

و حالا اون دختر... ترلان... می دونستم اون روز سایه من و تا خونه ی رضا تعقیب کرده بود... حتما ترلان رو اونجا دیده بود... وقتی که آوا توی ماشین بود... بعد امتحانش کرد، و بعد انتخاب کرد... انگار نحسی من ترلان و هم گرفتار کرده بود... و من فقط روی تخت دراز کشیده بودم... دستم به هیچ جا نمی رسید... مغزم دیگه کار نمی کرد... دیگه ظرفیت نداشتم.

سرم درد می کرد... فکرم به سمت وان حموم و تیغ پر کشید... نحسی ها با رفتنم تموم می شد. اگه مرد بودم خیلی وقت پیش توی اون حموم کار خودمو تموم می کردم... اگه مرد بودم...

چشمامو بستم... همه جا برام سیاه شد... سیاه... سیاهِ سیاه... توی سیاهی گم شدم، سرم گیج می رفت... قلبم محکم توی سینه می زد... توی اون گرما سردم شده بود... دستام می لرزید... کم کم رگه های قرمز توی سیاهی ظاهر شد. اون رگه ها من و از سیاهی نجات دادن... دهنم خشک شده بود... لرزش دستم به بازوهام رسید... کف دستم دیگه از شدت سردی حس نداشت... قلبم محکم به قفسه ی سینه ام می زد... دنیا توی همون سیاهی دور سرم می چرخید... کم کم رگه های آبی هم اضافه شدن... سیاهی کمرنگ شد... آدم هایی رو دیدم که بالا و پایین می پریدن... دخترهایی که با دو تا پسر می رقصیدن... پسرهایی که بین سه چهار تا دختر نشسته بودن و سیگاری می کشیدن... دخترهایی که به دیوار تکیه داده بودن و با تعجب به کسایی که با بی خیالی اون وسط می رقصیدن نگاه می کردن... کسایی که چشماشون و بسته بودن و با صدای ضرب موزیک بالا و پایین می پریدن... صدای بلند موزیک زمین زیر پامو می لرزوند... لرزش بازوهام به شونه هام رسید... قفسه ی سینه ام زیر ضربه های بی امون قلبم بود. چرخیدم... پس اون کجا بود؟

چشمم به چند نفر خورد که روی زمین نشسته بودن، خیلی دورتر از آدم های بی خیالی که فقط می رقصیدن و من و نمی دیدن... به سمت اون آدم ها رفتم... دو زانو روی زمین نشسته بودن... چشمم به پسری بود که پشتش بهم بود... پاهام می لرزید... نمی تونستم جلوتر برم... دست های پسر و دیدم که بالا رفت... دو دستی توی سر خودش زد... با زانو زمین خوردم... قلبم هزار تیکه شد... لرزش به همه ی بدنم سرایت کرد... سرم سنگین شده بود... دست های پسر یه بار دیگه بالا رفت... با دست هاش محکم توی سر خودش زد... سرم عین یه وزنه شده بود... دیگه گردنم نمی تونست وزنش و تحمل کنه... رگه های آبی ناپدید شد... با سر زمین اومدم... رگه های قرمز محو شد... فقط سیاهی بود... سیاه.. سیاه ِ سیاه... .

******

در با شدت باز شد. از خواب پریدم. همه جا تاریک بود. با صدایی گرفته گفتم:
کیه؟

چراغ روشن شد... نور چشمم رو زد. دستمو جلوی چشمام گرفتم. صدای بابا رو شنیدم:
این دختره کی بود که اومده بود دم در؟
تو دلم گفتم:
بسم الله! فهمید! بدبخت شدم.
دستمو پایین آوردم. چشمامو تنگ کردم... خودم هم نفهمیده بودم که کی خوابم برده بود. از روی تخت بلند شدم. چند ثانیه طول کشید تا بتونم درست و حسابی روی پام وایستم. سرمو بلند کردم و به بابا نگاه کردم. کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود و یه کراوات سرمه ای با خط های اریب آبی روشن بسته بود. بهم نزدیک شد. ابروهاش رو با یه اخم پایین انداخته بود. دستاشو مشت کرده بود. سینه به سینه ام ایستاد و گفت:
کجا رفته بودی؟
سعی کردم با خونسردی جواب بدم. گفتم:
یکی از انترن های بیمارستان بود. اومده بود دم در... می خواست لپ تاپش و درست کنم.

بابام چشماش و تنگ کرد و گفت:

دم در؟ انترن؟ چرا اومده بود سراغ تو؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

کسی دیگه ای و نمی شناخت. می گفت اینایی که بیرون کامپیوتر درست می کنن سواد درست و حسابی ندارن.

بابا با لحن توهین آمیزی گفت:

اون وقت تو داری؟

اخم کردم و گفتم:

حالا مشکل چیه؟ مشکل دختر بودنشه؟

بابام انگشت اشاره ش و جلوی صورتم گرفت و گفت:

دست از پا خطا کنی جات بیرون این خونه است... فهمیدی؟ بهت اجازه نمی دم یه بار دیگه این خونه رو بهم بریزی.

با صدای بلندی گفت:

فهمیدی؟

سرمو به نشونه ی جواب مثبت تکون دادم. در همین موقع موبایلم زنگ زد. قلبم توی سینه فرو ریخت. دعا کردم که شهرام یا ریحانه پشت خط باشن. دستمو به سمت موبایلم دراز کردم که بابام پیش دستی کرد و موبایلمو برداشت. چشمم به صفحه ی موبایل افتاد. سرم گیج رفت... رضا بود... .

بابا با چشم‌هایی که از عصبانیت گشاد شده بود به صفحه‌ی موبایلم زل زد. صدای نفس‌های بلندش رو می‌شنیدم. نزدیک بود از خشم و عصبانیت منفجر بشه. دستاش از عصبانیت می‌لرزید. می دونستم عصبانیت هاش غیر قابل کنترلِ. آب دهنمو قورت دادم و منتظر عکس‌العملش شدم. یه دفعه دستش رو بالا برد. سریع جا خالی دادم که سیلی محکمش توی گوشم نخوره. موبایل و توی سینه‌ام کوبید و گفت:

پسره ی نمک به حروم!

پشتش و بهم کرد و از اتاق بیرون رفت. در و محکم بهم کوبید. نفس راحتی کشیدم. خیلی بهتر از اون چیزی بود که انتظارشو داشتم. جواب دادم:

الو؟

رضا: الو رادمان؟ سلام. چطوری؟

_ سلام. مرسی تو چطوری؟ آوا رفت؟

رضا: منم خوبم... آره همین الان رفت. چی شد؟ ترلان و دیدی؟

_ آره... چیز زیادی نتونستم بهش بگم... تو می دونستی باباش قاضیه؟

رضا: آره! برای همین تعجب کردم که سایه اونو انتخاب کرده.

_ سایه اگه معرفیش کنه گور خودشو کنده.

رضا: ای کاش بهش می گفتی که با باباش صحبت کنه.

_ رضا... یه بار دیگه ام بهت گفتم.

رضا صداشو بالا برد و گفت:

اونم این قدر به فکر تواِ؟ آره؟ اونی که ولت کرد و رفت! به فکر زندگی خودت باش... به فکر اون چیزی باش که برای خودت بهتره. یه کم واقع گرا باش.

_ اگه واقع گرا بودم الان مثل مامانم دیوونه شده بودم. تو متوجه نمی شی... زندگیم جهنم شده. سامان حالمو بهم می زنه... بابام روز به روز شکاک تر و بدبین تر و عصبی تر می شه. داره کم کم یه دیوونه ی به تمام معنا می شه... مامانم که... خودت می دونی چه جوری شده. این زندگی چی داره؟ تو به من بگو چه جوری ممکنه که همه چی درست شه؟ رضا! حالم از این واقعیت بهم می خوره. بعضی وقت ها آرزو می کنم ای کاش من جای مامانم بودم... دیوونگی و جنونم توی این موقعیت نعمتیه.

رضا: می دونم... ولی راهش این نیست که بذاری هر بلایی که می خوان سرت بیارن. یه چند روز از تهران برو. بذار آبا از آسیاب بیفته.

_ امشب مامانمو می برن...

رضا سکوت کرد... ادامه دادم:

می برن که بستریش کنن... نمی شه که نباشم.

رضا باز چیزی نگفت... بحث رو عوض کردم. گفتم:

سایه چطوری ترلان رو انتخاب کرد؟ می دونستم دنبال منه. احتمالا اون روز دم در خونه ی شما ترلان رو دید. از این دختری که من دیدم بعید نیست که یه سری حرکت انجام داده باشه که توجه سایه رو جلب کنه.

رضا: احتمالا همین طور بوده. همون شب ترلانو آوا با هم رفتن خرید. توی راه سایه باهاشون یه مسابقه ی مسخره گذاشت ولی خودش تصادف کرد...

بی اختیار لبخند زدم.

رضا: امروزم دوباره رفت سراغ ترلان.

_ چه جوری پیداش کرد؟

رضا: آوا امروز صبح اومده بود خونه ام. احتمالا سایه دم خونه ی من کشیک می‌داد. تنها سرنخی که از ترلان داشت خونه ی من بود. حتما آوا که از خونه ام رفت سایه دنبالش رفت. به‌هرحال دیروز توی ماشین ترلان دیده بودش. از شانس بد ترلان آوا هم مستقیما رفته بود خونه ی اونا. سایه هم تمام مدت دنبال آوا بوده دیگه.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم... انگار سایه روی دور خوش شانسی افتاده بود... نحسی و بدشانسی هم از وقتی یادمه رفیق صمیمی من بودن.

رضا: چی کار می‌کنی؟

_ هیچی... سعی می‌کنم مقاومت کنم تا مهلت سایه تموم شه. راهی جز این ندارم. نه می تونم در برم نه می تونم به پلیس خبر بدم. گیر افتادم...

سامان از پایین صدام کرد. سریع گفتم:

رضا! سامان صدام می کنه. فکر کنم مامانم از خواب بیدار شده. من برم... بعدا حرف می زنیم.

رضا: مراقب باش... رادمان این چند روز رو دووم بیار...

_ برام دعا کن.

تماسو قطع کردم و پایین رفتم. سامان توی هال نشسته بود و کتاب های زبانش جلوش باز بود. مثل همیشه نگاهش به جای کتاب به تلویزیون بود. بابام کتش رو در آورده بود و کراواتشو شل کرده بود. داشت توی هال قدم می زد.

مامان روی مبل دراز کشیده بود و خوابیده بود. خونه از همیشه شلوغ تر بود. خورده های شکسته ی ظرف روی زمین ریخته بود. احتمالا توی همون یه ساعتی که با ترلان بیرون رفته بودم مامان حسابی توی خونه دردسر درست کرده بود.

سامان مضطرب و عصبی به نظر می رسید. احتمالا می ترسید که من و بابا باهم درگیر بشیم. با دست جلوی دهنش رو گرفته بود و پاش رو با حالتی عصبی تکون می داد.

بابا نشست و سرشو بین دستاش گرفت. قبل از این که بابا شروع کنه گفتم:

بابا! شما که می دونی رضا بی تقصیرترین آدم دنیاست. منو بارمان پای اشتباهمون وایستادیم... ما دو نفر مقصر بودیم. می دونم که برای پدر و مادر سخته که قبول کنن بچه اشون اشتباهی به اون بزرگی کرده... ولی رضا پسر خوبیه... الانم داره ازدواج می کنه.

بابا سرشو بالا آورد و گفت:

نمی خوام بشنوم.

متوجه شدم خیلی عصبانیه ولی داره جلوی خودشو می گیره تا به جونم نیفته. ساکت شدم. سامان بحث و عوض کرد و گفت:

تا یکی دو ساعت دیگه میان تا مامان و ببرن. اگه می خوای خداحافظی بکنی...

ادامه نداد... سرشو پایین انداخت. معده ام تیر کشید. نمی دونم چرا یهو سرم سنگین شد. نتونستم سرمو بالا نگه دارم... بی اختیار سرمو دوباره پایین انداختم... می دونستم که نمی تونیم نگهش داریم ولی نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم... یه قطره اشک از چشمم پایین چکید... نمی تونستم بدون اون توی اون خونه نفس بکشم... سعی کردم بغضمو توی گلوم خفه کنم... به خودم یادآوری کردم که از قبل می دونستم این روز می رسه... می دونستم این طوری برای مامان بهتره... این که من رو یادش نمی اومد به اندازه ی کافی عذاب آور بود ولی این که از عطر تنشم محروم بشم و نمی تونستم تحمل کنم.

پایین مبل نشستم... دستی به صورت شکسته اش کشیدم... موهای نرمش رو نوازش کردم... دیگه برام اهمیتی نداشت که اشک هام روی گونه هام بریزن... بغض داشت خفه ام می کرد... نمی خواستم باور کنم شب آخریه که دارم صورتش رو می بینم... اشک توی چشمام حلقه زده بود... نمی تونستم خوب ببینمش... دستاشو ب*وسیدم... بغلش کردم تا روی تخت بذارمش... اون قدر لاغر شده بود که به زحمت به پنجاه کیلو می رسید... از پله ها بالا رفتم. در اتاق مشترک مامان و بابا رو باز کردم. مثل همه جای دیگه ی خونه به هم ریخته بود. روی میز آرایش ظرف های دست نخورده ی ناهار مامان قرار داشت. صندلی میز آرایش یه طرف واژگون شده بود. روتختی یه گوشه ی تخت مچاله شده بود و دو سه دست از کت شلوارهای بابا روی تخت پرت شده بود. مامان رو یه طرف تخت گذاشتم. کت شلوارهای بابا رو توی کمد آویزون کردم... روتختی رو صاف کردم و کنار مامان نشستم... دستش و ب*وسیدم... زیرلب گفتم:

منو ببخش... همه ش تقصیره منه...

پیشونی مامانم و ب*وسیدم... دستش و نوازش کردم... سرمو کنارش روی تخت گذاشتم... عطر تنشو برای آخرین بار حس کردم... دوست داشتم همون جا همه چیز تموم شه... دیگه نمی تونستم ادامه بدم... آهسته گفتم:

منو ببخش...

چشمامو روی هم گذاشتم... تصویر پسری که دو دستی توی سر خودش می زد جلوی چشمم اومد... تصویر مامانم... بابام... سامان... ترلان...
سرمو توی بالش فرو کردم... توی اشتباه هایی غرق شده بودم که برای آدم راه بازگشت نمیذارن. قلبم فشرده شد... بدون مامان باید چی کار می کردم؟

******

چشمامو باز کردم. هوا کاملا روشن شده بود. چند ثانیه طول کشید تا مغزم به کار افتاد. نگاهی به ساعت کردم... نه بود! از جا پریدم. دیرم شده بود. شب قبل اون قدر توی رختخواب گریه کرده بودم که چشمام پف کرده بود... احساس می کردم توی خونه ی مرده ها نفس می کشم... مامان دیگه توی اون خونه زندگی نمی کرد.
سریع به سمت کمد لباسام رفتم. یه شلوار جین و یه پلیور برداشتم و پوشیدم. جلوی آینه دستی به موهام کشیدم. چرا همیشه برای سر کار رفتن مجبور می شدم هول هولکی حاضر بشم؟
نگاهی به شلوارم کردم. یه کمی زانو انداخته بود... نه! نمی تونستم بپوشمش. در کمد رو باز کردم. شلوار جین مشکی... نه! به لباسم نمی اومد... شلوار جین سرمه ای... کثیف بود... شلوار جین آبی... اینم زانو انداخته بود.
نگاهی به سمت دیگه ی کمد انداختم... لباس های بارمان!
دستمو دراز کردم و یه شلوار جین خوشرنگ برداشتم... دودل بودم... باید می پوشیدمش یا نه؟
یاد مامانم افتادم... چه قدر روی مرتب و تمیز بودن ما تاکید داشت... یه بار دیگه قلبم فشرده شد... بغض راه گلومو بست. شلوار بارمانو روی تخت انداختم. بدون این که دیگه به لباسام فکر کنم از اتاق بیرون رفتم. نه بابا خونه بود و نه سامان... نفس راحتی کشیدم... بهتر! بدون مامان نمی تونستم هیچ کدوم از اونا رو تحمل کنم. با شونه هایی خم شده از خونه بیرون رفتم. به خودم دلداری می دادم که این طوری برای مامان بهتره و شاید خوب بشه و برگرده...
نفس عمیقی کشیدم... زندگی ادامه داشت... باید باهاش کنار می اومدم... آخر هفته می تونستم برای دیدن مامان برم... شاید اون طوری منو یادش میومد.

نگاهی به حیاط کردم... اه! سامان ماشینو برده بود. مجبور بودم با آژانس برم. پوفی کردم. هر وقت صبح دیر بلند می شدم سامان ماشینو برمی داشت.

در حیاط رو باز کردم تا سر کوچه برم و آژانس بگیرم. یه دفعه چشمم به ماشین سایه افتاد. قلبم توی سینه فرو ریخت. نفسم توی سینه حبس شد... خشک شده بودم. نمی تونستم تکون بخورم. سایه سرشو به سمتم چرخوند. پوزخندی زد. به صندلی شاگرد اشاره کرد... چی کار می تونستم بکنم؟ باید حرفاش و می شنیدم... نمی خواستم تا بیمارستان دنبالم راه بیفته.

به سمت ماشینش رفتم. قلبم محکم توی سینه می زد. نگاهی به ماشین کردم. تصادف کرده بود و کاپوتش جمع شده بود... دم ترلان گرم! این عفریته رو سر جاش نشونده بود! نمی دونم چرا با آوردن اسم ترلان یه کم دل گرم شدم.

توی ماشین نشستم. سایه ابرو بالا انداخت و گفت:

راضی شدی؟

رک گفتم:

نه!

پوزخندی زد و گفت:

که این طور!

موبایلش رو در آورد. دیدم که یه تک زنگ زد. قلبم محکم توی سینه می زد. دلم گواهی می داد که به زودی یه اتفاق بد می افته. سایه ماشینو روشن کرد و گفت:

می رسونمت.

در ماشینو باز کردم و گفتم:

برو بابا!

قلبم توی دهنم بود. می دونستم که تماس سایه به من مربوط می شه. با این حال نمی خواستم خودمو ضعیف نشون بدم. قبل از این که در رو ببندم سایه گفت:

رادمان! نمی خواستم این طوری پاتو به این کار باز کنم. خودت خواستی.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نمی دونستم چی در انتظارمه. وارد اتاق شدم و با اخم و تخم به ریحانه و شهرام سلام کردم. روی صندلی نشستم. ریحانه با خنده گفت:

چی شد رادمان؟ چرا دیر کردی؟ شب جایی تشریف داشتید؟

جوابشو ندادم. شهرام به ریحانه اعتراض کرد:

یعنی چی؟ این چه حرفیه؟

ریحانه گفت:

چیزی نگفتم که!

باز بحث کردن های اون دو تا شروع شده بود. کامپیوتر رو روشن کردم. موبایلمو روی میز گذاشتم... یه لحظه با شک و تردید به صفحه اش نگاه کردم... یه حسی بهم می گفت که باید به ترلان خبر بدم... باید بهش می گفتم که با باباش حرف بزنه ولی... نتونستم... چشم از صفحه ی موبایلم گرفتم. ریحانه از جاش بلند شد تا سر کارش بره. کلاسی گذاشته بود تا به بعضی از دکترها و انترن ها یه سری از برنامه های خاص و آموزش بده. قبل از این که پاش و از در بیرون بذاره شهرام گفت:

اون روسری رو یه کم جلو بکش.

پوزخندی زدم... شهرام واقعا یه چیزیش می شد! وقتی ریحانه با اخم و تخم اتاق و ترک کرد گفتم:

این قدر گیر نده بهش...

شهرام چشم غره ای بهم رفت و گفت:

تو چی کار داری؟

شونه بالا انداختم. راست می گفت... به من چه؟

دل شوره داشتم... نمی دونستم باید چی کار کنم. به نظرم احمقانه ترین کار این بود که همون جا بشینم و به صفحه ی مانیتور زل بزنم... بدبختی این بود که کار دیگه ای هم نمی تونستم انجام بدم.

شهرام موبایلش و جواب داد... اخم کرد و از اتاق بیرون رفت... گوشیم و با شک و تردید برداشتم... باید به رضا یا ترلان خبر می دادم؟ خوش به حال ترلان... دلش به باباش گرم بود. من بودم که هیچکسو توی دنیا نداشتم... نه برادر... نه پدر و نه مادر... آهی کشیدم... دو به شک بودم. نمی دونستم باید چی کار کنم... در همین موقع در با شدت باز شد و شهرام عین یه گرگ زخم خورده به سمتم اومد. با دیدنش قلبم توی سینه فرو ریخت. پاکتی رو روی میز انداخت. یقه م و گرفت و منو محکم توی دیوار کوبوند. صورتش از خشم قرمز شده بود. داد زد:

عوضی آشغال... می دونستم... می دونستم یه چیزی بینتونه... من خر و بگو که به تو اعتماد کرده بود.

قبل از این که به خودم بیام مشت محکم شهرام توی صورتم خورد. دنیا دور سرم چرخید. سرم به دیوار خورد و یه لحظه چشمم سیاهی رفت. تلو تلو خوران خودمو ازش دور کردم. یکی از پرستارها وارد اتاق شد و گفت:

چه خبر شده؟

مشت دوم شهرام توی شکمم خورد. از درد خم شدم و چشمم و بستم. قبل از این که به خودم بیام مشت سوم توی صورتم خورد. محکم به دیوار خوردم. یه لحظه از عصبانیت دیوونه شدم. به سمت شهرام حمله کردم و محکم هلش دادم. شهرام به میز خورد و کیس کامپیوتر و گرفت تا تعادلش و حفظ کنه... موفق نشد و زمین خورد.

خون روی لبم و پاک کردم و داد زدم:

چته؟ دیوونه شدی؟

یه پرستار دیگه وارد اتاق شد و گفت:

تمومش کنید... ناسلامتی اینجا بیمارستانه.

شهرام بلند شد و دوباره به سمتم حمله کرد. مشتش رو توی هوا گرفتم و دستشو پیچوندم. به سمت میز هلش دادم. با شکم توی میز خورد. بلافاصله چرخید. آماده شدم که با مشت توی صورتش بزنم که پاکت رو برداشت وتوی صورتم کوبوند. داد زد:

این چیه؟ هان؟ این چیه؟

با آستین خون روی لبم و پاک کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. تو دلم گفتم:

از طرف سایه نباشه... خدایا... از طرف سایه نباشه.

آب دهنمو قورت داد. با دست لرزون کاغذهایی که توی پاکت بود و بیرون کشیدم. با دیدن عکس های توی پاکت سرم گیج رفت. دهنم از تعجب باز مونده بود... لرزش دستم بیشتر شد... نمی دونستم باید چی کار کنم... سایه با من چی کار کرده بود؟ منظورش از این کار بچگونه چی بود؟

رو به شهرام کردم و تته پته کنان گفتم:

اینا، اینا همه ش دروغه...

شهرام که از عصبانیت دیوونه شده بود داد زد:

چی دروغه؟ هان؟ همیشه می دونستم یه چیزی بین شما دوتاست... همه ی حرفاتون بودار بود.

اون که از عصبانیت می لرزید گامی به سمتم برداشت و گفت:

برای همین طرفش و می گرفتی... آره؟ برای این که کثافت کاری های خودت و بپوشونی... عوضی... تو دوستم بودی.

با عصبانیت گفتم:

این قدر چرت و پرت نگو... تو خجالت نمی کشی؟ تو مهندس کامپیوتری. اینا همه اش فتوشاپه... عکس ها ادیت شده. اگه من رو نمی شناسی زنت و که می شناسی.

شهرام داد زد:

چون می شناسم می گم!

دوست داشتم اون قدر بزنمش تا بفهمه چی داره می گه. از اون مرد مریض بعید نبود که همچین چیزی رو باور کنه. انگار سایه می دونست داره کی رو بازی می ده. در همین موقع دو تا از پزشک هایی که می شناختم وارد اتاق شدن. کاغذها رو توی پاکت چپوندم. نمی خواستم جلوی اون همه آدم بی آبرو شم. رو به شهرام کردم. چشماش از عصبانیت قرمز شده بود. دستاش و مشت کرده بود و صدای نفس های بلندش رو به وضوح می شنیدم. آهسته گفتم:

شهرام عاقل باش... یه بار دیگه این عکس ها رو ببین. به خدا همه اش فتوشاپه... نذار تویی که مهندس کامپیوتری رو به همین راحتی خر کنن.

شهرام دوباره بهم حمله کرد. یکی از پزشک ها سریع بینمون پرید و نذاشت که دست شهرام بهم برسه. یکی از پرستارها گفت:

صلوات بفرستید... خجالت بکشید. ناسلامتی شما مهندس های این مملکتید. بشینید قشنگ با هم حرف بزنید ببینید ماجرا چیه.

پزشک شهرام رو روی صندلی نشوند. شهرام با دست های لرزانش سرشو گرفت... می ترسیدم سکته کنه. همون جا ایستاده بودم و پاکت و توی دستم گرفته بودم... اگه دستم به سایه می رسید زنده نمیذاشتمش... خیلی بچه بود... فکر می کرد با بی آبرو کردن من می تونه وادارم کنه کاری که می خواد رو بکنم؟

روی صندلی نشستم... دست های منم می لرزید. قلبم محکم توی سینه می زد. احساس می کردم حرارت از صورتم بیرون می زنه. دیگه چطوری می تونستم سرمو توی بیمارستان بالا نگه دارم؟ احتمالا اون پرستارها حرفامون و شنیده بودن و فهمیده بودن که ماجرا از چه قراره...

یاد عکس های توی پاکت که می افتادم دوست داشتم بزنم زیر خنده... دیوونگی محض بود ولی واقعا خنده ام می گرفت... تو دلم گفتم:

سایه اگه احمق نبود که دنبال من راه نمی افتاد.

می دونستم تا عمر دارم نمی تونم توی صورت ریحانه نگاه کنم... سایه چطور تونسته بود با آبروی زن نجیبی مثل اون بازی کنه؟ دستی به صورتم کشیدم... اونجا موندن فایده ای نداشت. از جا بلند شدم. کیفمو برداشتم. پاکت رو روی پای شهرام انداختم و گفتم:

تو که عقلت به چشمته... حداقل اون چشمات رو باز کن و درست ببین. من این قدر احمق نیستم که سراغ یه زن شوهردار برم.

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و اون جمله رو نگم ولی نتونستم:

چیزی که زیاده دختر... مگه خرم که سراغ زن تحفه ی تو برم؟

پشتم رو بهش کردم و از اتاق بیرون رفتم. نگاه پرستارها رو احساس می کردم. زیرلب چیزی بهم می گفتن. از خجالت صورتم سرخ شد. سرمو پایین انداختم و سریع از بیمارستان بیرون رفتم.

هوای سرد که به صورتم خورد حالم بهتر شد. نمی دونستم باید چی کار کنم... باید کجا می رفتم؟ چی کار باید می کردم؟ یه چیزی رو خوب می دونستم... این که سایه نمی تونه از این قضیه استفاده کنه و منو مجبور کنه به خواسته هاش تن بدم.

نفس عمیقی کشیدم و برای گرفتن آژانس به راه افتادم... هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صدای بوق ماشینی رو شنیدم. برگشتم و چشمم به سایه افتاد. بی اراده به سمتش رفتم... می خواستم یه کتک حسابی بهش بزنم... احتمالا سایه هم حدس زده بود که می خوام این کار رو بکنم. با یه مرد چهارشونه با بازوهای عضلانی اومده بود. مرد عینک دودی زده بود و دست به سینه نشسته بود. بی خیال زدن سایه شدم... نمی خواستم کتک بخورم... صورتم هنوز به خاطر مشت های شهرام درد می کرد.

سایه با لبخند گفت:

خب! چی شد؟

پوزخندی زدم و گفتم:

خیلی بچه ای! فکر کردی این طوری می تونی مجبورم کنی؟

سایه شونه بالا انداخت و گفت:

هنوز می خوای ادامه بدی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

فکر کردی این قدر ضعیفم که به این زودی تسلیم شم؟
سایه سر تکون داد و گفت:
ضعیف نیستی... لجبازی... یه کمی هم احمقی... بازی ادامه داره!
لبخند مسخره ای زد... یه حسی بهم می گفت که سایه خوب می دونه که چطور باید بازی کنه.
پشتم و بهش کردم. او گاز داد وبا سرعت دور شد. باید زودتر به خونه می رفتم. آژانس گرفتم. همین که توی ماشین نشستم شماره ی ترلان رو گرفتم. از شانس من گوشی و برنمی داشت... دوباره زنگ زدم... نه! برنمی داشت... قلبم توی سینه فرو ریخت... نکنه بلایی سرش اومده باشه! برای بار سوم زنگ زدم... از اضطراب سرجام بند نمی شدم... چرا جواب نمی داد؟ ای کاش همون دیروز بهش می گفتم که به باباش خبر بده... نمی دونستم باید براش اس ام اس بزنم یا نه... می ترسیدم گیر سایه افتاده باشه... این طوری می فهمیدن که باباش قاضیه و کار هر جفتمون تموم می شد. نمی دونستم باید چی کار کنم... باید به پلیس خبر می دادم؟
شک داشتم... ممکن بود خودمم زندانی بشم... از طرف دیگه... اگه اونو اعدام می کردن... می دونستم که اگه اون بمیره منم می میرم... توی تموم این سال ها قلبم به عشق اون تپیده بود. علاقه ای که بهش داشتم من و به این دنیا امیدوار کرده بود...
یاد حرف رضا افتادم که می گفت:
به فکر خودت باش.
ولی نمی تونستم شاهد مرگش باشم... نمی تونستم... گوشی و توی جیبم گذاشتم.
به خونه رسیدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. کلید انداختم و در رو باز کردم. یه راست به سمت اتاقم رفتم. لباسمو عوض کردم و خودمو روی تخت انداختم... سرم از درد داشت منفجر می شد. تصویر عکس هایی که دیده بودم جلوی صورتم بود... چشمامو بستم و با دست فشار دادم... فایده ای نداشت. عکس ها توی مغزم می چرخید. باید چی کار می کردم؟
در همین موقع موبایلم زنگ زد. از جا پریدم. با دیدن شماره ی ترلان نفس راحتی کشیدم... یه جورایی خوشحالم شدم.
_ الو؟ ترلان؟
مردی با صدایی کاملا ناآشنا جواب داد:
الو؟ شما کی هستید؟

اخم کردم و سعی کردم تپش قلبمو نادیده بگیرم. گفتم:

شما زنگ زدید آقا! از من می پرسید کیم؟

پسر: شما چند بار به این شماره زنگ زده بودید.

برای این که قال قضیه رو بکنم گفتم:

اشتباه گرفته بودم.

پسر: اشتباه گرفته بودی؟ آره؟ پس چرا اولش گفتی ترلان؟

ای خاک بر سر من کنن با این سوتیام! من من کنان گفتم:

شما؟

پسر: من برادرشم.

یا خدا! همین و این وسط کم داشتم.

وقتی برای جر و بحث نداشتم. تو دلم گفتم:

همین که ترلان ماجرا رو به باباش بگه همه چی روشن می شه.

برای همین گفتم:

گوشی و بده به ترلان. اگه می خواستم با تو حرف بزنم به گوشی خودت زنگ می زدم.

پسر دادن بالا برد و گفت:

چه رویی هم داری!

_ بهت می گم گوشی رو بده بهش! کارم واجبه.

پسر: حمومه... بذار از حموم بیاد... تکلیفم و باهاش روشن می کنم.

_ هر کاری می خوای بکنی بکن.

تماس رو قطع کردم. روی دور بدشانسی افتاده بودم. این پسره این وسط از کجا پیداش شده بود؟ پوفی کردم و گوشی رو روی تخت انداختم... باید چی کار می کردم؟ باید می رفتم با شهرام حرف می زدم؟ باید به رضا می گفتم؟ خدا رو شکر کردم که سایه سراغ خانواده ام نرفته بود... واقعا شانس آورده بودم اگه از مامانم به عنوان طعمه استفاده کرده بود... زندگی مشترک شهرام و ریحانه رو با این کارش زیر سوال برده بود. با این حال خوش بین بودم... شاید خدا کمکم می کرد و این ماجرا هم ختم به خیر می شد.

موبایلم زنگ زد... شهرام بود. نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفت:

بسم الله!

_ الو؟ از خر شیطون پیاده شدی؟

شهرام: کی می خواسته این طور با آبروی ما بازی کنه؟

_ پس پیاده شدی!

شهرام: جواب منو بده!

_ من از کجا بدونم؟

شهرام: چه جوری دستش به عکس خصوصی زن من رسیده بود؟

_ هنوز که داری می گی عکس خصوصی!

شهرام: به هر حال سرشو از یه جا کات کرده بود که تونسته بود بذارتش توی عکس!

_ باور کن نمی دونم.

شهرام: عکس تو رو از کجا آورده بود؟

_ من اصلا نمی دونم کی این کار رو کرده!

شهرام: آبروی منو با این کارش توی بیمارستان برده!

_اگه داد و بیداد نمی کردی آبروریزی نمی شد... دیگه هیچ کدوممون نمی تونیم توی اون بیمارستان کار کنیم.

خواستم حال و احوال ریحانه رو بپرسم ولی جلوی زبونم رو گرفتم. همین و کم داشتم که شهرام دوباره جوش بیاره... تازه داشت سر عقل می اومد.

_ الان کجایی؟

شهرام: دارم می رم خونه... نمی تونم اونجا رو تحمل کنم.

_ کی به گوشیت زنگ زد و خبر داد؟

شهرام: حراست!

_ جدی؟ ندیده بودن کی بسته رو آورده بود؟

شهرام: می گفتن پیک بود.

_ پی اش رو بگیر.

شهرام: باشه...

_ دیگه مشکلی با من نداری؟

شهرام: نه... ولی دیگه نمی خوام ببینمت... دیگه نمی خوام دور و بر ریحانه ببینمت.

چشمامو از عصبانیت بستم. سعی کردم لحن کلامم رو کنترل کنم. با این حال وقتی شروع به صحبت کردم صدام از خشم می لرزید:

ببین مرد حسابی! من با زن تو هیچ کاری ندارم! فهمیدی؟ اگه بخوای هم دیگه طرف شما دو تا نمیام. اونی که آبروی زن تو رو برده آبروی منم برده.

شهرام: شما دو تا همیشه مشکوک رفتار می کردید.

_ تو رو هم باید ببرن پیش مامان من بستری کنن.

شهرام: حرف دهنت رو بفهم.

_ مریضی داری... راست می گم... شکاک و بدبینی.

شهرام: رادمان احترام خودتو نگه دار!

_ نیست که تو احترام نگه می داری!

شهرام: دوباره شروع نکن!

_ بسه! نمی خوام صداتو بشنوم... از این به بعد قبل از این که مشت بزنی چشماتو باز کن.

تماسو قطع کردمو گوشی رو با حرص روی تخت کوبوندم! پسره ی روانی!

حس می کردم اگه بیشتر از این توی خونه بمونم دیوونه می شم. کسی رو هم نداشتم که بهش سر بزنم. به فکرم رسید که پیش رضا برم. دوست نداشتم با آوا رو به رو شم ولی چاره ی دیگه ای هم نداشتم. می دونستم توی این موقعیت سکوت کردن و پنهان کردن حقیقت بدترین کاره. باید یه نفر در جریان قرار می گرفت.

از جام بلند شدم. کمد رو باز کردم و اولین لباسی که دم دستم بود و برداشتم و پوشیدم. شلوار بارمانو توی کمد آویزون کردم و شلوار جین مشکی برداشتم. نگاهی به ساعت کردم... خدا رو شکر دو سه ساعتی تا اومدن سامان و بابا وقت داشتم. موبایلمو توی جیبم گذاشتم و به سمت طبقه ی پایین رفتم. با شنیدن صدای تق تق ظریفی سر جام متوقف شدم... سرمو چرخوندم... کسی رو ندیدم... خونه ی شلوغ و تاریکمون مثل وقت هایی که مامان می خوابید کاملا ساکت بود.

سرمو به سمت در چرخوندم. یه دفعه دستی از پشت سرم با دستمال جلوی دهنمو گرفت. فریادی زدم که زیر فشار قوی دست های مردونه خفه شد. سعی کردم خودمو آزاد کنم... ماده ی سرد و فراری توی دهن و بینیم پیچید... نفسم و حبس کردم... خودمو کنار کشیدم ولی مردی از پشت محکم منو چسبیده بود. بازوشو دور گلوم پیچید... با دست دیگه ش دستمال و محکم روی دهنم می فشرد. پیچ تاب می خوردم و تقلا می کردم که خودمو آزاد کنم. بی اختیار نفس عمیقی کشیدم. سرم گیج

رفت... به دست های مرد چنگ زدم... فریاد آخر و زدم و بعد همه جا سیاه شد...
سیاه... سیاهِ سیاه.
صدای زنگ موبایلم بلند شده بود. چشمامو باز کردم... اول همه جا سیاه بود. چند بار پلک زدم... کم کم فضا برام روشن شد. پایه ی میز تلویزیون رو تشخیص دادم... سرم از درد داشت منفجر می شد. زنگ موبایلم قطع شد... آرنجم و روی زمین گذاشتم و نیم خیز شدم... سرم گیج می رفت. احساس می کردم دنیا داره دور سرم می چرخه... گلوم می سوخت... آب دهنم و چند بار قورت دادم... بدتر شد... سرم سنگین شده بود و نمی تونستم بالا نگهش دارم. با دست چپم سرمو گرفتم... وزنم رو روی دست راستم انداختم. چند بار نفس عمیق کشیدم. دستی به پیشونیم کشیدم... ای کاش این سر درد تموم می شد. دستی به شقیقه هام کشیدم... صدای زنگ موبایلم دوباره بلند شد... توی همون حال و هوای گیج گیجی گفتم:
سایه... نه... سایه نباشه.
گوشی رو برداشتم... با دیدن اسم ترلان جون گرفتم... احساس کردم سیاهی های جلوی چشمم از بین رفت... نوری از امید به قلبم تابیده شد. امیدی جز او نداشتم.
_ الو... بگو که خودتی ترلان...
صدای طلب کارش و شنیدم:
مگه قرار کی باشه؟
_ چند ساعت پیش... نمی دونم... شاید یه ساعت پیش... شاید کمتر... ساعت چنده؟
ترلان: چی می گی؟
_ دفعه ی قبل که زنگ زدم داداشت گوشی و برداشت.
ترلان با صدای بلندی گفت:
دروغ می گی! چی بهش گفتی؟
_ گوش کن... به بابات همه چیز و بگو... هرچی بهت گفتمو فراموش کن... همه چی رو به بابات بگو... بگو که...
توی همون حالت گیج و ویج هم فقط به اون فکر می کردم... شک و تردید و کنار گذاشتم... سعی کردم ذهن و قلبمو روی همه چی ببندم. سعی کردم به زبونم اجازه بدم که بدون اختیار حرف بزنه.

_ به بابات بگو که سایه تهدیدت کرده... صبح برای من پاپوش درست کرده بود... اومدم خونه... تازه به هوش اومدم... بیهوشم کرده بودن... نمی دونم وقتی پاشم با چی رو به رو می شم... ترلان... می شنوی؟

نمی دونم چرا بغض کردم... جرئت نداشتم بلند بشم... چی کار کرده بودن که مجبور بودن قبلش منو بیهوش کنن؟

ترلان: چه پاپوشی؟

_ یه سری عکس مستهجن و ادیت کرده بودن... عکس من و زن یکی از همکارام که خیلی هم غیرتی و دیوونه است.

ترلان: خب این چه ربطی داره؟

_ اینا رو از من نپرس...

ترلان: مطمئنی بی هوشت کردن؟

عصبانی شدم و داد زدم:

این قدر خنگ نباش... خواب که نبودم! مطمئنم.

صدامو پایین آوردم و گفتم:

به بابات بگو همه چی رو از رضا بپرسه... من مطمئن نیستم چی برام پیش میاد.

ترلان... آوا نفهمه... رضا بی گناهه.

ترلان: رادمان...

صدای بوق بلند شد. لعنتی... پشت خطی داشتم. باید چی کار می کردم؟ اگه سایه بود چی؟ نباید می فهمید که داشتم با ترلان حرف می زدم. سریع گفتم:

ترلان... شاید آخرین بار باشه که حرف می زنیم.

ترلان: این طوری نگو...

_ من چند سال پیش با سایه کار می کردم... نمیذاره با اون چیزهایی که از سرانشون می دونم زنده برگردم.

ترلان: کدوم سران؟

_ رضا برات می گه... منو ببخش... خداحافظ.

ترلان: رادمان...

تماسو قطع کردم... حدسم درست بود... سایه پشت خط بود.

سایه: پس به هوش اومدی!

_ چه غلطی کردی عوضی؟

سایه: هنوز نرفتی توی اتاقت؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. نتونستم هیچ حرفی بزنم... از جام بلند شدم... گوشی و پایین آوردم و به سمت پله ها رفتم. سرم گیج می رفت... نمی تونستم درست و حسابی راه برم... دستمو به نرده گرفتم و خودمو به زور بالا کشیدم... هرچه قدر بالاتر می رفتم ضربان قلبم هم بیشتر می شد... صدای نفس هام بلندتر می شد... دمای دستم پایین تر می اومد...

در اتاقو باز کردم. تو نگاه اول هیچ چیز مشکوکی ندیدم. نفس راحتی کشیدم ولی بعد جلوتر رفتم... چشمم به لباسی که صبح پوشیده بودم افتاد... قلبم یه بار دیگه توی سینه فرو ریخت. به خون خشک شده ی روی لباس نگاه کردم. لباس غرق خون بود... یه لحظه حالت تهوع بهم دست داد... دستام به لرزه در اومد... چرخیدم... چشمم به چاقویی که روی میز کامپیوتر بود افتاد... ناخودآگاه دستمو به سمتش دراز کردم... سریع جلوی خودمو گرفتم... نباید اثر انگشتم روش می موند.

وا رفتم... به دیوار تکیه دادم و سر خوردم... داشتم سکته می کردم... نفسم بالا نمی اومد... سایه چی کار کرده بود؟

دادن می شنیدم که صدام می زد. گوشی و با دستی لرزون دم گوشم آوردم. سایه گفت:

چی شد؟ دیدی؟

تته پته کنان گفتم:

می... می... می کشمت.

با خونسردی خندید و گفت:

رادمان... پلیس توی راهه... دارن می یان سمت تنها مظنون پرونده... بیا سر کوچه... یه ون سیاه منتظرته.

سرمو به شدت تکون دادم... بغضم داشت می ترکید... سایه منو نابود کرده بود... با صدایی لرزان گفتم:

نه!

سایه: خریت نکن... اعدامت می کنن.

_ تو... تو... چی کار کردی؟

سایه: من کاری نکردم... تو شهرامو کشتی.

بی اختیار فریادی کشیدم. قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید... سرمو از پشت محکم به دیوار کوبوندم. خودمو جمع کردم و داد زدم:

امکان نداره.

سایه: همه چی علیه تواِ... مطمئن باش من کارم و خوب بلدم... توی بیمارستان دیدن که باهم درگیر شدید...چهار نفر شاهد دارند... الانم شواهدی توی خونه اتون گذاشتم که نمی تونی خوابشم ببینی... رادمان... بار اولم نیست که این کار رو می کنم...

اعدامت می کنن... به بابات فکر کن... به سامان... بعد آرمان و بارمان می تونن رفتن تو رو هم تحمل کنن؟

اشکام روی گونه هام ریخت... رعشه ای به بدنم افتاده بود... مغزم کار نمی کرد... فشار عصبی اون قدر روم زیاد بود که نمی تونستم تحملش کنم.

سایه: یه ون سیاه سر کوچه منتظرته... فکر می کنم پلیس تا دو سه دقیقه ی دیگه برسه... رادمان... چیز زیادی ازت نمی خوایم... مطمئن باش زندگیت بهتر از این جهنمی می شه که داری توش دست و پا می زنی.

تماس و قطع کرد... دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم... پاهام می لرزید... یعنی واقعا سایه شهرام و کشته بود؟ مگه از من چی می خواست که این قدر مهم بود که به خاطرش حاضر بشه آدم بکشه؟ اگه شهرام مرده بود... اولین کسی که مظنون شناخته می شد من بودم... جلوی چشم چهار نفر شاهد درگیر شده بودیم... چاقو و لباس خونی هم جلوی صورتم بود... حتما چیزهایی دیگه ای هم جاهای دیگه ی خونه مخفی شده بود... باید چی کار می کردم؟

بدون لحظه ای فکر کردن به سمت دستشویی رفتم. گوشی موبایلمو برداشتم و توی چاه دستشویی انداختم. نه می خواستم کسی از رضا چیزی بفهمه و نه می خواستم آدمای سایه از ارتباط من و ترلان سر در بیارن...

دو به شک بودم که چاقو رو بردارم یا نه... نمی خواستم اثر انگشتم روش بیفته... قلبم محکم توی سینه می زد... خدایا به دادم برس.

دور و بر اتاق چرخیدم... به بن بست رسیده بودم... امیدم به ترلان و باباش بود... باید می رفتم... اگه می موندم و نمی تونستم ثابت کنم که شهرام و نکشتم اعدام می شدم... باید می رفتم.

دوان دوان از خونه خارج شدم... کم مونده بود قلبم از سینه ام بیرون بِجَهِ. بدنم می لرزید... کاملا گیج شده بودم... شکه شده بودم... نگاهی به سر کوچه کردم... یه ون سیاه منتظرم بود. به سمت ماشین ون دویدم. در پشت از داخل باز شد.
نفس عمیقی کشیدم... به سمت ون رفتم. آب دهنم و قورت دادم و سوار شدم... در پشت سرم بسته شد... سرمو چرخوندم... صدای آشنایی شنیدم:
بالاخره مغزت و به کار انداختی!
نفسم توی سینه حبس شد... به سمت صدا برگشتم... با ناباوری گفتم:
تو...!

فصل پنجم

دستام می لرزید... یعنی چی شده بود؟ چرا دوست داشتم پیش خودم فکر کنم که همه ی اینا یه بازی کثیفه؟ چرا دوست داشتم فکر کنم که همه ی اینا یه شوخیه؟
قلبم محکم توی سینه ام می زد. روی تخت نشسته بودم و به ساعت دیواری زل زده بودم. چرا بابا این قدر دیر کرده بود؟
دستام یخ زده بود... نمی دونستم باید چی کار کنم... حرف های رادمان توی سرم می پیچید... یاد صدای بم و گیراش افتادم... می لرزید. انگار ترسیده بود... چی شده بود؟ چرا باید این بار آخرین بار می شد؟
سرمو به دیوار تکیه دادم... همه ی ترس ها... همه ی شک ها... تردید ها رو کنار گذاشتم. می دونستم اگه به بابا نگم نه تنها خودم بلکه رادمان رو هم نابود می کنم.
یاد اولین باری افتادم که دیده بودمش... یاد چشم های خوشرنگ و صورت زیباش افتادم. شاید سایه اونو به خاطر همین زیبایی می خواست... یاد حرفش افتادم که گفته بود قبلا با سایه کار می کرده... و رضا... .
قلبم محکم توی سینه می زد. از شدت اضطراب مغزم از کار افتاده بود. فقط منتظر اومدن بابا بودم... همیشه این قدر دیر می کرد؟ یا امروز که بهش بیشتر از همیشه احتیاج داشتم متوجه شده بودم که چه قدر دیر به خونه می یاد.
در اتاق باز شد. با هیجان از جام بلند شدم... با دیدن معین وا رفتم... آخرین آدمی بود که توی اون شرایط می خواستم ببینم. خودمو دوباره روی تخت انداختم. آهی

کشیدم... ضربان قلبم که یه دفعه از شدت شور و شوق بالا رفته بود دوباره به حالت نرمال برگشت.

معین در و بست و وارد اتاق شد. اخم کرده بود و عصبانی به نظر می رسید. قلبم توی سینه فرو ریخت... یادم افتاد که گوشیمو برداشته بود... خیالم از بابت رادمان راحت بود. پسر مودب و محترمی بود. معین دست به سینه زد و گفت:

این پسره ی پررو و بی ادب کی بود که زنگ زده بود؟

جان؟ رادمان؟ پوفی کردم... انگار دقیقا همون روزی تصمیم گرفته بود بی تربیت بشه که نباید! حالا معین و باید کجای دلم میذاشتم؟ گفتم:

دوست رضاست.

معین که انگار بعد سال ها یادی از غیرت وتعصب کرده بود با اخم و تخم گفت:

با تو چی کار داشت؟

چی باید می گفتم؟ راستشو؟ دروغ؟ می دونستم دروغ توی این موقعیت بدترین انتخابه. برای همین گفتم:

معین... یه اتفاق بد افتاده... من باید با بابا صحبت کنم. در مورد همین پسره است.

معین سریع گفت:

چی کارت کرده؟

با عصبانیت گفتم:

یه کم از این موضع شک و تردیدت بیا پایین! من باید با بابا صحبت کنم. این پسره افتاده توی دردسر... از من خواسته بود با بابا در موردش حرف بزنم... .

معین چینی به بینی اش انداخت و گفت:

به صداش نمی اومد که آدم تو دردسر افتاده ای باشه!

با تعجب گفتم:

چی می گی؟ مگه چی گفته؟ مگه به صدا اِ؟... بابا کی میاد؟

معین شونه بالا انداخت و گفت:

رفته خونه ی عمه... مگه نمی دونستی؟

احساس کردم قلبم یه لحظه از حرکت وایستاد. با دهن باز به معین زل زدم و گفتم:

نه!

معین روی صندلی نشست و گفت:

آهان یادم نبود! اون روز که عمه اومده بود اینجا نبودی. مامانم این قدر سرش به دعوا کردنت گرم بود که یادش رفت بهت بگه... امروز خواستگار برای ژیلا اومده... بابا هم به عنوان بزرگ فامیل رفته اونجا.

با کف دست توی پیشونی ام زدم. آخه امروز؟ امروز؟ خدایا! چرا این قدر من بدشانسم؟ حالا سی سال بود که کسی در خونه ی عمه رو نزده بودها! همین امشب که من با بابا کار داشتم ژیلا داشت راهی خونه ی بخت می شد! بخت مردم چه بد موقع هم باز می شه!

معین با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

رنگت چرا پریده؟ حالت خوبه؟

خدا رو شکر اون روز روی دور اذیت کردن نبود. دستمو پایین انداختم و گفتم:

نه!... گوش کن معین! باید یه چیزی بهت بگم... نه... ولش کن.

آخه معین از این چیزها چی می فهمید؟ از جا بلند شدم و گفتم:

من می رم دم خونه ی عمه! یه پنج دقیقه که بابا می تونه بیاد دم در!

به سمت کمد رفتم. معین گفت:

خب بهش تلفن بزن اگه این قدر واجبه!... اصلا بی خیال! صبر کن تا سه چهار ساعت دیگه بابا می یاد.

یاد حرف رادمان افتادم که می گفت براش پاپوش درست کرده بودن... یعنی برای منم همین کار رو می کردن؟ اصلا نمی تونستم صبر کنم. نمی تونستم یه جا بند بشم. می ترسیدم که بیشتر از این لفتش بدم و بیشتر گرفتار بشم.

رو به معین کردم و گفتم:

سه چهار ساعت دیگه خیلی دیره...

معین که با دیدن حال و احوالم هل کرده بود گفت:

خب زنگ بزن بهش...

سر تکون دادم و گفتم:

توی راه می زنم.

معین از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا شلوارم رو عوض کنم. بعد از یه دقیقه دوباره در و باز کرد و داخل شد. گفت:

حالا ماجرا در مورد چی هست؟

همون پالتوی مشکی رو پوشیدم و شال آبیم رو روی سرم انداختم. سوئیچ ماشینو برداشتم و گفتم:

برای این پسره پاپوش درست کردن و انداختنش توی دردسر...

معین اخم کرد و گفت:

چه پاپوشی؟ چه دردسری؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

باور کن خودمم نمی دونم.

معین با شک و تردید ابرو بالا انداخت و گفت:

حالا این پسره کی هست که این قدر برات مهم شده؟

نمی تونستم بگم برای خودم نگرانم! برای همین گفتم:

بهم گفته بود که به بابا بگم... ولی... من غفلت کردم...

معین که خیالش تا حدودی راحت شده بود گفت:

خیلی خب... حالا اگه خیلی کارت ضروری نیست نرو اونجا... مجلس رسمیه. ضایع بازی در نیار.

چشم غره ای بهش رفتم... می دید که حالم خوب نیست و رنگم عین گچ شده ها! در خونه رو باز کردم و خواستم پام رو بیرون بذارم که چیزی به فکرم رسید... نباید همه ی درها رو پشت سرم می بستم... باید یه قدم جلوتر از سایه حرکت می کردم. به سمت معین چرخیدم و گفتم:

معین... رضا رو می شناسی دیگه! شماره اش رو بهت می دم... اون از رادمان... همین پسره که زنگ زده بود... خبر داره... رادمان رحیمی... باشه؟ یادت نمی ره؟

معین اخم کرد و گفت:

چرا شماره اش رو به من می دی؟

موبایلمو درآوردم و نگاهی به شماره ی رضا کردم... خوب شد اون روز توی خونه ی آوا شماره اش رو بهم داده بود... نمی خواستم کسی از آوا شماره ی رضا رو بگیره و اونو به ماجرا مشکوک کنه. اصلا دوست نداشتم پای آوا هم این وسط کشیده بشه. طبق یه قرارداد نامرئی من، رادمان و رضا عهد کرده بودیم که آوا رو از این قضیه دور نگه داریم... به خودم قول دادم به محض تموم شدن ماجرا جیک و پوک رضا و رادمانو در بیارم و کف دست آوا بذارم.

شماره رو روی کاغذ نوشتم و گفتم:

هیچی... همین جوری... یه نفر دیگه هم به جز من توی جریان باشه بد نیست.
معین اخم کرد. در خونه رو بست و گفت:
نمی خواد بری... خیلی مشکوک می زنی. صبر کن بابا بیاد... اصلا از همین جا زنگ بزن.
نچ نچی کردم و گفتم:
گیر نده معین! باید برم.
معین دادن بلند کرد و گفت:
داری شماره ی رضا رو بهم می دی که اگه یه وقت بلایی سرت اومد بتونیم بفهمیم ماجرا چیه... فکر کردی نمی فهمم خودتم توی دردسر افتادی؟ این پسره کیه؟ دوست پسرته؟ این همه مدت که می گفتی می ری پیش آوا پیش این مرتیکه بودی؟
تو چشماش زل زدم و گفتم:
می دونی چیه معین؟ خیلی خوب شد که رفتی سراغ حسابداری... تو واقعا حس ششم ضعیفی داری... همون بهتر که به حرف بابا گوش ندادی و حقوق نخوندی.
معین با عصبانیت گفت:
باز پررو شدی؟
حالا این وسط داشتیم دعوا می کردیم! در خونه رو باز کردم و گفتم:
یه امروز آدم باش! من زود میام.
در رو پشت سرم بستم. با سرعت به سمت ماشینم رفتم. توی ماشین نشستم و کمربندمو بستم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اضطرابی که داشتم و کنار بزنم.
همون طور که داشتم قفل فرمونو باز می کردم با موبایلم به بابا زنگ زدم... یه بوق... دو بوق... سه بوق... بر نمی داشت! مشتی به فرمون ماشین زدم و داد زدم:
اه! نمی گه شاید یه کی کار واجب داشته باشه!
می دونستم موبایل بابا اکثرا روی سایلنته. دوباره زنگ زدم... جواب نمی داد... سری به نشونه ی تاسف تکون دادم... براش اس ام اس زدم:
بابایی... بهم زنگ بزن... یه کار فوق واجب دارم.
شماره ی مامان و گرفتم... می دونستم فایده ای نداره... مامان همیشه موبایلش رو میذاشت توی کیفش و اکثرا دادن نمی شنید... همون طور که انتظار داشتم گوشی رو جواب نداد. پوفی کردم و ماشینو روشن کردم.

همون طور که با سرعت به سمت خونه ی عمه می رفتم به رضا فکر می کردم... باید بهش زنگ می زدم؟ یا باید میذاشتم بابا سر فرصت درست و حسابی ازش حرف بکشه؟ مشخص بود که اون و رادمان هیچ میلی به حرف زدن ندارند. معلوم نبود چی کار می کردن... هر چند ثانیه یه بار جمله های رادمان توی ذهنم می یومد... با سایه همکار بود... خدای من! گیر چه کسایی افتاده بودم.

ناخودآگاه با یه حرکت مارپیچی از سمت راست به سمت چپ اتوبان رفتم... چشمم به یه زانتیای سفید افتاد... قلبم توی سینه فرو ریخت... نکنه پلیس نامحسوس باشه؟ یه کم سرعتم و کم کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. زیرلب گفتم:

خدا غلط کردم...

زانتیا از کنارم رد شد... نفس راحتی کشیدم... ماشین معمولی بود. چشمم به آینه افتاد... یه مزدای سفید با کاپوت جمع شده دنبالم بود... نفسم توی سینه حبس شد... سایه دنبالم بود!

پام و روی گاز گذاشتم... این کار و کاملا بی اراده انجام دادم. چند بار پشت سر هم سبقت گرفتم و سعی کردم جلو بزنم و سایه رو جا بذارم ولی گمم نمی کرد... شیطونه می گفت دوباره باعث بشم تصادف کنه...

یه صدایی توی سرم گفت:

حالا چرا این قدر تند می ری؟ می خوای خونه ی عمه رو یاد بگیره؟ می خوای بابات و ببینه؟

چی کار باید می کردم؟ بعد از کاری که با رادمان کرده بود بیشتر از قبل ازش ترسیده بودم. قلبم محکم توی سینه می زد. هیچ جوری نمی تونستم به خودم دلداری و امید بدم... یعنی باهام چی کار داشت؟

ترافیک! همین و کم داشتم. با مشت به فرمون زدم. لعنتی! حالا باید چی کار می کردم؟ سایه بهم رسید. کنار ماشینم متوقف شد. نگاهش نمی کردم. صدای تالاپ و تلوپ قلبمو می شنیدم. صدای بوق ماشین سایه که کنارم بود و می شنیدم... توجهی بهش نکردم. می خواست چی کار کنه؟ مجبورم کنه که باهاش حرف بزنم؟ شاید بهتر بود که راهم و به سمت خونه کج می کردم... به هر حال تا شب می تونستم بابا رو ببینم. می ترسیدم اگه این طور پیش برم هیچ وقت نتونم ماجرا رو با بابا درمیون

بذارم... اگه سایه همین جا کار و تموم می کرد و منو مجبور می کرد که باهاش برم چی؟ مگه چه قدر طول کشیده بود که رادمان و توی دردسر بندازه؟

سایه به بوق ممتد زد. بی اختیار سرم به سمتش چرخید. عصبانی به نظر می رسید.

داد زد:

هنوز سر حرفت هستی؟

دستمو توی کیفم کردم و موبایلمو در آوردم. شیشه ی رو پایین دادم. گوشی رو نشونش دادم و گفتم:

یا راهت و بکش و برو یا به پلیس زنگ می زنم.

سایه پوزخندی زد و گفت:

پس راضی نشدی! باشه... خودت خواستی!

قلبم توی سینه فرو ریخت. اگه ماجرای رادمان نبود این تهدیدش و جدی نمی گرفتم ولی با این حرفش بدجوری نگران شدم. شیشه رو بالا دادم. سایه هم همین کار و کرد. نگاهش به جلو دوخت... دیگه نگاهم نمی کرد... یه لحظه به فکرم رسید که یه کاری کنم تصادف کنه و توی همین تصادف زخمی بشه... یه تصادف شدید! هرچند که می دونستم سوار ماشین ایمن و محکمیه ولی اگه می تونستم یه تصادف شدید پیش بیارم شاید خدا کمک می کرد و سایه رو برای چند روز راهی بیمارستان می کردم... بد فکری به نظر نمی رسید ولی چطوری می تونستم همچین موقعیتی رو پیش بیارم؟

سایه که احمق نبود... عمرا دنبالم راه نمی افتاد. با کلافگی دستی به پیشونیم کشیدم... دوباره شماره ی بابا رو گرفتم... یه بوق... دو بوق... با کلافگی پوفی کردم. در همین موقع بابا گوشی رو برداشت. از شدت هیجان از جا پریدم. سریع گفتم:

بابا! الو؟

بابا که دادن پایین آورده بود گفت:

جانم بابا؟

نیم نگاهی به سایه کردم که با حالت مشکوکی نگاهم می کرد.

_ بابا! باید باهاتون حرف بزنم. الان میام دم خونه ی عمه... تا بیست دقیقه دیگه می رسم.

بابا: چیزی شده؟ خیلی واجبه؟

_ آره خیلی واجبه.

بابا: در مورد چیه؟

_ راستش چند روز پی
ش یه اتفاقی افتاد که من بهتون خبر ندادم... همون روز که با آوا برای خرید رفتم.
بابا: چه اتفاقی؟ داری نگرانم می کنی!
_ نگران نباشید... ولی میام دم خونه ی عمه که با هم حرف بزنیم.
بابا: با ماشین به کسی زدی؟
چشمامو بستم و دستی به صورتم کشیدم... همیشه می ترسید که من یکی رو با این رانندگیم به کشتن بدم.
_ نه!
بابا: پس چی؟
_ میام می گم دیگه!
بابا: خیلی خب... منتظرتم... خب الان دل شوره گرفتم. حداقل بگو در مورد چیه؟
_ یکی یه کاری بهم پیشنهاد داده بود که به نظرم خلاف می اومد. پیشنهادش و رد کردم ولی نگرانم.
بابا یه کمی هل کرد و گفت:
چه کاری؟
_ شغل رانندگی! ولی فهمیدم کار درستی نیست. رد کردم بابا... فقط می خوام بهتون بگم.
بابا: تا بیست دقیقه ی دیگه اینجا باشی ها! مراقب باش... تند نرو.
_ چشم!
بابا: دیدی آخر سر با این رانندگیت کار دست خودت دادی!
_ می دونید چرا از اول بهتون نگفتم؟ برای این که از همین حرفاتون می ترسیدم.
بابا: یعنی چی؟
_ هیچی... تا بیست دقیقه ی دیگه اونجام... خداحافظ.
بابا: خیلی مراقب باش بابا... مرتب بهت زنگ می زنم... تند نرو... سبقتم نگیر... آروم رانندگی کن...
_ چشم!
تماس و قطع کردم. نفس راحتی کشیدم. احساس امنیت بیشتری می کردم ولی هنوزم قلبم محکم تو سینه می زد. به خودم دلداری دادم:
فقط بیست دقیقه... فقط بیست دقیقه مونده.

می دونستم که قبلش باید سایه رو بپیچونم ولی توی اون ترافیک...
بالاخره بعد از ده دقیقه از اتوبان خارج شدم. وارد یه خیابون به نسبت شلوغ شدم. مثل هر وقت دیگه ای که توی ترافیک گیر می کردم سرم درد گرفته بود. اعصابم تحریک شده بود و بهم ریخته بود. اصلا حواسم به رانندگیم نبود. مرتب به آینه نگاه می کردم تا ببینم سایه کجاست... بعد از چند دقیقه دیگه اونو پشت سرم ندیدم... نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت... نمی دونستم سایه برای چی دست از تعقیب کردنم برداشته. به دلم بد اومده بود... نکنه رفته بود تا نقشه ای که برام کشیده رو عملی کنه؟
چشمم به ماشینی افتاد که داشت از رو به رو می اومد. صدای بوقش بلند شد. سریع توی لاین دیگه رفتم. نزدیک بود بهش بزنم... حواسم به کلی پرت شده بود. اصولا آدم مضطربی نبودم... حتی برای کنکور هم اضطراب نداشتم ولی تلفن رادمان بدجوری من و بهم ریخته بود.
سعی کردم خونسرد باشم... چند بار نفس عمیق کشیدم... تو دلم گفتم:
درست می شه... دستشون بهت نمی رسه... بابا الان منتظره... به معین هم که سرنخ دادی... رادمان از اولش هم بی عرضه بود. یادت نیست چه شل وایستاد و اجازه داد کیفش و بزنند؟ روحیاتش همین طوریه! زود تسلیم می شه.
یه کمی حالم بهتر شد... انگار هرچه قدر پیش خودم توی سر رادمان می زدم سرحال تر می شدم... مدام به خودم می گفتم تو مثل اون نیستی!
کم کم سردردم از بین رفت. ضربان قلبم به حالت عادی برگشت... هرچند که کف دستام یخ زده بود و چشمام بی اراده به سمت آینه می چرخید.
در همین موقع صدای بلند موتوری رو از کنارم شنیدم... داشت کنار ماشینم می اومد. توجهی بهش نکردم. یه دفعه به ماشین نزدیک شد و به شیشه زد. از جا پریدم. با وحشت نگاهش کردم... دو نفر روی موتور نشسته بودن. اولی کلاه کاسکت سرش بود ولی دومی نه. مرد دوم بهم اشاره کرد که ماشینو کنار بزنم... تو دلم گفتم:
حتما!
با دست اشاره کردم که چی کار داری؟ مرد دوم باتومی رو از دست چپ به دست راست داد... قلبم توی سینه فرو ریخت... یه دفعه موتوری به سمت ماشینم پیچید... مرد دوم با باتوم محکم توی شیشه زد...

در همین موقع صدای بلند موتوری رو از کنارم شنیدم... داشت کنار ماشینم می اومد. توجهی بهش نکردم. یه دفعه به ماشین نزدیک شد و به شیشه زد. از جا پریدم. با وحشت نگاهش کردم... دو نفر روی موتور نشسته بودن. اولی کلاه کاسکت سرش بود ولی دومی نه. مرد دوم بهم اشاره کرد که ماشینو کنار بزنم... تو دلم گفتم:

حتما!

با دست اشاره کردم که چی کار داری؟ مرد دوم باتومی رو از دست چپ به دست راست داد... قلبم توی سینه فرو ریخت... یه دفعه موتوری به سمت ماشینم پیچید... مرد دوم با باتوم محکم توی شیشه زد...

جیغی زدم و یه لحظه کنترل ماشینو از دست دادم... سریع فرمون و چرخوندم و کنترل ماشینو یه بار دیگه توی دستام گرفتم. موتوری به ماشین نزدیک شد. بهش فرصت ندادم که ضربه ی دوم و بزنه. به سمت موتور پیچیدم... سرعتش و کم کرد... جلوی موتور پیچیدم و پام و روی گاز گذاشتم که... چشمم به ماشین هایی افتاد که توی راه بندون انتهای خیابون متوقف شده بودن. سریع توی اولین کوچه ی فرعی که دیدم پیچیدم... ضربان قلبم دوباره اوج گرفته بود. زیرلب گفتم:

بن بست نباشه... خدایا بن بست نباشه.

ولی بود... قلبم دوباره توی سینه ام فرو ریخت. هینی گفتم و سریع پیچیدم... از شانس من توی کوچه پرنده پر نمی زد. صدای موتور و می شنیدم که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد. ماشینو صاف کردم و پام و روی گاز گذاشتم. با سرعت به سمت موتور رفتم... نه اون از سر راه کنار می رفت و نه من... بوق زدم... نور بالا زدم... آخرین لحظه از کنارش پیچیدم و رد شدم. قلبم توی دهنم بود. کف دستام عرق کرده بود و روی فرمون سر می خورد. احساس می کردم تمام بدنم از ترس می لرزه... این دیوونه از کجا پیداش شده بود؟ به سمت خیابون اصلی رفتم. چشمم به ماشین هایی افتاد که پشت سر هم متوقف می شدن... یه حسی بهم می گفت که یه نفر مخصوصا راه و بند آورده... با سرعت از فرعی توی خیابون اصلی انداختم. توی لاین مخالف شروع به رانندگی کردم. صدای بوق ماشین ها... ناسزای راننده ها... توی گوشم بود... نوربالا می زدن و نزدیک بود کورم بکنن... تعداد ماشین ها زیاد بود و نمی تونستم با سرعت برونم. صدای موتور رو شنیدم... قلبم دوباره به تپش در اومد. زیرلب گفتم:

خدایا! کمکم کن... این دیوونه چی از جونم می خواد؟

دوست داشتم با ماشین بهش بزنم... یا بلایی که سر سایه آوردم و سرش بیارم ولی نمی شد... موتور بود! می ترسیدم توی تصادف بمیره!

موتور دوباره بهم رسید. قلبم اون قدر محکم می زد که دیوونه م کرده بود. دستام به لرزه در اومده بود. دوباره موتور به شیشه ی ماشین نزدیک شد. کسی که ترک موتور نشسته بود دستش و بالا برد و باتوم و یه بار دیگه به شیشه زد... جیغ زدم... چرا هیچکس توی خیابون به اون شلوغی به دادم نمی رسید؟

سرعت ماشینو بیشتر کردم... خیلی داشتم خطرناک رانندگی می کردم... سرعتم بیشتر از اونی بود که بتونم با وجود مهارتم توی اون خیابون شلوغ رانندگی کنم... مرتب سبقت می گرفتم ولی موتور به راحتی از بین ماشین ها رد می شد و دوباره خودشو بهم می رسوند.

تقریبا به سر خیابون رسیده بودیم. گاز دادم... موتور هم همین طور... یه دفعه عین دیوونه ها جلوم پیچید... سریع فرمون و به سمت چپ کج کردم. یه ماکسیما از رو به رو داشت می اومد. فرمون و بیشتر کج کردم تا شاخ به شاخ نشم... ماشینم آخرین لحظه بهش مالیده شد... تعادل ماشین بهم خورد و برای کثری از ثانیه کنترل ماشینو از دست دادم... فرمونو به چپ پیچوندم... به راست پیچوندم... پام و از روی گاز برداشتم... چشمم به زنی با چادر مشکی افتاد که جلوی ماشین بود.

محکم روی ترمز زدم. فرمون و به سمت راست کج کردم... و ...

صدای بلند برخورد کردن جسمی با شیشه ی ماشینو شنیدم... سر زن محکم توی شیشه خورد و بعد از یه دور غلت خوردن روی کاپوت به زمین افتاد... رد خون روی شیشه ی ماشین موند...

ثانیه ای بعد ماشینی محکم به ماشینم کوبید و روی صندلی شاگرد پرت شدم. صدای بلند بوق ماشین ها رو شنیدم... دست چپم از درد داشت منفجر می شد... یه ماشین به در زده بود و ضربه ی محکمش طرف چپ بدنم و سر کرده بود...

یه لحظه چشمم سیاهی رفت. صدای بلند فریاد مردم و جیغ یه زن و می شنیدم... تمام بدنم می لرزید... سرم گیج می رفت... صدای دور شدن موتور و شنیدم... وظیفه اش رو انجام داده بود...

در مچاله شده بود ولی خوشبختانه تونستم پاهام و بیرون بکشم... حالت تهوع داشتم... سعی می کردم به شیشه ی خونی نگاه نکنم. صدای برخورد سر زن با شیشه ی ماشین هنوز توی گوشم بود... حالت تهوعم بیشتر شد. دستمو روی دهنم گذاشتم...

تمام بدنم می لرزید... یخ زده بودم... دستام اون قدر می لرزید که نمی تونستم بهشون نگاه کنم... نفسم بالا نمیومد... چی کار کرده بودم؟

چشمم به چند نفر افتاد که دور ماشین جمع شده بودن... راننده ی پیکانی که بهم زده بود هم پیاده شده بود و سر خونیش و با دست گرفته بود... انگار سرش به فرمون خورده بود... نگاهی به مردم کردم... چشماشون چهار تا شده بود... بعضی ها مثل من دستشون و جلوی دهنشون گرفته بودن. چند نفر روشون و از اون منظره برگردونده بودن... از همه بدتر کسی بود که داشت با هیجان با موبایلش حرف می زد... می دونستم داره به پلیس خبر می ده...

یه صدایی توی سرم گفت:

گند زدی دختر! تصدیقم نداری!

با همون حال خراب خودمو به در شاگرد رسوندم... در رو باز کردم. قبل از این که پامو روی زمین بذارم سرمو پایین انداختم... چشمم به یه جفت چشم سیاه باز و یه صورت خونی و له شده افتاد... جیغی بلند زدم... خودمو به عقب پرت کردم... زن چادری دقیقا زیر ماشین افتاده بود...

جیغ های هیستریک و پیاپی ام ادامه پیاده کرد... از پشت به در مچاله شده ی راننده خوردم... دستم عین بیمارهای عصبی می لرزید و نمی تونستم کنترلشون کنم...

چشمامو بستم و از ته دل جیغ زدم... صورت زن با چشم های باز مشکی... پیشونی شکافته... بینی شکسته... لب های پاره شده... و صورتی غرق خون پیش چشمم جون گرفت... وحشت زده چشمامو با دست گرفتم و جیغ زدم:

نه... نه... نه!

خودمو پیچ و تاب می دادم و نمی تونستم آروم بگیرم... ولی باید بیرون می رفتم... نمی تونستم توی اون فضایی بسته بمونم... نمی تونستم نفس بکشم...

دستمو به صندلی گرفتم و پشت ماشین رفتم. در پشتو باز کردم و با زانوهایی که از شدت لرزش نمی تونستن وزنم و تحمل کنن ایستادم... به ماشین تکیه دادم... سعی کردم به زنی که زیر ماشین افتاده بود نگاه نکنم.

زانوهام اون قدر می لرزید که نزدیک بود زمین بخورم. تمام صورتم از اشک خیس شده بود... چه غلطی کرده بودم؟ نکنه اون زن مرده باشه؟

عقب عقب رفتم... از ماشین دور شدم... مردم هر لحظه به ماشین نزدیک تر می شدن... یه لاین خیابون کاملا بند اومده بود... راننده ی پیکان لب جوی آب نشسته بود و سرشو با دستمال چسبیده بود. یکی از مردها به سمتم اومد و گفت:

چی کار کردی دختر؟ مگه دیوونه شدی؟ می بینی چه غلطی کردی؟

یه پسر بازوی اون مرد و گرفت و گفت:

یه موتوری داشت اذیتش می کرد... من دیدم... با باتوم توی شیشه ی ماشینش زد... ترسید و کنترل ماشینو از دست داد.

روی زمین نشستم... نفسم بالا نمی اومد... قلبمو کاملا توی گلوم حس می کردم... معده م پیچ می خورد... اگه اون زن مرده باشه.

به هق هق افتاده بودم... گریه های عصبیم بند نمی اومد... مردم هر لحظه بهم نزدیک تر می شدن... اون قدر حالم خراب بود که جرئت نمی کردن بهم کاملا نزدیک بشن... در گوش هم یه چیزهایی می گفتن... صداهاشون و از بین هق هق گریه هام می شنیدم:

_زن رو کشت... وای خدا... زیرش کرد...

_ کم سن و سالم هست... حتما تازه تصدیق گرفته.

_ دیوونه! داشت خلاف جهت می اومد...

_بذارید آمبولانس و پلیس بیان ببینیم چی می شه...

پلیس هم تو راه بود! بدبخت شدم... یه لحظه مردم از جلوی چشمم کنار رفتن و چشمم به جنازه ی زن افتاد... دستاش به طرفین باز بود و سرش به سمت بالا بود... دهنش نیمه باز بود و از همون فاصله می تونستم صورت خونی و له شده ش و ببینم... من کشته بودمش... من! توی شب تا آخرین لحظه نتونسته بودم اونو با چادر مشکی تشخیص بدم...

راننده ی پیکان داد می زد و ناسزا می داد:

هی می گم این زنا نباید پشت رل بشینند... نگاه کن این دختر چی کار کرد! هم ماشین من و داغون کرد هم زن مردم و به کشتن داد... این زن حتما بچه داره... شوهر داره... آخه دختر چرا نشستی پشت ماشین وقتی نمی تونی رانندگی کنی؟ جواب بچه های یتیم این زن و چی می خوای بدی؟

هق هق گریه هام شدت گرفت... یه دفعه از جام بلند شدم و به سمت جوی آب رفتم. همه ی محتویات معده م و برگردوندم... لب جوی آب ولو شدم... چشمم سیاهی می

رفت... رعشه به بدنم افتاده بود... تمام بدنم عرق کرده بود... قلبم اون قدر محکم می زد که می ترسیدم از سینه ام بیرون بجهه.

صدای مردم توی گوشم می پیچید:

_ یه موتوری داشت اذیتش می کرد... داشت از دست اون در می رفت.

_ دختر به این جوونی پشت رل می شینه همین می شه دیگه! این جامعه م پر از گرگ...

_ خدا به خانواده ی این زن صبر بده...

_ چرا پلیس نمی رسه؟

دستام و روی گوشام گذاشتم و از ته دل جیغ زدم... یه بار... دوبار... سه بار...

دستام و پایین آوردم... سرمو روی جدول گذاشتم و زدم زیر گریه... نمی تونستم خودمو جمع و جور کنم... داشتم از ترس... اضطراب و وحشت می مردم.

یه دفعه صدای ترمز بلند یه ماشینو شنیدم... بی اختیار سرم به سمت ماشین چرخید... مزدای سفید!

سایه در و باز کرد و دوان دوان به سمتم اومد... حتی نیم نگاهی هم به صحنه ی تصادف نینداخت. بازوم و گرفت و در گوشم گفت:

بلند شو... زود باش.

شال صورتی رنگ از سرش افتاده بود و موهای مش کرده اش دور و برش رها شده بود... هیجان زده به نظر می رسید. بازومو از توی دستش در آوردم... هق هق گریه بهم اجازه نمی داد که صحبت کنم. سایه کنارم نشست و آهسته گفت:

زدی آدم کشتی... می فهمی؟ تو که تصدیق نداری... می دونی یعنی چی؟

توی چشماش زل زدم... اون شب لنز آبی گذاشته بود... جمله ای رو گفت که تا آخرین روز زندگیم فراموش نمی کنم:

یعنی قتل عمد!

قلبم توی سینه فرو ریخت... سرم گیج رفت و یه لحظه نزدیک بود غش کنم. راست می گفت... گواهینامه م باطل شده بود... خلاف جهت رانندگی کرده بودم... و آدم کشته بودم!

چشمام سیاهی می رفت... سایه دستمو کشید و گفت:

بجنب! مردم زنگ می زنن به پلیس... قبل از این که شانس فرار و ازت بگیرن بیا بریم... آدم کشتی! می فهمی؟

دستمو کشید و از زمین بلندم کرد. زیرلب گفت:

بدو... زود باش...

دستمو کشید و به سمت ماشینش دوید... از جا کنده شدم و تمام انرژیم و توی پاهای لرزونم ریختم. با سرعت به سمت ماشین دویدیم... صدای مردم از پشت سرمون بلند شد:

_کجا؟

_ داره در می ره...

_ بدو آقا!

_ بگیرش... داره در می ره.

سریع در و باز کردم و خودمو توی ماشین انداختم. سایه سوار شد و قفل مرکزی رو زد. چند نفر از مردها بهمون رسیدند. با دست به شیشه ی ماشین زدن.

_ باز کن درو...

_ وایستا ببینم.

_ کجا داری می ری آدم کش؟

سایه پاش و روی گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد... سرمو به پشتی تکیه دادم و بعد انرژیم ته کشید... چشمام سیاهی می رفت... حسی بین بی هوشی و هوشیاری داشتم... زنی رو پشت سر گذاشته بودیم که من کشته بودمش... من آدم کشته بودم...

==========

سایه سرعت ماشینو بیشتر کرد... نمی تونستم سر دردناکم و تکون بدم... بدنم در اثر تصادف کوفته شده بود... ناله ای کردم و گفتم:

می خوام برم پیش بابام.

سایه لبخند کمرنگی زد و گفت:

بابات؟ بابات چی کار می تونه برات بکنه؟ آدم کشتی...

اشکام دوباره روی گونه هام ریخت. بغضم و فرو دادم و گفتم:

تو اون موتوریه رو فرستاده بودی... اگه اون نبود من هیچ وقت به زنه نمی زدم...

شاهدم دارم... مردم دیدن.

سایه سر تکون داد و گفت:

خب... ولی می دونی اولین چیزی که توی دادگاه ازت می پرسن چیه؟ اینه که با توجه به این که به سابقه ی خراب رانندگیت و باطل شدن گواهینامه ات برای چی توی وهله ی اول پشت فرمون نشسته بودی؟

سرمو به سمت پنجره چرخوندم... راست می گفت... من اصلا نباید پشت فرمون می نشستم... آهسته گفتم:

برای این که تو منو ترسونده بودی.

سایه خندید و گفت:

چند سالته دختر؟ واقعا فکر کردی کسی برای این حرفات توی دادگاه ارزش قائل می شه؟ فکر می کنی قانون به احساس ترس تو اهمیتی می ده؟

سرمو با دست گرفتم و با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

به خلاف کار بودن تو که میده.

سایه ابرو بالا انداخت و گفت:

اهمیت می ده ولی سر جفتمون با هم بالای دار می ره... اون وقت بابا جونت چه احساسی بهش دست می ده؟ هان؟

می دونستم الان یه سری جمله ردیف می کنه که با احساساتم بازی کنه... می دونستم می گه که مامانت چه احساسی پیدا می کنه... بابات چی فکر می کنه... خانواده ات و اذیت نکن... و ...

داشتم به پهنای صورتم اشک می ریختم ولی تسلیم نمی شدم... می دونستم اگه باهاش برم از چاله در میام و توی چاه می افتم... شاید بابام می تونست بی گناهیم و ثابت کنه... هرچند که حق با سایه بود... من در وهله ی اول اصلا نباید سوار ماشین می شدم و رانندگی می کردم... چند سال حبس بهم می خورد؟ یه سال؟... دو سال؟... پنج سال؟... ده سال؟ نمی خواستم به خانواده ام فکر کنم... می دونستم اگه شروع به فکر کردن در مورد اونا کنم خودمو تسلیم سایه می کنم... یاد حرف رادمان افتادم که می گفت نقطه ضعف دست سایه نده... من احمق همون بار اول نقطه ضعفم و رو کرده بودم... گفته بودم که گواهینامه ام باطل شده... چشمامو بستم... باید چی کار می کردم؟ فقط یه چیز و خوب می دونستم... نباید برم... نباید با سایه همراه بشم...

سرمو بالا آوردم و گفتم:

من و همین کنار پیاده کن.

سایه با صدای بلند خندید و گفت:

فکر کردی من راننده اتم؟ سوار شدنت یعنی این که قبول کردی باهام همکاری کنی.

با عصبانیت گفتم:

سوار شدنم یعنی این که فقط می خواستم از اونجا دور بشم.

سایه سعی کرد با لحنی منطقی حرف بزنه. گفت:

عاقل باش... تو آدم کشتی.

پامو به کف ماشین کوبوندم و داد زدم:

تو تهدیدم کرده بودی... ازم دعوت کرده بودی که توی یه کار خلاف باهات همکاری کنم... یه موتور و فرستاده بودی که تمرکزم و توی رانندگی بهم بزنه...

سایه پوزخندی زد و گفت:

مدرکش و رو کن!

این بار من بودم که داشتم پوزخند می زدم. سر تکون دادم و گفتم:

مدرکم دارم... نگران نباش!

سایه ابرو بالا انداخت و گفت:

جدا؟

قلبم محکم توی سینه می تپید... هم از ترس و هم از عصبانیت می لرزیدم. اون قدرها هم کم عقل نبودم که صاف بیام در مورد رضا و رادمان جلوی سایه حرف بزنم... می دونستم نباید بفهمه بابام چی کاره ست. برای همین زبون به جیگر گرفتم و روم رو برگردوندم.

سایه با زیرکی به صورتم نگاه کرد و گفت:

خب! پس مدرکت چیه؟ بلوف زدی یا نمی خوای برای من روش کنی؟

زیرلب ناسزایی بهش گفتم... تو دلم گفتم:

خدایا کمکم کن! چی کار کنم؟

قلبم توی دهنم بود... لرزش دستام از وقتی که ماجرای رادمان رو شنیده بودم حتی برای یه ثانیه هم قطع نشده بود... سعی کردم مغزمو به کار بگیرم. همه ی احتمالات رو پیش خودم بررسی کردم. چند لحظه به کارهایی که کرده بودم فکر کردم. ماشین و کیف و موبایلمو توی صحنه ی جرم جا گذاشته بودم! حداقل خوبیش به این بود که دست سایه به موبایلم نمی رسید. اصلا دوست نداشتم آخرین تماسم... که تماس با بابا بود... رو چک کنه. اگه می فهمید بابام کیه کارم تموم بود!

سعی کردم همه ی حرفایی که بابا در مورد باندهای مختلف و خلافکارها بهم زده بود و به یاد بیارم... ولی هرچی توی ذهنم بیشتر می گشتم کمتر موفق می شدم. انگار همه ی این اطلاعات از ذهنم پر کشیده بود... مغزم فقط به یه چیز فرمان می داد... به نافرمانی!

رو به سایه کردم و گفتم:

یا میذاری برم یا از بردنم پشیمون می شی.

سایه با تعجب گفت:

جدا؟ هنوزم می خوای سمج بازی در بیاری؟ ببین! فقط ماییم که می تونیم ازت محافظت کنیم. می فهمی؟ تو آدم کشتی! خیلی شانس بیاری برای ده سال می افتی زندان... ما می تونیم ازت محافظت کنیم. برات هویت جعلی درست می کنیم... نمیذاریم دست پلیس بهت برسه. در ازاش باید باهامون هم کاری کنی.

هر بار که می گفت تو آدم کشتی چشمه ی اشکم از نو می جوشید... ای کاش دیگه تکرارش نمی کرد... دوباره داشتم به گریه می افتادم... گفتم:

آخه شماها چی کاره اید؟

سایه که کم کم داشت بداخلاق می شد گفت:

چه قدر حرف می زنی! می ریم اونجا خودت می فهمی دیگه!

ماشینو وارد یه کوچه ی خلوت کرد. چشمم به یه مرد چهارشونه و قد بلند افتاد که وسط کوچه ایستاده بود. سایه ماشینو کنار مرد نگه داشت. مرد سوار شد و پشتم نشست. سایه دوباره به راه افتاد. مرد پرسید:

راضی شد که همکاری کنه؟

سایه به بداخلاقی گفت:

نه! هنوز حالیش نیست چی کار کرده!

مرد با همون صدای خشن و بمش گفت:

می خوای بهش فرصت بدی؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... چه فرصتی؟ نکنه اگه راضی نشم منو بکشن؟ قلبم به تپش در اومد. سایه نگاه خصمانه ای بهم کرد و گفت:

نه!

از جا پریدم و گفتم:

از چی حرف می زنید؟

یه دفعه مرد از پشت دستمالی رو روی دهنم فشرد... جیغی زدم و به دست های مرد چنگ زدم. ماده ای فرار توی دهن و بینیم پیچید... سرم گیج رفت... دست و پا زدم... با ناخون هام دست مرد و چنگ زدم... چشمام سیاهی رفت و بعد همه جا تاریک شد...

******

چشمامو باز کردم. از سردرد داشتم می مردم. دستی به پیشونیم کشیدم... متوجه شدم که روی یه تشک نازک دراز کشیده ام... بدنم هنوز کوفته بود. خواستم از جام بلند شم که سرم گیج رفت و دوباره روی تشک افتادم. چشمامو بستم و آهسته ناله ای کردم... یه دفعه صورت خونی یه زن با چشمای سیاه باز جلوی چشمام جون گرفت... به خودم لرزیدم. اشکام روی صورتم ریخت... عجب کاری کرده بودم... چطوری می تونستم خودمو تا آخر عمر ببخشم؟ یه چیزی توی وجودم بود که نمی خواست قبول کنه اون زن مرده... مرتب بهم امید می داد... مرتب بهم می گفت شاید اون زن زنده باشه... ولی... می دونستم که کار تموم شده بود... بدن بی حرکت و چشمای بازش همه چیز و روشن می کرد... مرده بود... هرچند که نمی تونستم قبول کنم که یه آدم به همین راحتی ممکنه بمیره.

به خودم اومدم... راستی من کجا بودم؟ دوباره سعی کردم بلند شم... وزنمو روی دستام انداختم و از جا بلند شدم. سرم گیج رفت. دستمو به دیوار گرفتم... چشمم به زن جوونی افتاد که رو به روم روی زمین نشسته بود. پوست کاراملی و چشم های عسلی داشت... چشماش درشت و بینی ش پهن بود. پیشونی بلندی داشت و یه هد بند مشکی به سرش زده بود. سوئی شرت مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بود. کلاه سوئی شرتش و روی هدبندش انداخته بود.

یه دفعه متوجه اطرافم شدم... قلبم توی سینه فرو ریخت... منو کجا آورده بودن؟ یه دفعه دستی به لباسام کشیدم و خودمو چک کردم... این از ترس و دلهره ای ناشی می شد که هر دختری داشت... این که بهش دست درازی نکنن... ولی نه! انگار من و برای این چیزها نمی خواستن...

چشمم به در و دیوار خونه ای افتاد که توش بودم. بعضی جاها با اسپری شکل و جمله های مختلف روی دیوار نوشته شده بود. دیوارها کثیف بود و بعضی جاها تار عنکبوت

بسته بود. به جای لوستر از سقف لامپ آویزون شده بود. دستی به سرم کشیدم... یه سالن با سقف به نسبت کوتاه رو به روم بود. کسایی رو می دیدم که بدون توجه به من این طرف و اون طرف می رفتن. زمین موکت سرمه ای رنگی داشت و هیچ جای اون فرش دیده نمی شد. همه با کفش روی موکت راه می رفتن.

قلبم محکم توی سینه می زد... راستی راستی توی دردسر افتاده بودم. آب دهنمو قورت دادم... وحشت زده به این طرف و اون طرف نگاه کردم.

سرمو به سمت زن جوون چرخوندم. چند ثانیه توی چشمام زل زد... بعد سرشو به سمت سالن چرخوند و با صدایی تو دماغی داد زد:

بیا! دختره به هوش اومد.

چند نفر به سمتمون چرخیدند... رد نگاه زن و گرفتم... داشت به مردی نگاه می کرد که وسط سالن ایستاده بود و پشتش به ما بود. داشت با یه دختر آهسته صحبت می کرد. با کنجکاوی به مرد نگاه کردم... از همون زاویه هم برایم بی نهایت آشنا بود. موهای مشکی کوتاهش و از پشت می دیدم. دو طرف سرشو تراشیده بود. پوست تیره ای داشت. قد بلند و لاغر اندام بود... مطمئن بودم که هیچ وقت اونو ندیده بودم ولی تیپ هیکلش منو یاد کسی می انداخت... قلبم محکم توی سینه می زد... یه حسی بهم می گفت که اون مرد خیلی هم با من غریبه نیست!

دختری که با مرد حرف می زد سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و به سرعت دور شد... مرد به سمتم چرخید... نفسم بند اومد... قلبم توی سینه فرو ریخت. لرزش دستام برگشت...

باورم نمی شد... به چشم های آبی خوشرنگش نگاه کردم... بینی و لب های خوش فرمش... ولی... چه در عوض شده بود... زیر چشمام سیاه شده بود... ابروی سمت چپش و تیغ انداخته بود. آستین های تی شرت مشکی چسبونش و بالا زده بود... روی ساعد دست راستش تصویر وحشتناک مردی با دندون های نیش بلند خال کوبی شده بود.

آهسته به سمتش رفتم... قلبم محکم توی سینه می زد... تته پته کنان گفتم:

رادمان... چه... چه... چه بلایی سرت آوردن؟

لبخند زد... لبخندش شیطنت خاصی داشت... چشماش برقی داشت که قبلا ندیده بودم... حس می کردم به یه آدم دیگه تبدیل شده... آدمی که به سختی می شد گفت

که زیباست... هرچند که از پشت صورت تیره ش آثاری از زیبایی دیده می شد...
صورتش لاغرتر و تیره تر از قبل شده بود.
جلوش وایستادم... متوجه شدم که با خونسردی داره آدامس می جوه... نه!... باور نمی کردم... انگار اصلا از دیدنم شکه نشده بود... انگار اصلا نگران نبود... انگار همه چیز زیر سر خودش بود.
با ناباوری گفتم:
همه ش نقشه ی تو بود؟
همون لبخند شیطونشو تحویلم داد... موقع لبخند زدن لبشو به طرف چپ کج می کرد و ابروی راستش و یه کم بالا می داد.
داشت توی صورتم نگاه می کرد و لبخند می زد... خون تو رگام به جوش اومد. یه دفعه به سمتش حمله کردم. یقه ش و چسبیدم و داد زدم:
عوضی! آشغال عوضی! من داشتم بهت اعتماد می کردم... همه ش زیر سر خودت بود! بهم دروغ گفتی! خیلی پستی... خیلی...
دستامو از ساعد چسبید و با قدرت دستامو از یقه ش جدا کرد. ساعد هر دو دستمو محکم توی انگشت های بلندش فشار داد. دستام و به دو طرف باز کرد و منو به سمت خودش کشید. به سینه ش خوردم. صورتش و جلو آورد و گفت:
من رادمان نیستم...
ضربان قلبم اوج گرفت... محو آبی نگاهش شدم... نه... او رادمان نبود... صدای کشدار و زخمیش هیچ شباهتی به صدای بم و گیرای رادمان نداشت. توی چشمام زل زد...
لبخند شیطونش رو تحویلم داد و گفت:
اسم من بارمانه!
سرمو بلند کردم. چشمم به مرد جوونی افتاد که روی مبل شاهانه ی طلایی رنگی کنار شومینه نشسته بود. مجسمه های طلایی بالای شومینه با رنگ مبل و رنگ قهوه ای سنگ های شومینه هماهنگی داشت. دیوار اتاق با کاغذ دیواری کرم شیکی پوشیده شده بود. پایین پای مرد فرشی از پوست یه حیوون زبون بسته پهن شده بود. یه لیوان ویسکی دستش بود و به شعله های آتیش نگاه می کرد. اتاق کوچیک تاریک با نور شومینه روشن شده بود. پشت سرم یه میز گرد و چوبی و با صندلی زیبایی قرار داشت. کنج دیوار یه گرامافون بود که روی میزی کوتاه گذاشته شده بود.

مرد کت شلوار سرمه ای به تن داشت. کراوات و بلیزش به رنگ بنفش بود. نگاهی به موهای خوش حالت مشکی اش کردم. چشم های مشکی خوش حالتش توی زاویه ی دیدم نبود ولی دلیل نمی شد که به خاطر نیارمش. خوب یادم می اومد که صورت مردونه ای داشت و به نسبت خوش قیافه بود. باورم نمی شد اون بود که حالا روی اون صندلی نشسته بود.

نگاهش و از آتیش گرفت و به صورتم نگاه کرد... با دقت تک تک اجزای صورتم و بررسی کرد. نگاهش روی چشمام ثابت موند. با یه حرکت نرم از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد. دستش و جلو آورد و چونه م و گرفت... سرمو به این طرف و اون طرف چرخوند.

در اتاق باز شد و دو دختر جوون وارد شدن. دامن های کوتاه مشکی با تاپ قرمز پوشیده بودن. موهای طلایی رنگشون و اتو کشیده بودن. به سمت میز چوبی و دایره ای شکلی رفتن که پشت سرم قرار داشت. شروع به چیدن میز کردن... وقت شام شده بود.

مرد خندید و گفت:

چهار ساله که همدیگه رو ندیدیم... باورم نمی شه این قدر توی این چهار سال عوض شده باشی... اون موقع ها صورتت بچگونه بود... ولی الان... واقعا جذاب شدی... خیلی خوش قیافه تر از سابق شدی.

با حرکت چشم اشاره ی ظریفی به دخترهای پشت سرم کرد. به سمتشون برگشتم. داشتن میز و می چیدن... تا دیدند که دارم نگاهشون می کنم سرشون و پایین انداختن و نگاهشون و ازم گرفتن.

نگاهی به صورت مرد کردم. اگر بینیش کمی کوچیک تر بود صورتش بی عیب و نقص می شد. پوست سفیدش تضاد جالبی با موهاش داشت. بهش گفتم:

خوب پیشرفت کردی... یادم می یاد دنبال این و اون می دویدی و التماس می کردی که یه کار درست و حسابی تر بهت بدن.

پوزخندی زد و گفت:

بهتر از بعضی ها بودم که جربزه ی هیچ کاری رو نداشتن... راستش و بگو... هنوزم همون جوری شل و ولی؟

جوابشو ندادم... لبخندی زد و گفت:

داداشت کجا مونده؟ چه قدر لفتش داده... هیچ از این بی خیالی و خونسردیش خوشم نمی یاد.

در همین موقع در باز شد و بارمان وارد اتاق شد. با گام های بلندی که بیشتر شبیه جست و خیز می موند به سمتم اومد. با دست محکم توی کمرم زد و گفت:

چطوری؟

با ضربه اش یه خورده سرجام جا به جا شدم... مرد لبخند معنی داری بهم زد... بارمان دستش و روی شونه ام انداخت و گفت:

خب... موضوع چیه؟

مرد سیگاری روشن کرد و گفت:

موضوع اینه که داداشت حاضر نیست همکاری کنه... براش توضیح دادی که اگه باهامون کار نکنه همه ی حمایتمون و ازش می گیریم و به جرم قتل عمد اعدام می شه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نه... توضیح ندادم.

مرد نیم نگاهی به بارمان کرد... اخم کرد و گفت:

خب... بهتره براش توضیح بدی.

بارمان نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفت. لبخند زد و شونه امو فشرد... نمی تونستم نگاهمو از صورتش بکنم... دنبال بارمانی می گشتم که می شناختم... پیداش نمی کردم... انگار پشت اون صورت تیره و چشم های گود رفته گم شده بود.

دلم گرفته بود... دیگه برام مهم نبود که کجام... چی ازم می خوان... چه بلایی سرم می یاد... حس می کردم آخرین آدمی که توی دنیا بهم اهمیت می داد هم از بین رفته... سرمو پایین انداختم... باورم نمی شد که بارمان این طور غرق بشه... این طور گم بشه... با دیدنش همه ی مرزهای مقاومتم شکسته شده بود... همه ی این سال ها فکر می کردم اون داره سختی می کشه و مقاومت می کنه... باورم نمی شد که خودش هم یکی مثل اونا شده باشه.

بارمان سرشو به سمت مرد چرخوند و گفت:

خب... حالا باید چی کار کنیم؟

مرد شونه بالا انداخت و گفت:

یا خودت به داداشت حالی می کنی که همکاری کنه و جات و پر کنه یا این که می سپریش به من تا حالیش کنم... حواست با منه بارمان؟

بارمان که داشت دو تا دختر پشت سرمون و دید می زد سرشو به سمت مرد برگردوند و گفت:

هان؟... آهان... باشه... خودم حالیش می کنم.

چینی به بینیش انداخت و لباشو جمع کرد... می دونستم از دخترهای موطلایی خوشش نمی یاد. رو به مرد کردم و گفتم:

من آب از سرم گذشته... هیچ بلایی نیست که بتونی سرم بیاری و راضیم کنی همکاری کنم.

مرد دوباره روی مبل نشست. دعا می کردم یادم بیاد که اسمش چی بود ولی زمانی که با گروه همکاری می کردم اون قدر فرد بی اهمیتی بود که حتی اسمش و نپرسیده بودم.

یکی از دخترها لیوان مرد رو پر کرد. راست ایستاد و گفت:

سایه برای دیدنتون اومده...

مرد لبخندی زد و گفت:

چه خوب شد که خودش با پای خودش اومد... خیلی دوست داشتم ببینمش...

دختر سر تکون داد. منم دوست داشتم سایه رو ببینم... دوست داشتم گردنش رو بشکنم... دختره ی عفریته! برام پاپوش درست کرده بود... اونم قتل! قتل عمد... قتلی که پشتش یه خروار مدرک و شاهدم بود... خیلی خوب به یاد داشتم که همیشه توی این کار مهارت خاصی داشت. انگار ساخته شده بود تا آدم بکشه و ردپایی از خودش نذاره.

در باز شد و سایه وارد اتاق تاریک شد. بی اختیار دستامو مشت کردم. فکم منقبض شد و دندونامو روی هم فشار دادم... با نفرت چشممو ازش گرفتم. سرمو به سمت بارمان چرخوندم که دست به سینه ایستاده بود و چشماش رو تنگ کرده بود. همون برقی رو توی نگاهش می دیدم که ازش می ترسیدم. لباشو روی هم فشار می داد و به وضوح بلند شدن صدای نفساشو می شنیدم. یه حس مشترک داشتیم... نفرت تا سر حد مرگ!

سایه پوزخندی تحویل من و بارمان داد. سرشو بالا گرفت و جلوی مرد ایستاد و گفت:

هر دو تا کار و تموم کردم.

مرد سر تکون داد و گفت:

می دونم...

انگشتاش و توی هم گره کرد و گفت:

خب... اسم دختری که آوردیش چیه؟

سایه شونه بالا انداخت و گفت:

ازش نپرسیدم.

بارمان پوزخند زد. سایه چشم غره ای بهش رفت و گفت:

تو کار دیگه ای هم جز مسخره کردن بلدی؟

بارمان با لحن کوبنده ای گفت:

تو چی؟ تو کار دیگه ای جز گند زدن بلدی؟

مرد با خشونت داد زد:

بسه!

رو به سایه کرد و گفت:

رویا آمارش و در آورده... اسمش ترلانه... ترلان تاجیک!

قلبم توی سینه فرو ریخت... کجا آورده بودنش؟ دست سایه به اونم رسیده بود؟ باهاش چی کار کرده بودن؟ تونسته بود به باباش خبر بده؟ قلبم محکم توی سینه می تپید. سعی کردم شگفتی و بهتم نشونه ای توی صورتم نذاره. قلبمو توی دهنم احساس می کردم.

مرد گفت:

باباش قاضیه.

خدایا! همه ی درات رو روم نبند... یه وقت بلایی سر بابای دختره نیارن!

مرد ادامه داد:

فکر می کنی ارسلان تاجیک نمی تونه دخترشو تبرئه کنه؟

رنگ از صورت سایه پرید. یه قدم به سمت عقب برداشت و تته پته کنان گفت:

من... من... من... نمی دونستم...

مرد داد زد:

معلومه که نمی دونستی! احمق! قبلش نرفتی آمارش و در بیاری؟

سایه با صدایی لرزون گفت:

باور کنید فکرشم نمی کردم که باباش آدم خاصی باشه.

مرد با صدای بلندی گفت:

من بهت مهلت داده بودم که گندهایی که زدی رو جبران کنی... نه این که همه مون و بندازی توی دردسر... می دونی چیه سایه؟ مواد مغزت و از بین برده...

سایه به التماس افتاد... اشکاش روی صورتش ریخت و گفت:

نه... باور کنید من به درد می خورم... مهلتی که بهم داده بودید کم بود... آخه توی یه هفته چطور ممکن بود یه نفر که به درد بخوره رو پیدا کنم؟... جبران می کنم... قسم می خورم که جبران کنم... کاری نداره که! دختره رو می کشیم... می تونیم صحنه سازی کنیم... خودم این کار رو می کنم... نشون می دیم که از ترس به بیابون پناه بردش... چند نفر بهش تج*اوز کردن و کشتنش...

چشمام از تعجب گشاد شد... قلبم توی سینه فرو ریخت... دست چپمو محکم روی دست راستم کوبوندم تا لرزشش و متوقف کنم ولی فایده ای نداشت... دو تا دستم با هم به لرزه افتاد.

مرد سر تکون داد و محکم گفت:

من نمیذارم دستت به ترلان بخوره.

منو بارمان نگاهی معنی دار بهم کردیم... این حرفش یعنی چی؟ هرچی که بود باعث شد دلم یه کم آروم بگیره... دختره ی بدبخت! عجب شانس بدی داشت. همه اش تقصیر من بود. نحسی من اونو هم گرفتار کرده بود.

سایه خودشو به پای مرد انداخت و گفت:

من درستش می کنم... خواهش می کنم... یه بار دیگه بهم فرصت بدید.

زار می زد و می دیدم که از ترس می لرزه... حقش بود... دلم خنک شد. با نفرت نگاهم و ازش گرفتم. مرد با لگدی اونو کنار زد و گفت:

دست بهم نزن آشغال! دیگه به درد نمی خوری. مغزت دیگه کار نمی کنه... بدجوری معتاد شدی...

سایه جیغ زد:

ترک می کنم... قول می دم ترک کنم.

مرد با سر به دو دختر اشاره کرد که از اتاق بیرون برن. رو به بارمان کرد و گفت:

سایه رو سپردم دست تو... خودت حسابش و برس.

با وحشت به بارمان نگاه کردم. برقی رو توی چشماش می دیدم که برام غریب نبود... برقی شوم از جنس جنون... لبخندی شیطنت آمیز روی لبش نشست. دستش و پشت شلوارش برد و اسلحه ای بیرون کشید. زیرلب گفتم:

بارمان... خواهش می کنم.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

لذتی که توی بخششه توی انتقام نیست؟ آره؟

با دست توی پیشونیم زد و گفت:

احمق! اینا مال قصه های شب بچه هاست. اینجا دنیاست... دنیای واقعی... دیگه قصه نیست.

به سمت سایه رفت. سایه جیغی از وحشت کشید. بارمان چنگی به موهای سایه زد. اونو با موهاش بلند کرد و به دیوار کوبوند. سایه جیغ زد:

بارمان... خواهش می کنم... قسمت می دم... تو رو جون مادرت...

بارمان فریاد زد:

اسم مامان منو نیار!

صورتش تیره تر از همیشه شده بود. سایه که عین بید می لرزید و صورتش از اشک خیس شده بود با صدایی جیغ جیغی گفت:

مجبورم کرده بودن... نمی خواستم اون کار و بکنم... تو رو جون رادمان... تو رو خدا!

بارمان دست راستش و بالا آورد. سایه جیغ گوش خراشی کشید. سرمو چرخوندم. صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید... جیغ گوش خراش سایه باعث شد گوشم سوت بکشه. سرمو بی اختیار به سمتش چرخوندم. بارمان تیر و توی زانوش زده بود... با خونسردی گفت:

این به خاطر رادمان...

اسلحه رو کمی بالا آورد... با صدای بلندی گفتم:

بارمان تمومش کن...

حتی نگاهم نکرد. شکم سایه رو نشونه گرفت و شلیک کرد... جیغ سایه حالم و بهم می زد... چند قدم به سمت عقب برداشتم... حالت تهوع بهم دست داده بود. بارمان گفت:

این به خاطر مادرم...

سر سایه رو نشونه گرفت... سایه از درد ضعف کرده بود... نگاهی به بارمان کردم و داد زدم:

ولش کن...
بارمان توی چشمای سایه زل زد و گفت:
اینم به خاطر آرمان.
شلیک کرد... نفسم توی سینه حبس شد... جسد سایه روی زمین افتاد...

******

توی ون مشکی نشستیم. از سردرد داشتم می مردم... حالم بد بود... سال ها بود که آرزو می کردم مرگ سایه رو به چشم ببینم ولی وقتی باهاش رو به رو شدم فهمیدم که تحملش و ندارم... تحمل این چیزهایی که بارمان با خیال راحت و خونسردی از کنارشون می گذشت و نداشتم...
سرمو توی دستام گرفتم. بارمان دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت:
تو هنوز هم همون طوری لطیفی؟
سرمو بلند کردم و گفتم:
می دونی از چی می ترسم؟ از این که اون قدر عوض شده باشی که نتونم باهاش کنار بیام.
بارمان سرشو پایین انداخت و گفت:
تو می دونی که من برای چی مجبور شدم این راه و برم...
پوزخندی زدم و گفتم:
می دونستم... دیگه نمی دونم.
بارمان شونه ام رو فشرد و گفت:
می دونم از چی حرف می زنی... می فهمم... خودت می دونی که چاره ای نداشتم. من به خاطر شماها این کار و کردم... به خاطر تو... رادمان! نگام کن... من به خاطر تو این راه رو اومدم...
به چشماش نگاه کردم و گفتم:
تو شدی مثل خودشون... این دیگه بحث اجبار نبوده... بحث انتخاب بوده.
بارمان روش و برگردوند. دستش و از روی شونه ام پایین انداختم و گفتم:
حالا چی می کشی؟ شیشه؟... حشیش؟... کوک؟...
بارمان آهسته گفت:

هروئین...

سرمو دوباره توی دستم گرفتم... احساس می کردم دستام یخ زده... هروئین مصرف می کرد... باورم نمی شد... با خودش چی کار کرده بود؟ اون واقعا برادرم بود؟ همون بارمان شیطون و شر و با انرژی که خونسردی هاش عجیب تر از عصبانیت های انفجار مانندش بود... حس می کردم کنار یه غریبه نشستم... حس می کردم گم شدم... بدون اون منم هیچ بودم... یاد مامانم افتادم که همیشه نگران سیگار کشیدن های او بود... کجا بود که ببینه بارمان از سیگار به هروئین رسیده بود.

همه ی این سال ها به امید دیدنش زندگی کرده بودم... فکر می کردم داره سختی می کشه... مطمئن بودم داره مبارزه می کنه... حتی فکرشم نمی کردم این قدر راحت تسلیم بشه.

بارمان گفت:

رادمان... خیلی چیزها اتفاق افتاده که ازش خبر نداری...زود قضاوت نکن... ولی یه چیزی و بدون...

توی چشمام زل زد و گفت:

اگه کاری که بهت بگن رو نکنی آخر و عاقبتت مثل سایه می شه.

با ناباوری بهش نگاه کردم و گفتم:

تو قرار بود من رو از این ماجرا دور نگه داری.

بارمان سرشو پایین انداخت... آهسته گفت:

نتونستم...

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

تلاشمو کردم. باور کن... ولی... دیگه نمی تونم کار سابقمو ادامه بدم... می بینی که! با این سر و وضع...

حرفش و نصفه رها کرد. نگاهی به صورتش کردم... نمی دونم چه بلایی سر ابروش اومده بود... تیغ زده بود یا شکسته بود؟ زیر چشم های آبی رنگش سیاه شده بود... صورتش لاغر و پوستش تیره شده بود. موهای مشکی خوش حالتش و کوتاه کوتاه کرده بود و دو طرف سرشو تراشیده بود... هنوزم شیطنت خاصی توی حرکات و حالات صورتش بود... همین شیطنت ها بهش جذابیت می داد... توی صورتش دقیق شدم... راست می گفت... دیگه نمی تونست کار سابقشو ادامه بده... انگار مواد زیبایی صورتش و تخریب کرده بود... پس برای همین پای من به ماجرا باز شده بود... به

خاطر اینکه دیگه بارمان توانایی های سابقشو نداشت... به راحتی می شد با نگاه کردن به صورتش تشخیص داد که معتاده... نمی دونم بارمان چه حسی داشت که منو این طور گرفتار می دید... شرمنده بود؟ باهاشون همکاری کرده بود؟ خوشحال بود؟ اولین بار بود که حس می کردم هیچی ازش نمی دونم... پسری که مطمئن بودم یه روح در دو بدنیم اون قدر ازم دور شده بود که احساس می کردم هیچ وقت نمی شناختمش.
آهی کشیدم... سرمو پایین انداختم و به انگشتام نگاه کردم... همون طور که باهاشون بازی می کردم فکرم به سمت ترلان کشیده شد... الان داشت چی کار می کرد؟ اگه اون مرد ازش دفاع نمی کرد و سایه نقشه ش و عملی می کرد چی؟... تو دلم گفتم:
اگه فاصله م و با اطرافیانم حفظ می کردم این طور نمی شد... اون بنده ی خدا رو هم گرفتار کردم. خدا کنه به باباش خبر داده باشه... اگه نه... دیگه امیدی به نجاتمون نیست...
نیم نگاهی به غریبه ای که کنارم نشسته بود کردم... می دیدم که لرزش دست پیدا کرده... عصبی به نظر می رسید... مرتب بینیش رو بالا می کشید... پوزخندی زدم... انگار وقتش شده بود که مصرف کنه.
بارمان لحظه به لحظه عصبی تر می شد... پاشو با حالتی عصبی تکون می داد... خودشو به این سمت و اون سمت تاب می داد... آب ریزش بینی پیدا کرده بود. از عصبانیت هاش می ترسیدم... می دونستم به راحتی عصبانی نمی شه ولی وقتی عصبی بشه مثل بابا منفجر می شه. سکوت کرده بودم... اگه می خواستم با خودم روراست باشم باید اعتراف می کردم که ازش می ترسیدم.
خوشبختانه خیلی زودتر از اون چیزی که توقع داشتم به مقر گروه رسیدم. بارمان در ون و باز کرد و از ماشین پیاده شد. به سمت یه ساختمون قدیمی رفتیم. در سفید زنگار گرفته ای داشت. بارمان در زد و بعد از چند دقیقه یه پیرزن خمیده با موهای حنایی و بینی عقابی در و باز کرد. زن نگاهی مشکوک به ما کرد. بارمان با بی صبری گفت:
برو کنار دیگه! نمی شناسی منو؟
پیرزن چنگی به عصاش زد و کنار رفت. نگاهی به چادر گلگلی و خال گوشتی روی صورتش کردم. چشم های مشکی و صورتی چروکیده داشت... او برای چی با این سن و سال با این ها همکاری می کرد؟

جلوی در پرده ای آویزون بود که بیشتر شبیه سفره می موند. بارمان پرده رو با خشونت کنار زد... انگار عجله داشت که سریع تر به زیرزمین برسه. یه حیاط بزرگ با درخت های قدیمی و بلند و حوضی بزرگ رو به روم بود. نزدیک ساختمون دو تا تخت کنار هم گذاشته شده بودن و روشون فرش کشیده شده بود. یه پلکان با نرده های سفید به ایون خونه می رسید. کنار حوض چند گلدون گذاشته شده بود و یه گوشه ی دیگه ی حیاط یه قفس خالی بود که احتمالا قبلا توش مرغ و جوجه نگه می داشتن.
بارمان به سمت زیرزمین رفت. دنبالش راه افتادم. قبل از این که از پله های زیرزمین پایین برم چشمم به دو مرد افتاد که پرده ها رو کمی کنار زده بودن و از پشت شیشه ی پنجره ی خونه نگاهم می کردن... می دونستم اونجا نگهبان داریم ولی نمی دونستم چند تا...
از پله های کم عرض سنگی پایین رفتیم. بارمان کلید انداخت و قفل در فلزی رو باز کرد. پشت سرش وارد زیرزمین شدم.
سقف زیرزمین نسبتا کوتاه بود و از اون لامپ آویزون شده بود. روی دیوارهای خاکستری و کثیف با اسپری نقاشی کشیده بودن. موکت کف اتاق سرمه ای رنگ بود. گرد و خاک همه جا نشسته بود و بعضی جا تار عنکبوت بسته بود. یه طرف زیرزمین چهار تا اتاق بود و یه طرف دیگه ش حموم و دست شویی قرار داشت. برخلاف چند ساعت پیش که اونجا رو ترک کرده بودم خلوت بود. اونجا طراحی عجیب و غریبی داشت... دیوارها بی حساب و کتاب جلو عقب رفته بودن و فضاهای اتاق مانندی به وجود اومده بود. چند تا تشک این طرف و اون طرف سالن پهن شده بود. یه کیس کامپیوتر که دل و روده اش بیرون ریخته شده بود وسط سالن افتاده بود. همه جا پر از آشغال چیپس، کاغذ ساندویچ و کاغذ های مچاله شده بود.
بارمان رو بهم کرد و گفت:
الان این زنه می یاد برات غذا می یاره... منم می رم لباسمو عوض کنم.
سر تکون دادم... می خواست بره لباس عوض کنه!
پوفی کردم و یه گوشه روی زمین نشستم... ذهنم درگیر چند مسئله ی مختلف شده بود... آینده ی خودم... وضعیت خانواده ام... اعتیاد بارمان... مرد آشنایی که دیده بودم و اسمشو یادم نمی اومد... مرگ سایه... و ترلان...
راستی او کجا بود؟

از جا بلند شدم و به سمت اتاق ها رفتم. اتاقی که درش بسته بود جایی بود که بارمان داشت لباس عوض می کرد! توی یه اتاق دو پسر جوون روی تخت های چوبی خوابیده بودن... توی اتاق دیگه یه میز و چند صندلی چیده شده بود و چند کامپیوتر این طرف و اون طرف قرار داشت و چند نفر داشتن با اونها کار می کردن... در اتاق آخر نیمه باز بود. تقی به در زدم. چند ثانیه بعد در باز شد. یه زن جوون با هدبند و سوئی شرت مشکی در و باز کرده بود. نگاهی به پوست صاف کاراملی و چشم های عسلیش کردم. زن با صدای تو دماغیش گفت:

چی می خوای؟ برو تو اتاق بارمان.

از لحن طلب کارانه ش خوشم نیومد ولی نمی خواستم مستقیما از ترلان حرف بزنم. یه قدم به سمت عقب برداشتم و قبل از این که دهنم و باز کنم و حرف بزنم چشمم به ترلان افتاد. یه متر عقب تر از زن ایستاده بود. با دیدن من سرجاش جا به جا شد... نمی شد حرفی بهش بزنم. نمی خواستم کسی بفهمه با هم در ارتباطیم... ولی همین که دیدم ظاهرا سالمه خیالم تخت شد. دوست داشتم باهاش به عنوان تنها کسی که می دونستم به اندازه ی خودم پاک و بی گناهه صحبت کنم. باید منتظر یه فرصت مناسب می موندم. بهتر بود که کسی از ارتباط ما خبردار نشه.

سرمو پایین انداختم و به زن گفتم:

فقط می خواستم ببینم چه خبره.

به سمت اتاق بارمان رفتم... دستمو به سمت دستگیره دراز کردم. دستم توی هوا موند، نمی خواستم بارمان رو اون طوری ببینم. دستمو پایین انداختم. یه گوشه ی سالن نشستم و سرمو روی زانوم گذاشتم. همین که چشممو بستم تصویر سایه جلوی چشمم جون گرفت... سریع چشممو باز کردم... یه لحظه صدای شلیک اسلحه ی بارمان توی گوشم پیچید... دستی به صورتم کشیدم... شهرام رو چه جوری کشته بودن؟

چطور باید همه ی اینا رو تحمل می کردم؟ این بازی کی تموم می شد؟ چی ازم می خواستن؟ تا کجا می تونستم پیش برم؟ دوست نداشتم تسلیم خواسته هاشون بشم ولی مثل هر آدم دیگه ای از مرگ می ترسیدم... مرگ سایه رو به چشم دیده بودم... اگه بارمان این طور بود بقیه چطور بودن؟ نمی تونستم دلم و خوش کنم که بارمان ازم دفاع می کنه و نمی ذاره منو بکشن... تصمیم داشتم بارمان رو از اول بشناسم... از

برادری که یه روز نزدیک ترین کسم بود فقط لبخند معروفش و برق چشماش باقی مونده بود...

یه ربع بعد پیرزن به همراه زنی حدودا چهل ساله وارد زیرزمین شدن. سریع سفره پهن کردن. بوی غذا که به مشامم خورد تازه فهمیدم چه قدر گرسنه ام. اصلا دوست نداشتم غذا بخورم... دوست داشتم سرمو رو زمین بذارم و از شر این بلاها به خواب پناه ببرم... ولی خب... آدمه و نیازاش... به فکرم رسید که اعتصاب غذا بکنم... کم مونده بود از این فکر خنده ام بگیره... اون وقت این آدما ولم می کردن؟

یه دفعه جرقه ای توی ذهنم زده شد... اگه منم جذابیت ظاهریمو از دست می دادم چی؟ شاید اون وقت دست از سرم برمی داشتن... ولی... اون وقت منو می کشتن یا ولم می کردن؟ مشکل این بود که چند نفرشونو به چهره می شناختم. می دونستن اگه آزاد بشم دادگاهی می شم و اون وقت همه چی رو در مورد سایه و گروه لو میدم... نه! این بار دیگه راهی برای خروج نداشتم.

در اتاق ها یکی یکی باز شد. دختری با موهای طلایی و چشم های سبز که به طرز حیرت انگیزی زیبا بود از اتاقی که میز و صندلی داشت بیرون اومد. تابی به موهاش داد و به سمت سفره رفت. خیلی قشنگ آرایش کرده بود و جذاب بود... می دونستم حضورش توی اون جمع بی ارتباط با زیباییش نیست. پشت سرش یه مرد چهارشونه و قدبلند از اتاق خارج شد... سریع شناختمش... همونی بود که با سایه دیده بودمش... یه پسر ریزه میزه با موهای قرمز و صورت کک مکی هم آخرین کسی بود که از اتاق بیرون اومد.

همشون سر سفره نشستند و در حالی که نگاه های مشکوکی به من می کردن مشغول غذا خوردن شدن.

در اتاق بارمان و ترلان هم زمان باز شد. دختری که هدبند سرش بود از اتاق بیرون اومد. رو به بارمان که دوباره سرحال شده بود گفت:

غذا نمی خوره.

بارمان با بی خیالی شونه بالا انداخت و گفت:

خب نخوره! یه شب غذا نخوره از گرسنگی نمی میره که! از فردا حساب کار دستش می یاد.

نگاهی بهم کرد و چشمکی زد. انگار خیلی خوشحال بود که کمتر از دو ساعت پیش آدم کشته بود. از یه طرف گرسنگی بهم فشار می آورد و از یه طرف اون قدر عصبی

بودم که مطمئن نبودم معده ام بتونه چیزی رو توی خودش نگه داره. از سردرد داشتم می مردم.

بارمان رو به دختر مو طلایی کرد و گفت:

دو تا بشقاب غذا بکش بیار توی اتاق من.

دختر با بی میلی قاشقش رو توی بشقابش انداخت. یه دفعه بارمان داد زد:

زود باش.

دختر از جا پرید. سریع دو تا بشقاب برداشت. بارمان با دست بهم اشاره کرد که به اتاقش برم. ترجیح می دادم از اونجا دور بشم. بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

یه تخت چوبی با ملافه ی مچاله شده و پتوی گلوله شده کنار دیوار بود. یه میز کامپیوتر و یه دراور از وسایل اتاق بودن. اتاق سه در چهاری بود که سقفش کوتاه بود و روی دیوار تصویری مشابه خال کوبی بارمان با اسپری نقاشی شده بود. پوزخند زدم...

اینم محل فرمان دهی بارمان!

روی تخت نشستم و بی اختیار گفتم:

هنوزم توی خواب با بالش کشتی می گیری؟

بارمان خندید و روی زمین نشست. دختر موطلایی وارد شد و سینی غذا رو روی زمین گذاشت. بارمان بهش گفت:

در و پشت سرت ببند.

دختر اطاعت کرد. همین که در بسته شد گفتم:

مثل این که رئیس اینجا تویی.

بارمان چند قاشق از خورشت کرفسی که توی بشقاب بود خورد و گفت:

آره... یه مشت خل و چل هم زیردستمن... این دختره کارش مثل تو اِ. فقط اون پول می گیره و کار می کنه ولی تو فعلا داری سنگ جلوی پامون می اندازی... اسمش راضیه ست... اون یارو گندهه اسمش رحیمه... از قد و هیکلش معلومه چی کاره ست... اون پسر کوچولو اِ وحید اِ... تو کار دزدی و از دیوار بالا رفتن و ایناست... خیلی به درد بخوره... دیگه کی؟ آهان! رویا! رویا باید برات جالب باشه... تنها کسیه که دیدم توی کامپیوتر این طوری مخه... هر کاری ازش برمی یاد... همونیه که هدبند می زنه.

تو دلم گفتم:

همونی که آمار ترلان رو در آورد.

با لحنی که سعی می کردم عادی باشه گفتم:

اونی که غذا نمی خوره کیه؟

بارمان برای خودش ماست ریخت و گفت:

همون ترلانه...

پرسیدم:

چی کاره ست؟

بارمان خندید و گفت:

شنیدم رانندگیش خیلی خوبه... الان مثل تو داره ناز می کنه... بیا غذات رو بخور... با گرسنگی دادن به خودت هیچی حل نمی شه.

بوی خوب غذا وسوسه ام می کرد که شروع به خوردن بکنم. بلند شدمو کنار بارمان نشستم. آهسته گفتم:

راننده برای چی می خواید؟

بارمان بشقاب غذا رو توی دستم گذاشت و گفت:

ما نمی خوایم... برای رئیس می خواستن... الان که فهمیدیم سایه زیاده روی کرده و دختری که خودشم راضی نیست و توی این کار کشیده دیگه هیچی مشخص نیست.

ناخونکی به غذام زد. پشت دستش زدم و گفتم:

هنوزم این عادتات رو ترک نکردی؟

بی تعارف یه تیکه گوشت از توی بشقابم برداشت و خورد. ابروی راستش و بالا داد و گفت:

هنوزم جنتلمن و آقایی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

تو خیلی لات و الواتی.

با ژست خاصی دستی به موهاش کشید و گفت:

به خاطر موهامه؟ یادته همیشه دوست داشتم این طوری درستش کنم و مامان اجازه نمی داد؟

خندیدم و گفتم:

بیشتر اون قسمتی رو یادمه که می خواستی موهات و سبز فسفری بکنی.

بارمان پخ زد زیر خنده و گفت:

به جون تو شوخی کرده بودم... بابا چه جدی گرفته بود! می خواست از خونه بیرونم کنه... یادته کلا بابا چه قدر منو از خونه بیرون می کرد؟

گفتم:

یه شب در میون... مامان چه قدر حرص می خورد...

یه لحظه به چشمای هم زل زدیم... خنده ی روی صورتمون کم کم محو شد... ازش یه لبخند کمرنگ باقی موند... سرمونو هم زمان پایین انداختیم و با غذامون ور رفتیم...

لبخندمون هم مثل روزهایی که دیگه برنمی گشت از بین رفت... توی سینه ام احساس سرما می کردم... چه قدر خوشبخت بودیم... قاشق و توی بشقاب انداختم...

من خرابش کرده بودم... من...

بارمان آهسته گفت:

مامان چطوره؟

با خودم کلنجار رفتم... باید بهش می گفتم که کاملا روانش رو از دست داده؟ دلم نمی اومد... با این که از دستش شاکی بودم ولی می دونستم اگه بگم از درون خورد می شه... بارمان پرسید:

هنوزم قرص می خوره؟

آهی کشیدم و گفتم:

آره...

نگفتم که کار از قرص و دارو گذشته و به شک دادن رسیده... بارمان گفت:

سامان هنوزم نچسبه؟

بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

آره...

بارمان نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

بابا چی؟ هنوزم توی کار از خونه بیرون انداختنه؟

با سر جواب مثبت دادم... بارمان که مشخص بود اشتهاش کور شده با غذاش ور می رفت... آهسته گفت:

دوستتون داشتم که رفتم...

قاشقو توی بشقاب انداخت... احساس کردم اشک توی چشمام جمع شده... دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

می دونم...

بارمان سرشو بیشتر خم کرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

دوست نداشتم بلایی سرتون بیارن... نمی خواستم پات به اینجا باز شه... ولی...

نفسش و فوت کرد و ساکت شد... شونه اش رو فشار دادم و گفتم:

وقتی توی ون دیدمت نزدیک بود شاخ در بیارم... فکر نمی کردم توی این موقعیت ببینمت...

سرشو بلند کرد و گفت:

می ترسیدم اگه قبول نکنی بلایی سرت بیارن... همیشه منتظر فرصت بودن... خیلی از کسایی که پست گرفتن و می شناختی... نمونه ش همین دانیال.

پس اسم اون مرد دانیال بود... اسمش به نظرم آشنا می اومد. انگار قبلا شنیده بودم که دانیال صداش کنن.

بارمان ادامه داد:

دنبال فرصت بودن که دوباره مجبورت کنن همکاری کنی. راستش... توی کتشون نمی ره که کسی باهاشون همکاری کنه و بعد ول کنه بره... باید تا پای مرگ توی این کار بمونیم... برای همین اعتیاد منو بهونه کردن و گفتن هیچ دختری حاضر نیست این طوری بهم اعتماد کنه... راست و دروغشو دیگه نمی دونم... برای همین فرستادن دنبال تو... راستش وسط یه پروژه ی مهم بودیم... من توی این یه سال خیلی تابلو شدم. دانیال به سایه گفت که تو رو بکشونه توی این کار... باید جای منو پر کنی. هم به خاطر این که شبیه منی... هم به خاطر این که کسی به پای جذابیتت نمی رسه.

گفتم:

دختره شک نمی کنه؟ من و تو کپی برابر اصل نیستیم... صدامون خیلی باهم فرق می کنه.

بارمان گفت:

فقط عکسمو دیده... رابطه مون اینترنتی بود.

با تعجب گفتم:

اینترنتی؟ مگه چند سالشه؟

بارمان نگاهش و ازم دزدید و گفت:

چهارده سال.

دستی به صورتم کشیدم... اعصابم بهم ریخت. معده م تیر کشید... با عصبانیت گفتم:

تو جدا می خوای دختر چهارده ساله رو بکشی؟

بارمان سریع گفت:

من کی گفتم می خوایم بکشیمش؟ فقط می خوای گروگان بگیریمش برای این که باباش رو مجبور کنیم یه کاری بکنه.

با همون عصبانیت و ناراحتی گفتم:

دختر کیه؟

تا بارمان خواست دهنش و باز کنه و حرف بزنه در باز شد.

رویا وارد اتاق شد و گفت:

نمی خوای با این دختره حرف بزنی؟

بارمان نچ نچی کرد و گفت:

این احساس مسئولیت منو کشته! چه قدر نگرانشی! من هنوز نمی دونم باهاش چی کار دارن... اگه راضی نشه که به درد رئیس نمی خوره... راضی کردنش هم کار من نیست. فردا یه کاری براش می کنم.

رویا شونه بالا انداخت و گفت:

فکر کنم تو بهتر می تونی راضیش کنی.

بارمان نیم نگاهی به من کرد. با سر به رویا اشاره کرد که از اتاق بیرون بره. رو بهم کرد و گفت:

بیا بریم...

اخم کردم و گفتم:

من برای چی بیام؟

بارمان از جاش بلند شد و گفت:

خودت می فهمی.

دوست نداشتم جلوی اون با ترلان رو به رو شم. می دونستم بارمان خیلی راحت می تونه احساساتو فکرم رو بخونه. دوست نداشتم بفهمه که ترلان رو می شناسم. نمی دونستم تا چه حد می شه بهش اعتماد کرد.

از جام بلند شدم و دنبال بارمان رفتم. وارد اتاق ترلان شدیم. ترلان یه گوشه روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. چشمم و دور تا دور اتاق چرخوندم. دیوارهاش و زمینش نسبت به اتاق های دیگه تمیزتر بود. یه تخت مشابه تخت بارمان توی اتاق بود با این تفاوت که کاملا تمیز و مرتب بود. مشخص بود که توی اون اتاق یه دختر زندگی می کنه نه پسر شلخته ای مثل بارمان! یه میز کامپیوتر به نسبت بزرگ توی اتاق بود که روی اون می تونستم دو تا کیس و سه تا مانیتور ببینم... احتمالا مربوط به

کارهای رویا بود. از شانس بد من مانیتورها خاموش بودن... دوست داشتم ببینم رویا چه تیپ کاری رو انجام می ده.

بارمان در اتاق رو بست. روی زمین و جلوی پای ترلان نشست. من کنار دیوار ایستادمو دست به سینه زدم. سعی می کردم اصلا ترلان رو نگاه نکنم. بارمان همون طور که به زمین زل زده بود گفت:

فردا شب می یان که ببیننت... بهت پیشنهاد می کنم باهاشون همکاری کنی. اینجا آدمایی که به درد نخورن و آزاد می کنن... البته با مرگشون.

ترلان هیچ عکس العملی نشون نداد. بارمان با انگشت ضربه ای به گونه ی اون زد و گفت:

کری؟ دارم با تو حرف می زنم ها!

ترلان سرشو یه کم بالا آورد. با صدایی گرفته گفت:

شما شغلتون چیه؟ برای چه باندی کار می کنید؟... فقط لطفا نگو که برای ایران هورمون کار می کنید!

بارمان آهسته خندید و گفت:

ایران هورمون چیه دیگه؟

ترلان چپ چپ بهش نگاه کرد. بارمان گفت:

مواد مخدر.

ترلان با لحن کوبنده ای گفت:

تو فکر می کنی من حاضر می شم با کسایی همکاری کنم که می خوان ملت رو معتاد و بدبخت کنن؟ آدم هایی که می خوان کسایی مثل تو رو تحویل جامعه بدن؟

بارمان ابروی راستش رو بالا انداخت... فک پایینش رو کمی جلو داد... فهمیدم بهش برخورده. همون طور که انتظار داشتم لحن حرف زدنش عوض شد و گفت:

خیلی داری تند می ری دخترا! حرف اضافه بزنی سوار ماشینت می کنم و می برم تحویل پلیس می دمت! یادت که نرفته! به جرم قتل تحت تعقیبی! فکرم نکن خیلی بچه زرنگی! بهتر از اون چیزی که بتونی تصورش و بکنی بلدیم چطوری خودمون رو مخفی کنیم. اون وقت کسی که این وسط ضرر می کنه تویی! چند سال که بیفتی زندون آب خنک بخوری یاد می گیری بلبل زبونی نکنی و درس اخلاق ندی.

چشم های ترلان از وحشت چهار تا شد. یه لحظه نفسم توی سینه حبس شد. به جرم قتل؟ پس این همون پاپوشی بود که سایه برای اونم درست کرده بود... تنها موردی که

هیچ جای برگشتی برای آدم نمیذاره... تنها موردی که بدترین مجازاتو داره... چیزی که آدم سعی می کنه تا ابد ازش فرار کنه... جرمی که نه خودش می تونه بپذیرتش نه جرئت می کنه شانسش و برای تبرئه شدن امتحان کنه... تنها کاری که سایه خوب می تونست انجام بده.

بارمان گفت:

خب... خورده فرمایشی در مورد مسائل اخلاقی نداری؟

ترلان سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. بارمان با لحن پیروزمندانه ای گفت:

پس خودتم به این نتیجه رسیدی که نمی تونی سرتو پایین بندازی و راست راست توی خیابون بگردی. احتیاج داری که یکی ازت حمایت کنه. اینو بدون که هیچ کس بهتر از ما نمی تونه این کار رو بکنه. سال هاست که اینجا مخفی موندیم... همه مون هویت جعلی داریم. بهترین راه برای تو اینه که دست از بچه بازی برداری و بری غذاتو بخوری... الان همون طوری که تو به ما احتیاج داری ما هم بهت احتیاج داریم.

سرشو به گوش ترلان نزدیک کرد و گفت:

اینایی که فردا می یان ببینت مثل من مهربون نیستن... یه کلمه حرف اضافی بزنی یه گلوله توی مغزت خالی می کنن.

ترلان سرشو عقب کشید و آهسته گفت:

من ترجیح می دم بمیرم ولی جون آدمای دیگه رو توی خطر نندازم.

بارمان مسخره ش کرد و سوتی کشید. زد زیر خنده و گفت:

از این شعارهای آرمانی و کلیشه ای تحویلم نده... می دونم به محض این که جون خودت وسط بیاد عالمو آدم یادت می ره... مثل همه ی آدم های دیگه که ادعاشون می شه فداکار و اهل ایثارن...

از جاش بلند شد و گفت:

با این رویاهای قشنگ و شکم خالی بگیر بخواب... فردا حساب کار دستت میاد

رو به من کرد و گفت:

خب... حالا می رسیم به تو...

فکر کردم می خواد دوباره راضیم کنه که نقشه ی پلیدش و در مورد اون دختر چهارده ساله اجرا کنم. نیم نگاهی به ترلان انداخت و گفت:

شما دو تا همدیگه رو از کجا می شناسید؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... اون از کجا فهمیده بود؟ بارمان با دیدن تغییر اندازه ی مشهود چشم هام پوزخند زد. ترلان سریع سرشو بالا آورد. وحشت زده بهم نگاه کردیم. نگاه بارمان لحظه به لحظه سردتر می شد... به چشم هام زل زد و گفت:

دارم با تو حرف می زنم... از کجا این دختره رو می شناسی؟

من و ترلان دوباره بهم نگاه کردیم... باید براش خالی می بستیم... ممکن بود ترلان به باباش گفته باشه. در این صورت بارمان ممکن بود جلوی بابای ترلانو بگیره.

من و ترلان همزمان دهنمونو باز کردیم که چیزی بگیم... بهم نگاه کردیم... دهنمون رو بستیم و سکوت کردیم. بارمان یکی از همون لبخندهای شیطونش و تحویلمون داد و گفت:

عاشق همین هماهنگی های ناخودآگاهتونم.

بازم چیزی نگفتیم... هیچ نظری در مورد این که بارمان چطور متوجه این ارتباط شده نداشتم... یعنی سایه من و ترلان و با هم دیده بود و گزارش داده بود؟ این طوری برای من خیلی بد می شد.

از بارمان نمی ترسیدم... از چیزی که می دونست می ترسیدم. سریع داشتم با خودم فکر می کردم که راستش رو

بگم یا نگم. چون می دونستم بارمان خیلی راحت تشخیص می ده دارم دروغ می گم یا نه قسمت هایی از واقعیت و حذف کردم و گفتم:

با هم توی یه مهمونی آشنا شدیم... بعد دیدم سایه دنبالشه... کنجکاو شدم که بدونم سایه چی کارش داره... همین...

به چشم های بارمان زل زدم. یه کم چشمش و تنگ کرد و گفت:

توی مهمونی کی؟

ترجیح دادم پای رضا رو به این ماجرا باز نکنم. با خونسردی گفتم:

یکی از بچه های دانشگاه...

بارمان جفت ابروهاشو بالا داد و گفت:

دانشگاه کی؟ من یا تو؟

طوری توی چشمام زل زده بود انگار می تونست جواب و از توشون بخونه... از سوالی که پرسیده بود تعجب کردم. یه حسی بهم می گفت که ماجرا رو می دونه فقط می خواد اسم رضا رو نیاره. کم کم ضربان قلبم داشت بالا می رفت... داشتم کم می آوردم...

داشتم خونسردیم و از دست می دادم... سعی کردم همه چیز و با همون لحن آروم پیش ببرم. گفتم:

من...

بارمان سرشو کمی به جلو خم کرد و گفت:

از کی تا حالا رضا دوست دانشگاه تو شده؟

زبونم بند اومد... چه تلاش بی فایده ای... همه چیز و می دونست. بارمان به سردی گفت:

ناامیدم کردی...

رو به ترلان کرد و گفت:

کیه رضا می شی؟

قبل از این که ترلان دهنش و باز کنه و حرف بزنه بارمان شکلکی در آورد و گفت:

صبر کن صبر کن... کجا با این عجله؟ راستش و بگو. یه دروغ دیگه توی این اتاق بشنوم جفتتون و پشیمون می کنم.

ترلان نگاهی به من کرد. با سر علامت نفی دادم... بارمان از کجا می تونست بدونه که آوا کیه؟

ترلان آهسته گفت:

دوست داداشمه.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

داداشت کدوم بود؟ همون دختره بود که با هم می رفتید دم خونه ی رضا و با هم برمی گشتید؟

ترلان چیزی نگفت. خواست سرشو پایین بندازه که یه دفعه بارمان داد زد:

سرتو بالا کن!

ترلان از جا پرید. تو دلم دعا می کردم که بارمان جوش نیاره. می دونستم که وقتی عصبانی می شه دیوونه می شه.

بارمان پوفی کرد و گفت:

دوستته یا خواهرته؟

ترلان آهسته گفت:

دوستم.

بارمان با لحن کوبنده ای گفت:

پس حتما خواهرته!

ترلان مظلومانه گفت:

راستشو می گم!

بارمان سرشو به نشانه ی تایید تکون داد و گفت:

برای اولین بار!

سرمو با تاسف این طرف و اون طرف کردم و بعد پایین انداختم. گفتم:

تمام مدت با سایه ما رو دید می زدی... مگه نه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

فقط گزارشا رو می خوندم. آدرس خونه ی رضا رو که خوندم زیاد شکه نشدم... انتظار داشتم که سراغش بری.

آهی کشید و ادامه داد:

بذارید یه چیزی رو برای شما دو تا روشن کنم... می دونم که باهاتون چی کار می کنن... اول با پاپوش می کشنتون اینجا... طوری که متوجه بشید اینجا براتون یه پناهگاهه... طوری که متوجه بشید خودتون هم خلاف کارید. امروز در واقع روز مرگ شما توی دنیای بیرون بوده... با دنیای بیرون خداحافظی بکنید...

مکثی کرد. من و ترلان متاثر از زندگی خودمون بودیم... سکوت کرده بودیم. راست می گفت... یاد شهرام افتادم... هم ناراحت بودم و هم دلم برای خود بدبختم می سوخت... بارمان ادامه داد:

بعد یه کاری می کنن که خوردتون بکنن...

نگاهی به ترلان انداخت و گفت:

تو این مورد تو موقعیت بدتری نسبت به رادمان داری. خانوما بیشتر از آقایون توی این قضیه ضربه می خورن... بعد از اون پای کسایی که دوستشون دارید وسط می یاد... به احتمال زیاد از رضا شروع می کنن... چون با یه تیر دو نشون می تونن بزنن... بعد می رن سراغ خانواده هاتون... و بعد اگه راضی نشدید...

انگشت اشاره و انگشت وسطش و بهم چسبوند و با دستش شکل یه اسلحه رو درست کرد. اونو کنار شقیقه ش گذاشت و با دهنش صدای شلیک گلوله رو در آورد... دستش و پایین انداخت و ادامه داد:

ما ادامه می دیم... پیش می ریم... ولی سهم شما مردنه... از من گفتن!

شونه بالا انداخت. به سمت در رفت. قبل از این که در و باز کنه گفت:

ترلان لطف کرد و جلوی دوجین آدم ضایع بازی در آورد و اسم رادمان رو آورد. مطمئن باشید به گوش بالایی ها می رسه... به نفع هممون بود که این موضوع درز پیدا نمی کرد.

در رو باز کرد. بهم اشاره کرد که از اتاق خارج بشم. نگاهی به ترلان کردم... هر دو ناراحت و مضطرب بودیم... هر دو تصمیم داشتیم مقاومت کنیم... و هر دو می دونستیم که مقاومتون یه مرزی داره... یه حدی داره... از شکسته شدن اون مرز می ترسیدیم...

دنبال بارمان رفتم. بارمان بالشش رو داد که روی زمین بندازم و استراحت کنم. سرمو روی بالش گذاشتم. بارمان روی تخت دراز کشید و آهسته گفت:

فردا وقتی اینا اومدن در مورد رضا راستشو بگو... خودشون تقریبا ته و توی قضیه رو در آوردن. بی خودی براشون خالی نبند...

منم به تقلید از اون صدامو پایین آوردم و گفتم:

مشکلی برای رضا پیش نمی یاد؟

بارمان ساعد دستش و روی پیشونیش گذاشت و گفت:

فعلا نه...

نفس راحتی کشیدم... حداقل اون در امان بود... بارمان آهسته گفت:

فردا به اینا بگو که راضی شدی.

آهسته گفتم:

که یه دختر چهارده ساله رو گروگان بگیرم؟

بارمان به سمتم چرخید و گفت:

تو فقط باید بکشونیش به سمت اون جایی که مد نظرمونه. بعد چند روز دختره رو آزاد می کنن.

پوزخندی زدم و گفتم:

اون وقت تنها چیزی که دخترہ یادش می یاد قیافه ی منه... مجبور می شم تا ابد براشون کار کنم. این یه شروعیه که بازگشت نداره... مگه فقط همین مورده؟

بارمان گفت:

باور کن بلایی سرت می یارن که مرغ های آسمون به حالت زار بزنن.

سرمو توی بالش فرو کردم و گفتم:

همین الانشم دارن زار می زنن... دوستمو کشتید... انداختید گردن من... همه اش توی این فکرم که بابا و سامان باید چی کار کنن.

یاد پنهون کاریم افتادم... سریع اصلاحش کردم و گفتم:

از همه بدتر مامان...

حتی توی اون موقعیت هم به فکرش بودم... بارمان ول کن نبود:

از خودت پرسیدی من از کجا شروع کردم... چرا به این روز افتادم؟

چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

جواب من منفیه بارمان...

بارمان پوفی کرد و ناسزایی بهم داد. چشمامو روی هم فشار دادم... خیلی زود راهی برزخ بین خواب و بیداری شدم... از یه طرف نگرانی ها دنیا رو داشتم... بارمان... ترلان... مرگ شهرام... مرگ سایه... تهدیدی غریب الوقوع... آینده ای مبهم... و از طرف دیگه کاب*وس هام... مادری که با لباس سفید زیر دستگاه شک می لرزید و ناله می کرد... پسری که در دنیایی سیاه، با رگه های قرمز و آبی که با دو دست توی سرش می زد...

چشمامو باز کردم. گردنم خشک شده بود و کمرم درد گرفته بود. همون طور نشسته خوابم برده بود. آهسته خودمو تکون دادم... صدای قار و قور شکمم بلند شده بود؟ آخه چرا این قدر در مقابل گرسنگی ضعیف بودم؟

چشمامو مالیدم... یهو همه چیز یادم افتاد... وا رفتم و دوباره تکیه ام رو به دیوار دادم... از دیشب اون قدر برای زنی که کشته بودم گریه کرده بودم که چشمام باز نمی شد...

یاد بارمان افتادم... صد در صد برادر رادمان بود... از حرف های دیشبش ترسیده بودم. از خودش زیاد حساب نمی بردم... از حرفاش می ترسیدم... یادم افتاد که چه قدر باهام صمیمی می شد... خوشم نمی اومد که بهم دست می زد.

پوفی کردم... یعنی بابا به رضا زنگ زده بود؟ تنها امیدم بابام بود... یعنی اونا می دونستن که بابام قاضیه؟

دستی به صورتم کشیدم... باید چی کار می کردم؟ اصلا کاری هم بود که از دستم بر بیاد؟ روی زمین دراز کشیدم... سرم درد می کرد... دوست داشتم از درد و بدبختی همون جا بمیرم. در باز شد و اون زنی که خودشو بهم رویا معرفی کرده بود وارد اتاق شد. دستش و توی جیب سوئی شرتش کرد و گفت:

خوب شد اومدی... یه سری اومدن که ببینن.
یه دفعه از جا پریدم... نکنه همونایی باشن که بارمان حرفشونو زده بود؟ راست سر جام نشستم. رویا به چشم های من که از تعجب گشاد شده بود زل زد و گفت:
بهشون بگو که راضی شدی... همه مثل بارمان بی خیال نیستنا!
واقعا دوست نداشتم باهاشون همکاری کنم... یه عمر توی خونه ی پدری زندگی کرده بودم که با تمام قدرتش با این چیزها مبارزه کرده بود... کسی که عمرش و برای این مبارزه گذاشته بود... حالا چطور می تونستم با کسایی همکاری کنم که یه عمر بدشون رو شنیده بودم؟ یعنی واقعا من آدمی بودم که حاضر بشم به معتاد کردن مردم کمک کنم؟ اگه به خاطر جون خودم باهاشون همکاری می کردم می تونستم بقیه ی عمرمو با عذاب وجدان بگذرونم؟ یا می شدم یکی مثل بارمان؟... همون طور بی خیال و خونسرد... کی می دونست؟ شاید اونم یه روز مثل رادمان بود...
دوست نداشتم خودمو گم کنم... بی هدف و انگیزه بودم ولی برای خلاف بی انگیزه تر... این طور بار نیومده بودم که خیلی ساده زیر بار برم... یاد گرفته بودم مقاومت کنم... دوست نداشتم از اون دخترهایی باشم که با یه باد به این طرف و اون طرف کشیده می شن... دوست داشتم مثل حرفی که دیشب به بارمان زده بودم قوی باشم و حاضر بشم بمیرم ولی همکاری نکنم... ولی حرف بارمان توی گوشم بود... یادم افتاد که چه جوری مسخره ام کرده بود... راست می گفت... حرفام شعار بود... اون گوشه افتاده بودم و داشتم از گرسنگی به خودم می پیچیدم... از درد کمر و گردنم کلافه شده بودم... چطور ادعا می کردم که حاضرم مرگو بپذیرم ولی همکاری نکنم؟ اگه واقعا سراغ خانواده ام می رفتن چی؟ دوست نداشتم توی دردسر بندازمشون... نگرانشون بودم... می دونستم دل توی دلشون نیست... می تونستم تصور بکنم که بابا توی دلش می گه:
همیشه بهش می گفتم چشم و گوشش رو باز کنه... آخرشم خودشو توی دردسر انداخت... آخرشم با ماشین به یکی زد و کشتش...
اصلا نمی خواستم تصور بکنم که مامان توی چه حالیه... اصلا نمی تونستم بهش فکر بکنم... مرتب تصاویری از صورت خیس از اشکش جلوی چشمم می اومد... بهش فکر که می کردم گریه م می گرفت. یاد معین افتادم... حتما عذاب وجدان گرفته بود که روز آخر جلومو نگرفته بود و همراهیم نکرده بود... بابا راست می گفت... من آخرشم با این رانندگیم یکیو به کشتن داده بودم.

رویا با تعجب گفت:

چته؟

سرمو پایین انداختم. رویا جلوی پام نشست و گفت:

چرا این طوری می کنی با خودت؟ بابا برو بهشون بگو قبوله و تمومش کن... فقط می خوان ماهی یکی دوبار رئیسو این طرف و اون طرف ببری... همین.

یه لحظه خونم به جوش اومد و گفتم:

همین؟ برای همین پاپوش قتل برام درست کردید؟

رویا آهسته گفت:

می خواستن مجبورت کنن که باهاشون همکاری کنی... می خواستن از این کار به عنوان یه اهرم فشار استفاده کنن... برات نقطه ضعف ساختن...

پوزخندی زدم و گفتم:

و باید قبول کنم که بفهمن خودمم اینو نقطه ی ضعفمم می دونم؟

رویا سری تکون داد و گفت:

این وسط چیزی گیر تو نمی یاد... تو از بین میری و اینا یکی دیگه رو پیدا می کنن.

آهسته گفتم:

تو رو خدا ببین کی داره این حرفا رو می زنه؟ کسی که جزو خودشونه...

در همین موقع در باز شد... وقتی دیدم بارمان وارد شد فهمیدم که دیگه باید از اتاق بیرون برم... باید می دیدم که چی کارم دارن. رویا بلند شد و ایستاد. من شالم و جلو کشیدم و موهامو تو دادم... بارمان به رویا گفت:

بیرون!

رویا بدون هیچ حرفی بیرون رفت... بارمان دستشو توی جیبش کرد... سرم پایین بود... داشتم با ریشه های شالم ور می رفتم... قلبم محکم توی سینه می زد... برای چی این قدر ترسیده بودم؟... چرا این قدر مضطرب بودم؟ چرا یه کم برای قوی بودن تلاش نمی کردم؟

سرمو بلند کردم... صورت بارمان و توی یه سانتی متری صورتم دیدم... جا خوردم و سریع سرمو عقب کشیدم که از پشت به دیوار خورد... آهسته آخی گفتم و خودمو جمع و جور کردم.

بارمان با آهسته ترین صدای ممکن گفت:

شماره ی رادمان رو داشتی؟ می گفت که داشتی...

چیزی نگفتم... دوست نداشتم حتی یه کلمه باهاش حرف بزنم... مردک خلاف کارا! با اون ابروی شکسته اش!

بارمان با همون صدای آهسته گفت:

به همه بگو که رادمان بهت خبر داد که براش پاپوش قتل درست کردن... ترسیدی و خواستی بری به بابات خبر بدی. دلیل این که سوار ماشین شدی این بود که سایه آدرس خونه ات و می دونست. می ترسیدی که تو رو هم بی هوش کنن... فهمیدی؟ همین رو به همه بگو... به همه! حتی به رویا...

آهسته گفتم:

چرا؟

بارمان پوفی کرد و گفت:

شاید خدا تو رو بیشتر از من دوست داشت... همه ی درها رو روی خودت نبند...

راست ایستاد... با سر اشاره ای به سالن کرد و گفت:

بیا کارت دارن...

از جام بلند شدم. ناخودآگاه دستم به شالم رفت و مرتبش کردم... دستام رو مشت کردم. دنبال بارمان از اتاق خارج شدم...سرمو پایین انداختم و دنبالش راه افتادم. نفسم و آهسته فوت کردم... سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت. بارمان که ایستاد منم ایستادم... انگار سرم سنگین شده بود... نمی تونستم بالا بگیرمش... یه صدایی توی سرم گفت:

قوی باش... اونی که بهش احتیاج دارن تویی... ضعف نشون نده.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو بلند کردم... چشمم به مردی افتاد که بین دو تا آدم چهار شونه و قوی هیکل نشسته بود. کت شلوار نوک مدادی پوشیده بود... با چنان ژستی روی صندلی پلاستیکی نشسته بود انگار روی تخت پادشاهی نشسته... توی صورتش دقیق شدم... چه قدر آشنا بود...

یه دفعه قلبم توی سینه فرو ریخت... نفسم توی سینه ام حبس شد... صدای آشناشو شنیدم:

ترلان...

با صدای گرفته ای گفتم:

دانیال...

دستمو بیشتر مشت کردم... اینجا چی کار می کرد؟ قلبم توی دهنم بود. یه نگاه به دور و برم کردم... بارمان با دقت به دانیال زل زده بود... رادمان یه گوشه ایستاده بود... صورتش خستگی و فریاد می زد... اخم کرده بود و سرشو تا جایی که می تونست پایین انداخته بود...

بی اختیار یه کم به سمت رادمان رفتم و بهش نزدیک شدم. دانیال با همون نگاه تیزش دنبالم کرد و گفت:

اون پسره خودش الان آخر آدم بدبخته... فکر نکن می تونه برات کاری بکنه.

ولی من کنار رادمان احساس امنیت بیشتری می کردم... حداقل می دونستم تنها کسیه که توی اون جمع مثل خودم می مونه... هرچند که بر خلاف برادرش اصلا جذبه نداشت ولی به هرحال مرد بود...

دانیال انگشت هاشو توی هم گره کرد و گفت:

ترلان... چند تا راه داری... بهترینش اینه که با ما راه بیای... اگه بهمون ثابت بشه که به دردمون نمی خوری مجبور می شیم از سر راه برت داریم... دوستم ندارم که بیشتر از این بهت فشار وارد کنم... مثلا این که خانواده ات رو گروگان بگیریم و اینا... واقعا ارزششو نداره. چون چیزی که زیاده آدمای مثل تو... آدمایی که با جون و دل کار می کنن... فقط یه کم به این موضوع فکر کن وقتی بابات جنازه ات رو دم خونه اش ببینه چه حالی می شه...

قلبم توی سینه فرو ریخت. لبامو بهم فشردم. باید یه چیزی می گفتم... ولی چی؟ می گفتم باشه؟ اینایی که خیلی راحت برای رادمان و من پاپوش درست کرده بودن و آدم کشته بودن می تونستن به همین راحتی منو هم بکشن... ترسیده بودم... لرزش دستام هر لحظه بیشتر می شد. پس اون حرف هایی که دیروز زده بودم چی شد؟ تو دلم گفتم:

خدایا! چرا من جرئتش رو ندارم که صاف وایستم و بگم هر کاری دوست دارید بکنید؟

دانیال که با انگشت هاش بازی می کرد گفت:

می دونی داریم کجا زندگی می کنیم؟ جامعه مون و می شناسی؟ می دونی دختری مثل تو که فراریه چه قدر آسیب پذیره؟ بابات از دخترهایی که می فرستنشون دوبی برات گفته؟ شاید به درد ما نخوری ولی یه دختر ایرونی همیشه اون طرفا به درد می خوره...

دیگه داشتم با تموم وجود می لرزیدم... یه سری تصویر چندش آور به ذهنم هجوم آورد. سریع توی ذهنم پسشون زدم... می دونستم رنگم پریده و کاملا تابلواِ که چه قدر ترسیدم... نگاهی به اطرافم کردم... به جز دانیال و آدماش فقط بارمان و رادمان توی سالن بودن... یه کم دیگه به سمت رادمان رفتم... آهسته سرشو بالا آورد...

دانیال ادامه داد:

آره... من زیاد رابطه ای با قتل و کشت و کشتار ندارم... همون دوبی بهتره... نظر تو چیه بارمان؟

بارمان یکی از همون لبخندهای شیطونشو زد و گفت:

این و بفرستن دوبی که دو روزه پسش می فرستن... اونا دخترهایی رو می خوان که خوشگل مشگل باشن... نه این که مثل این دختره سوء تغذیه داشته باشن.

دانیال پوزخندی زد و روش و از بارمان برگردوند. رادمان زیرلب گفت:

بگو آره و تمومش کن... ارزش نداره...

انگار منتظر همین حرف بودم... انگار منتظر یه تایید بودم... یه کم دلم آروم گرفت... تو دلم گفتم:

می تونم بگم آره و همه چی رو تموم کنم.

ولی یه لحظه از خودم بدم اومد... یعنی این قدر ضعیف بودم؟ حتی یه روزم از اومدنم به اونجا نگذشته بود... یعنی این قدر پپه بودم که یه روزه خودمو تسلیم کنم؟ ولی تا کجا می تونستم مقاومت کنم؟ دانیال راست می گفت... آدم های زیادی هستند که توی رانندگی مهارت داشته باشن... آدم هایی که به خاطر پول و مقام حاضرند هر کاری بکنن... سایه به خاطر وقت کمی که داشت من و انتخاب کرده بود. صادقانه از خودم پرسیدم:

ارزش داره؟

اون قدر ترسیده بودم که رک و راست به خودم گفتم:

نه!

نمی دونستم کار این باند جدا در مورد مواد مخدره یا نه ولی حرف های دانیال و در مورد دخترهای ایرونی اون طرف مرز قبول داشتم... اگه بابام اینجا بود چی می گفت؟ واقعا هیچ وقت پیش خودش فکر می کرد که ای کاش دخترش حاضر نمی شد با باند مواد مخدر کار کنه و در عوض خودشو اسیر دست های مردهای ه*رزه ی اون طرف مرز کنه؟... نه! می دونستم که حتی بابا هم این طوری فکر نمی کرد...

یاد روزنامه هایی افتادم که خونده بودم... یاد داستان هایی افتادم که شنیده بودم... داستان هایی در مورد دخترهای که بهشون تجاوز شده بود... خدا می دونست که چه قدر با خوندن این داستان ها گریه کرده بودم... چه قدر زار زده بودم... چه قدر برای اون دخترها دل سوزونده بودم... واقعا تحملش و داشتم که هر روز از این دست به اون دست بشم؟ نمی تونستم حتی برای یه ثانیه به این موضوع فکر کنم... همه ی تمرکزم و روی پس زدن این تصورات گذاشته بودم...

بغضم و فرو دادم... نه... نمی تونستم... رادمان راست می گفت... حقیقتا ارزشش و نداشت... نباید راه بازگشتم و از بین می بردم... اگه توی ایران می موندم شانس بیشتری برای نجات پیدا کردن داشتم.

آهی کشیدم... تو دلم گفتم:

خدایا... منو به خاطر این ضعف ببخش...

آهسته گفتم:

باشه...

دانیال لبخندی زد... کمی به سمت جلو خم شد و گفت:

چی؟ چی باشه؟

صدامو یه کم بالا بردم و گفتم:

باشه... باهاتون همکاری می کنم.

صدام به خاطر بغض توی گلوم می لرزید. سرمو پایین انداختم... از خودم بدم اومده بود... چه قدر ضعیف و بدبخت بودم... به خودم گفتم:

حداقل دیگه جلوشون گریه نکن.

نفس عمیقی کشیدم و به زور جلوی اشکامو گرفتم که روی صورتم نریزن. چطور دانیال به اینجا رسیده بود؟ چطور این قدر پست شده بود؟ همیشه این شکلی بود یا تازگی ها عوض شده بود؟ بابا فهمیده بود که اون این طوریه؟ برای همین پول نداشتنش رو بهونه کرد و جواب رد بهش داد؟ باورم نمی شد اون باشه که این حرف ها رو زده باشه... باورم نمی شد...

دانیال لبخندی به بارمان زد و گفت:

حالا فهمیدی چطوری یه دختر رو راضی می کنن؟ شاید خیلی از دخترها جربزه ی اینو داشته باشن که وایستن و بگن من از مرگ نمی ترسم ولی هیچ دختری نیست که بگه از این یه مورد نمی ترسه.

بارمان چیزی نگفت. صورتش هیچ احساس خاصی رو منعکس نمی کرد. نیم نگاهی به رادمان کردم... نگاهمون توی هم گره خورد. چشماشو بهم زد... می خواست بهم علامت بده که کار درستی کردم... منم یه مقدار آروم تر شدم... واقعا به کسی احتیاج داشتم که به تصمیمم مهر تایید بزنه.

دانیال رو به رادمان کرد و گفت:

تو هنوز سر حرفت هستی؟

رادمان چیزی نگفت. دانیال پوزخندی زد و من به این موضوع فکر کردم که چه قدر پوزخندهاش برام آشناست... انگار همیشه موقع پوزخند زدن یه خورده سرشو به سمت عقب می برد و حرکتی شبیه به تیک عصبی با صورتش انجام می داد. زیاد نمی شناختمش... نمی دونستم همیشه این طور مغرور بوده یا نه.

دانیال گفت:

دارم تصمیم می گیرم که چطور راضیت کنم، مطمئن بودم داداشت از پس راضی کردنت بر نمی یاد... چطوره یادی از اون دوستت بکنیم... اسمش چی بود؟... رضا؟

رادمان نفسشو با صدا بیرون داد ولی نگاهشو از دانیال نگرفت... دانیال دستی به چونه اش کشید. انگار دنبال چیزی می گشت که بیشتر رادمانو تحت فشار بذاره... چشماشو یه کم تنگ کرد و گفت:

یا مثلا مامانت...

بارمان تکون محسوسی خورد. سر جاش جابه جا شد و چشم غره ای کار ساز به رادمان رفت... رادمان سرشو پایین انداخت. بارمان عصبانی شد و گفت:

چته؟ چرا سرتو پایین می اندازی؟ مگه دیشب بهم نگفتی که راضی شدی؟

رادمان با تعجب سرشو بلند کرد. بارمان که چشماش از عصبانیت گشاد شده بود داشت با چشم و ابرو برای رادمان خط و نشون می کشید. رادمان دهنشو باز کرد که چیزی بگه... دانیال با صدای بلندی گفت:

یا همین الان می گی آره یا تحویل پلیس می دیمت... برادرت هم می بندیم به تخت و اون قدر می زنمیش تا ترک کنه. اون وقت خودشو می فرستیم پی این ماموریت. جوابت چیه؟ زود باش همین حالا بگو.

رادمان مکثی کرد. دانیال با عصبانیت رو به یکی از مردها کرد و گفت:

ببرش... داره ناز می کنه... ببرش و جلوی کلانتری از ماشین پرتش کن بیرون.

مرد سرشو برای دانیال خم کرد و به سمت رادمان اومد. بارمان داد زد:

یه چیزی بگو دیگه! می خوای اعدامت کنن؟

مرد به رادمان رسید. منو با خشونت کنار زد. قدش نزدیک دو متر بود و شاید دور بازوی عضلانیش فقط چند سانتی متر از دور کمر من کوچیکتر بود! بازوی رادمان و گرفت و به سمت عقب کشیدش. رادمان بالاخره گفت:

خیلی خب... باشه... همکاری می کنم.

دانیال با عصبانیت گفت:

دیگه نمی خوام همکاری کنی... همون بارمان بمونه بهتره. تو از اولشم به درد نمی خوردی.

مرد دستشو دور گردن رادمان انداخت و به سمت در کشوندش. رادمان تقلا کرد که خودشو آزاد کنه. صورتش به خاطر کمبود اکسیژن قرمز شد. دست بارمان به سمت اسلحه ی پشت شلوارش رفت. رادمان چنگی به بازوی مرد انداخت و داد زد:

خیلی خب... خیلی خب... همکاری می کنم... غلط کردم.

دانیال به مرد اشاره کرد که رادمانو ول کنه. همین که مرد بازوش و کنار کشید رادمان ازش دور شد. خم شد و دستش رو روی گلوش گذاشت... چند بار نفس عمیق کشید... بارمان دستشو پایین انداخت.

دانیال از جاش بلند شد و به بارمان گفت:

یه دو سه تا ماموریت ساده و آبکی بهشون میدم که ببینم چه قدر سر حرفشون هستن. بعد می فرستمشون سر ماموریت اصلی.

جلو اومد و بهم نزدیک شد و گفت:

تو با من بیا... کارت دارم.

با هم به سمت یه گوشه ی سالن رفتیم. یه لحظه برگشتم و با نگرانی به رادمان نگاه کردم. صاف ایستاده بود ولی دستش هنوز به گلوش بود... سرمو چرخوندم و کنج دیوار ایستادم. دستامو پشتم گذاشتم و پای راستم و جلوی پای چپم آوردم. سرمو پایین انداختم و منتظر موندم که حرف های دانیال رو بشنوم... خدا خدا می کردم که زودتر بره... ای کاش می شد هرچه زودتر به اتاقم برگردم.

دانیال آمرانه گفت:

سرتو بلند کن.

یه کمی سرمو بلند کردم... قدش نسبتا بلند بود. صورتش توی میدون دیدم نبود. فقط تا گره کراواتش و می دیدم... یادم افتاد شبی که خواستگاریم اومده بود یه کت قدیمی

نخ نما با شلوار جین پوشیده بود... مامانم با بی رغبتی گل ارزون قیمتشو توی گلدون گذاشته بود. ولی بابا معتقد بود که اون در حد خودش زحمت کشیده. می گفت اگه به جیب این پسر نگاه کنیم می بینیم که خیلی هم برای این خواستگاری خرج کرده... خیلی بیشتر از کسایی که وضع مالیشون خوبه و براشون کاری نداره که یه دست گل درست و حسابی بخرن.

خاطرات اون شب جلوی چشمام می رقصید. هیجان زده بودم... نه برای این که دانیال ازم خواستگاری کرده... برای این که فکر می کردم اون شب شروعی برای دورانی می شه که برخلاف دخترهای دیگه خواستگارها در خونه مون صف می کشن... اون شب فکرم پر از یه مشت رویای دخترونه بود... رویایی که همه ی دخترها دارن و وقتی به یه سن خاص برسن می بینن هیچکس به این رویا نرسیده.

دانیال گفت:

به چی فکر می کنی؟

بی اختیار نگاهمو از گره کراواتش گرفتم و به چشم های تیره اش دوختم. خوش قیافه بود... یادمه شب خواستگاری با ترانه توی اتاق نشسته بودیم و ترانه اعتراف کرده بود که این پسره هیچی نداره به جز یه قیافه ی خوب!... آوا توی دانشگاه گفته بود که اگه جواب مثبت بدم ژن بچه هامون خوب می شه. از وقتی یادم می اومد آوا فقط به ژن بچه هاش فکر می کرد.

یه حرفی سر زبونم بود ولی نمی تونستم بگم... هی می خواستم بهش بگم ولی نمی شد... حرصم گرفته بود... ولی هنوزم ازش می ترسیدم... دوست داشتم یه جوری تلافی کنم ولی از اون مردهای هیکلی دور و برش می ترسیدم. با این حال دلمو به دریا زدم و گفتم:

به این که چه قدر عوض شدی.

همون طور که انتظار داشتم دانیال پوزخند زد. گفت:

چیه آدم شدم؟

دنبال یه جمله ی به شدت کوبنده گشتم که تحویلش بدم. چیزی پیدا نکردم. اون گفت:

می خواستم بهت بگم که... هرچی که توی گذشته امون بوده رو فراموش کن... همین که من اومدم خواستگاریتو اینا... چون همون روزی که بابات به خاطر جیب خالیم بیرونم کرد احساسم هم از بین رفت... روی من و احساسم هیچ حسابی باز نکن.

این بار من بودم که داشتم پوزخند می زدم. گفتم:
به خاطر همین احساس سطحیت و به خاطر پشتکاری که توی کار خلاف داشتی جواب منفی شنیدی... نه به خاطر جیب خالیت.
دانیال نگاه بدی بهم کرد و گفت:
پشتکار توی کار خلاف... پشتکار... تو فکر می کنی آدما خلاف کار دنیا می یان؟ تو فکر می کنی یه سری ها از بدو تولدشون براشون مقدر می شه که خلاف کار باشن و یه سریِ دیگه مثل تو فرشته و پاک و منزه به دنیا می یان؟ دور و بر من هیچکس نبود که دستمو بگیره. هیچ سرمایه ای نداشتم... هر جا می رفتم سابقه کار می خواستن یا حقوقشون پایین بود. منم عجله داشتم... احمق بودم... می خواستم دختری که شرط رسیدنم بهش فقط پول بود و از دست ندم. فقط از یه کار می شه زود پولدار شد... اونم کار خلافه!
ابرو بالا انداختم و گفتم:
آهان! فکر می کردم همون شبی که از خونه مون بیرون رفتی احساست از بین رفت.
دانیال با عصبانیت مشتی به دیوار پشت سرم زد و گفت:
همون روزی که به خاطر تو اومدم خونتون به اندازه ی کافی تحقیر شدم... بهت اجازه نمی دم که یه بار دیگه با حرفات خوردم کنی... فهمیدی؟ هنوزم مثل اون وقتات خودخواهی.
با عصبانیت گفتم:
توام هنوز آشغالی فقط لباس عوض کردی.
دانیال با عصبانیت دستشو مشت کرد و گفت:
مطمئن باش تلافی این حرفا رو سرت در می یارم... آدمت می کنم.
پشتشو بهم کرد و به سمت در رفت. در حد مرگ ازش بدم اومده بود. به خونش تشنه شده بودم... اون خلاف کار شده بود اون وقت بابای منو به خاطر کارش مقصر می دونست... بابام باید چی کار می کرد؟ ته تغاریش و می داد دست آدمی که توی آلونک زندگی می کرد و بعد از ظهرها توی آزمایشگاه کار می کرد و یه حقوق بخور و نمیر می گرفت؟
به خودم اومدم... رفته بودن. من به دیوار چسبیده بودم و ماتم برده بود. از جام تکون خوردم. صدایی توی سرم گفت:
حداقلش اینه که دیگه کسی تهدیدت نمی کنه.

مطمئن نبودم که با خاطره ای که از اون تصادف توی ذهنم مونده بود بازم بتونم مثل قبل پشت فرمون بشینم... صورت اون زن مرتب جلوی چشمم می اومد... آهی کشیدم و به سمت جایی رفتم که رادمان ایستاده بود... ای کاش می شد از شر این واقعیت های دردناک به یه خیال خوش... به یه رویای قشنگ پناه برد... حیف که اصلا امکانش نبود.

رویا سرکی به داخل سالن کشید و گفت:

رفتن؟

بارمان سیگاری روشن کرد و گفت:

اوهوم!

رویا رو به من و رادمان کرد و گفت:

راضی شدید؟

بارمان باز گفت:

اوهوم!

کنار رادمان ایستادم. اخماش توی هم بود. کلی سوال داشتم که ازش بپرسم. متاسفانه برادرش عین کنه بهش چسبیده بود و مهلت نمی داد که حتی برای چند دقیقه باهاش تنها بشم. بارمان به سمت رادمان اومد و گفت:

نگران نباش... یه کار آسون بهت میدن. چیزی نمی شه.

رادمان روش و از بارمان برگردوند. بارمان عصبانی شد و گفت:

چیه؟ مگه تقصیر منه؟

رادمان چیزی نگفت. بارمان یه کم عجیب شده بود... مرتب فین فین می کرد... دست به صورتش می کشید... بی تاب به نظر می رسید. فکر می کردم آدم خونسرد و بی خیالی باشه ولی عصبی به نظر می رسید. آخرش هم به سمت اتاقش رفت و در رو محکم پشت سرش بست.

نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم... کسی توی سالن نبود. فقط من و رادمان بودیم... انگار فرصتی که می خواستم و به دست آورده بودم.

نگاه رادمان به در بسته ی اتاق بارمان بود. آهسته گفتم:

من وقت نکردم ماجرا رو برای بابام بگم.

رادمان برگشت و با ناامیدی نگاهم کرد... از ته دلش آه کشید. با دست چشماشو مالید. نگاهش... رفتاراش... اخمش... نشون می داد که خیلی آشفته و نگرانه. به نظرم

در مقایسه با یه پسر بیست و پنج شیش ساله ضعیف بود و اون طوری که ازش انتظار داشتم قوی نبود. با این حال توی اون لحظه درکش می کردم. خودمم احساس اونو داشتم. قلبم توی دهنم بود... دستام یخ زده بود... و از این که قبول کرده بودم همکاری کنم پشیمون بودم. رادمان سرشو پایین انداخت و آهسته گفت:

پس دیگه هیچی...

اوج یاس و ناامیدی رو می تونستم از توی صداش تشخیص بدم. اخم کرده بود و چشماش پر از درد و نگرانی بود.

آهسته تر از قبل گفتم:

ولی به برادرم یه چیزهایی گفتم. شماره ی رضا رو بهش دادم و گفتم که اگه اتفاقی افتاد این شماره رو به بابام بده. قبل از این که تصادف کنم و این طور گرفتار بشم به بابام زنگ زدم و بهش گفتم که یه اتفاقی افتاده و دارم می رم تا ببینمش.

رادمان آهسته سرشو بلند کرد. برق امید و می تونستم از توی نگاهش بخونم. به چشم های خوش حالت و خوشرنگش نگاه کردم و گفتم:

مطمئنم بابام با رضا حرف می زنه. می دونم که برای نجات دادنمون هرکاری که بتونه می کنه.

لبخند کمرنگی بهش زدم. رادمان نفسش و با صدا بیرون داد و چیزی نگفت. هنوزم آشفته و ناراحت به نظر می رسید ولی چشماش برقی از امید داشت. دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم. اون تنها کسی بود که توی اون جمع می تونستم بهش اعتماد کنم... مثل خودم بود... شرایط منو داشت. از لحن صحبت کردنش که همیشه در نهایت ادب و احترام بود خوشم می اومد. از طرف دیگه من آدم پرحرفی بودم و نمی تونستم همه چی و توی خودم نگه دارم. همیشه مسائلی که پیش می اومد و سریعا به گوش آوا می رسوندم. برای این که مکالمه ای رو که رادمان میلی به ادامه دادنش نداشت و ادامه بدم گفتم:

بارمان برادر بزرگترته؟

رادمان لبخند کمرنگی زد و گفت:

آره... ده دقیقه بزرگ تره.

بی اختیار لبخند زدم... برام جالب بود. توی دوران دبیرستان با دو تا دختر دوقلو همکلاسی بودم. دخترهای کم حرف و گوشه گیری بودن. اصلا نمی تونستم اون دو تا رو از هم تشخیص بدم. تنها راهی که برای تشخیص دادنشون پیدا کردم رنگ متفاوت

جامدادی هاشون بود. به شوخی بهشون می گفتم که جامدادی هاشونو با خودشون همه جا ببرن تا من بتونم تشخیصشون بدم. ولی رادمان و بارمان... در عین شباهتی که با هم داشتن خیلی با هم فرق می کردن. زیبایی و جذابیت رادمان خیره کننده بود ولی تنها چیزی که به صورت بارمان جذابیت می داد برق چشمای آبیش بود... آبی نگاه رادمان آدمو بی اختیار آروم می کرد... ولی توی چشمای بارمان همیشه برقی از شیطنت وجود داشت. عین یه وسوسه می موند... بی اختیار ضربان قلب آدمو دستکاری می کرد.

توی سکوت به زیرزمین نگاه می کردم. وقتی یاد حرف های دانیال می افتادم پشتم تیر می کشید. تک تک جمله هایی که گفته بود توی ذهنم بود. چه قدر راحت به خاطر جنسیتم تحقیرم کرده بود... دوست داشتم به چیز دیگه ای فکر کنم... دوست داشتم اون ترس و وحشتی که با وجود رفتن دانیال هنوز توی وجودم بود و دور بریزم... از شانس بدم توی اون لحظه فقط رادمان و داشتم که باهاش حرف بزنم... اونم که ساکت بود... انگار توی فکر بود.

نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و از این فرصت به دست اومده استفاده نکنم.

پرسیدم:

کارشون چیه؟ مواد مخدر؟

رادمان یه کم فکر کرد... آهسته گفت:

این طور میگن.

فهمیدم که مطمئن نیست. پوزخندی زدم و گفتم:

دانیال مهندسی شیمی خونده... احتمالا همین طوری وارد باندشون شده.

رادمان با کنجکاوی نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

هم دانشگاهی بودیم.

رادمان پوزخندی زد و گفت:

این طوری وارد باند نشد. قبلا با ما کار می کرد. بعد دیدن که کارش زیاد خوب نیست و بردنش که توی لابراتور کار کنه.

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

شما چی کار می کردید؟

رادمان دست به سینه زد. سرشو بلند کرد و گفت:

همین کاری که الان باید بکنم.

منتظر نگاهش کردم... امیدوار بودم بالاخره بهم بگه که قبلا چی کار می کرده. رادمان ادامه داد:

ببین ترلان! هدف خودتو مشخص کن. یا باید بمونی و پلیس بازی در بیاری یا باید به فکر فرار باشی. فقط یکی از این دو تا رو می تونی انتخاب کنی. نه جفتش رو!

عصبانی شدم. اخم کردم و گفتم:

اون چیزی که مخفیش می کنی همون چیزیه که غیرمستقیم باعث شد من اینجا گرفتار بشم.

رادمان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

بهت اطمینان می دم که هیچ ربطی نداره... تو هم به جای فضولی کردن بهتره یه وعده غذا بخوری که اعصابت سر جاش بیاد.

خیلی بهم برخورد. تا حالا ندیده بودم که این طوری صحبت کنه... اون که همیشه مودب بود.

نگاهی تحقیرآمیز بهش کردم و گفتم:

توام اگه فکر نجات دادن خودتی باید یه کم سفت و سخت باشی... خیلی زود به غلط کردن می افتی.

پشتمو بهش کردم و به سمت اتاق رویا رفتم. همین که دستمو به سمت دستگیره دراز کردم در اتاق بارمان باز شد. چشم تو چشم شدیم. دیگه نه فین فین می کردم و نه عصبی به نظر می رسید. با همون نگاه شیطونش سرتا پام و از نظر گذروند و گفت:

فکر کنم از امروز رسما همکار شدیم.

اخم کردم و گفتم:

متاسفانه این طور به نظر می رسه.

چشماشو یه کم تنگ کرد و یه لبخند کمرنگ روی لبش نشست. اون قدر نگاهش بی پروا بود که نتونستم بیشتر از این تحملش کنم. در اتاق رویا رو باز کردم و خودمو توی اتاق انداختم. رویا کلاه سوئی شرتش و از روی سرش انداخته بود و تند تند با کیبورد چیزی رو تایپ می کرد. اصلا نگاهم نکرد. معلوم بود که کار مهمی داره. بدون توجه به اون خودمو روی تخت انداختم.

عصبانی بودم... دوست داشتم گریه کنم... رادمان بهم بی احترامی کرده بود... از بارمان و اون نگاه پر از وسوسه اش وحشت داشتم. دانیال خوردم کرده بود... مجبور به

همکاری با این بی همه چیزها شده بودم... وای خدا! چه قدر معده ام درد می کرد...
چشمامو از دردش بستم... تو دلم گفتم:
ای کاش بارمان جای رادمان بود... این طوری خیلی بهتر بود... اون وقت می تونستم روش حساب کنم... از رادمان هیچ بخاری بلند نمی شه.
توی اون شرایط دنبال کسی می گشتم که بهش تکیه کنم... حداقل کسی رو می خواستم که بتونم دو کلمه باهاش حرف بزنم و درد دل کنم و بپرسم حالا باید چی کار کنیم، و امیدوار باشم که جوابی به جز طفره رفتن بشنوم.
یه صدایی توی سرم گفت:
چه نیازی به کس دیگه ای داری؟
چشمامو باز کردم... از خودم پرسیدم واقعا چرا ما دخترهای ایرانی همیشه دنبال یه تکیه گاهیم؟ چرا بهمون بر می خوره که بهمون میگن ضعیف ولی تا توی دردسر می افتیم منتظریم یکی بیاد و دستمونو بگیره؟... چرا؟ خب پس راسته که ضعیفیم... آدم قوی همیشه سعی می کنه خودش خودشو جمع و جور کنه... منم توی اون شرایط ناخودآگاه به سمت رادمان کشیده می شدم... هم مرد بود و هم مشکل مشترکی با من داشت ولی... نباید این کار و می کردم... مگه من چی کم داشتم؟ می تونستم روی پای خودم بایستم... تو دلم گفتم:
احتیاج به هیچکس ندارم... احتیاج به هیچ مردی ندارم... خودم از پس خودم بر میام... من که سنم کمتره و دخترم خیلی قرص و محکم تر از اون بچه سوسولم.
یاد مهارت خودم توی رانندگی افتادم... زمینه ای که مردها خیلی توش ادعا داشتن... نه... من احتیاجی به کسی نداشتم... به هیچکس...
چشمامو دوباره روی هم گذاشتم... یاد حرف های دانیال افتادم... بغض کردم... چرا باید این قدر ضعیف باشم؟ چرا مجبور شدم تسلیم بشم؟ ولی... باید چی کار می کردم؟ اصلا اعتقاد نداشتم که ما زن ها ضعیف آفریده شدیم... فقط ای کاش مادرهامون به جای سفره آرایی و آشپزی بهمون درس قوی بودن می دادن... درس زن بودن... .

******

بارمان سیگاری روشن کرد و گفت:

تو فقط باید رحیم و سوار کنی و دنبال اون ماشین بیفتی. فقط وقتی که ماموریتت تموم شد گیر نیفت. فهمیدی؟ کار سختی نیست.

اخم کردم و گفتم:

یعنی چی؟

بارمان پکی عمیق به سیگارش زد و دودش و بیرون داد. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

چی یعنی چی؟ تو فقط باید رحیمو برسونی.

پوفی کردم. بارمان یه پوشه بهم داده بود که توش پرینت یه ایمیل بود و نوشته بود که باید چی کار کنم. چند بار خونده بودمش... مشخصات یه پژو پرشیای سفید رنگ و توش نوشته بود. کروکی مسیر رفت و برگشت هم توی ورقه های جداگونه قرار داشت... ولی من گیج شده بودم. زیرچشمی نگاهی به بارمان کردم که روی تخت شلوغ پلوغش لم داده بود و با خونسردی اعصاب خوردکنی سیگار می کشید. اضطراب داشتم و ذهنم درگیر چند تا مسئله بود. تکیه م و به دیواری دادم که روش عکس خال کوبی بارمان حک شده بود. دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

همین؟ من و برای همین می خواستین؟ برای این که رحیمو برسونم؟

بارمان روی تخت غلتی زد. دست چپش و تکیه گاه سرش کرد. پوزخندی زد و گفت:

می خوای همین اول کار بفرستنت که رئیس و جا به جا کنی؟ می دونی چه قدر طول می کشه که به یه عضو جدید اعتماد کنن؟ من که چند ساله توی این کارم هنوز حتی اسم رئیسو هم نمی دونم.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

آهان! اون وقت برای چی براش دنبال راننده می گشتن؟

رویا با یه سینی شکلات داغ وارد اتاق شد. بوی خوب نوشیدنی لبخندی روی لبم نشوند. رویا سینی رو جلوی بارمان خم کرد. بارمان سیگارشو خاموش کرد و یکی از لیوان ها رو برداشت. منتظر جوابم بودم. بهش زل زده بودم و حتی پلک هم نمی زدم... ولی سکوت بارمان نشون می داد که خیال جواب دادن نداره. رویا سینی رو جلوم گرفت. بدون هیچ حرفی یه لیوان برداشتم. رویا نگاهی به رادمان کرد که اون طرف اتاق روی زمین دمر دراز کشیده بود. یه سری ورق روی زمین پهن کرده بود و در حالی که پوست لبش و با دندون می کند نوشته ها رو می خوند. هر چند دقیقه یه بار با خودکار قرمز دور یه سری چیزها خط می کشید. از تکون های عصبی که به پاش می

داد فهمیدم اضطراب داره. بالاخره متوجه نگاه خیره ی رویا شد. با سر اشاره کرد که چیزی نمی خوره.

بارمان روی تخت نیم خیز شد و گفت:

این سوال رو باید از اون سایه ی خدا بیامرز بپرسی. قاعدتا باید می رفت سراغ آدم های سابقه دار و یه نفر و متقاعد می کرد که با رئیس همکاری کنه... نه این که بیاد سراغ یه دختر هیفده ساله و به زور مجبورش کنه... کلا سایه توی این مدت همکاریش با ما خیلی گند زد... اینم روش.

من و رویا با تعجب به بارمان زل زدیم. حتی نگاه رادمان هم روی ورق های پخش شده روی زمین ثابت موند. رویا با تعجب گفت:

سایه مرده؟

بارمان لیوان و به سمت دهنش برد و با سر جواب مثبت داد. رویا پرسید:

چطوری؟

رادمان سرشو بلند کرد و به برادرش نگاه کرد. بارمان با خونسردی نوشیدنیش و مزه مزه کرد و گفت:

به خاطر خراب کاریش مجازات شد...این دختر رو به این بازی کشوند و گند زد. دانیال هم کشتش.

رادمان سرشو پایین انداخت. نگاهش روی یه نقطه ی ثابت مونده بود. مشخص بود که فکرش مشغول شده. آهی کشیدم. نمی دونستم این که بابت مرگ سایه خوشحال باشم عیبی داره یا نه. هیچ وقت فکر نمی کردم به جایی برسم که مرگ یه آدم خوشحالم کنه. از اون آدم هایی نبودم که تا بگن فلان مجرم و اعدام کردن بگم خدا رو شکر! همیشه سر مجازات اعدام با بابام بحث داشتم. با این حال از شنیدن خبر مرگ سایه یه حس سبکی بهم دست داد. لبخندی زدم و لیوان نوشیدنیم و به سمت دهنم بردم. تصویر سایه جلوی چشمم جون گرفت... با اون موهای مش کرده... و چشم هایی که هیچ وقت نفهمیدم چه رنگیه... صداش توی ذهنم پیچید:

زدی آدم کشتی... می فهمی؟ تو که تصدیق نداری... می دونی یعنی چی؟... یعنی قتل عمد!

یه لحظه به خودم پیچیدم. ازش متنفر بودم... چند نفر و بازی داده بود تا کارش و پیش ببره؟ به زنی فکر کردم که زیر چرخ های ماشینم جون داد. اشتهام کور شد. لیوانو روی زمین گذاشتم. یه بار دیگه تصویر چشم های سیاه زن با اون صورت له شده

جلوی چشمام ظاهر شد... سرمو به دیوار تکیه دادم... سعی کردم این افکار و از ذهنم بیرون بریزم... خبر مرگ سایه یه کمی روحم و تسکین داد. زیرلب گفتم:

حقش بود!

بارمان رو به به برادرش کرد و گفت:

متوجه ماجرا شدی؟

رادمان پلک زد. بدون این که سرشو بالا کنه گفت:

تا حدودی!

بارمان از روی تخت بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

بلند شو دیگه... وقت زیادی نداریم.

رادمان ورق ها رو از روی زمین جمع کرد و توی یه پوشه ی آبی رنگ گذاشت. با ناراحتی گفت:

یه روز زمان خیلی کمیه.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

اگه جلوی دانیال الکی ناز نمی کردی کار به اینجاها نمی رسید. تو که می دونستی متهم به قتلی و دست و بالت بسته است چرا الکی مقاومت کردی؟ این طوری بدتر جلوشون خورد شدی... هنوزم پیه ای... یه کم سیاست نداری. کار درست این بود که زودتر جواب مثبت می دادی و در عوض به غلط کردن نمی افتادی.

رادمان از روی زمین بلند شد و گفت:

توی با سیاست هم که فعلا جلوی من نشستی!... می دونی کار درست چی بود؟ این بود که وقتی سایه دنبالم اومد یه راست برم پیش پلیس.

بارمان خندید و چشمم به ردیف دندون هاش افتاد که یه کم به زردی می زد... یه تفاوت دیگه با برادرش! البته خیلی خوب یادم بود که دندون های رادمان هم روکش بود.

بارمان گفت:

آهان! اون وقت به خاطر سابقه ی همکاریت با گروه می انداختنت زندان.

رادمان پوشه رو روی تخت انداخت. شونه بالا انداخت و گفت:

من که نمی دونستم دارم بار کی کار می کنم. فوقش برام یه چند سال حبس می بریدن. می تونستم وثیقه بذارم و بیام بیرون.

خنده ی بارمان شدیدتر شد. گفت:

آره! بابا حتما برات وثیقه میذاشت!

رادمان یه دفعه عصبانی شد و داد زد:

دلیل این که این کار و نکردم این بود که می ترسیدم تو رو اعدام کنن.

آثار خنده از صورت تیره و شیطون بارمان محو شد. برق شیطون چشماش خاموش شد. هیچی نگفت... به رادمان زل زد. رادمان دستی به صورتش کشید و نفسی عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه. بارمان سرشو پایین انداخت. خیلی آروم به سمت در اتاقش رفت. با سر بهم اشاره کرد که خارج بشم. از جام بلند شدم. همین که به سمت در رفتم چشمم به سطل آشغالی که پایین تخت بود افتاد. توی سطل دلایل پرخاش های بارمان و آبریزش بینی های گاه به گاهش چشمک می زد... سطل پر از سرنگ بود. تو دلم گفتم:

چی مصرف می کنه؟

حدس می زدم که معتاد باشه. یه جورایی با همون نگاه اول مطمئن شده بودم که یه چیزی مصرف می کنه. یادم اومد که روز قبل دانیال تهدید کرده بود که اونو به تخت می بنده و مجبورش می کنه که ترک کنه.

از اتاق بیرون اومدم. بارمان بهم اشاره کرد که وارد یکی از اتاق ها بشم. همون اتاقی بود که میز و صندلی داشت و چند مدل کامپیوتر صبح تا شب توش کار می کردن.

وارد اتاق شدم. نگاهی به اطراف کردم. یه میز گرد بزرگ با هشت تا صندلی وسط اتاق بود. پشت میز گرد یه میز کامپیوتر عریض قهوه ای سوخته قرار داشت. چهار تا مانیتور روی میز بود و یه تلویزیون ال سی دی هم به دیوار نصب شده بود. روی مانیتورها روکش کشیده بودن ولی صدای ضعیف فن یکی از کیس ها رو می شنیدم. متوجه شدم که موقتا کارشون و به این طریق پنهان کردن.

یه گوشه ی اتاق سه چهار تا صندلی سفید پلاستیکی رو توی هم کرده بودن. دیوار این اتاق برخلاف اتاق های دیگه کاغذ دیواری شده بود. یه گوشه ی دیوار چند تا تیکه ی روزنامه رو بریده بودن و کنار هم چسبونده بودن.

یه دختر قد کوتاه با موهای فرفری مشکی توی اتاق بود. یه سری کاور لباس روی میز پهن کرده بود و با چشم هایی منتظر به بارمان نگاه می کرد که داشت با صندلی ها کلنجار می رفت و می خواست یکی از صندلی های پلاستیکی رو جدا کنه. بالاخره موفق شد. صندلی رو کنار من گذاشت و نشست. پا روی پا انداخت و با ژست خاصی دستشو روی پاهاش گذاشت. وقتی نگاه خیره ی منو دید برگشت و یکی از همون

لبخند های معروفش که باعث می شد ابروی سمت راستش یه کم بالا بره تحویلم داد. دوباره چشماش شیطون شده بود... تنها پسری بود که با یه نگاه و با یه لبخند می تونست ضربان قلبمو بالا ببره... حالا این به خاطر چی بود و نمی دونم... اسمشو پیش خودم وسوسه گذاشته بودم... جدا هم شبیه یه وسوسه می موند... با اون ابروی شکسته و مدل موهای عجیبش.

بی اختیار یه کم ازش فاصله گرفتم. زیرچشمی نگاهش کردم. لبخندش به پوزخند تبدیل شد.

رادمان وارد اتاق شد. نگاهی به دور و بر اتاق کرد. نگاهی بی تفاوتی به من که دست به سینه و بلاتکلیف ایستاده بودم کرد. منم زیاد بهش محل نمی دادم. هنوز به خاطر حرف هاش دلخور بودم.

دختر با دیدن رادمان دستاشو بهم زد و گفت:

لباس کار امشبتو انتخاب کن.

لباس کار؟ تصویری از لباس قصاب ها توی ذهنم اومد. انگار رادمان هم تعجب کرده بود چون رو به بارمان کرد و با اشاره ی صورت پرسید این چی می گه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

من و دانیال همیشه توی روش کارمون اختلاف سلیقه داریم. دانیال معتقده مثل همیشه باید عمل کنی. فکر می کنه این بار هم می تونه از این طریق جواب بگیره.

صدای رادمان و شنیدم که آهسته گفت:

بعید می دونم.

بارمان سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و با خنده گفت:

دانیال اگه مسائل زنونه چیزی حالیش می شد که با دوست دخترش مشکل پیدا نمی کرد!

و با سر به من اشاره ای کرد. اخم کردم. مطمئنا با دیدن رفتار مشکوک دانیال به این نتیجه رسیده بودن. هرچند که احتمالا قسمت مربوط به عرب ها رو نشنیده بودن!

بارمان گفت:

فعلا طبق خواسته ی دانیال عمل می کنیم... وقتی راه افتادیم و مطمئن شدیم که دستش بهمون نمی رسه کاری و می کنیم که من می گم.

بعد رو به دختر کرد و با لحنی طلب کارانه گفت:

چیه؟ دل تو دلت نیست که این حرف ها رو تحویل دانیال بدی... مگه نه؟ اگه بخوای می تونی تندی بری و یه زنگی بهش بزنی!

دختر چیزی نگفت و در عوض به لباس ها اشاره کرد. زیپ کاورها رو پایین کشید. از بین اون همه لباس بارمان به کت شلوار اشاره کرد و گفت:

کت شلوار؟ شوخی می کنی! اون دخترهای بیست و سه چهار سال به بالا هستن که از مردهای کت شلواری خوششون می یاد نه یه دختر پونزده شونزده ساله.

دختر بدون توجه به بارمان رو به رادمان کرد. لبخندی زد و با ناز و ادا گفت:

خب عزیزم... ببین کدومش و بیشتر دوست داری.

رادمان که اصلا دختره رو نگاه هم نکرد. با همون اخمی که توی صورتش بود به لباس ها نگاه کرد. در عوض بارمان با حالت مسخره ای قری به گردنش داد و گفت:

ایششش!

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و آهسته خندیدم. دختر به ما توجهی نکرد. لباس های مختلفو جلوی رادمان می گرفت و اظهارنظر می کرد. رادمان هم که به هرجایی نگاه می کرد جز صورت دختره که داشت خودشو می کشت. دختر با دست توی بازوی رادمان می زد و می گفت و خودشم می خندید. با لبخند نگاهشون می کردم. رادمان هرچیزی که بود هی*ز نبود. دیده بودم که خیلی از دخترها برای یه نگاهش خودشونو می کشتن ولی هیچ وقت چشم چرونی نمی کرد و به هیچ کس هم محل نمی داد... برخلاف برادر هی*زش که با نگاهش آدمو می خورد...

دختر یه شلوار جین مشکی برداشت که بارمان گفت:

من ازش خوشم نمی یاد.

دختر اخمی کرد و گفت:

قرار نیست تو خوشت بیاد که...

بارمان با بداخلاقی گفت:

ساکت! این قدرم قر و قمیش برای داداشم نیا... می دونی که عصبانی بشم چطوری قاطی می کنم!

دختر پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. خوشبختانه دست از سر رادمان برداشت ولی هنوزم با اشتیاق نگاهش می کرد و هر چند لحظه یه بار یه نگاه پر از نفرت هم به صورت بارمان می انداخت.

رادمان رو به بارمان کرد و گفت:

بیشتر این لباس ها سایز من نیست.

بارمان با بی خیالی دستی توی هوا تکون داد و گفت:

مهم نیست... فقط یکیش و بردار که دهن دانیال بسته شه.

رادمان بعد از مکثی طولانی یه شلوار جین و یه تی شرت آستین بلند سرمه ای برداشت. با نارضایتی نگاهی به کت های مشکی اسپرت کرد. بارمان گفت:

نظر تو چیه؟

به لباس های توی کاور نگاه می کردم. اکثرا مارک دار و خوش دوخت بودن ولی انگار رادمان مشکل پسند بود. همچین به بینیش چین انداخته بود انگار داشت به لباس بچه گداها نگاه می کرد. یه دفعه بارمان با صدای بلند گفت:

اوی!

سرمو به سمتش چرخوندم و با تعجب گفتم:

با منی؟

بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

کجایی؟ پیش دوست پسر خلاف کار و تازه به دوران رسیده ات؟

دیگه داشت حرصم و در می آورد. بارمان ادامه داد:

این دختری که رادمان قراره ببینتش هم سن و ساله تو اِ. به نظرت این شکلی خوبه؟ به نظر من که دخترهای هم سن و سال تو بیشتر از پسرهای فشن خوششون می یاد. الان به نظرت رادمان به اندازه ی کافی جذاب هست؟

رادمان یه نگاه پر از غرور بهم کرد... نگاهش این معنی رو می داد که «مگه می شه نباشم؟!» چشم غره ای بهش رفتم و یه دفعه از دهنم پرید و گفتم:

من اصلا از پسرهای این تیپی خوشم نمی یاد.

رادمان با تعجب نگاهم کرد. بارمان بلند زیر خنده زد. رنگ به رنگ شدم... آخه این چه حرفی بود که زدم؟ رادمان همین طور بر و بر نگاهم می کرد. ای کاش این نگاه خیره اش رو ازم می گرفت. یه کم خجالت کشیدم. حرف نسنجیده ای زده بودم. خوشبختانه بارمان قضیه رو جمع و جور کرد و گفت:

زود باش نظر بده دیگه!

به سمت لباس ها رفتم. نگاه رادمان و روی خودم احساس می کردم. بارمان خنده کنان به برادرش گفت:

خوب زد تو برجکت ها!

گونه هام داغ شد... حالا مگه ول می کردن؟! چشمم به یه شال گردن آبی خوشرنگ افتاد. اونو از بین لباس ها جدا کردم. یه کت مشکی اسپرت هم که جلوش چرم کار شده بود برداشتم و دست رادمان دادم و گفتم:

اینم نظر من!

رادمان لباس ها رو از دستم گرفت. از این پذیرش غیرمنتظره تعجب کردم و سرمو بلند کردم. یه لحظه محو چشم های خوش حالتش شدم. تا حالا صورتش و از اون فاصله ندیده بودم. یه لبخند جذاب و دخترکش زد و آهسته گفت:

اون وقت تو از چه تیپ پسری خوشت می یاد؟

یه لحظه شیطنت رو از توی چشماش خوندم... نه! انگار واقعا برادر دوقلوی بارمان بود! من از پسرهای چشم رنگی و مو مشکی خوشم می اومد... یعنی یکی مثل رادمان ولی... نمی شد که بگم! برای همین اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم:

پسر چشم ابرو مشکی!

رادمان ابرو بالا انداخت و گفت:

آهان! یکی مثل همون دوست پسر سابقت!

با تعجب نگاهش کردم. هیچ وقت از این حرف ها نمی زد. ازش فاصله گرفتم و چشممو از صورت خوشگلش که با هاله ای از شیطنت جذاب تر هم شده بود گرفتم.

در همین موقع بارمان گفت:

من با ترلان موافقم. به نظرم دخترها پونزده شونزده ساله این طور تیپ ها رو بیشتر دوست دارند.

جا خوردم. پونزده شونزده ساله؟... یادم افتاد که توی اتاقش هم بهم گفته بود دختر هیفده ساله... این جدا فکر کرده بود که من این قدر کوچیکم؟

پوزخندی زدم و سرمو برگردوندم. پشت سر دختر مو مشکی از اتاق خارج شدم. بارمان هم بیرون اومد تا رادمان لباسش و عوض کنه. به دیوار تکیه دادم و داشتم فکر می کردم سرمو کجا گرم کنم که بارمان بهم نزدیک شد. دست راستش و به دیوار تکیه داد و صورتش و جلوی صورتم گرفت و گفت:

سلیقه ات هم که خوبه کوچولو!

دوباره داشت شیطون می شد. اخمی کردم و گفتم:

حالا مثلا تو خیلی بزرگی؟

بارمان شکلکی با صورتش در آورد و گفت:

حداقل نه سال!

پوزخندی زدم و گفتم:

چه قدر از مرحله پرتی!... من بیست و دو سالمه.

بارمان با ناباوری نگاهم کرد. شونه هامو با بی تفاوتی بالا انداختم. سرشو جلوتر آورد تا صورتم و از نزدیک ببینه. دوباره ضربان قلبم داشت بالا می رفت. خواستم سرمو عقب تر ببرم که سرم به دیوار خورد. دوباره همون لبخند شیطون روی لب های بارمان جا خوش کرد. دادن یه کم آهسته کرد و گفت:

چه زود می ترسی!

انگار با چشماش اشعه ی ایکس روی صورتم انداخته بود. همه ی اجزای صورتمو با دقت بررسی کرد. یه صدایی توی سرم گفت:

حالا تو چرا اینجا وایستادی و از جات جم نمی خوری؟ خوشت اومده؟

یه جورایی خشک شده بودم... مسخ وسوسه ی توی چشماش شده بودم... خواستم خودمو کنار بکشم ولی تو دلم گفتم:

نه! باید حالشو بگیرم که این قدر زود پسرخاله نشه.

با لحن بدی بهش گفتم:

چیه؟ بازرسیت تموم شد؟

با همون صدای آهسته گفت:

داشتم از دور نظاره می کردم. به بازرسی بدنی هم می رسیم... هول نشو.

عصبانی شدم. دستمو بالا آوردم که توی صورتش بزنم. دستمو توی هوا چسبید.

احساس کردم مچ دستم... از همون جایی که انگشت های بلند بارمان دورش حلقه شده بود گر گرفت و داغ شد. خندید و گفت:

دارم شوخی می کنم باهات... عصبانی نشو.

دوباره دادن همون طور آهسته کرده بود. انگار می دونست این طور حرف زدن به صدای زخمیش جذابیت می ده. چشمکی زد و گفت:

مردها رو که می شناسی... از این شیطنت های کوچولو دوست دارند.

دستمو از توی دستش بیرون کشیدم. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

آره اتفاقا مردها رو خوب می شناسم. از سه نفر، پنج نفرشون مثل تو هر*زه ان.

همچین زیر خنده زد که تعجب کردم... چه خوشش هم اومده بود! همون طور که می خندید گفت:

پس ادعا می کنی که مردها رو می شناسی!
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
البته اصولا مردها توی حدس زدن سن خانوما خیلی بهتر از خود خانوما عمل می کنن!
نمی دونم چرا در مورد تو صدق نمی کنه!
بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:
تو بگو چه کاری رو مردها بهتر از خانوما انجام نمیدن؟
پوزخندی زدم و گفتم:
مثلا رانندگی کردن... کاری که مردها توش ادعا دارن ولی من بهتر از خیلی از مردها انجام می دم.
از این بحث ها متنفر بودم. من نمی دونم استارت برتری مردها از زن ها کجا زده شد!
سوتی زد و گفت:
کم کم داره ازت خوشم می یاد... زبون درازم که هستی... اون طوری که فکر می کردم هم بچه نیستی.
دوباره چشماش پر از شیطنت شد و گفت:
فکر کنم روزهای جالبی توی این زیرزمین در انتظارمون باشه.
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
بالاخره یه روز یه سیلی محکم تر از اینی که توی هوا گرفتیش می خوری.
سرشو کج کرد و در جوابم فقط خندید. پشتمو بهش کردم و به سمت اتاق رویا رفتم...
دیگه می دونستم که پیش خودم قضاوت نادرست نکردم... اون واقعا می تونست خیلی راحت باعث بشه که صورتم سرخ بشه... ضربان قلبم بالا بره... سر جام خشکم بزنه... اونو خیلی خوب شناخته بودم... با اون نگاه پر از شیطنت و صدای زخمیش...
تو دلم یه بار دیگه اسمش و تکرار کردم:
وسوسه!
فصل هشتم

هنوز با شالی که ترلان انتخاب کرده بود درگیر بودم. یه ربع طول کشید تا تونستم با یه مدل خوب به گردنم ببندمش.
از هیچ جای اون زیرزمین به اندازه ی دستشوییش بدم نمی اومد. فضایی نمور و گرفته داشت و نور لامپش هم خیلی ضعیف بود. کاشی های سفید کف زمین سیاه

شده بود. متاسفانه تنها آینه ای که توی اون زیرزمین وجود داشت هم آینه ی دستشویی بود. راضیه و رویا هر کدوم برای خودشون یه آینه ی کوچیک داشتن ولی به درد من که می خواستم صورتمو بعد چند روز اصلاح کنم نمی خورد. بدبختی بزرگتر اصلاح صورت با تیغ بارمان بود!

در حالی که بینیمو چین انداخته بودم تیغ بارمان و از نزدیک از نظر گذروندم. پوفی کردم و برای اولین بار با خودم فکر کردم که ممکنه بارمان ایدز داشته باشه؟ می دونستم که از سرنگ های نو استفاده می کنه ولی اینو مطمئن نبودم که آیا همیشه به این سرنگ ها دسترسی داشته یا ممکنه یه وقت هایی هم از سر بدبختی و بیچارگی از سرنگ مشترک استفاده کرده باشه...

تو دلم گفتم:

ویروس ایدز که زیاد بیرون زنده نمی مونه... می مونه؟ کی بود می گفت بیشتر از بیست دقیقه بیرون بدن زنده نمی مونه؟ شایعه بود یا درست بود؟

نچ نچی کردمو تیغو برای دهمین بار زیر شیر آب تمیز کردم. دستی به صورتم کشیدم. قبل از این که پامو توی دستشویی بذارم راضیه در حالی که خودشو لوس می کرد و سعی داشت با بهم زدن اون مژه های بلندش برام دلبری کنه گفته بود که ته ریش خیلی بهم می یاد و شاید بهتر باشه که همیشه ته ریش بذارم. بارمان هم با یه توپ و تشر حسابی اونو سرجاش نشونده بود. راضیه هم به حالت قهر به اتاق رویا رفت.

همون طور که داشتم صورتم و اصلاح می کردم با خودم فکر کردم که عجب دختر کنه و جلفیه.

یه دفعه دستم لغزید و یه کوچولو صورتم و بریدم. تیغ رو پرت کردم و با عصبانیت گفتم:

اَه! همینو کم داشتم! ایدز گرفتن از بارمان!

نگاهی به دور و برم کردم. چنگی زدم و یه کوچولو از دستمال توالت و کندم و روی زخم صورتم گذاشتم. نفسم و با صدا بیرون دادم... ظاهرا اون شب بدشانسی بهم رو کرده بود.

یه ربع بعد کار اصلاح صورتم و تموم کردم. موهامو مرتب کردم و از دستشویی بیرون اومدم. چشمم به بارمان افتاد که به دیوار تکیه داده بود و داشت پوشه ی من و نگاه می کرد. به سمتش رفتم و با بداخلاقی گفتم:

تو که ایدز و از این جور حرفا نداری!

بارمان نگاهی تمسخرآمیز بهم کرد و گفت:
ندارم... لازم نیست نگران باشی. من مثل تو دست و پاچلفتی نیستم که از پس اصلاح صورتمم برنیام. تا حالا صورتمو باهاش نبریدم.
نفس راحتی کشیدم. بارمان سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد ولی بهش توجهی نکردم. نگاهی به پوشه کردم و گفتم:
چیه؟ می ترسی گند بزنم که داری ماموریتمو دوره می کنی؟
بارمان سرشو بلند کرد و گفت:
می ترسم؟... یه کم... می دونی اگه گند بزنی و گیر بیفتی چی می شه؟
چیزی نگفتم. بارمان پوشه رو بست و گفت:
بهترین حالتش اینه که کنار هم اعدام می شیم... نظرت چیه؟ باحاله نه؟
و خندید. آهی کشیدم و گفتم:
من نه از این ماموریت می ترسم و نه مثل تو توی موفقیتمون شک دارم... فقط... دلم به این کار راضی نیست. دوست ندارم یه بار دیگه خودمو توی این راه بندازم. خصوصا این که این بار می دونم دارم برای چه کسایی کار می کنم. ماموریت امشب یه شروعه... شروع راهی که دیگه نمی تونم خودمو ازش بیرون بکشم... دارم به اون دختر بدبختی که امشب باید بریم دنبالش فکر می کنم... یه دختر شونزده ساله... بارمان گوشت با منه؟
چشمش و به یه جایی پشت سر من دوخته بود. چرخیدم. فهمیدم داره ترلان و نگاه می کنه که کنار رویا روی زمین نشسته بود و داشت شامشو می خورد. اخم کردم. هیچ خوشم نیومد که بارمان داشت اونو دید می زد. رو به بارمان کردم و گفتم:
تو هنوزم وقتی دخترها رو دید می زنی می ری تو حالت خلسه؟
بارمان به خودش اومد. رو به من کرد و گفت:
هان؟
با عصبانیت گفتم:
زهرمار! دو ساعته که دارم باهات حرف می زنم.
بارمان یه کم به طرف راست خم شد تا ترلان رو بهتر ببینه. آهسته گفت:
باورت می شه بیست و دو ساله ش باشه؟ من فکر می کردن نوزده بیست ساله ش باشه. برای همین هی اذیتش می کردم و سنش و می آوردم پایین... ولی بیست و دو... خوبه ها!

با اعصابی بهم ریخته دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

می شه اونو بیخیال شی و منو دریابی؟

با خنده ادامه دادم:

می دونی که از پسرهای این تیپی خوشش نمی یاد! توام تیپ من حساب می شی دیگه!

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

شاید منظورش پسرهای شل و ولی مثل تو بوده!

قبل از این که جوابشو بدم پوشه رو باز کرد... بحث منتفی شد. نگاهی سرسری به نوشته ها کرد و گفت:

خب! کار آسونیه. همه ی تحقیقاتش و بچه های تیم های دیگه کردن... منم از پشت سر هواتو دارم. تو فقط دختره رو سوار ماشین کن و برسونش به انبار. خیلی ساده ست.

گفتم:

دختر بازپرس راشدیه... درست می گم؟

بارمان با بی تفاوتی گفت:

اینجا که این طور نوشته.

پرسیدم:

با اون چی کار دارن؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

حتما می خوان با استفاده از دختره باباهه رو مجبور کنن که توی کار رئیس فضولی نکنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

دختر یه مامور پلیس مسلما کلی از باباش در مورد مسائل توی جامعه نصیحت شنیده. مطمئن باش که به خاطر چشم و ابروی یه پسر سوار ماشینش نمی شه.

بارمان خندید و گفت:

بسپرش به من! یه کاری می کنم که با کله شیرجه بزنه توی ماشینت.

لحظه به لحظه نگران تر می شدم و اضطرابم بیشتر می شد. گفتم:

فکر می کردم این ماموریت منه... نه تو!

بارمان دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
فقط می خوان مطمئن بشن که می تونن بهت اعتماد کنن... همین! براشون مهم نیست که این کار چه جوری انجام بشه... فقط براشون مهمه که انجام بشه.
کم کم ضربان قلبم داشت بالا می رفت. اصلا دلم راضی نبود که یه دختر شونزده ساله رو اسیر این آدم ها کنم... اونم فقط به خاطر اعتیاد برادرم و مسائل شخصی خودم... دوست داشتم دختره رو به یه نحوی نجات بدم... یه جوری که خودمم گیر نیفتم. یه جوری که نفهمن من فراریش دادم... از تهدید دانیال می ترسیدم. دوست نداشتم جون خودمو توی خطر بندازم ولی... نمی خواستم به سر وسط جریانی سقوط کنم که سال ها پیش بهم ثابت شده بود چه قدر می تونه خطرناک باشه.
بارمان نگاهی به ساعتش انداخت. سر تکون داد و گفت:
بریم!
نفسمو بیرون دادم و به خودم گفتم:
باید قبل از این که ماموریت شروع بشه یه کاری بکنم... باید یه فکری بکنم.
نه به فکر نقشه ای بودم که بارمان توی سرش داشت و نه به این فکر می کردم که چطور ماموریت رو درست انجام بدم... فقط داشتم به این موضوع فکر می کردم که چطور دختره رو فراری بدم.
دنبال بارمان راه افتادم. ایستاد تا چند تا تذکر به رویا بده. نگاهی به اطراف کردم. ترلان و اون دور و برها نمی دیدم. ظاهرا شامش و تموم کرده بود و رفته بود. تو دلم گفتم:
ای کاش این ماموریت رو الان بهم نمی دادن... شاید بابای ترلان کاری کرده باشه.
شاید امیدی به بازگشتمون باشه. شاید باباش بتونه ثابت کنه که من شهرامو نکشتم... دوست ندارم همه ی پل های پشت سرمو خراب کنم... ولی... اگه دست گروه رو بشه چی؟ اون وقت بارمان چی می شه؟... نباید دستشون بهش برسه.
بارمان با سر بهم اشاره کرد که حرکت کنیم. به سمت در زیرزمین رفتیم. بارمان قفل در رو باز کرد. دستمال و از توی جیبم در آوردم و یه بار دیگه روی جای زخم کشیدم. ظاهرا که زخمش بسته شده بود. دیگه خون نمی اومد.
همین که در باز شد و نسیم خنک به صورتم خورد فکری به ذهنم رسید... قلبم توی سینه فرو ریخت. این کار دیوونگی بود ولی... تنها راه چاره بود. یه لحظه بین خواستن و نخواستن گیر کردم. به خودم گفتم:
واقعا این چیزیه که می خوام؟

تنها چیزی که باعث می شد شک به دلم راه بدم بارمان بود... برادرم... وقتی یادم می افتاد که برای چی این طور سقوط کرده و بین این آدم ها گم شده... ولی... برادرم برام عزیز بود ولی نباید به خاطر اون آدم های دیگه رو به خطر می انداختم... خودم... ترلان... و اون دختر شونزده ساله.

یه دفعه تصمیمم و گرفتم. روی شونه ی بارمان زدم و گفتم:

من می رم دستشویی!

بارمان داد زد:

صبر کن!

توجهی بهش نکردم. با گام هایی بلند به سمت دستشویی رفتم. بچه های دیگه هنوز سر سفره ی شام بودن. دستشویی پشت یکی از دیوارهایی بود که یه بخشی رو از سالن اصلی جدا می کرد. همین که دستمو به سمت دستگیره دراز کردم در خود به خود باز شد. ترلان بود که داشت از دستشویی بیرون می اومد. بلافاصله توی دستشویی هولش دادم و در رو از پشت بستم

ترلان دهنش و باز کرد که بد و بیراه بگه. سریع دستمو روی دهنش گذاشتم. چشماش از تعجب چهار تا شد. چنگی به دستم زد و خواست خودشو جدا کنه. یه کم دیگه هلش دادم و به دیوار چسبوندمش. مچ دستش و چسبیدم و آهسته گفتم:

هیس! کارت دارم.

خواست دستش و آزاد کنه. با ناخون های اون یکی دستش روی دستم که جلوی دهنش بود و چنگ زد. آهسته گفتم:

یه نقشه دارم.

دستشو پایین انداخت. منم دستمو از روی دهنش برداشتم. همچین اخم کرده بود انگار بهش توهین کرده بودم. همون طور که داشتم چند تا دستمال توالت جدا می کردم گفتم:

قبل از این که از در زیرزمین بیرون برم برام یه خودکار بیار... اگه روان نویس باشه که چه بهتر!

ترلان خیلی آهسته ولی با لحنی تمسخرآمیز گفت:

چیز دیگه ای لازم نداری؟!

با عصبانیت به سمتش چرخیدم. بازوشو محکم توی دستم گرفتم. صورتمو به صورتش نزدیک کردم و با عصبانیت ولی به آهستگی گفتم:

می خوای از این جا بیرون بریم یا نه؟ فقط بلدی مسخره کنی و شعار بدی... آره؟ اگه خودت فکری توی سرت نیست حداقل بذار من نقشه ای که دارم و اجرا کنم.

چیزی نگفت. بازوش و ول کردم و گفتم:

قبل از این که از زیرزمین برم بیرون یواشکی بهم یه خودکار برسون. بعد از این که من بیرون رفتم هم از دستشویی بیرون بیا. سریع دستمال و توی جیبم چپوندم و از دستشویی بیرون رفتم. وارد سالن اصلی شدم. راضیه بساط شامو توی سینی گذاشته بود و داشت از در زیرزمین اونو دست پیرزن می داد. صدای خنده های رحیم و کاوه هم از توی یکی از اتاق ها می اومد. فقط رویا توی سالن بود که داشت کیس کامپیوتر و دستکاری می کرد. سرش پایین بود. توجهی بهش نکردم. به سمت بارمان رفتم. کار راضیه هم تموم شد. رو بهم کرد و با لبخند گفت:

امیدوارم موفق باشی.

اصلا نگاهی به صورت عصبانی بارمان نکرد. با دست موهای بلندش و تاب داد و به سمت رویا رفت تا موی دماغ اون بشه. بارمان زیرلب گفت:

آخرش مجبور می شم این دختره رو زیر مشت و لگد بگیرم.

بعد نگاهی بهم کرد و گفت:

نگو که رفته بودی از شدت اضطراب بالا بیاری!

گفتم:

چرت نگو... داشتم زخم روی چونه م و نگاه می کردم.

بارمان به سمت در چرخید. تو دلم گفتم:

بجنب دیگه ترلان!

نفس عمیقی کشیدم. هر ثانیه ای که می گذشت ضربان قلبم بالاتر می رفت. بیرون رفتن بارمان از زیرزمین برام به اندازه ی یه عمر گذشت... آهسته پشت سرش رفتم. وقتم داشت تموم می شد. نقشه م داشت نقش بر آب می شد. در همین موقع ترلان به سمتموم دوید و صدا زد:

رادمان!

با امیدواری به سمتش چرخیدم. بی اختیار به دستاش نگاه کردم. جفت دستاشو و مشت کرده بود. یکی از آستین هاشو توی مشت دستش گرفته بودم. فهمیدم موفق شده و خودکار و اونجا قایم کرده. به سمتم اومد. دستش و به سمت شالم دراز کرد و گفت:

بذار درست ببندمش.
کامل به سمتش چرخیدم. فاصله ش و باهام کم کرد. به چشماش نگاه کردم. نگاهی معنی دار بهم کرد. بارمان با بی قراری گفت:
خب دیگه! نظربازیتون تموم نشد؟
جوابشو ندادیم ولی نگاهمونو ازهم گرفتیم. ترلان شالم و باز کرد و خودکار رو یواشکی از درش به یقه م آویزون کرد. دوباره شال و بست. دو تا لبه ی کتم و گرفتم و بهم نزدیکش کردم. زیرلب گفتم:
ممنون!
ترلان ازم فاصله گرفت و گفت:
امیدوارم امشب شانس باهات یار باشه.
پشتشو بهم کرد و رفت. چشمم به راضیه و رویا افتاد که داشتن زیرچشمی نگاهمون می کردن. از اون طرف بارمان هم با شک و تردید نگاهم می کرد... یه جوری به ما زل زده بودن انگار شاهد یه صحنه ی رمانتیک بودن. تو دلم گفتم:
به درک! بذار هرچی می خوان پیش خودشون فکر کنن.
پشت سر بارمان از پله ها بالا رفتم و وارد حیاط شدم. خیالم یه کم راحت شده بود ولی هنوز بین خواستن و نخواستن بودم... نمی دونستم نقشه ی خوبی کشیدم یا نه... اضطراب داشتم... نه به خاطر ماموریتم... به خاطر نقشه ای که داشتم.
وسط حیاط ایستادم و بعد یه روز حبس شدن توی اون زیرزمین کذایی هوای تازه رو با نفسی عمیق به ریه هام کشیدم. هوا سرد بود و خیلی زود نوک بینیم یخ زد. با این حال این سرما و هوای تازه برام خیلی دلنشین تر از فضای دم کرده و خفه ی زیرزمین بود... اونجا برام عین جهنم بود...
بارمان بهم فرصت نداد که بیشتر از این از هوا لذت ببرم. دستشو پشتم گذاشت و گفت:
زود باش دیگه! این آدما بیشتر از هر چیزی از بدقولی و دیر کردن بدشون می یاد.
سری به نشونه ی فهمیدم تکون دادم. دنبال بارمان رفتم. به دستمال توالت و خودکاری که از یقه م آویزون بود فکر کردم... بازم اسیر خواستن یا نخواستن شدم... واقعا این چیزی بود که می خواستم؟
از حیاط گذشتیم. بارمان پرده رو کنار زد و از خونه خارج شدیم. در حالی که دستاش و با نفسش گرم می کرد گفت:

حماقت نکنی ها! مامور برامون گذاشتن و حتی تعداد نفسامون هم می شمرند.
فهمیدی؟ اگه خراب کنی بدجوری تنبیه ات می کنن... یه جوری که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی.
چیزی نگفتم. اصلا حرفاش و نمی شنیدم. توی نخ نقشه ی خودم بودم... اگه قلبم محکم توی سینه ام می زد در ارتباط با دستمال توی جیبم بود... اگه سرمای دستام کاملا با سرمای هوا بی ارتباط بود به خاطر نقشه م بود.
به کوچه ی تاریک نگاه کردم. سر کوچه یه چراغ برق داشت. همه ی خونه های توی کوچه به سبک خونه ای بودن که ما توش ساکن بودیم. کوچه به سمت پایین شیب داشت و از وسطش یه جوی آب رد می شد. کمی اون طرف تر از خونه یه مغازه بود که کرکره شو پایین کشیده بودن.
به سمت بالای کوچه رفتیم. هوا داشت تاریک می شد. کم کم دونه های درشت برف شروع به باریدن کردن. به بخاری که از دهنم خارج می شد نگاه کردم. بینی م کاملا بی حس شده بود. دوست داشتم شال گردن و جلوی دهنم بگیرم... واقعا بهش احتیاج داشتم ولی نمی تونستم ریسک کنم و جای خودکار رو لو بدم. توی اون لحظه حتی به بارمان هم اعتماد نداشتم...
وارد خیابونی شدیم که به خاطر سردی هوا و باریدن برف خلوت بود. بیشتر مغازه ها بسته بودن و فقط یه نونوایی که دو سه تا مشتری داشت باز بود. سه چهار تا پسر نوجوون هم به دیوار تکیه داده بودن و سیگار می کشیدن. توی خیابون فقط یه تویوتای قدیمی قهوه ای با یه پیکان سفید رنگ پارک بود. محله ی قدیمی و خلوتی به نظر می رسید.
بارمان آهسته گفت:
آخر این خیابون برات یه ماشین گذاشتن. وقتی به خیابون مورد نظر رسیدیم از ماشین پیاده می شم و سوار موتور می شم ولی حواست باشه که برات مامور گذاشتن و چهار چشمی مراقبتن.
با تعجب گفتم:
موتور؟ تو سوار موتور می شی؟
بارمان حرفمو اصلاح کرد و گفت:
ترک موتور می شینم.
پوزخندی زدم و گفتم:

پس کلاس ملاست چی شد؟

بارمان با صدایی که اوج یاس و دلشکستگیش رو نشون می‌داد گفت:

کلاس! همون موقع که از خونه زدم بیرون همه‌اش از بین رفت... یه آدم معتاد... اونم از نوع هروئینی... اونم از نوع تزریقیش مگه کلاس ملاس سرش می شه؟... حداقل اگه آیس یا کُک مصرف می کردم یه چیزی!... ای بابا... هیچی از اون روزها نمونده... اون روزهایی که یه چروک کوچیک روی تی شرتم می‌افتاد کل خونه رو روی سرم میذاشتم.

آهی کشید و سکوت کرد... قلبم به درد اومد... با تموم وجودم دوست داشتم به روزهای گذشته برگردم... ولی عجیب بود... عجیب بود که راضی بودم... از این که یه بار دیگه داشتم کنار بارمان راه می رفتم... یه بار دیگه کنار کسی راه می رفتم که برخلاف همه ی آدم های دیگه حرفامو می فهمید... کسی که اگه درد کشیدیم باهم کشیدیم... اگه سختی کشیدیم، با هم پشت سرش گذاشتیم... دوست داشتم اون خیابون تا ابد ادامه داشته باشه و بتونم کنار بارمان راه برم و باهاش صحبت کنم... حتی اگه زیر اون برف و توی اون سوز و سرما باشه.

دو تا لبه ی کتم رو بهم نزدیک کردم و از سرما به خودم لرزیدم. سرمو پایین انداخته بودم تا سوزی که می اومد صورتم و اذیت نکنه... هرچند که کم کم صورتم هم داشت از شدت سرما یخ می زد و بی حس می شد.

نگاهی به چراغ روشن خونه هایی کردم که سر نبش بودن. حس می کردم خانواده هایی خوشبخت توی اون خونه ها زندگی می کنن... حداقلش این بود که پیش هم بودن... مثل من خانواده ای از هم پاشیده نداشتن... مثل منی نبودن که مادرم گوشه ی آسایشگاه افتاده بود، برادر دوقلوم معتاد هروئینی بود و خودم به جرم قتل دوستم تحت تعقیب بودم... با حسرت به اون خونه های کلنگی درب و داغون نگاه کردم و گفتم:

بعضی وقت ها فکر می کنم حق با مامان بود. شاید پول حروم وارد مالمون شد که خانواده امون اون طور از هم پاشید و از اوج خوشبختی به بدبختی رسیدیم.

بارمان خندید و گفت:

همچین اوجی هم نداشت ها! نکنه دلت برای پس سری هایی که تو بچگی از بابا می خوردیم تنگ شده؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

یادته یه بار همچین زد پس سرم که پیشونیم خورد به شیشه ی ماشینو خون اومد؟
بارمان سیگاری روشن کرد. صورتش و جمع کرد و با غیظ گفت:
از همون روز ازش متنفر شدم... بعد از رفتن منم دست بزن داشت؟
سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم و گفتم:
از اون دبدبه و کبکبه دیگه خبری نیست... هنوزم داد بیداد می کنه و گیر می ده ولی دیگه ما هم بزرگ شدیم... یادم نمی یاد از دوره ی دبیرستان به بعد ازش کتک خورده باشیم.
بارمان به ماشینی که چند متر جلوتر پارک بود اشاره کرد و گفت:
سوار شو!
یه پژو 206 سفید صندوق دار بود... ماشینی که خیلی زیاد بود... فکر هوشمندانه ای بود. به سمت ماشین رفتم. دستمو برای گرفتن دستگیره دراز کردم که صدای غیرفعال کردن دزدگیرش بلند شد. سرمو چرخوندم و توی تاریکی دنبال کسی گشتم که دزدگیر رو زده بود. از بین دونه های درشت برف چشمم به مردی افتاد که روی یه موتور نشسته بود و به ما نگاه می کرد. بارمان به طرفش رفت و سوئیچ و ازش گرفت. به سمت ماشین برگشت و سوئیچ رو برام انداخت و گفت:
بریم!
همین که ماشینو روشن کردم پرسیدم:
باید کجا بریم؟
بارمان با سر به موتور اشاره کرد و گفت:
دنبالش برو.
با کنجکاوی پرسیدم:
کیه؟
بارمان گفت:
اسمش مجیده. از بچه های تیم های بالاتره... می دونی یعنی چی؟ یعنی چاکر و مخلص رئیسه... حواست بهش باشه چون بدجوری حواسش بهمونه.
تو دلم گفتم:
فعلا که پشتش بهمونه.
همون طور که رانندگی می کردم به اطرافم نگاه کردم. پرسیدم:
کجای تهرانه؟

بارمان لبخند زد و گفت:
کی گفته که تهرانه؟
حدس می زدم از شهر خارج شده باشیم. خواستم اطلاعات بیشتری از بارمان بگیرم...
دوست نداشتم متوجه بشه برای چی... برای همین با لحنی معمولی گفتم:
یعنی الان باید خیلی بریم تا به تهران برسیم؟
بارمان شونه بالا انداخت و گفت:
نمی دونم... بستگی به ترافیک داره...
نگاهی به جاده ای کردم که توش وارد شده بودیم. یه لحظه به سرم زد که مستقیما از بارمان بپرسم کجاییم... ولی بعد... پشیمون شدم. هنوز هم بین خواستن و نخواستن بودم... نمی خواستم با دست های خودم بارمان رو اسیر کنم... تو دلم گفتم:
خدایا! دستت درد نکنه. مستقیما منو انداختی وسط جهنم!
با این حال به خودم دلداری دادم و گفتم که بهتره بدونم کجای دنیا اسیر شدم. تا خواستم از بارمان چیزی بپرسم گفت:
یادت که نرفته!
نگاهی معنی دار بهم کرد. نمی دونستم منظورش چیه. با سر اشاره کردم که چی می گی؟ فقط به نشونه ی سکوت دستش و روی بینیش کجاست... آهی کشیدم... چرا... یادم بود. فقط امیدوار بودم که این روش عوض شده باشه.
می دونستم توی ماشین میکروفون کار گذاشتن . دیگه جرئت نداشتم از بارمان سوالی در این مورد بپرسم. برای همین با بی میلی گفتم:
نقشه‌ات چیه؟
بارمان که از عوض کردن موضوع خوشش اومده بود گفت:
مجید این چند روز دنبال این دختره بوده. الآن داره از کلاس زبان برمی گرده. یه مسیر خلوتی رو پیاده میره. توی یه خیابونیه که بیشتر ساختموناش در حال ساخت هستن و کس زیادی اون دور و بر زندگی نمی کنه. نقشه ی من اینه که من و مجید دقیقا توی همون خیابون براش مزاحمت ایجاد کنیم. تو می تونی سر به زنگاه برسی و تیریپ قهرمان بازی در بیاری... دختره رو نجات بده و سوار ماشین کنش... می خوام یه جوری باشه که به خاطر در رفتن از دست ما سوار ماشین تو بشه. بعدم به اسم شلوغی خیابون یا درمانگاه... یا هرچیزی که توی اون موقعیت به نظر خودت خوبه سمت آدرسی که توی پوشه خوندیش ببرش. اونجا ما سر می رسیم و دختره رو

تحویل می گیریم. همین! کار خیلی آسونیه. فقط می خوان مطمئن بشن که آدم قابل اعتمادی هستی. لطف کن و این موضوع رو بهشون ثابت کن. مقاومت کردن و تسلیم نشدن خوبه ولی رک بهت می گم... تو اصلا توش مهارت نداری.

در همین موقع مجید متوقف شد. منم ماشینو کنار جاده کشیدم. مجید شروع به صحبت کردن با موبایلش کرد. یه لحظه به فکرم رسید که پام و بذارم روی گاز و همراه بارمان فرار کنم. در همین موقع مجید به سمتمون اومد. گوشی موبایل و دست بارمان داد و گفت:

بعدش... گوشی و پیش خودت نگه دار... بارمان! خطش کنترل می شه. در عرض چند ثانیه هم ردیابی می شه. بچه نشی...

بارمان وسط حرفش پرید و با بداخلاقی گفت:

خیلی خب برو پی کارت! خودم همه ی اینا رو می دونم.

شیشه رو بالا داد و گوشی و روی گوشش گذاشت. مجید دوباره سوار موتور شد و به راه افتادیم.

گوشم و برای شنیدن مکالمه ی تلفنی تیز کرده بودم ولی بارمان حرفی نمی زد و فقط گوش می کرد. چشم به جاده دوخته بودم. صدای قیژ قیژ برف پاک کن توی گوشم می پیچید. دونه های درشت برف روی شیشه ی ماشین می نشست و بعد با حرکت برف پاک کن محو می شد. سعی می کردم موتور و گم نکنم و مستقیم دنبالش برم. تلفن بارمان تموم شد. موبایل و توی جیبش انداخت. دست زیر صندلیش کرد جعبه ای رو بیرون آورد. از توی یه جعبه ی سفید رنگ یه شی فلزی در آورد... می شناختمش... ردیاب بود. پوفی کردم و گفتم:

چیه؟ می ترسن در برم؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

برای اطمینان بیشتر.

بدون هیچ حرفی ساعتم و باز کردم و به بارمان دادم. بعد از این که ردیاب و کنار صفحه ی ساعت جاساز کرد بهم پسش داشت. ساعت و دوباره بستم. بارمان تذکر داد: حواست باشه با ماشین جایی نری که توی برنامه نیست. طبق همون کروکی که برات کشیده بودن برو. فهمیدی؟ اینا منتظر بهونه ان ها!

پوزخندی زدم و گفتم:

یه جوری می گی انگار بار اولمه که قراره از این کارها بکنم.

بارمان شونه بالا انداخت و آهسته گفت:
نگرانی های یه برادر بزرگ تر!
سرمو به سمتش چرخوندم. فقط برای یه لحظه مردی رو کنار دیدم که نه صورتش تیره بود... نه پای چشماش گود افتاده بود... مردی رو دیدم که با هم پا به این دنیا گذاشته بودیم که یه روز خوش بهمون نشون نداده بود... کسی که خنده ها و گریه هامون با هم بود... غم و غصه هامون مشترک بود... هدفامون یکی بود... توی زندگیم هیچ وقت نبودش و احساس نکرده بودم... توی اون بیست و شیش سال هیچ دلخوشی دیگه ای جز هم نداشتیم.
عوض شده بود... ولی هنوز هم حس می کردم نیمه ی دیگه منه... حس می کردم قسمتی از وجود منه که کمتر از این نیمه م برام عزیز نیست...
لبخندی پرمهر بهش زدم و گفتم:
نگران نباش... کارمو بلدم.
و به خودکاری فکر کردم که از یقه ی لباسم آویزون شده بود... دستمالی که توی جیبم مچاله شده بود... هنوز هم بین خواستن و نخواستن دست و پا می زدم.
جاده ی مخصوص رو که شناختم متوجه شدم که نزدیک های کرج هستیم. هرچند از کرج به جز مهرشهر که چند سال پیش چند بار اونجا پارتی رفتیم جای دیگه ای رو بلد نبودم ولی اون جاده رو خوب می شناختم... جدا توی کرج بودیم یا اطرافش؟
به تهران که رسیدیم اسیر ترافیک شدیم. نگاهی به ساعتم کردم و گفتم:
پدری که دخترش و تا این وقت بیرون از خونه بذاره و بهش اجازه بده تنها برگرده حتما خیلی از دخترش مطمئنه.
بارمان سر تکون داد و گفت:
دختر بیست و پنج شیش ساله هم با نقشه ی من به ماشینت پناه می یاره... نگران نباش. فقط یه چیزی یادت باشه... کاری به نظریه ی دانیال نداشته باش... اصلا با این دختره تیک نزن. فقط نقش یه مرد غیرتی و بازی کن. منظورم و متوجه می شی؟
نگرانی هاش کم کم داشت عصبیم می کرد. چرا این قدر بهم بی اعتماد بود؟ با سر جواب مثبت دادم و گفتم:
چته؟ چرا این قدر بهم شک داری؟
بارمان طوری مظلومانه نگاهم کرد که اصلا به قیافه ش شیطونش نمی اومد. گفت:
دوست ندارم جلوی چشمم پرپرت کنن. کارتو درست انجام بده.

در همین موقع موبایلش زنگ زد. از غرغرها و ناسزاهای زیرلب بارمان متوجه شدم که دانیال پشت خطه. بارمان به سوال های دانیال جواب کوتاه می داد. نگاهم به ثانیه شمار چراغ قرمز بود. فکرم پیش نقشه م بود. زیرچشمی به بارمان نگاه کردم... باید چی کار می کردم؟ متوجه شدم که چشم بارمان به ماشین سمت چپمونه. به سمت ماشین چرخیدم. چهار تا دختر جوون و خوش تیپ با موهای تیره و آرایش های چشم گیر کنارمون پارک کرده بودن. دوباره به سمت بارمان چرخیدم. با خنده به یکی از دخترها چشمک زد. صدای الو الو گفتن های دانیال و از اون طرف خط می شنیدم. سقلمه ای به بارمان زدم... حتی توی اون موقعیت هم سر و گوشش می جنبید...

بلافاصله به خودش اومد و همون طور که انتظار داشتم گفت:

هان؟

آهسته خندیدم... آخه این پسر چرا این طوری بار اومده بود؟

چند دقیقه ی بعد به خیابون خلوت رسیدیم. نفسم توی سینه حبس شده بود. نگاهی به خیابون کردم. یه مدرسه ی راهنمایی پسرونه اون طرف خیابون بود که اون وقت شب تعطیل بود. چند جای خیابون ساختمون های در حال ساخت قرار داشتند. در این بین خونه هایی هم بودن که چراغ بعضی هاشون روشن بود. نمی دونم از باریدن برف بود یا بدشانسی دختر بازپرس راشدی که پرنده توی خیابون پر نمی زد. شدت بارش برف از کرج کمتر بود ولی توی نور چراغ های روشن خیابون می دیدم که یه جاهایی کنار خیابون نشسته... صدای جریان آب توی جوی آب تنها صدایی بود که اون سکوت و می شکست.

سر یه خیابون فرعی که به اون خیابون ختم می شد نگه داشتم. موبایل بارمان زنگ زد. بعد از یه مکالمه ی چند ثانیه ای از ماشین پیاده شد و گفت:

حواست و جمع کن... تو موفق می شی... می دونم... از پسش بر می یای.

به چشم های نگرانش نگاه کردم. برای این که بهش اطمینان بدم پلکام و روی هم فشردم و گفتم:

نگران نباش.

با بدبینی نگاهی به شالم کرد... ضربان قلبم اوج گرفت. نگاهش روی ساعتم موند. سری تکون داد و در ماشینو بست.

نگاهی به اطراف ماشین کردم. می دونستم میکروفون کار گذاشتن. می ترسیدم به صدای نفس هام که تند شده بود هم دقیق شده باشن. با دست چپم محکم فرمون و

گرفتم. نقشه ی خیابونو پیش خودم مرور کردم. هیچ جای امن و شلوغی به نظرم نرسید... به جز... خیابونی که چند دقیقه ازمون فاصله داشت و معمولا توی این ساعت ها شلوغ و پر رفت و آمد بود... باید قبل از این که به اونجا برسیم کار و تموم می کردم... می دونستم توی هوای برفی خیابون ها شلوغ تر می شه و این به نفعم بود.
هر ثانیه ای که می گذشت اضطراب منم بیشتر می شد... ضربان قلبم بالاتر می رفت. دمای دستام پایین تر می اومد و ذهنم کمتر از قبل کار می کرد. دوست داشتم چند بار نفس عمیق بکشم و خودمو آروم کنم ولی دوست نداشتم کسایی که به صدام گوش می کردن این صدا رو بشنون و فکر کنن که دارم به خاطر این ماموریت قبضه روح می شم. زمان به سرعت می گذشت و نقشه ای که پیش خودم کشیده بودم هنوز کامل نشده بود... هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم... با امیدواری به یاد این جمله ی دانیال افتادم که گفته بود بارمانو به تخت می بنده و مجبورش می کنه ترک کنه. یه فکری به شدت آزارم می داد... این که این باند منو بعد از نقشه شون در مورد اون دختر چهارده ساله بازم می خوان یا کلکم و می کنن؟ تصمیم نهایی رو گرفتم... من باید این کار و می کردم.
بارمان و مجید کلاه مشکی رو روی سرشون کشیدن. بارمان ترک موتور نشست. در همین موقع سر و کله ی یه موتور دیگه پیدا شد. کلاه کاسکت قرمز رنگی سر مرد بود. با سر به بارمان و مجید اشاره ای کرد. بعد به سمت خیابون اومد و پشت داربست یکی از ساختمون های در حال ساخت متوقف شد.
بارمان با سر اشاره ای بهم کرد... ماموریت شروع شده بود.
صدای گوشخراش موتور توی کوچه ی فرعی پیچید. چیزی نگذشت که ازم دور شدن و به اون سمت کوچه رفتن.
روی فرمون ضرب گرفته بودم. داشتم توی ذهنم جمله هایی که بهش احتیاج داشتم و ردیف می کردم. نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم:
من موفق می شم... می دونم که می شم!
نفهمیدم زمان چطور گذشت. یه لحظه با شنیدن صدای جیغ دختری به خودم اومدم. دوباره صدای موتور بلند شده بود و لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می شد. مطمئن شدم که سوژه ی مورد نظرمون نزدیک شده. ماشینو روشن کردم. چشمامو تنگ کردم و به کوچه چشم دوختم... احساس می کردم قلبم توی دهنمه و اگه کاری نکنم ممکنه از دهنم بیرون هم بزنه.

بالاخره دختر بازپرس راشدی توی تیررس نگاهم قرار گرفت. کاپشن سفید و مقنعه ی مشکی داشت. بارمان که ترک موتور نشسته بود چنگی به بازوی دختر زد و اونو سمت خودش کشید. دختر جیغ بلندی زد و خودشو کنار کشید. موتور متوقف شد. بارمان پیاده شد. دختره رو به سمت موتور کشید. مجید دستش و روی دهن دختره گذاشت. حتی از اون فاصله می تونستم حس کنم که دختره داره قبضه روح می شه. داشتن به زور دختره رو سوار می کردن.

سریع از ماشین پیاده شدم و پامو روی آسفالت خیس گذاشتم. با سرعت به سمتشون دویدم و داد زدم:

ولش کنید!

مجید رو به بارمان کرد و گفت:

زود باش! یکی داره می یاد سمتمون.

بارمان دختره رو روی موتور انداخت. همین که برگشت مشت من توی شکمش خورد. از پشت چنگی به کاپشن دختره زدم و کنار کشیدمش. داد زدم:

برو! برو تو ماشینم.

مجید مچ دست دختره رو گرفت. دختر با کیف توی صورت مجید زد و پشتم پناه گرفت. بارمان از روی زمین بلند شد. از توی جیبش چاقوی ضامن داری در آورد و گفت:

برو کنار!

با دیدن چاقو یه گام به سمت عقب برداشتم. زیرلب به دختر گفتم:

وقتی به سمتش حمله کردم بدو سمت اون 206 سفیده... بشین توش و درش هم قفل کن.

دختر که بی اختیار به بازوم چنگ زده بود عین بید می لرزید. بعید می دونستم از پس این کار بر بیاد. بارمان به سمتم حمله کرد. دستشو توی هوا گرفتم و کشیدم. با زانو لگدی توی شکمش زدم و دستش و پیچوندم. مجید از پشت با دستش و دور گردنم حلقه کرد. دختر جیغی زد و صدای دویدنش روی آسفالت و شنیدم... بالاخره از شک در اومده بود.

عقب عقب رفتم و مجید و به درخت پشت سرمون کوبوندم... دوباره عقب رفتم و محکم تر کوبوندمش... دستش و شل کرد. خودمو کنار کشیدم و مشتی محکم توی

صورتش زدم. صدای فریادش بلند شد... دلم خنک شد! آدم های دانیال هرچه قدر بیشتر بخورن بهتره!

بارمان دوباره سر پا شد. خواست مشتی به شکمم بزنه که دستش و توی هوا گرفتم. با دست دیگه م گلوش و گرفتم. صدای آهسته ی بارمان و شنیدم:

دستت و شل کن دیوونه! خفه ام کردی!

به عقب هلش دادم. مجید آهسته گفت:

برو تو ماشین!

برگشتم و با حرص یه مشت دیگه توی شکم مجید زدم... عقب عقب رفت و به موتور خورد. موتور کج شد و مجید زمین خورد. بارمان هم داشت فیلم می اومد... افتاده بود روی زمین و سرفه می کرد. همچین به گلوش چنگ زده بود انگار نیم ساعت گلوشو چسبیده بودم.

به سمت ماشین دویدم. دستگیره رو گرفتم... باز نمی شد. مشتی به پنجره زدم و گفتم:

بازش کن!

صدای موتور و از پشت سرم شنیدم. دختر قفلو زد. سریع توی ماشین پریدم و به راه افتادم. یه بار کروکی انبار و سریع توی ذهنم دوره کردم. نفس راحتی کشیدم. تا اینجاش به خیر گذشته بود.

صدای هق هق گریه های دختره فضای ماشینو پر کرده بود. به سمت پایین خیابون روندم و گفتم:

شما حالتون خوبه؟

می دونستم باید مکالمه ی خوبی انجام بدم... حس می کردم گوش چند نفر تیز شده و تک تک کلمه هایی که می گم ثبت و ضبط می شه.

متوجه شدم که هق هق گریه مجال صحبت کردن به دختره نمی ده. زیرچشمی نگاهش کردم. جلوی مقنعه ش خیس شده بود. عین ابر بهاری اشک می ریخت. دلم براش سوخت... فقط شونزده سالش بود. دستش و جلوی دهنش گرفته بود و سعی می کرد صدای گریه شو خفه کنه.

با لحنی آرامش بخش گفتم:

آروم باشید... تموم شد.

نگاهی به آینه کردم. دو تا موتور با فاصله ازمون می اومدند. ضربان قلبم دوباره بالا رفته بود. بهترین فرصت بود... تا دختره گیج و ویج بود باید کارم و شروع می کردم.
سریع دستمال و از جیبم بیرون کشیدم. تو ذهنم به میکروفون دهن کجی کردم.
خودکار رو از یقه م آزاد کردم. دستمالو با دست راستم روی پام پهن کردم و شروع به نوشتن کردم... در عین حال شروع به صحبت کردن کردم تا کسی و مشکوک نکنم:
برای یه دختر خانوم به جوونی شما خوبیت نداره که این وقت شب تنها این طرف و اون طرف بره... ممکن بود خدایی نکرده بلایی سرتون بیارن.
نوشتم:
هیچ حرف مشکوکی نزن! توی ماشین میکروفون کار گذاشتن و به صدامون گوش می کنن. برای بابات نقشه دارن. می خوان گروگان بگیرنت. نترس. من کمکت می کنم. مواظب تک تک کلمه هایی که می گی باش.
دختر آب دهنشو قورت داد و چند بار نفس عمیق کشید. داشت سعی می کرد به خودش مسلط بشه. نگاهی به آینه کردم. فاصله ی موتورها داشت باهام کم شدم. نباید میذاشتم منو حین نوشتن ببینند. دستم اون قدر می لرزید که به شدت بدخط شده بودم. نوک خودکار هی به دستمال گیر می کرد و یه سری جاها سوراخش کرده بود.
نمی دونم اون شب خدا چه قدرتی بهم داده بود که هم می تونستم حرف بزنم، هم بنویسم و هم رانندگی کنم. هرچند که از نزدیک شدن موتورها فهمیدم که سرعت ماشین زیادی پایین اومده. پامو بیشتر روی پدال گاز گذاشتم.
کف دست راستم عرق کرده بود و خودکار توش لیز می خورد. قلبم محکم به قفسه ی سینه ام می زد و آروم نمی گرفت.
دختر با صدایی لرزون گفت:
ببخشید آقا!
چشممو به مسیری که داشتم توش رانندگی می کردم دوختم و گفتم:
بله؟
با چشم دنبال خیابونی که باید واردش می شدم گشتم... پیداش کردم. دستمو از روی دستمال بلند کردم و سریع پیچیدم. دوباره دستمو روی دستمال گذاشتم و نوشتم:
بگو که دارم مسیر رو اشتباه می رم. دعوا کن. به خیابون... که رسیدیم یه دفعه در رو باز کن و پیاده شو. فرار کن. مراقب موتوری ها باش.

دختر گفت:

واقعا ازتون ممنونم.

همونطور که می نوشتم گفتم:

خواهش می کنم. شما هم جای خواهر منید.

نوشتم:

به بابات بگو با ارسلان تاجیک تماس بگیره. بگو دخترش دست مردی به اسم دانیاله که هم دانشگاهی دخترش بوده. بگو ما رو توی یه زیرزمین توی یه محله ی قدیمی توی کرج نگه می دارن.

داشتم کم حرفی می کردم. خطرناک بود. برای همین یه لحظه دست از نوشتن برداشتم و گفتم:

شما زخمی شدید؟

دختر گفت:

نه...

بغضش ترکید و گفت:

می خوام برم خونه امون.

دستمال تموم شده بود. دیگه نمی تونستم چیزی بنویسم. خودکار رو سر جاش گذاشتم. توی آینه نگاه کردم. موتورها ازم فاصله گرفته بودن. سرعتم و بیشتر کردم.

گفتم:

خب من می رسونمتون. دیگه درست نیست پیاده برید. خانوم خیلی شانس آوردید. معلوم نیست چه بلایی می خواستن سرتون بیارن.

از یه 405 سبقت گرفتم. جلوش در اومدم. دیگه موتورها رو نمی دیدم. دستمال و روی پای دختره انداختم. سریع دستمو به نشونه ی سکوت روی بینیم گذاشتم.

قلبم توی دهنم بود. دختر رو زیر نظر داشتم. چشماش گرد شد... دستاش به لرزه در اومد... حس کردم الآن جلو چشمم سکته می کنه... دهنش باز و بسته می شد ولی صدایی از دهنش خارج نمی شد.

حواسم و به مسیر دادم. داشتیم به خیابون می رسیدم. تو دلم گفتم:

بجنب دیگه! به خودت مسلط شو.

دستام یخ زده بود. از شدت هیجان و استرس داشتم می مردم.

دختر دستمال و مچاله کرد و توی جیبش گذاشت. اشکاش دوباره روی صورتش ریخت. دستش و جلوی دهنش گذاشت... یه نفس عمیق کشید. دستش و پایین انداخت و گفت:

آقا! شما دارید کجا می رید؟

نفس راحتی کشیدم. رنگش مثل گچ سفید شده بود. لبش و به دندون گرفت. به آینه نگاه کردم... باز هم موتوری ها!

گفتم:

هیچ جا! بی اختیار اومدم این سمت. نیست که شلوغه... آخه می خواستم از موتوری ها دور شم.

با دست به دختر اشاره کردم که ادامه بده. دستاش و دوباره مشت کرد. داشت زهره ترک می شد. چونه ش اون قدر می لرزید که صداش در نمی اومد. نفس عمیقی کشید و گفت:

لطفا دور بزنید... خیلی از خونه امون دور شدید.

به گریه افتاده بود. گفتم:

اینجا که نمی تونم دور بزنم. یه کم جلوتر بریم می اندازم توی فرعی ها و می رسونمتون.

سریع گفت:

ممنون آقا! من همین جا پیاده می شم.

به خیابون مورد نظر رسیده بودیم. شلوغ بود. شانس فرار کردن داشت. سرمو به نشونه ی تایید براش تکون دادم و گفتم:

می خواید که دوباره براتون مشکل پیش بیاد؟ خب من می رسونمتون.

دختر زیر گریه زد و گفت:

آقا نگه دارید!

گفتم:

چرا این طوری می کنی؟ آروم باش... بذار تا ایستگاه تاکسی برسونمت.

چشمم به آینه افتاد. موتور مجید خیلی بهمون نزدیک بود. یه دفعه دختر درو باز کرد. ناخودآگاه روی ترمز زدم. بوق ماشین پشت سری بلند شد. دختر از ماشین بیرون پریدو به سمت لاین مخالف دوید. یه دفعه سر و کله ی دو تا موتور سوار پیدا شد.

از شدت هیجان از ماشین بیرون پریدم. صدای بوق ماشین های پشت سریم بلند شده بود. مجید به سمت دختر روند. صدای فریاد چند نفر از عابرهای پیاده رو شنیدم. بی اختیار یه گام به سمتش برداشتم. یه لحظه فکر کردم می خواد زیرش کنه. مجید چنگ زد و کاپشن دختره رو چسبید. دختر جیغی کشید و دنبال موتور روی زمین کشیده شد. مجید موتور رو نگه داشت. دختر با زرنگی دستشو از توی آستین کاپشنش در آورد و دوید. مرد موتوری که کلاه کاسکت قرمز داشت به سمتش دوید. دختر خودشو جلوی یکی از ماشین های لاین مخالف انداخت. صدای ترمز توی فضا شنیده شد...
قلبم توی سینه فرو ریخت. کاپوت ماشین به پای دختر خورد. دختر چنگی به کاپوت زد و زمین خورد.
راننده پیاده شد. چند نفر از عابرهای پیاده به سمت دختر دویدن. صدای بوق ماشین ها بلند شده بود. کم کم راننده ها داشتن پیاده میشدن. احساس خطر کردم. مجید داد زد:
بریم... بریم... کنسل شد.
سریع سوار ماشین شدم. چند نفر به سمت دختر رفتن... یه عده از ماشین پیاده شدن... دو نفر به سمت موتور مجید دویدن...
دنبال مجید به راه افتادم. اولین چیزی که توی آینه دیدم موتور دوم بود که پشت سرم می اومد. یه کم ماشینو به سمت چپ کج کردم... چشمم به آینه بود. دیدم که مردم دور دختر رو گرفتن و کمکش کردن که بلند شه... نفس راحتی کشیدم. یه دفعه اون فشار از روم برداشته شد. دوست داشتم با صدای بلند زیر خنده بزنم. به زور لب و لوچه مو کنترل کردم و احساساتمو سرکوب کردم... موفق شده بودم. بالاخره یه راه فرار درست کرده بودم... یه درز کوچیک... یه شکاف!
نفسمو با صدا بیرون دادم. احساس سبکی می کردم. تو دلم به دختر زرنگ بازپرس راشدی احسنت گفتم.
قلبم هنوز محکم به سینه ام می زد... ولی از شدت خوشحالی! به خودم گفتم:
می تونم ثابت کنم که بی گناهم. اصلا شاید سایه بلوف زده باشه. شاید شهرام زنده باشه. رضا شاهده که من حاضر نشدم هیچ جوری با سایه کنار بیام. اگه این باند رو لو بدم شاید بتونم بی گناهیمو ثابت کنم. اون روز هول شدم و به حرف سایه گوش دادم... امروز نباید بچگی کنم. نباید قاطی جرم و جنایت های این باند بشم... در این صورت هیچ وقت نجات پیدا نمی کنم... غرق می شم.

متوجه شدم که مسیرمون به جاده ی کرج نمی خوره. در عوض به سمت یکی از زمین های خالی و خاکی خارج از شهر رفتیم... زمینی وسیع که پر از درخت های کاج بود.
اخم کردم... ماجرا چی بود؟ ماشینو پشت موتور مجید پارک کردم. مجید به زمین خاکی اشاره کرد. پیاده شدم. سرمو در مقابل سوز سردی که می اومد پایین انداختم.
دنبال بارمان رفتم. دونه های برف به پیشونی و موهام می خورد. خواستم شالم رو جلوی بینیم بکشم که یاد خودکار افتادم. بالاخره مجید ایستاد. مردی که کلاه کاسکت قرمز داشت هم کلاهش و در آورد و کنار مجید ایستاد. رو به بارمان کردم و گفتم:
من خراب کاری نکردم. دختره خل و چل بود. همین که نفسش جا اومد گفت که می خواد پیاده شه.
بارمان با نگرانی گفت:
امیدوارم بقیه هم همین طوری فکر کنن.
شونه بالا انداختم. برخلاف بارمان که مضطرب بود من آروم بودم. کارمو درست انجام داده بودم. باید توی یه فرصت مناسب به بارمان هشدار می دادم که خودشو از این گروه دور کنه. نباید میذاشتم دست پلیس بهش برسه. بارمان دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
تو هرکاری که می تونستی کردی... برای تو فقط مهم این بود که اعتماد اونا رو جلب کنی که کردی. بقیه ش دیگه به تو مربوط نیست. از این به بعد می تونی با خیال راحت تری نفس بکشی. دیگه کسی اینجا نیست که به خون تو تشنه باشه.
در همین موقع مجید با لحن تمسخرآمیزی گفت:
ببخشید که وسط حرفتون می پرم.
به سمتش چرخیدم. هنوز کاپشن سفید دستش بود. چشمم به دستمال هایی افتاد که توی اون یکی دستش مچاله شده بود. قلبم توی سینه فرو ریخت. احساس کردم چشمم سیاهی رفت... لال شدم... مجید اسلحه شو در آورد... قلبمو نشونه گرفتو گفت:
بارمان! اسلحه ات رو تحویل بده...
احساس کردم بارمان سرجاش خشک شد. با ناباوری به اسلحه ی توی دست مجید نگاه کرد. مجید داد زد:
زود باش!

بارمان دستشو پشت شلوارش بردو اسلحه رو بیرون کشید. قلبم محکم توی سینه می زد... لو رفته بودم... می دونستم... همیشه می دونستم که نحسی دارم... این دفعه هم نحسی من کارو خراب کرده بود... مرد دوم بین منو مجید قرار گرفتو گفت:

تمومش کنید!

مجید با بداخلاقی گفت:

برو کنار!

مرد با لحنی که سعی می کرد آروم باشه گفت:

دانیال باید در مورد این زمینه تصمیم بگیره.

نگاه معنی داری به بارمان کردو گفت:

می دونی که!

بارمان با اسلحه ش مجیدو نشونه گرفتو گفت:

بگیرش کنار! اگه مردی خودمو نشونه بگیر.

مجید پوزخندی زدو با لحن تمسخرآمیزی گفت:

مرد! حالا یه معتاد عوضی داره به من می گه مرد به کی میگن.

بارمان جلوم ایستاد... هنوز مجیدو نشونه گرفته بود. مرد گفت:

تمومش کنید... بارمان اسلحه تو تحویل بده.

بارمان دستشو جلو بردو گفت:

باید ببینم اون دستمال چیه... بعدش تحویلش می دم.

مجید با سر به من اشاره کردو گفت:

چرا از خودش نمی پرسی؟

بارمان سکوت کرد. مرد دوم اسلحه ی بارمان و مجید از دستشون کشید. مجید و بارمان با نفرت بهم نگاه می کردن.

مرد دستبندی از توی جیبش در آورد و گفت:

دانیال تصمیم می گیره که باهات چی کار کنه.

دستبند رو به دستم زد و منو سمت ماشین کشید. مجید موتورها رو توی زمین خاکی کشید و همون جا ولشون کرد. هنوزم کاپشن سفید توی دستش بود. دستمالو توی جیب کاپشن گذاشت. به بارمان اشاره کرد که پشت فرمون بشینه. خودش جلو نشست. مرد دوم هم کنار من نشست.

سرمو به شیشه تکیه دادم...تو دلم خدا رو شکر کردم که بارمان شر به پا نکرده بود. به نظرم اصلا عاقلانه نبود که توی یه زمین خاکی و خالی با دو تا مرد گردن کلفت درگیر بشیم.

تو دلم گفتم:

خدایا! چرا؟... چرا من این قدر بدشانسم؟ حداقل به خاطر ترلانم که شده بهم رحم می کردی... حالا چی کار کنم؟

نفسمو با صدا بیرون دادم... تو دلم گفتم:

یعنی دختره چند درصد اون نوشته ها رو یادش می مونه؟ اصلا پایین های نوشته رو خونده یا وقتی بالاشو خوند هول شدو سریع خواست که پیاده شه؟ از جایی که من نحسو بدشانسم حتما هیچی یادش نمی مونه.

سرم اون قدر درد می کرد که نمی تونستم چشممو باز نگه دارم. نگاه نگران بارمانو از توی آینه روی خودم احساس می کردم... نه داد می زدو نه عصبی بود... سکوت کرده بود... از سکوتش می ترسیدم... می شناختمش... می دونستم خیلی طول نمی کشه که به حرف بیاد... می دونستم این سکوت ها معمولا مقدمه ی انفجارهای تاریخی بارمان می شن.

نفهمیدم چطور به زیرزمین رسیدیم... فقط می دونستم که قلبم یه لحظه هم آروم نگرفته بودو دستام هم بدجوری می لرزید... باید منتظر مجازاتم می موندم... این تاوانی بود که باید می دادم... ولی عجیب بود که من راضی بودم... جون یه آدم... یه دختر شونزده ساله... رو نجات داده بودم... هنوزم ته دلم امید داشتم.

******

مجید کاپشنو کنار دست دانیال گذاشتو گفت:

به جز این دستمال ها موبایلش هم توی جیبش بود.

دانیال با بداخلاقی گفت:

بدون خودش موبایلش به چه دردم می خوره؟

مجید گفت:

ولی آقا! خیلی داشت جلب توجه می شد... نمی شد جلوی چشم اون همه آدم سوار موتورش کنیم. من که از اولم گفتم این نقشه خیلی ایراد داره. باید کار خودمونو می کردیم. شما یه دفعه دیروز دستور دادید که نقشه رو عوض کنیم.

دانیال با دست هایی که از عصبانیت می لرزید دستمالو روی پاش پهن کرد و گفت:

الان مشکل ما اینه یا چیز دیگه؟

مجید چیزی نگفت. دانیال به دستمال که خیسو پاره بود خیره شد. دعا می کردم نتونه نوشته ها رو بخونه. سرشو بعد چند دقیقه از روی نوشته ها بلند کردو گفت:

مجید! موبایل دختره رو منهدم کن... پرونده ی راشدی رو هم بفرست برای تیم فرامرز!

دانیال رو بهم کرد. از عصبانیت نفس نفس می زد... گفت:

جوهرش پخش شده ولی جوری نیست که نشه خوندش... کرج؟ دانیال؟... جدا؟

دستمالو به گوشه ای پرت کرد... چند تا نفس عمیق کشیدو گفت:

چه قدرش یادش می مونه؟ شهر کرج جایی نیست که اسمش از ذهن آدم بپره... محله ی قدیمی هم به احتمال زیاد یادش می مونه... اسم دانیال هم که اسم سختی نیست... می دونی چیه رادمان؟ گند زدی به هممون...

نفس عمیقی کشید. دستاشو توی هم گره کردو سعی کرد ژست خونسرد همیشگیشو دوباره پیدا کنه. نتونست به خودش مسلط بشه. دستی به پیشونیش کشیدو بعد از مکثی طولانی گفت:

انگار قراره تاریخ تکرار شه... انگار می خوای تکرار اون یکی قلت باشی... خوب یادم می یاد... یادم می یاد اون روزها که برای اولین بار بارمانو دیدم همیشه محو جذابیت صورتش می شدم... شر بود... شیطون... زبون باز... سرکش... خوش فکر... جذاب... و... موفق!... یه نگاه به داداشت بکن... هیچ چی جز یه آدم بدبخت که محتاج دست منه تا اون زهرماریو بهش برسونم نیست... تا حالا ازش پرسیدی که اون آدم مقاوم و سرکش چی شد؟ چه جوری شد که جای خودشو به این بره ی مطیع داد؟

نپرسیده بودم... زیرچشمی نگاهی به بارمان کردم... سرشو به دیوار تکیه داد و چشماشو بست... ولی می تونستم حسو حالشو از توی صورتش بخونم... می دونستم اگه چشماش باز بود می تونستم دردو از چشماش بخونم... سرمو پایین انداختم...

دانیال گفت:

توی یکی از ماموریت هاش مثل تو یه خراب کاری بزرگو عمدی کردی... فرستادمش اون جایی که عرب نی انداخت... حالا نگاهش کن... دنبال مردی بگرد که می

شناختیش... ببین چی ازش مونده... سایه ای از کسی که عالم و آدم اعتقاد داشتن یه روز مرد بزرگی می شه... دانشجوی پزشکی بهترین دانشگاه سراسری ایران.
سرمو توی دستم گرفتم... احساس کردم مو روی تنم سیخ شده... دانیال به سمتم اومد... دستشو روی شونه ام گذاشتو گفت:
نمی خواستم این کارو باهات بکنم... می خواستم باهات راه بیام... من روی تو به عنوان هم تیمی م حساب باز کرده بودم... بد کردی... خودت هم خوب می دونی که وسط بزرگترین ماموریتمون نمی تونیم بی خیالت بشیم... ولی چنان کاری باهات می کنم که دیگه خودت هم خودتو نشناسی.
با پوزخندی ادامه داد:
به غلط کردن افتادنت برای همین بود؟ برای این که سطح توقع منو پایین بیاری؟ فکر می کردم خیلی بدبختو ضعیفی... نه انگار مرد شدی... ببین که چه طور می خوام این مردو بشکنم و خوردش کنم.

========

با پوزخندی ادامه داد:
به غلط کردن افتادنت برای همین بود؟ برای این که سطح توقع منو پایین بیاری؟ فکر می کردم خیلی بدبخت و ضعیفی... نه انگار مرد شدی... ببین که چه طور می خوام این مردو بشکنمو خوردش کنم.
ازم فاصله گرفت. رو به ترلان که با رنگ پریده یه گوشه وایستاده بود کرد و داد زد:
تو هم بخوای جفتک بندازی همین می شه... فهمیدی؟
ترلان چیزی نگفت. رنگش مثل گچ سفید شده بود... انگار من از همه آروم تر بودم... هرچند که حرف های دانیال دلهره ی بدی به دلم می انداخت ولی به خودم گفتم که اگه این بلا سر یه آدم بی گناه می اومد و من باعثو بانیش بودم باید بیشتر عذاب می کشیدم... همون بهتر که دختره رو فراری داده بودم... از کارم پشیمون نبودم... ابدا!... فقط توی شک بدشانسی خودم بودم.
دانیال پشتشو بهم کرد و به سمت در رفت. بارمان با صدایی گرفته گفت:
شما لعنتی ها قول داده بودید که به خانواده ام کاری نداشته باشید.
دانیال ایستاد. نیم نگاهی به بارمان کرد و گفت:

تو قرار بود که خودت و دربست در اختیارمون بذاری و خالصانه همکاری کنی. اشتباه تو رادمان و به این جا کشوند... از بین رفتن صورتت... زیباییت... اعتیادت... یه کم توی ذهنت برگرد عقب و ببین همه ی این بازی ها از کی شروع شد... از نافرمانی تو... نتیجه ی نافرمانی تو شکنجه شدن برادرته... آره... بهت قول داده بودن که بذارند داداشت زندگیش و بکنه... ولی... تو دقیقا دلیل اینجا بودنشی...

بارمان به سمت من چرخید. با صدایی گرفته گفت:

توام همین طور فکر می کنی نه؟...

قلبم توی سینه فرو ریخت... به چشماش نگاه کردم. شعله های خشم و می دیدم که آبی چشماش و تیره و تار کرده بود... می دونستم الان منفجر می شه...

آهسته گفتم:

بارمان..

بارمان یه کم دادن بالا برد و گفت:

جوابمو بده... من مقصرم؟...

سریع گفتم:

من...

بارمان داد زد:

جواب بده!...

سکوت کردم... شاید آره... شاید نه...

بارمان داد زد:

از وقتی اومدی یه جوری نگام می کنی انگار که یه انگلم... دیگه هیچ ذوق و شوقی برای کنار من بودن نداری... می دونی چیه؟ رادمان... اگه می خوای برادرتو پیدا کنی... باید یه سر به قبرستون بزنی... اون بارمان مرد...

رویا دستشو جلوی ترلان گرفتو یه کم عقب کشیدش... احساس خطر کرده بود. بالاخره اون چیزی که ازش می ترسیدیم سرمون اومده بود... بارمان قاطی کرده بود... صندلی ای که تا چند دقیقه ی قبل دانیال روش نشسته بود و برداشت و به دیوار کوبید. فریاد زدی و مشتی به دیوار زد. داد زد:

مُرد... اینی که جلوت وایستاده یه آشغاله... آره بابا... آره... من معتادم... هروئین مصرف می کنم... معتاد تزریقیم... دو روز دیگه م حتما می افتم دنبال کرک و می رم یه

راست وسط سینه ی قبرستون... دنیا باشه مال شما آدم خوبا... شما آدم های پاک و منزهی که هیچ وقت از خودتون نپرسیدید این مردک کثیف برای چی می کشه... خورد شدن و له شدنشو دیدید ولی زحمت کنجکاوی کردنم به خودتون ندادید... دانشجوی پزشکی... کسی که مکانیسم تک تک مولکول هایی که می ریزه توی رگشو می دونه... برای چی می کشه؟ اونی که بهتر از همه می دونه داره با خودش چی کار می کنه برای چی مصرف می کنه؟... تا حالا از خودت پرسیدی چرا؟

بارمان لگدی به کیس کامپیوتر رویا که روی زمین بود زد و با صدای بلندی داد زد: چشممو که روی هم می ذارم اون گذشته ی لجنم می یاد جلوی چشمم... پدری که همیشه تحقیرمون می کرد... مادری که واکنشش به زندگی لجنمون خوردن قرص اعصاب بود... برادر بزرگتری که انگار از هممون کوچیک تر بود... برادر دو قلویی که به من تکیه داشت ولی روزی صد بار برای حمایت کردنش شکست می خوردم... یه برادر کوچیکتر که وقتی بهش فکر می کنم هیچکسو جز خودم توی بدبختی هاش مقصر نمی دونم... و حالا... حال زندگی من...

با صدایی گرفته ادامه داد:

روزهایی که تکرار سقوطه... تکرار غرق شدنه... تکراری از هر روز بیشتر گم شدن... تا جایی که هر چه قدر سر می چرخونم هیچ امیدی نمی بینم... پایین رفتن آدم هاییو می بینم که نمی تونم براشون کاری بکنم... می بینم برادری که همیشه سعی می کردم با گذشتن از زندگی خودم بهش فرصت زندگی بهتر رو بدم داره به سرنوشت من کشیده می شه... به خاطر اشتباه من... به خاطر اعتیاد من...و نمی تونید بفهمید چه قدر سخته که هیچ چیز ندارم گرو بذارمو بیرون بکشمش... چیزی به اسم آینده م برام وجود نداره که بهش فکر کنم و حدس بزنم چه قدر قراره هر روزش از دیروزش سیاه تر بشه. وقتی نگام می کنید فقط اعتیادمو می بینید... اینو نمی بینید که روزی چند بار صورت آدم هایی که کشتم و پیش خودم تصور کنم... چه قدر باید به یاد بیارم... از شب هایی که چشم روی هم می ذارم و چشم های باز غزلو می بینم متنفرم... می دونی چیه؟ تنها دلخوشی من فکر کردن به زندگی آروم تو اِ...

بی اختیار چشمام پر اشک شد... ای کاش تمومش می کرد... داشت قلبمو هزار تیکه می کرد... بارمان یقه م چسبید و داد زد:

بغض نکن عوضی... بغض نکن... من زندگیم به خاطر زندگی دادن به تو باختم... به عشق تو... خانواده ام... لحظه به لحظه ای که توی لجن دست و پا می زدم فکر می

کردم می ارزه... فکر می کردم ارزش داره... چون تو داشتی یه جای دیگه ی همین خاک زندگی می کردی... نفس می کشیدی... فکر می کردم اگه من دارم غرق می شم به خوشحالی تو می ارزه... اگه من له می شم تو داری روز به روز خوشبخت تر می شی... فکر می کردم چه اهمیتی داره که یه نیمه فدای اون نیمه بشه...تو به من بگو اگه تو غرق بشی چی برای من می مونه؟ تو بهم بگو برای آدمی که دنیا براش نه توی گذشته جا داره نه توی حال چه دلخوشی دیگه ای می مونه؟

دستشو از یقه م جدا کرد... عقب عقب رفت... تمام بدنش می لرزید... صداش دیگه در نمی اومد... نفس منم بالا نمی اومد... بغض بدی گلومو بسته بود... بارمان توی چشم هام زل زد... دیگه نه شیطنتی توی چشماش بود... نه پلیدی... نه بدجنسی... چشماش از اشک برق می زد...

با صدایی که به زور در می اومد گفت:

اگه می کشم... برای اینه که می خوام خودمو از روی زمین محو کنم... می خوام خودمو از بین ببرم... می خوام یادم بره که چه قدر توی دانشگاه سرم توی کتاب بود... چه قدر برام مهم بود که یه پزشک خوب بشم... ولی وقتی برادرم توی بغل خودم جون داد نتونستم براش هیچ کاری کنم...

اشک ترلان و رویا هم در اومده بود... بارمان باز عقب عقب رفت... آهسته گفت:

می خوام فقط یه دقیقه... فقط چند ثانیه... توی عالم نئشگی یادم بره که آرمان توی بغل من جون داد...

با تموم وجودش داد زد:

می خوام یادم بره که نفس آخرشو شنیدم... می خوام یادم بره که نتونستم هیچ کاری براش بکنم... می خوام یادم بره... بذارید یادم بره...

بادیگارد دانیال جلو اومد و بارمانو گرفت. اونو به سمت اتاقش کشوند. بارمان تقلا کرد که خودشو آزاد کنه. داد زد:

ولم کن... بس نبود؟ کارهایی که باهام کردید بس نبود که حالا می خواید با برادرم هم همین کار و بکنید؟

بادیگارد دیگه ی دانیال بازومو گرفت... دستمو از توی دستش بیرون کشیدم... نفس عمیقی کشیدم. محکم گفتم:

خودم میام.

چشم تو چشم بارمان که دیگه نفسی براش نمونده بود دوختم و گفتم:

من برمی گردم... قول می دم که نشکنم... قول می دم نذارم کسی خوردم کنه.
نفس بارمان بالا نمی اومد... نمی خواستم برای خداحافظی پیشش برم... نمی خواستم کار و سخت تر کنم... سرمو چرخوندم و دنبال دانیال رفتم. آخرین لحظه سرمو به سمت ترلان چرخوندم... به چشم های اشک آلودش نگاه کردم و گفتم:
متاسفم...
چرخیدم و به چشم های بارمان نگاه کردم... هیچ حرفی نبود که بتونه احساسمو بیان کنه... هیچ جمله ای نبود که باهاش بتونم حرف دلمو بزنم... خداحافظیمون فقط با نگاه بود... نگاهی پر از قول و قرار... پر از عهد و پیمان...
در زیرزمین بسته شد... چشمم به در بسته موند... صدای چک چک آب از ناودون گوشمو پر کرد... سوز بدی می اومد... هنوز توی شک بودم... صدای دانیال منو به خودم آورد:
تا حالا توی این بیست و شیش سال زندگیم کسیو ندیدم که قدر کسایی که دوستش دارن و بدونه... از تو ام انتظار ندارم قدر اون داداش آشغال تر از خودتو بدونی.
یه لحظه از عصبانیت خون جلوی چشمامو گرفت. یه دفعه به سمتش چرخیدم و مشت محکمی توی صورتش زدم. دانیال محکم به دیوار پشت سرش خورد.
بادیگاردش بلافاصله به سمتم دوید... ولی من پشتمو به دانیال که صدای آخ و واخش بلند شده بود کردم و به سمت ماشینش رفتم... قسم خوردم یه روز... بالاخره یه روز این مرد با دست های خودم بکشم... به جرم خورد کردن بارمان... به جرم همه ی دردهایی که کشید... به جرم همه ی روزهایی که از دست داد... به جرم زندگی ای که به بدترین شکل توش باخت... دستامو مشت کردم... می دونستم بالاخره یه روز به اونجا می رسم...
نگاهی به بارمان کردم. روی زمین نشسته بود و کف دست راستشو تکیه گاه سرش کرده بود. به نقطه ای روی زمین زل زده بود. آهسته به سمتش رفتمو صداش زدم. به خودش اومد. برخلاف دفعات قبل که با شیطنتی آزاردهنده نگاهم می کرد این بار چنان مظلوم شده بود که یه لحظه دلم به حالش سوخت.
برای دهمین بار توی اون چند روز یاد ماجرای رادمان افتادم... یاد لحظه ی آخری افتادم که بهم گفته بود متاسفم... خدا می دونست توی اون لحظه چه حالی بهم دست داده بود...
حالا این بارمان بود که باید با صداش منو به خودم می آورد:

برو تو اتاق من... این مردکو منتظر نذار.
نمی دونم چرا... ولی بی اراده گفتم:
راستش... من... متاسفم... من... به رادمان کمک کرده بودم.
بارمان پوزخندی زد و گفت:
می دونم... جلوی چشم خودم این کار رو کردی.
قلبم توی سینه فرو ریخت... پس متوجه شده بود! چرا به روی خودش نیورده بود؟
سرمو پایین انداختم. نمی دونم برای چی تاب نیوردم که بیشتر از این کنارش وایستم.
با گام هایی بلند به سمت اتاقش رفتم.
جامونو عوض کرده بودیم. با ون سیاه اومده بودم و نمی دونستم به کدوم شهر منتقل شده ایم. خوشبختانه این بار از زیرزمین خبری نبود. ساکن یه ویلای کوچیک بودیم که چون توی شب به اونجا منتقل شده بودیم چیزی از در و همسایه هاش نمی دونستم.
از در ورودی ویلا که همیشه قفل بود یه راهروی عریض به سمت سالن می خورد. توی راهرو دستشویی قرار داشت که برخلاف دستشویی توی زیرزمین خیلی شیک بود.
کف سالن کیپ به کیپ فرش انداخته شده بود و خبری از مبل و میز نبود. یه آشپزخونه ی اپن پر از وسیله هم اونجا بود که نشون می داد دیگه خبری از غذاهای خونگی دست پخت پیرزن نیست. آشپزی نوبتی شده بود. شبی که نوبت به من رسید همگی دور هم یه نیمروی سوخته نوش جان کردیم و این شد که من از لیست آشپزی حذف شدم... کسی هم نبود که جرئت کنه به بارمان بگه غذا بپزه. در نتیجه بارمان هم آشپزی نمی کرد. در عوض شبی که نوبت رحیم بود یه چلوکباب حسابی خوردیم و اگه رومون می شد اصرار می کردیم که اون هرشب غذا بپزه.
از آشپزخونه یه در به حیاط پشتی می خورد ولی در قفل بود و راهی برای هوا خوردن و قدم زدن توی حیاط نمی موند.
توی طبقه ی اول به جز این ها یه اتاق خواب که در واقع همون اتاق کار شده بود، قرار داشت. با بالا رفتن از چند پله به طبقه ی دوم می رسیدیم که فقط سه تا اتاق خواب و یه انباری خالی داشت. هال بین اتاق ها هم خالی بود و زمینش با فرش کهنه ای پوشیده شده بود. توی اون خونه فقط من و راضیه تخت نداشتیم. من مجبور بودم توی اتاق رویا و روی زمین بخوابم و راضیه هم چون دوست نداشت با کسی هم اتاق بشه توی اتاق کار می خوابید.

وارد اتاق بارمان شدم. چند روز بیشتر از اومدنمون نمی گذشت ولی بارمان به طرز حیرت انگیزی تونسته بود توی همون مدت کم اتاق و تا جای ممکن به هم بریزه. روی زمین از آشغال چیپس گرفته تا ورق های مچاله شده ریخته شده بود. تخت شلوغ پلوغ بود و چند دست از لباساش روی اون مچاله شده بود. سطل آشغال از آشغال سرنگو دستمال پر شده بود. کامپیوترشو هنوز از توی جعبه ای که موقع اسباب کشی بهش داده بودن در نیورده بود.

دانیال به دیوار تکیه داده بود. نگاهی به سرتاپاش کردم. شلوار و پلیور مشکی پوشیده بود و دستمال گردن طلایی بسته بود. ساعتشو با لباساش ست کرده بود. یه ساعت به صفحه ی مشکی گرد که دورش طلا کار شده بود به دستش بسته بود. انگار این همه تغییر و تحول هنوز برام جا نیفتاده بود... در کل هنوز نتونسته بودم هیچ کدوم از اتفاق های دور و برم و درک کنم... هنوزم منتظر بودم که از خواب بیدار شم و ببینم که کنار خانواده امم و مشکلم اینه که ماشینمو هنوز از تعمیرگاه نگرفته ام.

پرسید:

برای ماموریت آماده ای؟

شونه امو بالا انداختم. توی نگاهش غرور کمتری نسبت به برخوردهای قبلیمون می دیدم ولی این باعث نمی شد که از نفرتی که بهش داشتم کم بشه.

رو به روم وایستاد. دست به سینه زد و گفت:

توام مثل رادمان نقشه ی فرار داری؟

تو دلم گفتم:

نقشه اشو نه... ولی آرزوشو دارم.

دانیال یه کم دیگه بهم نزدیک شد گفت:

دیروز یه عده رفته بودن دیدن دوست قدیمیت... اسمش رضا بود درسته؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع سرمو بالا آوردم و با چشم هایی که از وحشت گشاد شده بود به دانیال زل زدم. دانیال یکی از پوزخندهای همیشگیشو زد و گفت:

توی گزارش های سایه در موردش خونده بودم... می دونستی قبلا با گروهمون همکاری می کرد؟

می دونستم... مثل رادمان...

دانیال ادامه داد:

کسی خونه ش نبود... به نظر می رسه مدتیه که دیگه اونجا ساکن نیست... نتونستند ردشو هیچ جای دیگه ای بگیرند. می دونی معنیش چیه؟

از کجا باید می دونستم؟ دانیال پوزخندشو جمعو جور کردو گفت:

معنیش اینه که پلیس فرستادش جایی که دستمون بهش نرسه.

نفس راحتی کشیدم. احساس کردم باری از دوشم برداشته شد. دانیال که با دقت به صورتم زل زده بود گفت:

فکر می کنی این خبر خوبیه؟... رادمان برای چی می خواست منو به بابای تو لو بده؟ حدسش کار مشکلی نیست... ظاهرا سایه بیشتر از این حرفا گند زده... بابات دنبال کارات بوده... با این که اصلا از بابای از خود راضی و مغرورت خوشم نمی یاد ولی تبحر خاصی که توی کارش داره رو انکار نمی کنم. این جوری که بوش می یاد خوبم توی تحقیقاتش پیشرفت کرده بود.

نوری از امید به دلم تابیده شد. دانیال ادامه داد:

فکر می کنی خیلی خوبه که داری می شنوی یه عده دارند می فهمند ما چی کاره ایم؟ می دونی واکنش ما به این اتفاقا معمولا چیه؟

با دست بهم اشاره کرد و گفت:

اینه که عاملی که باعث به وجود اومدن دردسر شده رو حذف کنیم...

قلبم توی سینه فرو ریخت. دستام به لرزه در اومد. دانیال گفت:

رئیس معتقده به درد کارمون نمی خوری. تا دنیا دنیاست رئیس به تو این یکی اعتماد نمی کنه... به دختر تاجیک!... ولی خب... من فکر می کنم شاید بتونی توی زمینه های دیگه به دردمون بخوری. برای همین وساطت کردم که فعلا دست نگه دارند و بهت فرصت بدن که ثابت کنی با رادمان فرق داری و دنبال دردسر نمی گردی... البته دلیل دیگه ش خوش شانسیت بوده... تحقیقات بابات به بن بست خورده... اگه امیدی هم برای ادامه ش داشته باشه از بین می ره... به جایی رسیده که دیگه نمی تونه ادامه بده... این یعنی شاید بتونی رئیسو راضی کنی که بذاره به عنوان یه عضو سطح پایین... مثل الانت... نگهت داریم... واقعا شانس آوردی.

با عصبانیت گفتم:

تو این چیزها رو از بابای من از کجا می دونی؟

دانیال نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

اگه چند ساله که این باند وجود داره و به کارش ادامه می ده یعنی کسایی که کاره ای هستند می دونند دارند چی کار می کنن... اگه دختر یه قاضی و وارد باند می کنن می دونند که باباش نمی شینه نگاه کنه و دنبال کارهای دخترشو می گیره.

دانیال بازوهامو گرفتو منو به خودش نزدیک کرد. با عصبانیت به عقب هلش دادم ولی اون منو بیشتر به سمت خودش کشید و گفت:

اگه ثابت نکنی به این همه دردسری که برامون درست کردی می ارزی منی که وساطت کردم و زیر سوال می بری. اگه بخوای خودتو توی گروه پایین بکشی منم باهات پایین کشیده می شم... این چیزیه که به هیچ وجه اجازه ش و نمی دم... اگه یه بار... فقط یه بار اشتباه بکنی... دردسر درست کنی... قبل از این که دستور کشتنتو بدن خودم تک تک اعضای خانوادتو جلوی چشمت می کشم... اون بابای مغرورت که فکر می کرد من گدا گشنه م... اون برادر از خود راضیت که عارش می اومد نگام کنه... اون خواهر عوضیت که تمام مدت اون شب سرش توی گوش تو بود و خوب می دونم که داشت مسخره م می کرد... و مامانت که با اون نگاه های پر از ترحمش حالمو بد می کرد... از همه ی دورو بری هات که تا تونستند تحقیرم کردن متنفرم... نذار که این نفرت کار دستم بده... قدر کاری که می خوام برات بکنمو بدون... مگه نه بعد از دیدن مرگشون می فرستمت همون جایی که قولشو داده بودم.

هلم دادو بعد از این که بهم تنه زد به سمت در رفت. بغضمو فرو دادم... نمی دونستم برای چی این طوری می لرزم... از حقارت؟ از ترس؟... با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

من نمی خوام تو هیچ کاری برام بکنی... ترجیح می دم بذاری بمیرم تا این که این طوری با حرفات تحقیرم کنی. خوشم نمی یاد یه روز چشممو باز کنمو ببینم این قدر توی این کار فرو رفتم که شدم یکی مثل تو... کسی که باید زور بزنی تا یه ذره انسانیت توش ببینی...

به سمتم برگشت... عصبانی بود... و شاید یه کم کلافه... گفت:

من این کارو به خاطر تو نکردم. به حرمت اون روزهایی این کارو کردم که هروقت توی چشمات نگاه می کردم قلبم توی سینه ام فرو می ریخت... به حرمت اون روزهایی که ثانیه به ثانیه شو با رویای رسیدن به تو... به عشق تو می گذروندم... به احترام همون احساسی که فقط یه بار توی زندگیم پیدا کردم ولی نه هیچکس باورش کرد... نه هیچکس درکش کرد... من این کارو به خاطر خودم کردم... تو شاید یادت رفته باشه

که من چه حسی بهت داشتم... تو شاید یادت رفته باشه که چه روزهایی رو گذروندم... ولی من تا عمر دارم فراموش نمی کنم...نه اون احساسی رو فراموش می کنم که می دونم پاک بود ولی تو به گندش کشیدی... نه اون حس حقارتی رو یادم می ره که با کارهای خانواده اتو با نگاهاشون بهم دست داد... نمی خوام بابت این نفس هایی که من اجازه ی کشیدنش بهت دادم ازم تشکر کنی... تو فقط جلوی نیش زبونتو بگیر که بدجوری باعث می شه آدم به خونت تشنه بشه...

درو باز کردو قبل از این که از اتاق بیرون بره گفت:

برو پیش رویا... کمکت می کنه که حاضر بشی...

========

همین که دانیال از اتاق بیرون رفت نفس راحتی کشیدم. تو دلم گفتم:

ما اصلا شب خواستگاری به این آدم حرفی زدیم که این قدر براش عقده شده باشه؟ ترانه داشت در گوش من ویز ویز می کرد که پسره خوشگله! خودش برداشت بد کرده...

با ناراحتی از اتاق بارمان بیرون اومدم که چشمم به رویا افتاد. اون روز یه هدبند سرمه ای زده بود و کلاه سوئی شرت سرمه ای رنگشو سرش انداخته بود. با دیدن من گفت:

بیا... یه سری کار هست که باید انجام بدیم.

وارد اتاقمون شدم. یه تخت مرتب با روتختی سفید، یه میز کامپیوتر بزرگو تجهیزات کامل کامپیوتری توی اتاق بود. رویا گفت:

باید تغییر قیافه بدی.

با تعجب پرسیدم:

برای چی؟

رویا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کردو گفت:

تو یه مجرم فراری هستی... فکر می کنی می تونی راست راست توی خیابون برای خودت بگردی؟

با این حرفش ناراحت شدم... ای کاش می شد این لکه ی سیاه از سابقه ی من پاک بشه... گفتم:

پس رادمان چرا تغییر قیافه نداد؟

رویا پشتشو بهم کردو یه سری وسیله روی تخت چید و گفت:
ماموریتتون با هم فرق می کنه... ماموریت رادمان توی یه کوچه ی خلوت بود... مال تو وسط اتوبانه.
پوزخندی زدم و گفتم:
مگه رسوندن رحیم این حرفا رو داره؟
رویا با کلافگی یه کلاه گیس برام انداختو گفت:
چه قدر حرف می زنی! بیا اینو سرت کن.
کلاه گیس به صورت موهای فر مشکی بود. رویا به ظاهر داشت کمکم می کرد که کلاه گیس رو سرم کنم. بعد از چند دقیقه دستشو کنار زدمو گفتم:
تو کمک نکنی بهتره!
ترانه یه کلاه گیس شرابی خوشگل داشت که توی مهمونی ها سرش می کردو منم با نگاه کردن بهش یاد گرفته بودم چطور کلاه گیس بذارم. موهامو توی کلاه توری مخصوص پستیژ جمع کردم. کلاه گیسو سر کردمو با چند تا سنجاق روی سرم محکمش کردم. رویا یه لنز مشکی هم بهم داد که بذارم... از این یه مورد سر در نمی آوردم. اون قدر جلوی آینه اشک ریختم تا آخر سر تونستم لنزو بذارم. یه عینک هم روی چشمم گذاشتم.
در همین موقع صدایی از پشت سرم شنیدم:
اَه! چه زشت شدی!
بارمان بود. دست به سینه زده بودو به چهارچوب در تکیه داده بود. اخماش توی هم بود. با نارضایتی چشم از قیافه ی من گرفت. رویا گفت:
هنوز قابل شناساییه.
بارمان جلو اومد. عینکو از روی چشمم برداشتو گفت:
چه عیبی داره؟ تو می خوای کار دانیال بی عیبو نقص انجام بشه؟
و نگاه معنی داری به رویا کرد. رویا شونه بالا انداختو گفت:
فقط نمی خوام برای این دختره مشکلی به وجود بیاد... بارمان! راستشو بگو! اگه اتفاقی وسط اتوبان بیفته با دوربین کنترل سرعت اون حوالی رو بررسی می کنن... می دونی که ممکنه عکس این دختره رو پیدا کنن و روش زوم کنن. وسط اتوبان قراره چه اتفاقی بیفته؟ کدوم اتوبان مد نظرتونه؟
بارمان پوزخندی زد و گفت:

ببین رویا! قرار مدارهای من و تو همون زمانی که داداشمو بردن به هم خورد... تو زیر قولی که به من داده بودی زدی...

رویا وسط حرف بارمان پرید و گفت:

بارمان تو ماجرا رو می دونی! می دونی که اگه کاری برای برادرت می کردم...

بارمان با عصبانیت داد زد:

من در عوض همه ی کارهایی که کردم فقط ازت یه چیز خواستم!

رویا دستشو روی بینیش گذاشتو گفت:

هیس! چته؟ می خوای صدامونو بشنوند؟

و با عصبانیت به سمت در رفتو اونو بست. بارمان سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

وسط اتوبان که رسیدید رحیم ماموریتشو انجام می ده. بلافاصله بعد از این که ماموریت انجام شد تو از دستور رحیم سرپیچی کنو یه کم دردسر درست کن... حواست باشه! سرکشی کن... نه اون قدر که سرتو به باد بدی!

با تعجب گفتم:

چی؟

رویا که حرف های بارمانو شنیده بود وحشت زده گفت:

بارمان! می فهمی داری چی می گی؟ اینجا بحث لج و لجبازی با دانیال نیست... بحث انتقام گرفتن نیست... بحث جون ترلانه...

من سریع گفتم:

من توی این یه مورد طرف دانیالم... اون پیش رئیس وساطت کرده و نذاشته منو بکشند... اگه خیط بشه رئیس منو می کشه.

بارمان دادن پایین آورد و گفت:

می خوای جونت به خطر نیفته؟ اگه این ماموریتو انجام بدی ماموریت دوم رو بهت میدن. این ماموریت ها زنجیروار به هم وصل ند. یه لحظه به خودت می یای و می بینی که تا خرخره توی لجن فرو رفتی... می بینی که هیچ راه چاره ای نداری. اگه غرق بشی دیگه هیچکس نمی تونه نجاتت بده.

با تعجب گفتم:

تو بالاخره کدوم طرفی هستی؟

بارمان پوزخندی زد و گفت:

من فقط اهل با سیاست پیش رفتنم... چیزی که تو رفتار تو و رادمان نمی بینم.

رویا با بداخلاقی گفت:

بسه الان بهمون شک می کنن.

من که کاملا گیج شده بودم به رویا نگاه کردم. بارمان سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

دیدی گفتم فقط شعار می دی! مگه تو نبودی که از جون دیگرون حرف می زدی؟ چی شد؟ تا پای جون خودت وسط اومد بقیه رو فراموش کردی؟

من من کنان گفتم:

خب... ام... نه خب!

بارمان روی شونه ام زد و با لبخندی که نشون می داد توی دلش داره مسخره م می کنه گفت:

نمی خواد جمعش کنی!

رویا در اتاق رو باز کرد تا سر و گوشی آب بده. با دست بهم اشاره کرد که از اتاق خارج بشم. نفس عمیقی کشیدم. ضربان قلبم داشت بالا می رفت. به سمت در رفتم. یه دفعه بارمان بازومو گرفتو منو به سمت خودش کشید. قبل از این که عکس العمل تندی نشون بدم در گوشم گفت:

وقتی از اتوبان کرج خارج می شی حواست باشه که دوربینی که نزدیک شهرک آپاداناست روی سرعت مجاز اتوبان داخل شهر تنظیم شده...

با تعجب نگاهش کردم. نگاهی معنی دار بهم کرد. فرصتی پیدا نکردم که بپرسم منظورش چیه... رویا دستمو گرفتو وارد سالن شدیم.

دانیال نگاهی به صورتم کرد و گفت:

نچ! هنوز قابل شناساییه... یه ماسکو یه عینک طبی لازم داریم... در ضمن! یه مانتوی ساده ی مشکی بپوشو موهاتو مثل همیشه تو بذار. می خوام ظاهر موجهی داشته باشی... قبل از این که رحیم رو برسونی هم عین آدم رانندگی کن. هیچ حرکت مشکوکی انجام نده. چند تا ماشینو برای مراقبت ازت گذاشتم. رحیم هم چهار چشمی مراقبته.

نگاهی به رحیم کردم. خیلی خونسرد به نظر می رسید... درست به خونسردی همون موقعی که داشت کباب ها رو به سیخ می کشید.

نتونستم جلوی زبونمو بگیرمو گفتم:

این یارو با قد دو متریش موجه اِ اون وقت من باید این قدر عوض بشم؟

دانیال با بدجنسی نیشخندی زد و گفت:
این یارو مثل تو جلوی دوجین شاهد آدم نکشته!
قلبم توی سینه فرو ریخت... عجب چیزی رو یادم انداخته بود... با ناراحتی سرمو پایین انداختم.
یه ربع بعد کاملا حاضر شده بودم. ماسکی که روی بینیم بود اذیتم می کرد. به عینک هم عادت نداشتم. با این حال دیگه قابل شناسایی نبودم. یاد حرف رویا در مورد دوربینو زوم کردن افتادم... یعنی قرار بود کاری کنم که منجر به تحقیقات پیشرفته ی پلیس بشه؟ نمی دونستم باید در این مورد چه احساسی داشته باشم... به عنوان یه مجرم از پلیس فراری بودمو به عنوان یه آدم دزدیده شده میل زیادی برای رو به رو شدن با اونا داشتم... این گروه منو محکوم به احساسات متضاد کرده بود.
یه دفعه یاد حرف بارمان افتادم. قلبم توی سینه فرو ریخت... دوربینی که نزدیک شهرک آپادانا بود... سرکشی کردن... زیاد پیش نرفتن... تازه داشتم متوجه حرفاش می شدم. اون ازم می خواست که با سرعت غیر مجاز از جلوی دوربین رد بشم؟... ولی... برای چی؟
دانیال به رحیم گفت:
می دونی که باید چی کار کنی!
رحیم با صدای کلفت و خشنش گفت:
بله آقا!
دانیال بازومو گرفتو همون طور که منو به سمت در ویلا می کشوند گفت:
همه ی حرفایی که بهت زدمو پیش خودت دوره کن... کاری نکن که بعدا پشیمون بشی. اگه این کارو خراب بکنی من خراب نمی شم... تو خراب می شی! فهمیدی؟
بعد اون یکی بازومو گرفتو منو به سمت خودش چرخوند. آهسته گفت:
من دوست داشتم که تو الان توی خونه و پیش خانواده ت باشی... نمی خواستم درگیر این ماجرا بشی... سایه با حماقتش تو رو وارد این قضیه کرد ولی حالا که اینجایی باید تغییراتو قبول کنیو سعی کنی باهاش کنار بیای... من و تو اینجا دشمن نیستیم... ما با هم همکاریم. فهمیدی؟
دشمن نیستیم؟ یاد حرفهاش در مورد عرب ها افتادم. دوست داشتم یه سیلی محکم توی صورتش بزنم... ولی اگه حرفاش در مورد رئیس درست بود این عکس العمل خیلی منطقی به حساب نمی اومد.

دانیال در ویلا رو باز کرد. برگشتم و با چشم دنبال رویا گشتم. در عوض با بارمان چشم تو چشم شدم. دست راستشو پایین انداخت و روی رون پاش با انگشت عدد صد و بیست رو نوشت...

به چشم هاش نگاه کردم... یه لحظه همون بارمان قدیمی رو دیدم... با همون شیطنت همیشگیش بهم چشمک زد... چشم های آبیش برقی داشت که بی اختیار آدمو برای شیطنت وسوسه می کرد... شیطنتی که بی ارتباط با عدد صد و بیست نبود...

******

وقتی به کرج رسیدیم از ون سیاه پیاده شدیم. رحیم سوئیچ یه مزدا 3 ی سفید و بهم داد. ماشین بابام هم مزدا 3 بود. برای همین باهاش راحت بودم. سوار شدیم و طبق دستور رحیم به سمت اتوبان کرج رفتیم. بعد از دو دقیقه رحیم گفت:

مطمئنی تو با کسی عوض نشدی؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

چطور؟

نیازی به جواب اون نبود. نمی تونستم درستو حسابی رانندگی کنم. به فرمون چنگ زده بودمو دستام به لرزه در اومده بود. هر بار که فرمونو یه کم تکون می دادم صورت زنی که کشته بودم جلوی چشمم جون می گرفت. بغض کرده بودمو اشک توی چشمام جمع شده بود. دیگه علاقه ای به رانندگی کردن نداشتم. دیگه صدای موتور ماشین بهم آرامش نمی داد. لبمو به دندون گرفتم. فرمون ماشینو محکم تر توی دستم گرفتم تا لرزش دستم کمتر بشه. مرتب دچار توهم می شد و فکر می کردم هر لحظه ممکنه زنی با چادر سیاه جلوی ماشین ظاهر بشه.

توی اتوبان بودیم... کم کم داشتم به رانندگی عادت می کردم. گاز دادن و پیچوندن فرمونو دست ضمیر ناخودآگاهم سپرده بودمو سعی می کردم با خودآگاهم فقط به حرف های بارمان فکر کنم... هنوز نفهمیده بودم برای چی باید این کار رو بکنم. برای چی باید سرکشی می کردم؟ چرا دوربین باید از ماشین عکس می گرفت؟

رحیم خیلی آروم با موبایلش حرف می زد. وسط مکالمه ش با لحنی آمرانه گفت:

سرعتتو کم کن... داریم جلو می زنیم.

پرسیدم:

از چی؟

رحیم جوابمو نداد و به مکالمه ی تلفنیش ادامه داد. توهم هام برام فرصتی نمیذاشت که روی مکالمه ی رحیم دقیق بشم. وارد لاین وسط شدم. سرعتمو یه کم پایین آوردم. نگاهی به ماشین های اطرافم کردم... مردهای تنها... خانواده های پر جمعیت... سه تا دختر دانشجو... ماکسیما... پراید... اتوب*وس شرکت واحد... چه قدر همه چیز برام گنگ بود... انگار این ماشین ها و آدم هاشون از یه دنیای دیگه بودن... انگار همون زمانی که اون زن رو کشتم از این دنیا طرد شدم. صدای بارمان توی گوشم پیچید:

امروز روز مرگ شما توی اون دنیا بود...

حق با اون بود. ترلانی که متعلق به این دنیا و خیابوناش بود مرده بود... دختری که پشت این ماسکو عینک قایم شده بود ترلان نبود... خیلی وقت بود که خودمو گم کردم... خودمو یه جایی دور و بر همون خیابونی که توش تصادف کردم جا گذاشته بودم...

ترلانی که خانواده ام... مدرسه م... دانشگاهم... ساخته بودن اون قدر ضعیف و تو خالی بود که با یه تلنگر از هم پاشید...

پلک زدم و با یه دید دیگه به اتوبان نگاه کردم... این آخرین فرصتم بود... یا باید به توصیه ی بارمان گوش می دادم و خودمو نجات می دادم یا برای همیشه غرق می شدم. نفس عمیقی کشیدم. تو دلم گفتم:

من می تونم.

تصویر چشم های سیاه زن از جلوی چشمام محو شد. هیجان داشت ولی اضطراب نه!...

رحیم گفت:

ماشینو گوشه ی اتوبان بکشو خیلی آروم برو.

گفتم:

چرا؟

صدام قوی تر از چند لحظه ی پیش شده بود. رحیم با بداخلاقی گفت:

کاری که بهت گفتمو بکن!

کاری رو انجام دادم که بهم گفته بود... می خواستم پیش خودم نقشه بکشم ولی می دونستم که موفق نمی شم. یه جای کار ایراد داشت... این که من نمی دونستم دقیقا قراره با چی رو به رو بشم. انتظار داشتم رحیم از ماشین پیاده بشه ولی وقتی دیدم که

هنوز نشسته و بدون این که حرف بزنه گوشی رو به گوشش چسبونده، فهمیدم که ماجرا چیز دیگه ایه. فقط یه راه داشتم... اونم این بود که خوب عکس العمل نشون بدم... مثل همیشه!

از توی آینه یه پراید سفید رنگ رو دیدم که با فاصله ازمون می اومد. حدس می زدم که مراقبمون باشه. ماسکو روی صورتم جا به جا کردم. کش ماسک روی بینیم رد انداخته بود و اذیتم می کرد. عینک رو یه کم بالاتر دادم. خیلی با این ظاهر مبدل ناراحت بودم. نگاهی به ماشین های اطرافم کردم. شش دونگ حواسمو جمع کرده بودم. حرف های بارمانو مرتب تکرار می کردم تا ملکه ی ذهنم بشه... نمی دونم چرا میل عجیبی داشتم که به این وسوسه تن بدم... یه جورایی از اون لبخند شیطانی لحظه ی آخرش خوشم اومده بود... لبخندی که برای اولین بار بعد از رفتن برادرش روی صورتش نشسته بود.

بالاخره رحیم گفت:

سرعتتو بیشتر کن.

به لاین وسط برگشتم. رحیم اشاره ای به پرشیای سفید رو به رومون کرد و گفت:

دنبالش برو.

نگاهی به پلاک ماشین کردم و توی ذهنم ثبتش کردم. بعد اجازه دادم که یه ماشین بینمون فاصله بندازه.

رحیم بهم هشدار داد:

گمش نکن! فاصله اتو باهاش کم کن.

به سردی گفتم:

کارمو بلدم... تو حواست به کار خودت باشه.

از اون فاصله توی نخ مردی که راننده ی پرشیا بود رفتم. چیز زیادی ازش نمی دیدم... فقط متوجه شدم که مردی با موهای خاکستریه.

ارتباط این مرد رو با کارمون درک نمی کردم... باید تعقیبش می کردیم؟ باید غافل گیرش می کردیم؟ ما با این مرد چی کار داشتیم؟

رحیم آهسته گفت:

وقتی بهت گفتم از سمت چپ پرشیا سبقت بگیرو کنارش حرکت کن... بعد وقتی بهت گفتم گاز بده و با آخرین سرعت برو.

من که گیج شده بودم فقط سر تکون دادم. از گوشه ی چشمم دیدم که رحیم آهسته اسلحه ای بیرون آورد. قلبم توی سینه فرو ریخت. رحیم اسلحه رو به سمت من گرفت و گفت:

حالا!

از سمت چپ ماشین جلوییم سبقت گرفتمو وارد لاین سوم شدم. سپر به سپر پرشیا روندم. رحیم شیشه رو پایین داد. دو زاریم افتاد. تازه فهمیدم که می خواد چی کار کنه. با وحشت به مرد مو خاکستری که شیشه رو پایین داده بود و سیگار می کشید نگاه کردم. داد زدم:

چی کار می کنی؟

صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید. جیغی زدم. خون از شقیقه ی مرد فواره زد. روی فرمون افتاد. ماشین کج شد و یه وانت از پشت بهش زد. سمندی که توی لاین اول بود ترمز دستی رو کشید تا به کاپوت پرشیا نخوره... ماشینش کج شد و کنترل ماشینو از دست داد. عرض اتوبان و طی کرد و به ماشین پشت سریم خورد. صدای برخورد پیاپی ماشین ها رو به هم شنیدم... اتوبان بسته شد.

به خودم اومدم. پام رو گاز بود... داشتم پرواز می کردم. قلبم چرا این قدر محکم می زد؟ دستام چرا سر شده بود؟ چرا یادم رفته بود نفس بکشم؟

دیگه هیچ ماشینی پشت سرم نبود. بی اختیار از یه تاکسی سبقت گرفتم. صدای بوق چند تا ماشین از پشت سرم بلند شد. با یه حرکت مارپیچی چند تا ماشینو پشت سر گذاشتم. دیگه نمی تونستم از توی آینه صحنه ی تصادف و ببینم... لال شده بودم... تمام بدنم سر شده بود. چطوری داشتم هنوز رانندگی می کردم؟

یه دفعه حرکت دست بارمان روی پاشو به خاطر آوردم... انگار تازه خون به دستام پمپ شده بود... دستام گرم شد... چشمم به ساختمون های شهرک اکباتان افتاد... صد و بیست... نگاهی به عقربه ها کردم... یه کم بیشتر از صد تا بود... شاید صد و ده تا... پامو روی گاز گذاشتم. آب دهنمو قورت دادم. یه سبقت سریع... عقربه ها... صد و بیست تا... لایی کشیدم... رحیم دستشو به داشبورد گرفتو داد زد:

مواظب باش.

سبقت از سمت راست... عقربه ها... صد و سی تا... تو دلم گفتم:

بیشتر... بیشتر...

صدای بارمان توی گوشم پیچید:

سرکشی کن... نه اون قدر که سرتو به باد بدی...

رحیم داد زد:

چه غلطی می کنی؟ سرعتتو بیار پایین.

به حرفش گوش ندادم... تو دلم گفتم:

پس این دوربین لعنتی کجاست؟

هر چه قدر که جلوتر می رفتیم تعداد ماشین ها بیشتر می شد. رحیم بلندتر داد زد:

بهت می گم کمش کن.

از یه 206 سبقت گرفتم. از فاصله ی کم بین دو تا تاکسی گذشتم. وارد لاین سرعت شدم... صدای بارمان توی گوشم بود:

یه کم دردسر درست کن.

نگاهی به عقربه ها کردم... صد و چهل تا...

بوق زدم... نور بالا زدم... هیوندای رو به روم کنار کشید... ازش جلو زدم... یه بار دیگه شیطنت چشم های بارمانو به خاطر آوردم... عقربه ها... صدو شصت تا... دست بارمانو توی ذهنم عدد صدو بیست تا رو می کشید... بیشتر از صدو بیست بودم... ماشین های جلوم هر لحظه بیشترو بیشتر می شد... دیگه نمی دونستم کجای تهرانم... فقط داشتم گاز می دادم. نذاشتم سرعتم کم شه... بیشتر گاز دادم... چشم های آبی بارمان جلوی چشمم اومد... صدای زخمیو جذابش نیروی بیشتری بهم داد... عقربه ها... صدو هشتاد تا... رحیم اسلحه شو بیرون کشیدو گفت:

اگه سرعتتو کم نکنی شلیک می کنم.

تو دلم گفتم:

پس این دوربین کجاست؟

یه دفعه صدای شلیک گلوله رو شنیدم... جیغی زدم... دودی از داشبورد بلند شد... کنترل ماشین از دستم خارج شد... ماشین به سمت راست متمایل شد. رحیم به سمت فرمون حمله کردو اونو به سمت چپ کشید. دو دستی فرمونو گرفتمو چرخوندم. پامو بیشتر روی گاز فشار دادم... رحیم در گوشم داد زد:

نگهش دار تا تیر بعدی رو توی پات نزدم...

در همین موقع نور فلش مانندی توی فضا پیچید... چشمم روی عقربه ها سر خورد... صدو چهل تا... نفس راحتی کشیدم. پامو از روی گاز برداشتم. رحیمو کنار زدم. فرمونو

چرخوندم. از فاصله ی چند سانتی متری سوناتا رد شدم... ماشین صاف شد. عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود. نفس نفس می زدم... رحیم صاف نشست... داد زد:

چه غلطی کردی؟

اومدم تته پته کنان یه چیزی بگم که چشمم به نور قرمزو آبی توی آینه افتاد... آهسته گفتم:

پلیس دنبالمون بود...

رحیم با تعجب داد زد:

چی؟

به خودم اومدمو داد زد:

پلیس دنبالمونه.

=========

پامو روی گاز گذاشتم. صدای آژیر پلیسو می شنیدم... آخه با مزدا چطور از دست بنز در برم؟ رحیم به سمت پشت برگشت. سریع با موبایلش شماره ای گرفت. داد زد:

اینا از کجا پیداشون شد؟ ...نباید دستشون بهمون برسه... حالیته؟

نیازی به دادو فریاد اون نبود... من یه نفرو کشته بودم... توی قتل یه نفر دیگه هم همکاری کرده بودم... شاید ترور... اصلا دلم نمی خواست گیر پلیس بیفتم... ولی آخه...

رحیم چند کلمه پای تلفن حرف زد. فاصله مون با پلیس بیشتر شد... پام روی گاز بود و همین طور سبقت می گرفتم... باید از اتوبان خارج می شدم... هر لحظه ممکن بود ماشین های بیشتری پیدا بشن... ولی باید کجا می رفتم؟

رحیم به دادم رسید و گفت:

برو سمت گیشا.

با تعجب گفتم:

اونجا الان خیلی شلوغه!

رحیم خنده ای عصبی کرد و گفت:

هنوز خیلی چیزها مونده که یاد بگیری... برای همین می گم اون طرفی برو.

آب دهنمو قورت دادم... صدای آژیر ماشین پلیسو می شنیدم. فاصله ش ازمون زیاد بود. شاید نمی خواست تنهایی بهمون نزدیک بشه... این یعنی ماشین های دیگه هم توی راه بودن.

رحیم زیرلب چیزی گفت. شیشه رو پایین دادو گفت:

این طوری نمی شه... بکشونش یه جای خلوت.

خواست بالا تنه شو از پنجره بیرون ببره که جیغ زدم:

نه! یه وقت تیراندازی نکنی! تحریکشون نکن.

رحیم داد زد:

سرت به کار خودت باشه.

سریع به سمت چپ پیچیدم. رحیم به طرفم پرت شد. داد زدم:

به حرفم گوش کن... اینا ما رو نمی کشن... تو بدتر تحریکشون می کنی.

پامو رو گاز گذاشتم... دیگه به عقربه ها نگاه نمی کردم. صدای آژیر پلیسو می شنیدم که هر لحظه بهمون نزدیک تر می شد. پامو روی گاز گذاشتم ولی... ماشین ما کجا و ماشین اون کجا...

نمی تونستم توی یه مسیر صاف رانندگی کنم... راه به نسبت شلوغ بود و این به نفع منی بود که ماشینم از شتاب و سرعت کم می آورد... همون بهتر که بین ماشین ها گرفتار شده بودیم و مرتب مجبور بودم سبقت بگیرم...

صدای آژیر توی مخم بود. قلبم توی دهنم بود... دیگه خبری از هیجان نبود... همه ش اضطراب بود... فاصله مون به سه تا ماشین رسیده بود... توی دلم گفتم:

خدایا... تو می دونی من بی گناهم... نذار دستشون بهم برسه...

آب دهنمو قورت دادم... انگار خودمم توی دلم خودمو مقصر می دونستم... برای همین از پلیس می ترسیدم. صدای آژیرش عصبیم کرده بود...

داشتیم به خیابون گیشا نزدیک می شدیم. می دونستم که یه ترافیک سنگین انتظارمونو می کشه. رحیم گفت:

برو وسط ماشینا... برو وسط ماشینا بعد ماشینو ول کن و بدو سمت پاساژ نصر... من پشتتم... یه قدم اشتباه برداری از پشت با تیر می زنمت. زود باش.

سرعتمو پایین آوردم... از بین ماشین ها گذشتم... به صدای آژیر گوش دادم... به نظرم اومد تبدیل به آژیر دو تا ماشین شده بود... به زودی می شد سه تا... بعد چهار تا...

تا رو به روی پاساژ رسیدیم روی ترمز زدم. صدای بوق ماشین های پشت سرم بلند شد. سریع از ماشین پیاده شدم. با تمام سرعت به اون سمت خیابون دویدم. صدای بوق ماشینو به دنبالش صدای بلند ترمز به گوشم رسید. سرعتمو بیشتر کردمو ماشین از چند سانتی متریم گذشت. دوان دوان خودمو توی پاساژ انداختم. نفس راحتی کشیدم. صدای آژیر پلیس بلندتر شد... داشتند بهمون می رسیدند. یه دفعه یکی از پشت دستمو چسبید. جیغی کشیدم... برگشتمو رحیمو دیدم. خیالم راحت شد... دستمو کشیدو در حالی که با اون هیکل گنده ش به مردم تنه می زد از راهروی تنگ پاساژ به سمت اولین خروجی دوید. دستمو کشیدو سریع از پله ها پایین رفتیم. به یه مشت پسر نوجون که پایین پله ها بودن تنه زدو پرتشون کرد. دوان دوان به سمت یه مورانوی مشکی دویدیم. منو پشت ماشین سوار کردو خودش کنارم نشست. قبل از این که در بسته بشه صدای تیک آف ماشین بلند شدو با سرعت به راه افتاد... صدایی از سمت راستم شنیدم:

کارتو خوب انجام دادی.

یه دفعه با عصبانیت به سمت دانیال که سمت راستم نشسته بود برگشتمو با مشت توی سینه ش زدم. با تعجب گفت:

چرا وحشی شدی؟

جیغ زدم:

توی آشغال بهم نگفته بودی که باید آدم بکشیم.

نفهمیدم اشکام کی روی صورتم ریخت. با دست صورتمو پوشوندم. صدای بادیگارد نحس دانیالو شنیدم که گفت:

چه نازک نارنجی هم هست!

و خندید. از شدت گریه نفسم بالا نمی اومد... تازه داشتم می فهمیدم که چی کار کردم. دانیال دستشو روی شونه ام گذاشت ولی با خشونت دستشو پس زدمو گفتم:

دست بهم نزن عوضی!

دانیال بهم هشدار داد:

پرو نشو... از حدت هم خارج نشو... می خوای بندازمت جلوی پلیس ها؟

با عصبانیت گفتم:

آره... اصلا همینو می خوام.

اون قدر عصبی و ناراحت بودم که یادم رفته بود تا چند دقیقه ی پیش چطور داشتم از دستشون در می رفتم. دانیال پوزخندی زد و گفت:

باشه... اصلا همون کاری رو می کنیم که تو بخوای... فقط بهت پیشنهاد می کنم بذاری من یه تلفن بزنم بعد اگه خواستی جلوی کلانتری پیدات می کنیم.

موبایلشو از جیبش بیرون آورد. یه شی استوانه ای فلزی به پایین موبایلش وصل بود... نمی دونم برای چی بود... شاید برای این که روی صداش نویز بندازه... شاید برای این که تماسش ردیابی نشه... نمی دونستم به چه دردی می خوره. شماره ای گرفت و بعد از وصل شدن ارتباط با خونسردی گفت:

اون از دخترت... این از سروان... می خوام بدونم تا کجا می تونی پیش بری... یه کم دور و برتو نگاه کن... دوست دارم حدس بزنی که نفر بعدی کیه...

لبخندی روی لبش نشست. تماسو قطع کرد. شی استوانه ای رو از انتهای گوشیش کند. دستمالی از جیبش در آوردو گوشی رو باهاش تمیز کرد... پنجره رو پایین دادو گوشیو از پنجره بیرون انداخت...

دانیال رو بهم کردو با پوزخندی گفت:

چیه؟ هنوزم دوست داری برسونمت کلانتری؟

نفسم توی سینه حبس شده بود... جدا طرف سروان بود؟ ماتم برده بود... لال شده بودم... دوست داشتم چشمامو روی هم بذارمو ببینم که همه ش خوابه... سرم گیج می رفت.

رحیم آهسته گفت:

آقا کار درستی نکردید که خودتون اومدید.

سرمو با دستام گرفتم. دانیال گفت:

دنبال شما نبودم ولی خب... دیدم که بهترین راه نجاتتون فعلا ماییم... ماشینو چی کار کردید؟

رحیم سرشو پایین انداختو گفت:

مجبور شدیم ولش کنیم...

دانیال نوچ نوچی کرد و گفت:

اصلا خوب نیست... اگه اثر انگشت روی فرمونو چک کنن...

رحیم گفت:

روی فرمون یه عالمه اثر انگشت مونده... دیده بودید که چند هزارتا رفته بود... احتمال این که بتونند اثر انگشتو پیدا کنن کمه... آقا... یه چیز دیگه م هست... دوربین نزدیک آپادانا از ماشین عکس گرفت.

دانیال داد زد:

چی؟

از جا پریدم. دانیال بازومو گرفتو داد زد:

تو چه غلطی کردی؟

تته پته کنان گفتم:

من... خب... چیزه... پلیس دنبالمون بود.

آب دهنمو قورت دادمو به خودم گفتم:

این همون دانیاله... اصلا نباید ازش بترسی...

اخم کردم. توی جلد همون ترلان همیشگی رفتمو گفتم:

پلیس دنبالمون بود... اگه گاز نمی دادم الان جفتمون گوشه ی بازداشتگاه بودیم.

تو دلم گفتم:

الهی این بارمان روز خوش نبینه... اگه پلیس نمی رسید باید چه بهونه ای می آوردم؟ تا من باشم با حرف های این پسره ی شیطون صفت وسوسه نشم.

دانیال با دست پیشونیشو گرفتو گفت:

وای... چرا نمی شه یه ماموریت... فقط یه ماموریت بدون خراب کاری انجام بشه.

اعتراض کردم:

من که کارمو درست انجام دادم...

رحیم گفت:

آقا مهم اینه که ماموریت انجام شد...

دانیال سر تکون دادو گفت:

مهم این نیست که انجام شد... مهم اینه که چطور انجام شد... اون از ماشین که وسط خیابون ول شد... اینم از عکسی که ازتون گرفته شد... خوب شد این دختره تغییر قیافه داده بود...

ماشین یه جای خلوت متوقف شد. ون سیاه منتظرمون بود. از این که قرار بود از شر دانیال خلاص بشم خوشحال بودم... سوار ون شدم و چشمامو تا رسیدن به مقصد

بستم... توی وجود خودم دنبال چیزی گشتم که به خاطر همکاری توی قتل سروان تسکینم بده... چیزی پیدا نکردم... بغضم توی گلوم شکست...

=========

******

بارمان سیگاری آتیش زد و گفت:
صد و چهل تا؟
سر تکون دادمو گفتم:
فکر کنم همین حدودا باشه...
بارمان مکثی کرد و پکی به سیگارش زد. آهسته گفت:
خیلی خوب نیست... خیلی ها دم اون دوربین گیر می افتن به خاطر این که فکر می کنن هنوز توی محدوده ی خارج شهرند. برای همین مشکوک نبود که با صد و بیست تا از جلوش رد بشی... صد و چهل هم بدک نیست... ولی اگه بیشتر بود خیلی بهتر می شد.
چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:
همه ی اینا رو باید از حرکت دست تو می فهمیدم؟
خندید... با دیدن خنده ش بی اختیار لبخند زدم... در کمال شگفتی متوجه شدم که دوست ندارم ناراحتیشو ببینم. با وجود همه ی رفتارهای آزاردهنده ای که داشت، شیطنت هاش آدمو از حالو هوای بدی که توی اون فضا وجود داشت در می آورد... خیلی احتیاج داشتم کنار بارمان قدیمی باشم... دوست نداشتم تنها باشم... دوست نداشتم صحنه ی مرگ سروان و یه بار دیگه پیش خودم دوره کنم.
این اولین خنده ی بارمان بعد از رفتن رادمان بود. بارمان پرسید:
گفتی یه تیر توی داشبور ماشین خورده بود؟ ماشینو ول کردید؟
با سر جواب مثبت دادم. بارمان لبخند زد و گفت:
خیلی خوبه...
من که یه کم گیج شده بودم گفتم:
من نمی فهمم این کارها برای چیه؟

بارمان پکی به سیگارش زد و گفت:

تو داستان زندگی منو نمی دونی... این گروه زندگیمو سیاه کرد... الانم بدشون نمی یاد مثل یه آشغال منو کنار بندازند... ولی خب... هنوزم منو به خاطر طرز تفکرمو نقشه هام می خوان... چیزی که نمی دونند اینه که آدم وقتی خوش فکر باشه توی همه ی زمینه ها خوش فکره...

و نگاه معنی داری بهم کرد. با تعجب گفتم:

یعنی براشون نقشه داری؟

بارمان با همون شیطنت همیشگیش چشمکی بهم زد. آرامش خاصی پیدا کردم... نفس راحتی کشیدم. نور امید به دلم تابید...

ولی... چند ثانیه بعد با نگرانی پرسیدم:

تو مطمئنی منو نمی کشند؟

بارمان گفت:

کشتن تو پاک کردن صورت مسئله ست... آسون ترین ولی احمقانه ترین کاریه که می شه کرد... اگه بکشنت تحقیقات پلیس ادامه پیدا می کنه... احتمال خیلی زیادی وجود داره که به شک و تردید های پلیس مهر تایید بخوره... اونا هنوز هیچ مدرکی ندارند که این گروه وجود داره و تو هم عضوشی. کشتن تو بدترین ردیه که می تونند از خودشون بذارند... در عوض توی نگه داشتنت خیلی حسن وجود داره. اولا اگه خیلی سقوط کنی و بشی مثل خودشون... کاری که مطمئن باش سعی می کنن باهات بکنن... احتمال زیادی وجود داره که بابات کنار بکشه و برای حفظ جون دخترش که این دفعه از طرف پلیسو قانون تهدید می شه، سکوت کنه و همه ی تحقیقاتشو کنار بذاره... این طوری یکی از دشمن هاشونو ساکت کردن... از طرف دیگه! جون تو چیز بی ارزشی نیست! دختر یه قاضیه کار کشتیه ای... در نتیجه توی شرایط بحرانی با تهدید جون تو و حتی با گروگان گیری می تونند شرایط و به نفع خودشون تغییر بدن... تو می تونی براشون حکم یه برگ برنده توی شرایط بحرانی رو داشته باشی... حالا تو بهم بگو! کشتن تو چه نفعی می تونه براشون داشته باشه؟ جز اینه که پلیسو مشکوک می کنه و شک و تردیدهای بابات و مامورهایی که روی این پرونده کار می کنن شدت می گیره... از طرفی! خیلی طبیعیه که بابات بعد از رو به رو شدن با این مسئله توی کارش مصمم تر بشه. این چیزیه که خیلی وقت ها شاهدش بودیم...

یه کم دلم به حرفاش گرم شد... رویا در زد و وارد شد. آهسته گفت:

دانیال اومده.

بارمان زیرلب ناسزایی گفت. پوفی کردم و از جام بلند شدم. بارمان گفت:

حتما می خواد ترلانو ببینه!

رو به من کردو گفت:

این چرا این قدر دورو بر تو می گرده؟

دوست نداشتم بهش بگم که دانیال قبلا خواستگارم بوده. با شناختی که از بارمان داشتم می دونستم که این موضوع رو توی سر دانیال می کوبه. دوست نداشتم برای این آدم کینه ای دوباره عقده تراشی بکنم. برای همین چیزی نگفتم.

شالمو روی سرم مرتب کردم. دانیال با دیدن من پوزخندی زدو گفت:

هنوزم این لچکو از سرت برنمی داری؟ یادم نمی یاد که خیلی به این چیزها پایبند بوده باشی.

راست می گفت... نبودم ولی این طوری جلوی اون مردهای غریبه احساس راحتی بیشتری می کردم. به سردی گفتم:

کارتو بگو.

راضیه همون طور که خرامان جلو می اومد از اتاق کار یه صندلی برای دانیال آورد.

دانیال بدون این که نگاهش کنه با دست بهش اشاره کرد که سالنو ترک کنه. نشست.

بعد لبخندی بهم زدو گفت:

نظرت راجع به یه ماموریت مشترک چیه؟ من... تو... رادمان... راضیه...

ابرو بالا انداختمو گفتم:

رادمان؟

دانیال خندیدو گفت:

اوه... مطمئن باش من نمی کشمش... حیف صورت به اون خوشگلیه که به این زودی ها زیر خاک بره. فعلا کارش دارم...

خیلی خوب معنی فعلا ی که گفته بود و می دونستم. پوزخندی زدم و آهسته گفتم:

همه ی خرخونیات توی دانشگاه برای همین بود؟ برای این که با علمت زندگی مردمو سیاه کنی؟

دانیال هم در جوابم پوزخند زدو گفت:

تو با علمت چی کار کردی؟ آمارتو دارم... می دونم همین علمی که ازش حرف می زنی و بردی ور دل مامانتو خونه نشین شدی. خوشم می یاد... خوب شعار می دی...

چیزی نگفتم... دانیال کت قهوه ای رنگشو مرتب کرد و گفت:
ببین ترلان! هرکسی رو برای یه کاری ساختن... هرکسی روحیات خاص خودشو داره... مثلا تو رو اصلا برای خون و خون ریزی و خشونت نساختن... تو به درد این کارها نمی خوری... منم می خوام یه لطفی بهت کنم و به جای این که دنبال کارهای آزاردهنده بفرستمت، با خودم همراهت کنم که هم حواسم بهت باشه و هم یه سری کار سطح بالاتر و لطیف تر انجام بدی... نظرت چیه؟
با عصبانیت گفتم:
از کی تا حالا تحمل کردن تو شده لطف؟
دانیال عصبانی شد و دادن بالا برد:
بالاخره خودم یه روز اون زبونتو قیچی می کنم... لیاقت تو همون خورده کاری هاست. ترجیح می دی با من بیای مهمونی یا راننده ی شخصی رحیم باشی؟
خب مسلما بودن با اونو ترجیح می دادم ولی لزومی نمی دیدم که جلوش به این قضیه اعتراف کنم. دانیال از جاش بلند شد و گفت:
اعصابمو بهم می ریزی.
یه قدم به سمتم برداشت و گفت:
این ماموریت یه خورده مقدمه چینی لازم داره... برای مقدمه چینیش هم تو باید کنارم باشی... اگه یه بار... فقط یه بار شاهد سرپیچی کردنت باشم همه ی حمایتمو ازت می گیرم. حیف که رادمانو این چند روز ندیدی که ببینی چطور حساب کار دستش اومده!
قلبم توی سینه فرو ریخت... پسره ی بدبخت... دانیال به طرف در رفتو گفت:
برای پس فردا آماده شو.
قبل از این که روشو ازم برگردونه بهش پشت کردمو از پله ها بالا رفتم. صدای بهم کوبیده شدن درو شنیدم. بالای پله بارمانو دیدم که به دیوار تکیه داده بودو دست به سینه زده بود. همون لبخند پر از شیطنتش هم روی لبش بود. نگاه عجیبی بهم کرد... دوباره چشماش شیطون شده بود... دوباره می خواست با چشماش منو به چه کاری وسوسه کنه؟
دست پیش گرفتمو گفتم:
اصلا فکرشو نکن که این کارو برای دانیال بکنم!
سر تکون داد. نچ نچی کردو گفت:

بی سیاستی! این جور پیش بری نه آزاد می شی... نه نجات پیدا می کنیو نه می تونی دست این آدما رو رو کنی...
تکیه شو از دیوار برداشت. به سمتم اومد... بازوهامو گرفتو صورتشو نزدیک کرد.
چشماش دوباره یه برق عجیبی پیدا کرده بود. لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:
یه کم مثل من شیطون صفت باش... وقتی جای مانور دادن نداری سکوت کن... وقتی موقعیت مناسب برای ضربه زدن نداری اطاعت کن... بعد توی یه فرصت مناسب... درست زمانی که هیچ کس انتظارشو نداره ضربه ای بزن که دیگه طرف مقابلت نتونه بلند شه.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
جریان همون عدد صد و بیسته که باید یه عدد و کلی پیش خودم تجزیه تحلیل می کردم؟
دستشو صمیمانه به صورتم کشید... خندیدو گفت:
نترس! استاد اینجا وایستاده تا مسئله رو برات حل کنه.
و خدا می دونست که چه قدر به این استاد شیطون صفت... با اون لبخند وسوسه کننده... با اون چشم های براق پر از شیطنت... احتیاج داشتم... خدا می دونست چه قدر ازش خوشم می یاد...

========

******

رحیم ترفیع گرفت و برای همیشه گروه ما رو ترک کرد. رویا می گفت به یه گروه با درجه ی بالاتر منتقلش می کنن. تازه متوجه شدم که اینجا اگه ماموریتی رو درست انجام بدی ترفیع می گیری و اگه ماموریتی رو خراب کنی تنبیه می شی.
از رویا بیشتر از بقیه ی بچه های گروه خوشم می اومد. اگه دم به دقیقه با کامپیوتر ور نمی رفت و با جون و دل با این خلاف کارها همکاری نمی کرد می گفتم که دختر خوبیه.
از راضیه بدم می اومد... آویزون همه ی پسرها بود. یه پسر دیگه م به اسم کاوه باهامون همکاری می کرد که استاد دزدی کردن و قفل باز کردن بود. خیلی پسر خنثی

و ساکتی بود. خوشبختانه زیاد باهاش رو به رو نشده بودم و شاید عجیب باشه که بگم حتی یه بار هم باهاش حرف نزده بودم.

و بارمان... انگار یه چیزی توی وجودش آدمو به سمتش جذب می کرد. یه حس عجیبی که توی خودم کشف کرده بودم این بود که جدیدا از صمیمیتو جیک تو جیک بودن رویا و بارمان بدم اومده بود. بچه نبودم... می دونستم معنی این حس چیه... فقط سعی داشتم انکارش کنم و مدام به خودم یادآوری کنم که اون یه معتاده... خلاف کاره... ولی بعد... یادم می اومد که شاید خیلی آدم خوبی به نظر نرسه ولی اون قدرها هم که به نظر می رسید بد نبود! به اینجا که می رسیدم تو دلم می گفتم:

خب این حرف یعنی چی؟

دیگه دستم خودم نبود... بی اختیار هر وقت که صورت بارمانو شیطون می دیدم لبخند می زدم... ولی مرتب سعی می کردم به خودم یادآوری کنم که تمام وجود این آدم مثل یه وسوسه می مونه... دوست نداشتم بهش نزدیک بشم... فقط می خواستم از حرف ها و توصیه هاش استفاده کنم.

ولی فرصتی برای تجزیه تحلیل این احساس مسخره ی بی موقع نداشتم. به اندازه کافی ذهنم درگیر صحنه ی تیر خوردن سروان بود... به اندازه ی کافی بابت کند بودن و دیر عکس العمل نشون دادن خودم درگیر بودم... فرصتی برای یه احساس جدید نداشتم... تمام وجودم از عذاب وجدان پر شده بود... مرتب به خودم می گفتم سروان بچه داره؟ زن داره؟ الان اونا چه حالی دارند؟ آخه این چه غلطی بود که کردم؟ و زیر گریه می زدم.

علاوه بر این همه ی اعضای گروه برای یه چیز دیگه هم نگران بودن... رادمان! هر ساعتی که می گذشت براش نگران تر می شدیم... نمی دونستیم چه بلایی دارند سرش می یارن... هرچی که بود خیلی خوشایند به نظر نمی رسید... مرتب خودمو سرزنش می کردم که نباید اون خودکار رو بهش می رسوندم... ولی باید اعتراف می کردم که توی دلم تحسینش می کردم. خودم توی شرایط این ماموریت ها بودم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که فرار کنم ولی اون نقشه کشید و حتی نقشه اشو با موفقیت اجرا کرد... دلم براش شور می زد... نگران بودم... شایدم دلتنگ... دلتنگ برای یه دوست.

دختری که موهای مشکی فرفری داشت وارد اتاقم شد. رویا توی اتاق کار بود و اون قدر سرش شلوغ بود که عصبی شده بود و هیچکس جرئت نداشت بهش نزدیک

بشه. دختر مو فرفری که فهمیده بودم اسمش هدا ست، با دست پر و کلی لباس اومده بود.

هدا یه دامن نباتی با یه تاپ سفید که کمربند خیلی شیکی داشت دستم داد. با عصبانیت گفتم:

من هیچ وقت حاضر نیستم این شکلی لباس بپوشم.

درسته که جلوی نامحرم روسری سر نمی کردم ولی هیچ وقت هم تاپ و دامن... اونم دامن کوتاه!... نمی پوشیدم. البته از وقتی که با اون مردها هم خونه شده بودم جرئت نکرده بودم که شالو از سرم در بیارم.

هدا با بداخلاقی گفت:

نمی شه که عین امل ها بری.

با صدای بلندی گفتم:

آهان! اون وقت هرچی لباس لختی تر باشه شیک تره... آره؟

هدا یه دامن سفید با یه تاپ پشت گردنی مشکی نشونم داد و گفت:

حداقل اینو بپوش.

داد زدم:

این که از اونم بدتره.

یه دفعه هدا از کوره در رفت و داد زد:

من دیگه نمی دونم چی بدم به تو! دختره ی بد سلیقه ی دیوونه! نمی دونم دانیال چه اصراری داره که با تو بره مهمونی.

دیگه خبری از اون دختر پر ناز و عشوه ای که با رادمان هر و کر می کرد نبود. صدای داد و بیدادمون کل ویلا رو برداشته بود. هدا که از دست من به ستوه اومده بود، با موبایلش شماره ی دانیالو گرفت و بلافاصله شروع به شکایت کردن کرد:

_ این دختره ی امل عقب افتاده رو از کجا گیر آوردی؟

_ هرچی لباس بهش نشون می دم نه می یاره.

_ ولش کنم با مانتو روسری می یاد وسط مهمونی.

_ آخه من که دستم به جایی بند نیست.

_ گوشی! بیا با خودش حرف بزن.

با بی میلی موبایلو از دستش گرفتم. بلافاصله صدای عصبانی دانیالو شنیدم:

چرا به حرف هدا گوش نمی دی؟

با ناراحتی گفتم:

من از این لباس نمی پوشم.

دانیال_ ما با هم حرف زده بودیم ترلان... مگه نه؟ آدم بعضی وقت ها برای رسیدن به هدفهاش باید نقش بازی کنه... توام امشب نقش دختری رو بازی کن که از این لباسا می پوشه.

_ آخه... من نمی تونم.

دانیال با عصبانیت داد زد:

یعنی چی که نمی تونی؟ تو منو مسخره کردی؟ ترلان می دونی که اگه به دردمون نخوری مجبور می شیم حذفت کنیم.

منم صدامو بلند کردم و گفتم:

این چه ربطی به لباس پوشیدن داره؟

دانیال_ باید بریم فیلم بازی کنیم. باید نقش آدم هایی مثل خودشونو بازی کنیم. لباس مناسب اولین قدمه. متوجه می شی یا باز لج کردی؟

با سماجت گفتم:

من از این لباسا نمی پوشم. فهمیدی؟ من قرار بود که راننده باشم. به اندازه ی کافی هم سر این قضیه تحقیرم کردی. حق نداری روی من به عنوان عروسک خیمه شب بازی حساب باز کنی.

دانیال حرف آخرشو زد:

من تا یه ساعت دیگه اونجام. اگه لباس پوشیده بودی که هیچ! اگه نه می فرستمت اونجایی که رادمانو فرستادم... شیر فهم شد؟

تماسو قطع کرد. بغض کرده بودم ولی از شدت عصبانیت! دوست داشتم دانیال دم دستم بود تا با دستای خودم خفه ش کنم. هدی لبخندی پیروزمندانه به منی که جلوش وایستاده بودم و از عصبانیت می لرزیدم زد و گفت:

چی شد؟ زبونتو قیچی کرد؟

در همین موقع بارمان وارد اتاق شد.

======

از قیافه ش معلوم بود که تازه از خواب بلند شده. ژولیده بود و با اخم و تخم نگاهمون می کرد. خودشو روی تخت رویا انداخت و گفت:

چه خبر شده؟ این سر و صداها برای چیه؟

صداش گرفته بود. هدا دست به سینه زد و گفت:

نمی خواد لباسی که بهش دادم و بپوشه.

و دامن نباتی رو نشون بارمان داد. بارمان دادن صاف کرد و گفت:

بندازش کنار. از رنگش خوشم نمیاد.

حالا من بودم که داشتم به هدا لبخند پیروزمندانه می زدم. بارمان با بی حوصلگی لباس ها رو بهم ریخت. یه شلوار جین مشکی چسبون با سمتم انداخت. هدا اخم کرد. بارمان دوباره لباس ها رو بهم ریخت. یه تاپ مشکی که لبه های جلویش بلندتر از لبه های پشتیش بود و کمربندی با سگک دایره ای شکل داشت دستم داد... این دفعه اخم های من توی هم رفت. بعد یه شال بافتنی خاکستری که روش گل و برگ های کوچیکی بافته شده بود به سمتم گرفت و گفت:

مشکلت با این حل می شه؟

می تونستم شالو یه جوری بندازم که جلوی یقه و قسمتی از بازوهامو بپوشونه. بالاخره بارمان تونست کاری بکنه که با انتخابش هم دهن منو ببنده هم دهن هدا رو! هدی کوتاه گفت:

تنت کنو دوباره بیا.

وارد انباری خالی شدم که به خاطر نبودن وسیله خیلی سرد بود. سریع لباس رو پوشیدم و به اتاق رویا برگشتم. هدا مشغول آماده کردن لوازم آرایش بود و بارمان هم توی اتاق نبود. هدا با وسواس خاصی لباسمو بررسی کرد و یه جفت بوت پاشنه بلند خاکستری برام کنار گذاشت. موهامو فقط اتو زد. یه درگیری دیگه هم سر آرایش صورتم داشتیم. اگه جلوشو نمی گرفتم صد قلم صورتمو آرایش می کرد. خلاصه بعد از کلی دعوا کردنو بد و بیراه گفتن من آماده شدم و هدی هم که سردرد گرفته بود سریع وسایلشو جمع کرد و رفت.

با آینه ی رویا به صورتم نگاه کردم. با دست یه کم سایه ی دودی پشت چشممو پاک کردم... چشمام با اون سایه و خط چشمو ریمل جلوه ی دیگه ای پیدا کرده بود... شاید هر دختر دیگه ای جای من بود با دیدن اون همه تغییر ذوق می کرد ولی جایی گیر افتاده بودم که این چیزها معنی و مفهومشو برام از دست داده بود.

به دلم بد اومده بود... همه ی اینا برای مقدمه چینی یه عملیات بود یا دانیال قصد دیگه ای داشت؟... همون روز اول بهم گفته بود که از احساسش چیزی باقی نمونده... ولی... حرفاش و کارهاش چیز دیگه ای رو نشون می داد... ضربان قلبم بالا رفت... دستامو مشت کردم... نکنه برام نقشه ای داشته باشه؟

_ چیه؟ این قدر خوشت اومده که نمی تونی چشم از آینه برداری؟

سرمو چرخوندم. بارمان به چهارچوب در تکیه داده بود. گفتم:

باز تو زبون دراز شدی؟

یکی از همون لبخندهای شیطونشو زد. آهسته تکیه شو از چهارچوب برداشت... درو بستو به سمتم اومد.

درست رو به روم... روی زمین نشست. آینه رو روی تخت انداختمو گفتم:

اصلا دوست ندارم اینجا برم.

بارمان دستشو دور زانوهاش حلقه کردو گفت:

چرا... می ری...

آهی کشیدمو گفتم:

آخه... من دوست ندارم زیاد دورو بر دانیال باشم.

پرسید:

چیزی قبلا بینتون بوده؟ نمی خوای بگی که واقعا دوست پسرت بوده!

تیزتر از اون چیزی بود که فکر می کردم... مکثی کردم و گفتم:

نه... فقط... ازم خوشش می اومد... روز اول که اینجا دیدمش بهم گفت که از احساسش نسبت بهم چیزی باقی نمونده... ازم کینه به دل گرفته... فکر می کنه که تحقیرش کردم.

گفت:

جدا تحقیرش کردی؟ من می شناختمش... از سر و وضعش مشخص بود که وضع مالیش خوب نیست... تو رو هم یه جورایی شناختم... اون پالتو مشکیه که همیشه تنته رو دیدم... با چشمم می شد تشخیص داد که مارک داره... اونم از نوع اصلش! کار سختی نیست که حدس بزنم بینتون اختلاف طبقاتی بوده.

سر تکون دادم و گفتم:

تحقیرش نکردم ولی پسش زدم...

بارمان حرفمو قطع کرد و گفت:

اون الان همه چی داره... پول... مقام... قدرت... ولی آدم به هر جایی که برسه نمی تونه چیزی که گذرونده رو فراموش کنه... اونم نمی تونه فراموش کنه که چه وضعی داشته. حالا که هرچیزی می خواسته رو به دست آورده یه حسرت ته دلش مونده... تنها چیزی که نتونسته به دست بیاره... یعنی تو... این معنی علاقه داشتن نمی ده... این فقط یه حسرته... اون آدم جاه طلب و مغروریه... مطمئن باش هرکاری می کنه که یا تو رو خورد کنه یا به دستت بیاره... به دست آوردن تو یعنی به دست آوردن همه ی چیزهایی که حسرتشو می خورده... وقتی تو رو به دست بیاره می فهمه که این چیزی نیست که غرورشو ارضا کنه... چون اونم مثل بقیه ی آدم ها نمی تونه گذشته شو پاک کنه... اینه که کنارت می زنه...

با تعجب پرسیدم:

این یعنی چی؟

بارمان لبخند تلخی زد و گفت:

یعنی این که هر کاری می تونی بکن ولی تسلیمش نشو.

با ناراحتی گفتم:

ولی من همین الان دارم باهاش می رم مهمونی...

دستشو با آرامش تکون دادو گفت:

مهم نیست... یادته در مورد سکوت کردنو ضربه زدن چی بهت گفتم... حالا خوب گوش کن ببین چی بهت می گم... یه کاری کن که هم برای باند مهم باشی هم برای پلیس... توی این موقعیت هر کدوم از این دو تا رو که از دست بدی سقوط می کنی. نذار آدم های این باند فکر کنن که تاریخ مصرف داری. نذار فکر کنن که بعد از یه مدت دیگه به دردشون نمی خوری و می تونند حذفت کنن... می دونی اگه پلیس دستش بهت برسه اولین جایی که می برنت کجاست؟

با سر جواب منفی دادم. بارمان ادامه داد:

اتاق بازجویی... ترلان! آخر آخرش اون چیزی که برای آدم می مونه چیزیه که اینجاشه!

و به سرش اشاره کرد. لبخندی زد و گفت:

اگه از ریخت و قیافه بیفتی یا دستت بشکنه و نتونی رانندگی کنی این باند حاضره نگهت داره... به شرط این که مغزت خوب کار کنه... پلیس هم حاضره بهت تخفیف بده و باهات معامله کنه... به شرط این که اطلاعات خوبی داشته باشی. تا جایی که می تونی اطلاعات جمع کن.

گیج شده بودم. گفتم:
رادمان دقیقا نظر عکس اینو داشت. می گفت یا باید فضولی کنی یا باید در بری.
بارمان لبخند زد... نه با شیطنت... و نه با منظور... حتی شاید یه کم پدرانه... گفت:
داداش من فقط دو روز جلوترشو می بینه... ولی من همیشه به فکر سال های بعدم.
رادمان دنبال راه فراره من به فکر زندگی بعد فرارتونم. یادت که نرفته! تو یه مجرمی...
نذار محکوم شی... تا جایی که می تونی سیاست به خرج بده... فیلم بازی کن...
گوشاتو تیز کن... هرچی می شنویو پیش خودت ثبتو ضبط کن... روزی که توی اتاق بازجوییو جلوی بازپرس نشستی به حرف من می رسی.

=========

******

دانیال یه پلیور شیک سرمه ای پوشیده بودو کراوات خاکستری زده بود. یه بارونی کوتاه سرمه ای هم تیپ خوبشو تکمیل می کرد. اون دو مرد هیکلی هم جلو نشسته بودنو یکی از اونا رانندگی می کرد.
انگشتامو توی هم گره کرده بودم. سرم از فکر کردن به مسائل مختلف درد گرفته بود... حرف های بارمان به نظرم منطقی می اومد. تو دلم آرزو می کردم که عرضه ی اجرا کردن این نصیحت ها و پیشنهادها رو داشته باشم.
تصویر زنی که با ماشین زیر کرده بودم... و از اون بدتر... مردی که شاهد مرگش بودم یه گوشه ی ذهنم مونده بود و تا از فکر کردن به چیزهای دیگه فارق می شدم به مغزم هجوم می آوردند.
و در آخر... رادمان... یه جورایی دلتنگش بودم... اونو دوست خودم می دونستم... تنها دوستی که داشتم... تنها همدردی که توی اون شرایط براموجود داشت... یعنی چه بلایی سرش آورده بودن؟... نگرانش بودم.
با صدای دانیال به خودم اومدم:
عوض شدی!

نیم نگاهی بهش کردم. دیگه اونو پیش خودم به عنوان یه فرد جدید می شناختمو هرچه قدر تلاش می کردم نمی تونستم اون دانیال درس خون توی دانشگاهو به خاطر بیارم. با این حال پوزخندی زدمو گفتم:

توام... خیلی زیاد!

سر تکون دادو گفت:

منظورم این بود که خوشگل شدی.

جوابشو ندادم. اگه در شرایط دیگه ای بودمو یه پسر خوش تیپو آراسته بهم می گفت که خوشگل شدم تحت تاثیر قرار می گرفتم ولی... من یه نفرو کشته بودمو توی قتل سروان هم ناخواسته شریک شده بودم... دیگه این طور مسائل اهمیتشو برام از دست داده بود. این افکارو احساسات دخترونه مال ترلان خوشبختی بود که توی خونه ور دل مامانش نشسته بود و اون قدر بی کار بود که می تونست با هر حرفی برای خودش رویاپردازی کنه.

به جاده نگاه کردم. همیشه دوست داشتم بدونم میگون کجاست که آوا با خانواده ی عموش آخر هفته ها به اونجا می ره. حالا توی شرایط و موقعیتی که اصلا انتظارش رو نداشتم راهی میگون شده بودم... برای دیدن مرد دیوانه ای که از سرمای تهران برفی فرار کرده بود و به یه جای سردتر پناه آورده بود. از جاده ی اصلی خارج شدیم. وارد یه راه خاکی شدیم که به ویلاهای بالای تپه منتهی می شد.

دانیال گفت:

اسم این مردی که داریم می ریم پیشش استاد پژمان اِ... یعنی همه استاد صداش می کنن.

با بی علاقگی گفتم:

به من چه؟ نقش من این وسط چیه؟

یه دفعه یاد توصیه ی بارمان افتادم. سر جام جا به جا شدم. حق با اون بود. نباید این طوری حرف می زدم. باید اطلاعات جمع می کردم.

دانیال گفت:

تو امشب فقط وظیفه داری که با من کل کل نکنی و ادای یه دوست دختر خوبو در بیاری.

نتونستم جلوی خودمو بگیرمو با صدای بلندی گفتم:

چی؟

دانیال لبخند پلیدی بهم زدو گفت:

چی؟ عارت می یاد دو ساعت این نقشو بازی کنی؟

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

من قرار بود اینجا راننده باشم... نه چیز دیگه!

دانیال با قاطعیت گفت:

اون قول و قرارها بهم خورد. تو رو نمی شه کنترل کرد. از این به بعد خودم می خوام دور و برت باشم. فهمیدی؟ باید جلوی چشمم باشی. اگه بهم ثابت بشه که به درد این کار نمی خوری می دم شرتو بکنن.

چیزی نگفتم. تو دلم گفتم:

شاید این طوری بهتر باشه...

با لحن معمولی پرسیدم:

این یارو چی کاره ست؟

دانیال گفت:

یکی که خیلی توی کارمون بهش احتیاج داریم... می دونی! اگه همیشه بخوای از روش های معمول استفاده کنی خیلی زود شکست می خوری. پژمان می تونه کمکمون کنه که پیشرفت کنیم... فقط مشکل اینه که ایشون یه مقدار دارن طاقچه بالا می ذارن... بوی پول به مشامش خورده... برای همین فعلا ادعای انسانیت می کنه و حاضر نمی شه کمکمون کنه.

جلوی در یه آپارتمان چهار طبقه ی شیک متوقف شدیم. یکی از بادیگاردهای دانیال گفت:

صبر کنید ماشینو پارک کنیم و ...

دانیال وسط حرفش پرید و گفت:

شما دو تا توی ماشین بمونید... این یه مهمونی دوستانه ست.

خشاب اسلحه شو چک کرد و گفت:

می تونم مراقب خودم باشم.

اسلحه رو توی جیب داخلی بارونیش گذاشت.

وارد حیاط شدیم. تعداد زیادی پله ی سنگی رو باید بالا می رفتیم تا به در ورودی برسیم. باغچه ی شیک سه طبقه ای دو طرف پله ها قرار داشت. وسط باغچه چراغ

هایی به شکل فانوس قرار داشت. می تونستم حدس بزنم توی بهار این باغچه ی قشنگ با گل های رنگارنگ چه قدر دیدنی می شه.

طبقه ی اول رو باشگاه و استخر سرپوشیده تشکیل داده بود. به طبقه ی دوم رسیدیم. در باز بود و یه مرد میانسال دم در ایستاده بود. شلوار و جلیقه ی سفید با پیرهان آبی پوشیده بود. موهای کم پشت جوگندمیو چشم های تیره داشت. چهارشونه و خوش اندام بود. با دیدن دانیال خندیدو گفت:

پس محبی فهمیده رگ خواب من دست تو اِ... بیا تو دانیال!

دانیال نیم نگاهی بهم کردو با پژمان دست داد. سریع مغزم به کار افتادو اسم محبی رو ذخیره کرد... ذهنم شروع به پردازش اطلاعات کرد... پژمان حاضر نبود با این مبلغ به این باند همکاری کنه... شخصی به اسم محبی دانیالو فرستاده بود که اونو راضی کنه... یعنی امکان داشت که محبی همون رئیس باشه؟

دانیال دستشو روی شونه ام گذاشتو گفت:

اینم دوست دخترم... باران!

باران؟ خب چرا از قبل با من هماهنگ نکرد؟ من با باران راحت نبودم... حداقل ای کاش یه اسمی میذاشت که به اسم خودم نزدیک تر باشه. پژمان دستشو جلو آورد...

دانیال با نگرانی نگاهم کرد ولی برخلاف انتظارش با خوش رویی با پژمان دست دادمو گفتم:

وای بالاخره تونستم شما رو ببینم. دانیال خیلی از شما برام گفته بود.

دانیال خیلی سریع تونست خودشو جمع و جور کنه و حیرت زدگیشو پشت چهره ی سردش قایم کنه. اون شب اصلا قصد نداشتم سرکشی کنم. حرف های بارمان توی گوشم بود. می دونستم جای خوبی برای کسب اطلاعات اومدم. همین طور داشتم برای پژمان زبون می ریختم:

وای چه خونه ی قشنگی!... چه باغچه ی خوشگلی هم داشت... منم هی به دانیال می گم آخر هفته ها منو بیار این دورو برها که آب و هواش خوبه ولی نمی دونم آخر هفته ها کجا سرشو گرم می کنه که یاد هرچیزی می افته جز من!

کم مونده بود دهن دانیال از تعجب باز بمونه. پژمان بلند خندید و گفت:

راستش دانیال اولش خیلی تعجب کردم وقتی فهمیدم بالاخره اسیر یه دختر شدی ولی الان می فهمم که حق داشتی!

دستشو روی شونه ام گذاشتو موهامو بو*سید. اخمام توی هم رفت. با این که سن و سال بابامو داشت ولی چندشم شد. اگه دست خودم بود جای ب*وسه شو با دست پاک می کردم. یه صدایی توی سرم گفت:

حقته! تا تو باشی این قدر وراجی نکنی.

سمت چپ در ورودی راهرویی بود که در هر سه اتاق خواب خونه به اون باز می شد. دو تا پنجره با کرکره های زرد توی راهرو بود. انتهای راهرو هم حموم و دستشویی قرار داشت.

من و دانیال وارد یکی از اتاق ها شدیم. اتاق به نسبت خالی بود. فقط یه فرش ماشینی و یه مبل لیمویی رنگ رنگ اتاق بود. پالتوهامونو در آوردیم. در کمد نیمه باز بود. متوجه شدم که قسمت داخلی در و یه آینه ی بزرگ تشکیل داده. همون طور که داشتم جلوی آینه موهامو مرتب می کردم حرکات دانیال رو هم زیر نظر داشتم. پشتم ایستاد و دستشو دور کمرم حلقه کرد. آهسته گفتم:

پررو نشو... مثل این که جدی گرفتی ها!

از توی آینه دیدم که همون پوزخند مغرورانه روی صورتشه. سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

چی تو سرته؟

از این که نفسش به گوشم می خورد خوشم نمی اومد. سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

دارم کاری که گفتیو می کنم. چیه؟ خوشت اومده؟

نگاه معنی داری بهم کردو گفت:

همچین بدم هم نیومده.

قلبم توی سینه فرو ریخت. زیرلب گفتم:

عوضی!

قبل از این که بیشتر از این پررو بشه بهش تنه زدمو از اتاق بیرون رفتم.

سمت راست در ورودی سالن قرار داشت. کنار کمدی که ابتدای سالن بود دری به بالکن باز می شد. انتهای سالن هم یه آشپزخونه ی اپن جمع و جور بود. یه دست مبل نارنجی خوشرنگ توی سالن چیده شده بود که با رنگ زرد پرده ها هماهنگی داشت. اولین چیزی که به نظرم اومد این بود که این خونه تلویزیون نداره. کار سختی نبود که تشخیص بدم خونه رو تازه گرفتنو هنوز پرش نکردن. یه صدایی توی سرم گفت:

این دقتی که الان داری به خرج می دی و اگه اون موقع که رانندگی می کردی داشتی الان اینجا نبودی!

توی ذهنم به صدای توی سرم گفتم:

میذاری گندی که زدم و جمع و جور کنم یا نه؟

دانیال کنارم نشست و دستشو روی شونه ام گذاشت. توی اون لحظه چپ چپ نگاه کردن های من و لبخند زدن دانیال که از روی بدجنسی بود واقعا دیدنی بود. پژمان با یه بطری مشر*وب و سه تا گیلاس از آشپزخونه خارج شد. تو دلم گفتم:

همین و کم داشتم!

پژمان روی مبل لم داد و کوسن ها رو دور و برش گذاشت. به دانیال گفت:

زحمتشو می کشی؟

تو دلم گفتم:

خدایا! اینو کجای دلم بذارم؟ حداقل ای کاش اولش یه کم قیافه می گرفتمو الکی صمیمیت نشون نمی دادم که این طوری گیر نکنم.

دانیال شروع به باز کردن بطری کرد. پژمان داشت احوال پرسی می کردو گوش های منم تیز شده بود:

محبی چطوره؟ شنیدم بیماریش جدیه! هنوز ایرانه؟ راهی پیدا نکرده که خارج بشه؟

جواب دانیال یه جمله بود:

خیلی وقته باهاش تماس نگرفتم.

پژمان گیلاسی رو که دانیال براش پر کرده بود برداشت و گفت:

پس حتما خیلی بهت اعتماد داره که همه ی کارها رو دست خودت سپرده.

دیگه مطمئن شده بودم که محبی اسم رئیسه. قلبم از هیجان محکم توی سینه می زد.

دانیال گیلاسی دستم داد و گفت:

خانوم بچه های تو چطورن؟ ایران بیا نیستن؟

پژمان کمی از نوشیدنیشو با لذت مزه مزه کردو گفت:

اتفاقا دخترم بهار امسال می یاد ایران. می خوام به افتخارش یه مهمونی بدم... یه مهمونی که همه ی دوستو آشناها رو دعوت کنم... دوست دارم تو و باران هم باشید.

خیلی ها هستند که می خوام نشونت بدم.

به وضوح دیدم که چشم های دانیال برق زد ولی گفت:

راستش... مطمئن نیستم که بتونم بیام.

نگاهی معنی دار بهم کرد و به پژمان گفت:
برادر باران هم بهار امسال می یاد ایران. قراره یه مدت با هم بریم مسافرت... راستش به باران قول دادم که اون چند وقتو با اونو برادرش باشم.
پژمان اخم کرد و گفت:
خیلی بد شد... دوست داشتم سبزواری رو نشونت بدم.
دانیال پوزخندی زد و گفت:
اتفاقا خیلی مشتاقم که از نزدیک ببینمش... ولی... دیدی که... دل باران از دست من پره. مرتب بهم می گه که براش وقت نمی ذارم.
دانیال دوباره یه نگاه معنی دار بهم کرد. متوجه شدم منتظره تا منم یه چیزی بگم. به ناچار دوباره شروع به زبون ریختن کردم:
آخه دانیال همه ی وقتشو با کار و همکاراش پر می کنه. دفعه ی پیش هم که برادرم اومده بود ایران دانیال حتی یه بارم برای دیدنش نرفت و برادرم واقعا ناراحت شد... وقتی هم که بهش می گم هیچ وقت برای من وقت نداره و بهم اهمیت نمی ده، می گه که پر توقعم!
با ناز و ادا برای دانیال پشت چشمی نازک کردم. پژمان غش غش خندید و گفت:
اینم از عوارض کارهای پر زحمته دیگه!... راستشو بگید! کجا باهم آشنا شدی؟ ظاهرا خیلی وقته همدیگه رو می شناسید.
دانیال دستشو دور کمرم انداختو گفت:
آره. من و باران چند ساله که همدیگه رو می شناسیم... آشناییمون به پارتی های دوران دانشجویی برمی گرده ولی تازگی ها به این نتیجه رسیدیم که بهتره روابطمونو با هم صمیمانه تر کنیم.
رو بهم کردو با لبخند گفت:
مگه نه عزیزم؟
در جوابش لبخندی زدم که بیشتر شبیه دهن کجی می موند.
گیلاس های دانیال و پژمان خالی شده بود ولی من حتی برای فیلم بازی کردن هم حاضر نشده بودم گیلاسو به سمت دهنم ببرم. دانیال که می ترسید پژمان شک بکنه درست زمانی که پژمان داشت تلفن جواب می داد گیلاس رو از دست من گرفت و با گیلاس خالی خودش عوض کرد.
وقتی تلفن پژمان تموم شد دانیال پرسید:

خب... کار و بارت چطوره؟

پژمان کمی دیگر برای خودش نوشیدنی ریخت و گفت:

بدک نیست... چند تایی شاگرد خصوصی دارم.

تو دلم گفتم:

مسلما معلم پیانو نیست!... هیکلش که ورزشکاریه... شاید برای تمرین دادن برای یه ورزش خاص می خوانش... شاید برای دفاع شخصی یا کیک بوکسینگ و اینا!

کم کم قضیه داشت برام روشن می شد... پس می خواستند با کمک پژمان نیروهاشون و ورزیده تر بکنن. تو دلم گفتم:

اینا هیچ ربطی به مواد مخدر نداره... دیگه مطمئنم بارمان دروغ گفته که ماجرا در مورد مواده. دستم بهش برسه می کشمش... بهم اطلاعات غلط می ده بعد می گه روزی که بشینی جلوی میز بازپرس این حرف ها به دردت می خوره. منو مسخره ی خودش کرده.

دانیال گفت:

هنوز سر حرفت هستی؟ نمی خوای قبول کنی که باهامون همکاری کنی؟

پژمان گیلاسشو روی میز گذاشتو گفت:

قبول کن که کار کردن با شماها خیلی زحمت داره و در عین حال خطرناکه... باید در عوضش یه چیزی بگیرم که ارزششو داشته باشه. بهت برنخوره ها! تو پسر خیلی خوبی هستی ولی قیمتی که پیشنهاد می کنی... نمی ارزه... یعنی به ریسکش نمی ارزه.

دانیال چیزی نگفت. پکر شده بود. پژمان دستاشو بهم کوبیدو گفت:

خب! نظرت در مورد آب تنی چیه؟ تازه جکوزی و روشن کردم.

دانیال سریع توی جلد همون پسر خوش اخلاق رفت و گفت:

من که موافقم!

پژمان بهم نگاه کرد. تو دلم گفتم:

جانم؟ یعنی قراره منم باهاشون آب تنی کنم؟ خدایا! غلط کردم که اومدم!

دوباره از در شوخی و خنده در اومدم و گفتم:

شما که می دونید خانوم ها چه قدر به آرایشو موهاشون حساسند. نمی تونم بیام... ممکنه همه ش به هم بخوره.

پژمان با بی خیالی گفت:

ای بابا! فقط می خوایم توی جکوزی بشینیم.

تو دلم گفتم:

خدایا! منو بکش!

دانیال که می دونست در مورد این یه مسئله کوتاه نمیام گفت:

این خانوم ما خیلی حساسه! می ترسه آب به موهاش بخوره و اتوی موهاش خراب شه.

پژمان دیگه اصرار نکرد. خوشبختانه از اون آدم های تعارفی نبود. به سمت اتاقش رفت تا بساط استخر و آماده کنه. من و دانیال توی سالن تنها شدیم. نفس راحتی کشیدم. حتی فکر کردن به ماجرای جکوزی هم حالمو بد می کرد.

دانیال سرشو به گوشم نزدیک کرد. سریع سرمو کنار کشیدمو گفتم:

دانیال! می زنم تو صورتت ها!

پوزخندی زد. کم کم داشتم به این پوزخندهای مغرورانه ش حساسیت پیدا می کردم. گفت:

می خوام یه چیزی در گوشت بگم. اجازه هست؟

دوباره سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

یه کاری کن که راضی شه من و تو با برادرت توی مهمونی دخترش حاضر شیم.

با تعجب گفتم:

برادرم؟

دانیال ابرو بالا انداخت و آهسته گفت:

رادمان!

سوتی زدم. پس قرار بود اون شب بلیط ورودمون به مهمونی رو بگیریم. با تعجب گفتم:

ماجرای دخترش رو می دونستی؟

دانیال پوزخندی زد و گفت:

تو ما رو دست کم گرفتی ها! معلومه که می دونستم... اصلا برای همین تو رو هم با خودم آوردم.

نفسمو با صدا بیرون دادمو چیزی نگفتم. پژمان یه مایو به دانیال داد. منم از زیر میز چند تا روزنامه و مجله در آوردمو تا اون پایین بیکار نباشم. دانیال با ملایمتی که از صد تا فحش و ناسزا بدتر بود گفت:

عزیزم! اینا رو کجا می یاری؟

منم با لحنی مشابه لحن خودش گفتم:

عزیزم می دونی که دوست دارم خبرها رو دنبال کنم.

دانیال لبخندی زد. روزنامه رو آهسته از دستم کشید و گفت:

از کی تا حالا؟

منم مثل خودش لبخند ملیحی زدمو گفتم:

از دیروز تا حالا!

روزنامه رو از دستش بیرون کشیدم و قبل از این که حرفی بزنه دنبال پژمان راه افتادم و به طبقه ی پایین رفتم. می دونستم دانیال دوست نداره خیلی در جریان ماجراهایی باشم که دور و برم وجود داره. این موضوع بیشتر وسوسه ام می کرد که روزنامه رو بخونم و ببینم چه چیزی اون تو نوشته شده.

روی یه صندلی نشستم و صدای پژمانو از توی رختکن شنیدم که به دانیال می گفت با مایوی مهمون مشکل داره یا نه... داشت توضیح می داد که نو اِ و هیچکس تا حالا نپوشیدتش. تو دلم گفتم:

نمی دونه که دانیال برای انجام دادن ماموریتش هر کاری حاضره بکنه... پوشیدن مایو که سهله!

اون دو نفر وارد جکوزی شدن و منم سرمو به روزنامه گرم کردم تا مجبور نباشم به دو تا مرد نیمه برهنه که یکیشون هم دانیال بود! نگاه کنم.

سریع صفحه ی حوادث رو باز کردم. با دیدن اولین خبر قلبم توی سینه فرو ریخت. خبر در مورد کشته شدن سروان راشدی در اتوبان کرج بود. دستم به لرزه در اومد... دهنم خشک شد. لبمو گزیدم... نمی تونستم چشمامو روی متن متمرکز کنم... چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم... چند بار این کارو تکرار کردم. آروم تر شدم. چشمامو باز کردم. متن رو با سرعت از نظر گذروندم... متوجه شدم که سروان عضو نیروی دریایی ارتش بوده. تو دلم گفتم:

اینا با نیروی دریایی چی کار دارند؟... می خوان از طریق دریا مواد جا به جا کنن؟

یه صدایی توی سرم گفت:

تو که داشتی به این نتیجه می رسیدی که این چیزها ربطی به مواد مخدر نداره!

اون قدر عصبی شدم که نتونستم بقیه ی اخبار رو دنبال کنم. روزنامه ای که توی دستم مچاله شده بود رو پایین آوردم. احتمالا قیافه م خیلی تابلو شده بود چون پژمان پرسید:

چیزی شده؟

بی اختیار نگاهم روی روزنامه سر خورد. چشمم به صفحه ی ورزش که کنار صفحه ی حوادث بود افتاد. لبخندی تصنعی زدمو گفتم:

منچستر یونایتد... فکر کنم قراره شرطو به دانیال ببازم.

دانیال که بدجوری توی نخ من بود گفت:

فکر نکن عزیزم... مطمئن باش.

بعد رو به پژمان کردو گفت:

باران از دوره ی نوجوونیش به سر الکس فرگوسن ارادت خاصی داشت. منم طرفدار چلسی ام. چند وقتی می شه که سر مسابقه های لیگ باهم شرط بندی می کنیم.

یاد چند سال قبل افتادم که همیشه بی خودی از منچستر یونایتد طرفداری می کردم تا حرص معینو در بیارم... احساس می کردم این خاطرات مال آدم دیگه ایه... روز به روز بیشتر به حرف بارمان می رسیدم... من توی دنیای بیرون مرده بودم...

حتی وقتی پژمان و دانیال لباس عوض کردن و وارد خونه شدیم هم از فکر سروان بیرون نیومدم.

دانیال سشوآر و دستم داد تا موهاشو خشک کنم. نتونستم زیر نگاه پژمان حال دانیالو که اون شب رسما داشت سوء استفاده می کرد بگیرم. سشوآرو به سر دانیال نزدیک کردمو با بدجنسی تو دلم خندیدم. دانیال سشوآرو از دستم گرفتو با لبخندی تصنعی گفت:

باران جان! عزیزم!... سرمو سوزوندی.

شونه بالا انداختمو گفتم:

می دونی که کار آرایشگریم زیاد خوب نیست.

و سشوآرو دست خودش دادم. پژمان که داشت موهای کم پشتشو با حوله خشک می کرد گفت:

چه دختر شیطونی هم هست!

دانیال لپمو با انگشت اشاره و انگشت وسطش کشید و گفت:

همین چیزها شیرینش کرده دیگه!

تو دلم گفتم:

به موقعش همچین شیرینی نشونت بدم که حظ کنی... صبر کن! بهم می رسیم.

دانیال بهم اشاره کرد که دنبال پژمان برم. واقعا نمی دونستم باید چطوری راضیش کنم. حداقل اگه دلم می خواست که راضیش کنم یه چیزی!

پژمان تازه وارد آشپزخونه شده بود و داشت با قهوه جوش سر و کله می زد. دستمو توی جیب پشت شلوارم کردم و کنارش ایستادم. پژمان گفت:

خبرها رو خونده بودی که اون طور رنگت پریده بود... آره؟

پس فهمیده بود. با حالتی پدرانه شونه امو نوازش کرد و گفت:

نگران دانیالی؟

تو دلم گفتم:

آره... نگرانم قسمت نشه با دست های خودم خفه ش کنم.

آهسته گفتم:

کارهای خطرناکی می کنه.

پژمان با سر جواب مثبت داد. چیزی به فکرم رسید و گفتم:

برادرم خیلی نگرانه. دوست نداره با دانیال بمونم. دانیالم متوجه نیست که باید اعتمادشو جلب کنه. دفعه ی پیش بهم گفته بودم که برادرمو دعوت کنه و دوستاشو نشونش بده که بفهمه دوستاش هم آدم های قابل اعتمادین... نمی دونم... می ترسم دانیال همه چی رو خراب کنه.

پژمان چیزی نگفت. سه فنجون قهوه ریخت ووارد سالن شدیم. بعد از این که قهوه مون خوردیم و پژمان و دانیال چند دست تخته بازی کردن وقت رفتن رسید. پژمان لحظه ی آخر دوباره ماجرای مهمونی دخترشو پیش کشیدو گفت:

پس برای مهمونی باهاتون تماس بگیرم؟

دانیال نگاهی بهم کردو گفت:

نمی دونم... باران! چه کاره ایم؟

کمی فکر کردم. چی باید می گفتم؟ بعد از مکثی گفتم:

اگه تونستم برادرمو تنها بذارم میام.

چه جلمه ی بی معنی! خوشبختانه دانیال سریع دنباله ی حرفمو گرفتو گفت:

آخه برادر باران هر وقت می یاد ایران می یاد خونه ی باران. زشته باران بره جایی و اونو تو خونه تنها بذاره. خصوصا این که برادرش فقط برای دیدن باران ایران می یاد.

تو دلم گفتم:

ایول! چه سرعتی توی خالی بستن داره!

پژمان گفت:

خب چرا ایشونم با خودتون نمی یارید؟

لبخند کمرنگی روی لب های دانیال نشست. دوباره نگاهی بهم کرد و گفت:

نظرت چیه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

فکر کنم قبول کنه!

اضطراب به جونم افتاد... امشب ماموریت بعدی رو برای خودمو رادمان جور کرده بودم... فقط یه چیز بود که آرومم می کرد... این بود که این برنامه ی جدید بهم امید می داد که رادمان به زودی آزاد می شه.

_ یه روز از اینجا می ریم... نمی دونم کجا... شاید جایی که هیچکس زبونمونو نفهمه تا بتونیم خودمونو گول بزنیمو بگیم برای همینه که دردمونو درک نمی کنن... یه جایی که اون قدر دور باشه که دلتنگی نذاره یادمون بیاد توی سایه ی حمایت! آدمی به اسم پدر چه قدر بی پناه بودیم... یه روز بالاخره می ریم... می ریم جایی که... نمی دونم کجا... ولی می ریم...

نور خورشید از لابه لای تخته های کوبیده شده به پنجره روی صورتم افتاد. صدای بارمان توی گوشم خاموش شد و از خواب پریدم... چشمامو آهسته باز کردم... باز توی همون اتاق بودم... توی اون اتاق با اون دیوارهای زرد... سقف بلند و ترک خورده... و پنجره ی کوچیک تخته کوب شده ای که نزدیک سقف بود... و چند حرف بی معنی انگلیسی که با فاصله از هم روی دیوار کنده شده بود:

A S K R O B S

روی تخت جا به جا شدم. درد توی کمر و گردنم پیچید... دستمو کشیدم... به امید این که اون روز، روز آزادیم باشه... ولی... سردی دستبند فلزی روی مچم قلبمو مچاله کرد... خیلی تلاش کردم... خیلی سخت... تا جلوی شکسته شدن بغضم رو بگیرم.

زیرلب گفتم:

خدایا!... ازت آزاد شدنو نمی خوام... فقط منو بکشو همه چیزو تموم کن.

نگاهی به اطرافم کردم. سینی صبحونه م درست همون جایی بود که دیشب سینی دست نخورده ی شامم قرار داشت... روی یه میز مستطیلی کوتاه و چوبی! درد معده م داشت دیوونه م می کرد. خدا می دونست این چندمین سینی غذایی بود که بهم چشمک می زد ولی من تسلیمش نمی شدم.

مدتی بود که توی اون اتاق تاریک و کثیف زندونی شده بودم... اتاقی با دیوارهای بلند که کنج دیوارهاش تار عنکبوت بسته بود و روی موکت سبز رنگش گرد و خاک نشسته بود. توی اتاق فقط یه میز کوتاه چوبی و یه تخت فلزی با تشک نازک وجود داشت...
دیگه یادم نمی اومد چند روز بود که به اون تخت بسته شده بودم.
نگاهم دوباره روی سینی صبحونه لغزید... صدای معده م بلند شد... احساس کردم آب دهنم راه افتاد... تا به اون روز حس نکرده بودم که پنیر با نون لواش بیات و یه لیوان شیر چه قدر می تونه اشتهاآور باشه... مست بوی پنیر شده بودم... ولی... می دونستم اگه به غذا لب بزنم برگشتنم با خداست.
دستمو به سمت نون دراز کردم... تو دلم گفتم:
فقط یه تیکه ی کوچولو!
ولی... دستم توی هوا متوقف شد... چهره ی اون نیمه ی دیگه م جلوی صورتم جون گرفت... تنها چهره ای توی دنیا که به اندازه ی تصویر توی آینه بهم شبیه بود... مردی با چشم های آبی که کنار چشم هاش چین و چروک ظریفی افتاده بود و پایین چشمهاش سیاه شده بود... با پوست تیره و لب هایی که کمی به کبودی می زد... ابروی شکسته و بینی خوش تراش... و اون قد بلند و اندام لاغر...
یه دفعه با دست سینی رو هل دادم... سینی روی زمین افتاد و شیر روی موکت اتاق ریخت... سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم تا چشمم به پنیری که حتی از روی زمین بهم چشمک می زد نیفته... به خودم دلداری دادم:
بالاخره تموم شد.
در باز شد. قلبم توی سینه فرو ریخت. بی اختیار خودمو روی تخت مچاله کردم. صدای ضمخت و نحس شکنجه گرم و شنیدم:
باز سینی رو انداختی زمین؟
چشممو بستم تا نگاهم به سیبیل پرپشت مشکی رنگش نیفته. می دونستم مثل همیشه یه بلیز با یقه ی بار پوشیده که موهای سینه شو به طرز چندش آوری نشون می ده. دست زبرشو روی مچ دستم احساس کردم. در کمال تعجب صدای باز شدن قفل دستبند رو شنیدم. چشمامو باز کردم... نگاهی به دستم کردم... آزاد شده بودم.
نیرومو جمع کردمو روی تخت نشستم. سرم گیج رفت. با دست به تشک چنگ زدم... می ترسیدم که بیفتم. نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم آبریزش بینیمو نادیده بگیرم... تمام بدنم می لرزید... آهسته از تخت پایین اومدم... ضعیف شده بودم...

پاهام تحمل وزنمو نداشت. روی زانو افتادم... دستای لرزونمو روی زمین گذاشتم... سرمو بلند کردم... دردی توی گردن خشکم پیچید... خودمو به سمت در کشیدم... نوری که از در نیمه باز بیرون می اومد نوید ورود به بهشت رو بهم می داد... ضربان قلبم بالا رفت... دهنم خشک شده بود... سعی کردم وایستم... نمی تونستم... خودمو به سمت در کشیدم... صدای نفسام توی گوشم می پیچید... یه کم دیگه به سمت در رفتم... چشمام سیاهی می رفت... تو دلم گفتم:

خدایا! بذار به در برسم... بعد غش کنم.

یه کم دیگه خودمو به سمت در کشیدم... دستمو دارز کردم. نوک انگشت وسطم چوب در رو لمس کرد... و..

مرد دستمو توی هوا گرفت و خندید. صداش مو به تنم راست کرد:

ولت نکردم که بری... می خواستم اون یکی دستتو به تخت ببندم.

دنیا پیش چشمم سیاه شد... به خودم که اومدم دوباره روی تخت بودم... نگاهی به دست چپم با اون لکه های آبی و سیاه روی بازوم و مچ بسته شده به تخت کردم... حتی نا نداشتم که خدا رو صدا کنم...

******

آبریزش بینی داشتم... سرم درد می کرد... عصبی و کلافه بودم... حرکات عصبی پام کاملا بی اراده بود... تمام بدنم می لرزید. زیرلب گفتم:

پس چرا نمی یاد؟... چرا نمی یاد؟

دست چپمو کشیدم... محکم به تخت بسته شده بود. مشتی به تشک زدم. چنگی به قفسه ی سینه ام زدم. نفس عمیقی کشیدم... اضطراب داشتم... شاید به خاطر این که سه روز بود شکنجه گرم بهم سر نزده بود... شاید به خاطر این که می ترسیدم تا ابد به موندن توی اون سوراخ محکوم شده باشم... ولی... راستش دلیل اضطرابم هیچ کدوم از اینا نبود... دست لرزونمو به پیشونیم کشیدم... عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود... مو روی بدنم راست شده بود...

مشت دیگه ای به تشک زدم. دست چپمو محکم کشیدم ولی فایده ای جز دردی که توی مچم پیچید نداشت. خودمو دلداری دادم و گفتم:

می یاد... می یاد... الان می یاد.

طاقت نیوردمو داد زدم:

پس کدوم گوری موندی؟
کم مونده بود به گریه بیفتم... داشتم از گرسنگی می مردم ولی دردم این نبود... تموم استخون های بدنم درد می کرد... درد توی همه ی اجزای بدنم پیچیده بود... صدای داد و بیدادم بلند شد:
یکی به دادم برسه.
دوست داشتم سرمو به تخت بکوبونم... خودمو روی تخت جمع کردم... ضربان قلبم بالا رفته بود... از درد به خودم پیچیدم... دیگه نمی تونستم خودمو آروم کنم... صدای ناله ها و داد و بیدادم کل اتاق رو برداشته بود. انگار هیچکس صدامو نمی شنید.
چنگی به بازوی دست چپم انداختم. دیگه قدرت هیچ کاری رو نداشتم... نه می تونستم خوددار باشمو نه می تونستم تحمل کنم... یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت...
کم کم خورشید غروب کرد. خبری از کسی نبود. به خودم دلداری دادم:
شاید می خوان ترکم بدن!
ولی این چیزی نبود که آرومم کنه. بیشتر به خودم پیچیدم... بدنم می لرزید... حالت تهوع داشتم... دوست داشتم توی اون تاریکی که کم کم اتاقو پر می کرد گم بشم...

******

یه قاشق از پوره ی سیب زمینی توی دهنم گذاشتم. فقط می خواستم معده مو ساکت کنم. قاشق چهارمو توی دهنم گذاشتم... اصلا میلی به غذا نداشتم... حالت تهوع داشتم.
سینی رو از روی تخت پرت کردم پایین... این چیزی نبود که من می خواستم... چنگی به بازوی چپم زدم... غذا نمی تونست درد استخون هامو آروم کنه... پنج روز بود که چیزی بهم تزریق نکرده بودن... با بی قراری خودمو از روی تخت پایین کشیدم. تا جایی که دست بسته م اجازه می داد از تخت فاصله گرفتم... با دست آزادم تختو بهم ریختم... بالشو تشکو زیرو رو کردم. عرق از روی پیشونیم پایین می چکید... به همه جا دست می کشیدم تا چیزی که این قدر بی قرارش بودمو پیدا کنم... چشمام سیاهی می رفت... سرم سنگین شده بود... دیگه جونی برای تکون دادن بالش نداشتم... از حال رفتم.

******

صدای شکنجه گرم توی گوشم پیچید:

از نبودن من این قدر ناراحت شده بودی؟ ولی از داداشت مردتری... اون خیلی سر و صدا راه می انداخت...

کر کر خندید و گفت:

نمی دونی چه فحش هایی بهم می داد.

از دستم جدا کرد. چشممو باز کردم. مرد نچ نچی کرد و گفت:

هنوز توی اعتصاب غذایی؟... فایده نداره...

سرم گیج می رفت. به شدت بی حال بودم. با صدایی که از ته چاه در می اومد آهسته گفتم:

ولم... کنید.

خندید و گفت:

نگران نباش... بالاخره ولت می کنیم.

بوی لیمو توی بینیم پیچید... سرم اون قدر گیج می رفت که نمی تونستم بچرخونمش ولی می دونستم که داره مثل همیشه هروئینو با آب لیمو قاطی می کنه...

سوزشی توی دستم احساس کردم... آهی کشیدم... شکنجه گرم گفت:

اینم اون چیزی که این قدر بی خاطرش داد و بیداد کردی.

چند ثانیه ی بعد یه حس سرخوشی عجیب بهم دست داد... کم کم سر گیجه م برطرف شد... نفهمیدم کی شکنجه گرم اتاقو ترک کرد... یه مقدار حالت تهوع داشتم... ولی آرامشی عجیب بهم دست داده بود... دیگه نه اضطراب داشتم نه دردی حس می کردم... دیگه برام مهم نبود A S K R O B S روی دیوار چه معنی می ده... بی اختیار یه لبخند روی لبم نشست... آخ که چه قدر این حس خوب بود... فارق از دنیا... فارق از درد و نگرانی... آرامش... آرامش...

******

نمی دونستم چند روز گذشته...

نمی تونستم به اعتصاب غذام ادامه بدم... از طرفی معده م تحمل غذا رو نداشت. با پوره ی سیب زمینی و سرم زنده بودم... ولی مشکل من این نبود... درد من اون

روزهایی بود که بهم تزریق نمی کردن... درست زمانی که بدنم شروع به ترک این ماده می کرد دوباره بهم تزریق می کردن... از تکرار نئشگی و خماری می ترسیدم... رو به تنها روزنه ای که به دنیای بیرون باز بود کردم... به اون پنجره ی تخت کوب شده... اشکام روی گونه هام ریخت... کم کم داشتم توی ذهنم مفهوم آزادی رو گم می کردم... چیزی از دنیای بیرون یادم نمی اومد...

نگاهی به A S K R O B S روی دیوار کردم... بی اختیار قاشق رو برداشتمو با تهش بعد از آخرین S روی دیوار حرف R رو رسم کردم...

******

به مرد خوش قیافه ای که رو به روم بود نگاه کردم... با اون کت شلوار خوش دوختو کراوات خاکستری... موهای مشکیو چشم های تیره شو به خاطر می آوردم... الهه ی عذاب من سر رسیده بود... دانیال برای چی اینجا اومده بود؟

========

به مرد خوش قیافه ای که رو به روم بود نگاه کردم... با اون کت شلوار خوش دوخت و کراوات خاکستری... موهای مشکی و چشم های تیره ش و به خاطر می آوردم... الهه ی عذاب من سر رسیده بود... دانیال برای چی اینجا اومده بود؟

دانیال نگاهی به صورتم کرد. با عصبانیت به شکنجه گرم گفت:

این که پوست استخوون شده.

مرد شونه بالا انداختو گفت:

اعتصاب غذا کرده بود.

دانیال با ناباوری نگاهش کردو گفت:

چی؟ اعتصاب غذا؟ چرا بهم تلفن نزدی و خبر بدی؟

مرد خندید و گفت:

آقا خام این فیلم بازی کردن ها نشید. من این مارمولک ها رو می شناسم.

دانیال با دست صورتمو بررسی کردو بهم گفت:

اگه از ریخت بیفتی دیگه به دردم نمی خوری. داداشت رو هم به زور نگه داشتم. تو رو دیگه این شکلی نگه نمی دارم. از همین الان می شینی عین بچه ی آدم غذاتو می خوری.

مرد گفت:

نمی تونه آقا! معده ش تحمل نمی کنه.

دانیال با بداخلاقی داد زد:

گندت بزنن. چه غلطی کردی؟ من این پسره رو لازم دارم.

مرد چشمکی زدو گفت:

هنوز این قدرها خوشگل هست که بتونید ازش استفاده کنید.

دانیال با شک و تردید نگاهی بهم کرد و پرسید:

اعتیادش تا تیر تابلو می شه؟

مرد خنده ی کریهی کرد و گفت:

تا تیر که چه عرض کنم! تا اردیبهشت از دور داد می زنه!

دانیال پوفی کرد. مرد گفت:

می خواید نگهش دارم و ترکش بدم؟

من که به خاطر خماری یه کم خواب آلود بودم بی توجه به صحبت های اونا نگاهی به دیوار کردمو سعی کردم مسئله ی A S K R O B S رو پیش خودم حل کنم.

دانیال دستی به صورتش کشیدو گفت:

بعد از این که جون گرفت ترکش می دیم.

مرد شونه بالا انداختو گفت:

هرچه قدر بگذره سخت تره می شه...

دانیال بدون توجه به اون صورتمو بین دستاش گرفتو گفت:

داریم برمی گردیم... می ریم پیش برادرت... پیش بارمان!

فقط نگاهش کردم. حال نداشتم دهنمو باز کنم. به زور صداشو می شنیدم. دانیال با حالی آشفته رو به مرد کردو گفت:

بهت گفتم تند نرو!

مرد گفت:

کار نکردم... فیلمشه آقا... داداشش هم دست خودم بود.

دانیال از جاش بلند شدو گفت:

این مثل داداشش نیست... داداشش هنوزم که هنوزه جفتک می ندازه... این از اولش هم جون نداشت.

چشمامو روی هم گذشتم. دست چپمو باز کردن... هیچ واکنشی نشون ندادم... برگشتن به اون زیرزمین هیچ امیدی بهم نمی داد... دوست داشتم مرگ به سراغم بیاد... از گذشته فقط یه چیز به خاطر می آوردم... نورهای قرمز و آبی... پسری که با دست توی سرش می زد... فقط خدا می دونست چه قدر دوست داشتم توی اون سایه های قرمز و آبی محو تو تاریکی گم بشم... جزیی از اون بشم...

******

سرمو روی بالش جا به جا کردم. چشمامو باز کردم. چشمم به دختری با چشم های آبی و موهای قهوه ای لخت افتاد که شال مشکی رنگی سر کرده بود. سفیدی بیش از حد صورتش چهره اش رو بی روح کرده بود. با اون چشم های بی حالت نگاهم می کرد. تا دید چشم هامو باز کردم لبخند زد. با صدایی که بعد از چند روز سکوت در می اومد گفتم:

ترلان...

لبخندش عمیق تر شد. با لحنی پر انرژی گفت:

چطوری؟

نمی تونستم جوابشو بدم. حرف زدن خیلی ازم انرژی می گرفت.

ترلان به ظرف سوپی که توی دستش بود اشاره کردو گفت:

باید بخوری.

ناله کردم:

نمی تونم... .

ترلان موهامو از روی پیشونیم کنار زدو گفت:

معده ت داغون شده... چطور تونستی بیشتر از یه ماه هیچی نخوری؟ شانس اوری زنده موندی. بارمان می گه که معجزه شده...

وسط حرفش پریدمو گفتم:

کجاست؟

ترلان دوباره لبخند زدو گفت:

رفته دنبال کاری... همین جاست... نگرانش نباش.

سوپو هم زدو گفت:

فقط یه قاشق...

دهنمو باز کردم... قاشق دومو که خوردم حالم بد شد... نمی تونستم چیزی بخورم... و جالب تر این که میلی برای خوردن نداشتم... انگار دوست داشتم با آغوش باز به استقبال مرگ برم که سایه شو بالای سرم احساس می کردم.

******

به سرمی که به دستم وصل بود نگاه کردم. معده دردم اون قدر شدید بود که نمیذاشت به هیچی فکر کنم. بدجور بی قرار شده بودم. مرتب از این دنده به اون دنده می شدم. احساس می کردم خون توی رگام یخ زده... دوباره داشتم می لرزیدم. تپش قلب پیدا کرده بودم. با ترس پیش خودم گفتم:

دوباره شروع شد!

تازه چشمم به ترلان افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد. بدون این که چیزی بگه از اتاق بیرون رفت و شنیدم که بارمانو صدا زد. دوست داشتم دست بندازمو سِرُمو از دستم بیرون بکشم... تابو تحمل هیچی رو نداشتم. می ترسیدم... از این که درد استخوون و عضله های بدنم شروع بشه می ترسیدم.

چشمم به برادرم افتاد که دم در ایستاده بود. اخماش اون قدر توی هم بود که شکستگی ابروش معلوم نمی شد. تو دلم گفتم:

یعنی منم این شکلی شدم؟

به لکه های آبی و سیاه روی بازوش نگاه کردم که کمی بالاتر از خالکوبی عجیبش بود... درست مثل لکه هایی بود که روی دست من بود. کنارم روی تخت نشست. پارچه ای سیاه رنگ رو کمی بالاتر از آرنجم گره زد. سرنگی که توی دستش بود و بالا آورد... با انگشتاش دنبال رگ گشت... رومو برگردوندم. سوزشی توی دستم احساس کردم... و بعد... ضربان قلبم پایین اومد... بی اختیار چشمامو بستم... حسی از آرامش به قلبم نفوذ کرد... یادم رفت کجا دراز کشیده بودم... کنار کی نشسته بودم... حس می کردم اگه دستمو دراز کنم می تونم با لکه های قرمز و آبی شناور توی تاریکی بازی کنم... خیلی آروم بودم... دردی نداشتم... دیگه معده م اذیتم نمی کرد... بارمان راست می گفت... یادم رفته بود که آرمان جلوی چشمم پرپر شد... یادم رفت مامانم وقتی جسد آرمانو توی پزشکی قانونی دید غش کرد... یادم رفت دیگه هیچ وقت مثل قبل نشد...

یادم رفت توی بیمارستان روانی بستری شده بود... و توی رقص لکه های قرمز و آبی من بی گناه و فراموشکار بودم... من توی خونه مون بی هوش نشده بودمو با دیدن شواهد قتل شهرام محکوم نشده بودم... شاهرگ صدفو جلوی چشمم نزده بودن... خونش روی صورتو دستام نریخته بود... من توی اون دنیای بی وزنی از یه بچه هم معصوم تر و فراموش کار تر بودم... نمی خواستم از این دنیا جدا شم... دنیایی که با هر بار تزریق کوتاهتر می شد...

چشمامو باز کردم... صدای خفه ی هق هق کسی رو شنیدم... توی آخرین تلاش های خورشید وقت غروب برای روشن کردن اتاق چشمم به اون نیمه ی دیگه م افتاد... با موهایی که از دو طرف تراشیده شده بود و پوستی تیره... دستشو روی پیشونیش گذاشته بود... شونه هاش می لرزید... قطره های اشکشو دیدم که روی شلوار جینش می چکید... بغض گلومو فشرد... روی تخت نیم خیز شدم. سرم گیج رفت... قبل از این که روی تخت ولو شم خودمو کنترل کردمو شونه ی بارمانو گرفتم. سرمو روی بازوش گذاشتمو گفتم:

منو ببخش...

با دستش دستمو گرفت... دستش یخ کرده بود. خیلی آهسته... با صدایی که به اندازه ی تمام سال های جوونیمون بغض داشت گفت:

تو منو ببخش... اگه...

آهی کشید و ساکت شد... بین اشک ریختن هاش پوزخندی زد و گفت:

فکر می کنم پس سری هایی که از بابا می خوردیم به این بدبختی شرف داشت... حداقلش این بود که به خاطر سر و صدا کردن سر ظهر یا نمره ی هیفده گرفتن بود... به این شکنجه هایی که در جواب انسانیت گرفتیم شرف داشت.

با صدایی گرفته گفتم:

یه روز معلم بودیم... یادت می یاد؟ ساعتی چهار هزار تومن... همه اشو ورمی داشتیم می رفتیم فست فود سر کوچه و هات داگ می خوردیم... با خودمون فکر می کردیم رضا چه خوش بخته که خونه مجردی داره...

دستمو محکم تو دستش فشرد و گفت:

پنج سالمون بود که تو گوشه ی حیاط نشسته بودی و بغض کرده بودی... نه برای این که از دوچرخه افتاده بودی... نه برای این که توپ پلاستیکیت پاره شده بود... نه برای

داشتن یه ساعت... برای داشتن یه خانواده ی بهتر... همون موقع جلوت روی زمین زانو زدم...

اشکم روی گونه هام ریخت. ادامه داد:

قول دادم که تا ابد مراقبت باشم... قول دادم نه بذارم بابا روت دست بلند کنه... نه گنده لات محل چپ نگاهت کنه... نه معلم مهدکودک بهت بگه بالا چشمت ابرو اِ

شونه هامو گرفت. با چشم های خیس از اشکش توی چشمام زل زدو گفت:

توی پنج سالگی مردونه ترین قول زندگیمو بهت دادم... به حرمت اون ده دقیقه... و الان توی سن بیست و شیش سالگی خودمو می بینم که از پنج سالگیم هم کمترم.

خنده ای عصبی کردمو گفتم:

تو هرکاری می تونستی کردی... همه ی اون کارهایی که هیچ وقت نتونستم جبرانش کنم... تو زندگیتو به خاطر من ول کردی...

دستمو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

راست می گفتی... آدم یادش می ره... توی اون سرخوشی و آرامش آدم یادش می ره که چه چیزهایی دیده.

منو تو بغل خودش کشید و گفت:

گولشو نخور... این سرخوشی لعنتی روز به روز کوتاهتر می شه... می رسی به یه جایی که براش له له می زنی... می شه قد یه ثانیه... یه چشم به هم گذاشتن... معتادها بهش می گن فلش... بعد می شنوی که یه چیزی هست که این سرخوشی و بهت برمی گردونه... بهش می گن کرک... بعد این سرخوشی اجازه نمی ده فکر کنی که همه ی بدنت داره کرم می زنه... بعد... به جایی می رسی که بعدی نمی مونه... می رسی جایی که اسیر می شی و توی زندگیت هیچ سرخوشی نیست که وسوسه ی این سرخوشی و کمرنگ کنه... باید مرد باشی که از این فراموش کردن و آرامش صرف نظر کنی... باید مرد باشی که سرتو بالا بگیری و وسوسه نشی که خودتو توی این سرخوشی گم کنی... برگشتن به دنیای درد و بدنامی مردونگی می خواد... می خوام یه اعترافی کنم... غرق شدم... چون... من مردش نبودم.

شونه هامو فشرد... چشمامو روی هم گذاشتم... بغضمو فرو دادمو گفتم:

من مردشم...

******

طبق روال اون چند روز تا چشم باز کردم ترلانو دیدم. همون طور که انتظار داشتم یه سینی غذا پایین تخت گذاشته بودو منتظر بود. بی اختیار با دیدنش لبخند زدمو با صدایی گرفته گفتم:

هر وقت چشممو باز می کنم می بینمت.

به سمتم چرخید. لبخند قشنگی زد که به صورت بی روحش طراوت خاصی داد. گفت:

می دونم منظره ی ناراحت کننده ایه!

چشمکی زد... خندیدم... و بعد... خنده از روی لبم محو شد. با تردید پرسیدم:

می ترسی بمیرم؟ برای همین تنهام نمی ذاری؟

ترلان نگاهشو ازم دزدیدو گفت:

نه بابا!... برای چی بمیری؟

می دونستم حرف دلش این نیست.

بحثو عوض کرد. سینی غذا رو روی تخت گذاشتو گفت:

بیا... آقای دکتر برات فعلا همین پوره ی سیب زمینی رو تجویز کرده... ظاهرا معده ت فقط با همین مشکل نداره.

تو دلم گفتم:

حالم داره از این غذا بهم می خوره.

ترلان ادامه داد:

رویا هم داره برای شب مرغ درست می کنه... آب مرغم برات خوبه.

پرسیدم:

دکتر کیه؟ نگو که دانیال شلوغش کرده و دکتر خبر کرده!

ترلان گفت:

نه بابا! بارمانو می گم...

کمی از غذام خوردم. خیلی بیشتر از دفعه های پیش می تونستم بخورم. حالم بهتر شده بود... یه جورایی می شد گفت که جون گرفته بودم. نمی تونستم حدس بزنم که ترک کردن و مصرف کردن های پشت سرهم بیشتر بهم ضربه زده بود یا اعتصاب غذام... ولی می دونستم آزادی زودهنگامم به خاطر اعتصاب غذام بود... اگه نه حالا حالا ها توی اون اتاق کثیف بودم.

همون طور که غذا می خوردم ترلان گفت:

می خوان ازت توی یه ماموریت استفاده کنن... اوایل بهار یه مهمونیه که باید توش شرکت کنیم... من و تو و دانیال و راضیه... دانیال می گه فقط یه مهمونیه ولی به دل من بد اومده.

آهی کشید و ادامه داد:

تو که نبودی مجبورم کردن توی قتل یکی از درجه دارهای نیروی دریایی همکاری کنم... اونم درست وسط اتوبان...

سرشو پایین انداخت... ادامه نداد. می دونستم خیلی حرف توی دلش مونده و می خواد با کسی درد و دل کنه. گفتم:

بالاخره یه راهی برای رفتن پیدا می کنیم.

ترلان زیرچشمی نگاهم کردو گفت:

اینا به خاطر مواد نیست... هست؟ خیلی راحت آدم می کشند... اونموسط اتوبان! خیلی راه های دیگه برای کشتن اون آدموجود داشت... اون قدرها بچه نیستم که نفهمم این کارشون از روی قصدو غرض بوده. شاید می خواستند با این کارشون پیامی بدن...

پوزخندی زدم و گفتم:

کسی که این کار و می کنه یا خیلی احمقه یا یه نقشه ی حساب شده داره... و شجاعت زیاد برای اجرای این نقشه.

ترلان گفت:

تو قبلا باهاشون همکاری می کردی... مگه نه؟ یعنی هنوز نمی دونی برای کی کار می کنی؟

گفتم:

حاضرم شرط ببندم که حتی خود دانیال نمی دونه دقیقا برای کی کار می کنه... من که هیچ!

سکوتی بینمون برقرار شد. به اندازه ی ظرفیت معده ی دردناکم غذا خوردمو سینی رو کنار زدم. بین مطرح کردن اون چیزی که توی ذهنم بود و نگه داشتنش تردید داشتم... کسی رو جز ترلان نمی شناختم که قابل اعتماد باشه... ولی... یعنی از پسش بر می اومد؟

دل و به دریا زدمو گفتم:

می خوام ترک کنم.

ترلان نگاهم کرد... با ناباوری! ترجیح دادم نگاهمو ازش بگیرم تا توی تصمیمم سست نشم. ادامه دادم:

هرچه قدر که بگذره بیشتر به مواد وابسته می شم... ترک کردنش سخت تر می شه. الان که درد و خاطره ی خماری هام دقیقا توی ذهنمه بهترین فرصت برای کنار گذاشتن همه چیزه.

ترلان سر تکون داد و گفت:

می دونم... قبول دارم... بارمانم گفته بود که می خوای ترک کنی ولی...

مکثی کرد و ادامه داد:

بهتره الان این کار و نکنی... بارمان می گه ترک کردن هروئین برای کسایی که سوء تغذیه دارن حتی می تونه خطر مرگ داشته باشه. با این بلایی که سرت اومده هم این ریسک خیلی بالاییه. دانیال هم برای همین آزادت کرد... می ترسید نتونی تحمل کنی. تو الان باید استراحت کنی... بیشتر از یه ماه اعتصاب غذا کردی. مواد نذاشت متوجه درد بشی... نذاشت متوجه بشی چه بلایی سر خودت آوردی... برات خیلی خطر داره... من فکر می کنم بهتره بذاریش برای بعد...

با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

ای کاش شما آدم های دور و بر من دست از این فاز منفی دادن برمی داشتید... این قدر بهم نگید نمی تونم.

ترلان گفت:

قضیه مربوط به اراده و قصد و نیتت نیست... مربوط به وضعیت جسمیته... می فهمی خطر مرگ یعنی چی؟

خیلی رک گفتم:

ترجیح می دم به این دلیل بمیرم تا این که چند ماه ازم سوء استفاده کنن و بعد بکشنم... چیه؟ نکنه فکر کردی به منی که ثابت کردم بهشون وفادار نیستم پست بالاتری میدن... حداقل تو یه نفر بذار که من شانسم و امتحان کنم... بارمان عین این مادرهایی می مونه که نمی ذارن بچه شون رژیم بگیره چون می ترسن ضعف کنه... حسش به من همینه. تو تنها کسی هستی که اینجا با من دوسته و می تونه کمکم کنه.

ترلان سکوت کرد. داشتم ازش ناامید می شدم که گفت:

باشه... ولی... اگه حالت بد بشه همه ش منتفیه ها!

لبخندی زدمو گفتم:

باشه...

ترلان با نگرانی ادامه داد:

این کار خیلی سختیه ها! توی مراکز ترک اعتیاد با چند نوع آرام بخشو داروی دیگه معتادها رو ترک میدن. تو اینجا دستت به هیچی بند نیست.

کوتاه گفتم:

می دونم...

ترلان که زیاد موافق این برنامه به نظر نمی رسید گفت:

ولی باید بذاریش برای فردا شب... فردا بارمان برای یه ماموریت چند روزه می ره... راستشو بخوای ازش حساب می برم... می ترسم بعدا منو بازخواست کنه... حوصله ی بحثو دعوا ندارم.

فردای اون روز درست وقتی که بارمان ویلا رو ترک کرد وارد انباری خالی شدم. کلید انباری پشت در بود. توی اون اتاق هیچی نبود. کف زمین به جز جایی که لوله ی شوفاژ رد می شد یخ بود. یه دست رختخواب توی اتاق گذاشتیم و ترلان قول داد که به جز مواقعی که می خواستم دستشویی برم در و روم باز نکنه... بهش هشدار دادم که موقع ترک کردن این حالت زیاد اتفاق می افته و آمادگیشو داشته باشه.

ترلان از من مضطرب تر به نظر می رسید. نمی دونم چی پیش خودش فکر می کرد... این که من از پس کنار گذاشتن مواد بر نمیام... یا این که خودش نمی تونه از پس مراقبت از من بر بیاد.

راضیه که مثل همیشه بیشتر وقتشو جلوی آینه می گذروندو با ما کاری نداشت... کاوه که از همه سر به زیرتر بودو صدا ازش در نمی اومد... فقط رویا بود که با نگرانی کار ما رو از دور نظاره می کرد.

کلید اتاق رو به ترلان دادمو سفارش های آخر رو کردم:

هرچه قدر دادو بیداد کردمو فحش دادم درو باز نکن... فهمیدی؟ بعد یکی دو روز دیگه هیچی نمی فهمم. صد در صد از این تصمیمم پشیمون می شم... امکان نداره دردو عذاب ترک رو بتونم تحمل کنمو سر حرفم بمونم. تو نباید بهم اجازه بدی که دوباره سمت مواد برم... ترلان... اگه کمکم نکنی برای همیشه از دست می رم ها!

ترلان که یه مقدار عصبی به نظر می رسید گفت:

خیلی خب! چه قدر می گی؟ فهمیدم دیگه!

کنار شوفاژ نشستمو به درو دیوار سفید اتاق نگاه کردم. می دونستم کمتر از دوازده ساعت دیگه این اتاق برام یه شکنجه گاه دیگه می شه.

ترلان گفت:

بار اولی که با اینا همکاری می کردی فکر می کردی که کارت به اینجا برسه؟

یاد بار اول افتادم... بدون توجه به نیشی که توی لحن ترلان بود آهسته گفتم:

اون موقع هیچ فکری نمی کردم.

ترلان گفت:

مگه بهت نگفته بودن که کارشون مواده؟ نمی دونستی داری عین این بلا رو سر بچه های مردم می یاری؟

با ناراحتی گفتم:

ترلان دوباره شروع کردی؟

تو دلم گفتم:

واقعا دوست دارم باباشو ببینم... عین این بیستو دو سالو وقت گذاشته و جمله های قلنبه سلنبه به بچه ش یاد داده!

گفتم:

نمی دونستم اینا چی کاره ن... اگه می دونستم که خودمو بدبخت نمی کردم... وقتی برای اولین بار سراغ یکی از ماموریت ها رفتم اصلا نمی دونستم اینایی که دارم باهاشون همکاری می کنم گروه یا باندن... فکر می کردم دارم به یه بچه پولدار تازه به دوران رسیده لطف می کنم.

نفسمو با صدا بیرون دادم... گفتم:

ببین ترلان... اگه کنجکاوی... اگه می خوای بدونی توی گذشته ی من چی بوده حق داری ولی لزومی نداره با این حرفا زیر زبون منو بکشی...

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

من نمی خوام گذشته م با خودم بره زیر خاک.

ترلان کاملا تغییر موضع داد و گفت:

این چه حرفیه؟ ببین... خیلی به حرف بارمان توجه نکن. تو الان خیلی قوی تر شدی. یه عالمه سرم بهت زدن و معده ت هم بهتره. این موضوع تو رو نمی کشه...

گفتم:

می دونم... فقط... توی این روزها آدم نمی دونه چه بلایی قراره سرش بیاد... شاید حرف هایی که پیش خودم نگه داشتم یه روز به دردت بخوره.

ترلان که مشخص بود از حرف هایی که زده بود پشیمون شده بود گفت:

من اصلا منظورم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

می دونم...

برای چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد. نفسی عمیق کشیدم و سکوت رو شکستم: ما چهار تا برادر بودیم... سامان برادر بزرگترمه... آرمان برادر کوچیکترم بود... بابا بزرگم یه کارخونه دار بود که کارخونه ش و به تنها پسرش... یعنی بابای من... بخشید. تقریبا می شه گفت همیشه وضعمون خوب بود؛ یعنی همیشه بهترین غذاها رو می خوردیم، بهترین لباس ها رو می پوشیدیم و توی بهترین مدرسه ها ثبت نام می شدیم...نمی دونم این که می گن پول خوشبختی نمی یاره راسته یا دروغ... به هر حال زندگی بدون پول هم خیلی سخته. مسلما این که آدم همیشه حسرت چیزهای نداشته رو بخوره چیز جالبی نیست و نمی شه اسمشو خوشبختی گذاشت... به هرحال ما برای خوشبخت شدن به چیز دیگه ای به جز پول هم احتیاج داشتیم. همه چیز زندگیمون خوب بود به جز اخلاق بابام... بی اندازه عصبیو بی صبرو تحمل بود... تا تقی به توقی می خورد جوش می آوردو عصبانی می شد... دست به زن هم داشت... دوست ندارم در مورد یه بزرگ تر... اونم بابام... این طوری حرف بزنم ولی مشخص بود که بابای من تعادل روانی نداره... نمی دونم... شاید هم از ما خوشش نمی اومد... شاید به خاطر علاقه ای که به مامانم داشت نمی تونست ببینه که مامانم به ما محبت می کنه... شنیده بودم بعضی از مردها به بچه های خودشون که تازه به دنیا اومدن حسادت می کنن ولی هیچ وقت نشنیدم که این حسادت بیست سال طول بکشه... این طوری نبود که به ما علاقه نداشته باشه... بذار این طوری بهت بگم! خیلی حوصله مونو نداشت... نه حوصله ی حرف هایی که می زدیم... نه حوصله ی تربیت کردن ما رو... نه حوصله داشت که برای نشون دادن راه و چاه برامون وقت بذاره... هر وقتم یه اشتباهی از سر ندونم کاری و بچگی می کردیم بدجوری جوابمون و می داد...

=======

آهی کشیدم و ادامه دادم:
خیلی شنیدم که می گن آدم ضعیفی هستم... اگه غیر از این بود تعجب می کردم. حس می کنم تمام شخصیتم توی دوران بچگی خورد شد... هرپسربچه ای احتیاج به پدر داره... کسی که قهرمانش باشه... کسی که بتونه بهش تکیه کنه... برای من پدر فقط مفهوم احتیاط کردن داشت... از همون بچگی فقط یه تکیه گاه داشتم که اون بارمان بود. شروع حمایت هایش از من از یه حس بچگونه شروع شد... این که ده دقیقه ازم بزرگتره... این حس با خودمون بزرگ شد... هنوزم ادامه داره. وقتی آرمان به دنیا اومد هر دومون با هم تلاش کردیم ازش پشتیبانی کنیم... ازش حمایت کنیم... ته تغاری بود و برای همه خیلی عزیز بود... حتی برای بابام.
با به یاد آوردن دوران گذشته اخمام توی هم رفت... مکثی کردم و گفتم:
راستش... وقتی توی زندگیت یه اتفاقی می افته خیلی سخته که برگردی عقب و توی ذهنت دنبال این بگردی که این اتفاق از کجا شروع شد... ولی من هرچی عقب برمی گردم فقط به یه نقطه می رسم... به زمانی که ما پیش دانشگاهی بودیم و یکی از دوستای قدیمی بابام بهش خیانت کرد. ضرر خیلی بزرگی بهمون زد. بابام خیلی عصبی شده بود... غیرقابل کنترل شده بود... نمی دونی چطور ازش می ترسیدیم... سعی می کردیم اصلا جلوش ظاهر نشیم... همون موقع بود که بابام پولی رو نزول کرد و کارهاشو راست و ریس کرد... مامانم خیلی مخالف این کارش بود. روزی نبود که توی خونه داد و بیداد نداشته باشیم. نمی تونی بفهمی چه قدر دلمون می خواست از اون خونه و اون دعواها دور بشیم. با بارمان قرار گذاشتیم که فقط دانشگاه های شهرستانو انتخاب کنیم تا از شر اون خونه خلاص شیم... حالا بماند که آرمان وقتی فهمید چه قدر بهونه می گرفت. دوست نداشت که تنهاش بذاریم. از یه طرف دلمون برای این برادر کوچیکه می سوخت از طرف دیگه طاقتمون واقعا طاق شده بود. خلاصه اون سال تا می تونستیم درس خوندیم. من نرم افزار قبول شدم و بارمان که رشته ش تجربی بود پزشکی قبول شد... راستشو بخوای اشتباهمون از اینجا شروع شد... گول رتبه های خوبمونو خوردیمو گفتیم حیفه که با این رتبه یه دانشگاه پایین ترو انتخاب کنیم... اون زمان هم مثل همه ی بچه کنکورهای دیگه فکر می کردیم توی دانشگاه های تهران چه خبره... این شد که به هوای آرمانو به خاطر جوگرفتگی همین تهرانو انتخاب کردیم... می دونی... آدم ها تو دوران دبیرستان فکر می کنن همه ی سختی هاشون بعد از کنکور از بین می ره و همه ی آرزوهاشون با دانشگاه رفتن برآورده می شه... می

دونی سرخوردگی توی دانشگاه از کجا شروع می شه؟ از اون جا که همون ترم اول می فهمی همه ش یه سراب بود...

ترلان پوزخندی زد و گفت:

می دونم چی می گی... منم همین حسو داشتم... خیلی برای دوران دانشگاه رویاپردازی کرده بودم... دانشگاه خیلی با رویاهام فاصله داشت... ترم اول افسردگی گرفته بودم... بعدش فهمیدم که آدم نباید تو زندگیش از رویاهاو خوابو خیالاش توقع آن چنانی داشته باشه...

با تکون دادن سر حرفشو تایید کردمو گفتم:

با این که منو بارمان با هم هم رشته نبودیم ولی صمیمیتمونو حفظ کردیم. بارمان توی دانشگاه با رضا که همکلاسیش بود آشنا شد... می دونی که! مامان و بابای رضا وضع مالی خوبی دارن و شهرستان زندگی می کنن. رضا هم توی تهران خونه مجردی داشت... من با دوست های بارمان خیلی جور بودم... خصوصا با رضا... ما سه تا همون سال اول دانشگاه کلی با هم صمیمی شدیم. راستش... تا بیست سالگی همه چیز و تحمل کردیم... حتی اخلاق های بابام رو... بزرگ شده بودیمو یاد گرفته بودیم باهاش چطور رفتار کنیم که زیاد اذیتمون نکنه... یاد گرفته بودیم تحمل کنیم تا آرمان هم کمتر ضربه بخوره... وقتی بیست سالمون شد کم کم یه مقدار از جو خرخونی و جوگرفتگی اول دانشگاه خارج شدیم. راستشو بخوای یه کم هم تفریح لازم داشتیم... البته اعتراف می کنم راه های خوبی برای تفریح کردن انتخاب نکردیم.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. ترلان دستشو زیر چونه ش زده بودو در سکوت منو نگاه می کردو گوش می کرد. خوشحال بودم یه گوش شنوا پیدا کردم. ادامه دادم:

کم کم شیطنت های سه نفرمون اوج گرفت. کم کم پامون به مهمونی های مختلف باز شد... بعضی وقت ها مهمونی های دانشگاه که خب اکثرا جوش خیلی خوب و سالم بود ولی بیشتر وقت ها مهمونی هایی می رفتیم که جوش اصلا خوب نبود. رضا از ما دو تا مثبت تر بود... رعایت خیلی چیزها رو می کرد. بارمان هم که اون موقع ها عجوبه ای بود... دختری نبود که ببینه باهاش تیک نزنه.

بی اختیار لبخند زدم... مکثی کردم و یه لحظه تصاویری از اون دوران برام زنده شد... ادامه دادم:

می دونی... درسته بابام اخلاق های خوبی نداشت ولی خب به هر حال پدر بود. من و بارمان کلی نقشه برای خودمون داشتیم ولی همیشه بابامو یه سدی برای رسیدن به

این نقشه ها می دیدیم. بابام خیلی مخالف عیاشی ها من و بارمان بود. از وقتی شروع به مهمونی رفتن کردیم بابام بیشتر از قبل گیر می داد... نمی دونی چه قدر از رضا بدش می اومد... دیدی که! وقتی بچه ها یه خطایی می کنن پدر و مادرها همیشه دنبال کسی می گردند که تقصیرها رو بندازن گردنش... هیچ وقت قبول نمی کنن که این خطاها و اشتباه ها رو بچه های خودشون با اراده ی خودشون انجام دادن. بابام هم دیواری کوتاه تر از رضا گیر نیورده بود... دیدی که توی این جور مواقع هم بچه ها لج می کننو بیشتر به اون چیزی که باباشون بهش حساس شده گیر میدن! منو بارمان هم به رضاو برنامه هامون گیر داده بودیم... مشکل اینجا بود که چون همیشه بابام باهامون دعوا می کرد باورمون نمی شد که این دفعه واقعا خیر و صلاحمونو می خواد.

ترلان سری تکون دادو نشون داد که متوجه حرف هایی که می زنم هست. گفتم: این اختلاف ها ادامه پیدا کرد تا این که منو بارمان تصمیم گرفتیم خونه مجردی بگیریم. بابام هم که ماجرا رو فهمیده بود خیلی مراقب پولی که کف دستمون میذاشت بود. با پول تو جیبیمون نمی شد خونه مجردی گرفت. خصوصا این که ما دو تا خیلی بریزو بپاش داشتیم... تصمیم گرفتیم که بریم سر کار... اولش از سالم ترین کار شروع کردیم. معلم سرخونه! بارمان زیست کنکور درس می دادو منم excel و access درس می دادم... نمی دونی درآمدمون چه قدر پایین بود! معلم زیست دبیرستان بارمان بهش می گفت که اگه صبر و تحمل داشته باشه بعد از یه مدت می تونه اسم در کنه و درآمد خوبی پیدا کنه ولی من و بارمان عجول بودیم. می خواستیم همون سال از اون خونه بریم... نه تو سن بیست و شیش هفت سالگی... این شد که خیلی زود از اون کار زده شدیم... انصافا کار سختی هم بود... صبر و حوصله می خواست... مطالعه می خواست... باید براش وقت میذاشتی... این شد که بارمان خیلی زود بی خیالش شد... بعد تصمیم گرفت که توی آزمایشگاه دانشگاهشون کار کنه...

خنده ام گرفت... ادامه دادم:

یادمه مسئول آزمایشگاه میکروبیولوژی بهش گفت که چون تقاضا زیاده می تونه توی آزمایشگاه کار کنه ولی حقوقی بهش نمیدن... از طرفی چون باید بیشتر روزهای هفته دانشگاه می رفتیم نمی تونستیم دنبال کارهای دیگه بگردیم... یادش بخیر... بارمان صفحه ی روزنامه رو باز می کرد و با خنده بهم می گفت که حتی پیک موتوری رو هم با موتور می خوان که ما نداریم... آره! کارهایی مثل ظرف شستن و گارسون بودن هم

وجود داشت ولی توی ایران بیکار بودن و پول بابا رو خوردن به اندازه ی کارهای سطح پایین قبیح نیست... ما هم بالاخره داشتیم توی همین اجتماع زندگی می کردیم... اسم یه سری از کارها رو که توی خونه می آوردیم سریع داد مامان و بابامون بلند می شد که شما می خواید آبروی ما رو ببرید... خلاصه ش می کنم! آخرین کاری که سراغش رفتیم این بود که پشتیبان آموزشگاه های کنکور بشیم... که خب... ظرفیت اونام تکمیل بود و به نیروی جدید احتیاج نداشتند.

آهی کشیدم و گفتم:

نمی تونی بفهمی که چه قدر دوست داشتیم از اون خونه بریم... از اون خونه و جنگ و دعواهاش دور شیم... بریم یه جایی که خبری از داد و بیداد نباشه... یه جایی که وقتی خسته و کوفته از دانشگاه برمی گردی و می خوای توش استراحت کنی غم عالم توی دلت نریزه... ولی کار پیدا نمی شد... برای دو تا پسر دانشجوی بیست ساله هیچ کاری نبود... هرچند ماه یه بار یه شاگردی رو دوست و آشنا برامون پیدا می کرد که همون پولی که ازشون می گرفتیم و همون شب تموم می کردیم... می دونی... همه ش این نبود... یکی من و بارمان که با معلمی جون کندیم و هیچی کف دستمونو نمی گرفت، یکی مثل یه پسره توی دانشگاهمون که افتاد توی کار گلد کوئ*ست و از این نمی دونم شرکت های هرمی و خیلی زود یه خونه توی قیطریه خرید و یه ماشین زانتیا هم انداخت زیر پاش... هر وقت اسمشو ربط و بی ربط جلوی بارمان می آوردم سریع می گفت خاک تو سر من و تو...

پوزخندی زدم و گفتم:

با این حال تفریح ما هنوزم مهمونی رفتن بود... بعضی وقت ها هم با یکی دوست می شدیم و چند هفته ای با هم بودیم ولی بعد بهم می زدیم... هر وقت قرار بود ما مهمونی بگیریم هم توی خونه ی رضا برگزارش می کردیم. همه جا هم مهمونی می رفتیم... از مهرشهر کرج گرفته تا شمیران... نمی دونم چی شد که سایه توی جمع ما بر خورد.

========

چشم های ترلان از تعجب گرد شد. ادامه دادم:

اون وقت ها ریخت و قیافه ش این شکلی نبود... یا معتاد نبود یا اوایل کشیدنش بود و ضایع نشده بود. خلاصه توی چند تا از مهمونی هامون شرکت کرد و توی جمعمون جا افتاد. یه چیز عجیب در مورد اون برام وجود داشت... این که اون یه دختره دیپلمه بود که با مامان و باباش اختلاف داشت و تنها زندگی می کرد... ولی هم ماشین داشت... هم خونه... هم خوب لباس می پوشید... هم خوب خرج می کرد.

پوزخندی زدم... به افکار گذشته م... گفتم:

من خیلی دور و برش می پلکیدم. دوست داشتم سر از کارش در بیارم. اون موقع ها فکرم درگیر کار و پول در آوردن بود و برای همین توجهم به این قضیه جلب شده بود. تا اینکه خودش هم متوجه کنجکاوی های من شد. بهم گفت اگه بخوام می تونه یه کاری برای منم جور کنه. منم از خدا خواسته قبول کردم. تو دلم گفتم فوقش اگه از این کار خوشم نیومد می تونم ولش کنم... بارمان هم گفت تو برو سر این کار و منم هواتو دارم. این شد که یه ماه بعد سایه یه کار عجیب بهم پیشنهاد کرد. بهم گفت تنها کاری که باید بکنم اینه که توی یه مهمونی شرکت کنم. بهم گفت خیلی تیپ بزنم و به هر دختری که بهم چراغ سبز نشون داد کم محلی کنم. واقعا به نظرم کار مسخره ای بود. بارمان گیر داده بود که اونم باید باهام بیاد... شک و تردیدمون به این کار زمانی بیشتر شد که سایه قبول نکرد. بعدها فهمیدم که نمی خواست دو تا مهره ای که انتخاب کرده بود و یه جا اکران کنه... منم به دلم بد اومده بود. دوست نداشتم تنها برم اونجا. رضا پیشنهاد داد که باهام بیاد. سایه هم حرفی نداشت. این شد که با رضا رفتم.

از حالت چهره ی ترلان فهمیدم که با شنیدن اسم رضا کنجکاوتر شده. ادامه دادم:

هیچ کار خاصی اونجا نکردیم... یه مهمونی بود مثل مهمونی های دیگه. اونجا برای اولین بار دانیالو چند تا از پسرهای دیگه که مثل خودم مهره های تازه وارد و بی اهمیت بودن و دیدم.

ترلان وسط حرفم پرید و گفت:

گفتی بیست سالت بود؟ دانیالم بود؟ شما دو تا هم سنید؟

با سوء ظن نگاهش کردم و گفتم:

آره... بیست سالمون بود. چطور؟

ترلان گفت:

هیچی... ولش کن... می گفتی!

گفتم:

می گفتم... هیچ کار خاصی نکردیم... فقط آخرش با سایه رقص اختصاصی کردمو تموم! آخر مهمونی سایه پونصد هزار تومن بهم پول داد... اصلا باورم نمی شد. فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه ست. بارمانم که قضیه رو فهمید مثل من شک کردو گفت دیگه حق ندارم سراغ این آدما برم. خودمم موافق بودم. دیگه توی اون سن بهم ثابت شده بود که از هیچ کاری به اندازه ی کار خلاف نمی شه یه شبه این قدر پول در آورد. حرف های مامانم که خیلی به حلال و حروم معتقد بود هم توی گوشم بود. برای همین خواستم از این کار کنار بکشم... سایه خیلی باهام حرف زد. می گفت این پول، پول حروم نیست... پول مفته. می گفت بعضی ها هستن که پول زیادی دارن ولی آشنای خاصی ندارن و با یه سری چشم و هم چشمی دارن. می گفت این آدمها خیلی دوست دارند که مهمونی های خوب بگیرن و کلاس بذارن. برای همین به یه سری مثل من پول میدن که توی مهمونیشون شرکت کنیم و اونا هم به همه بگن آره ما خیلی دوست و آشنای خفن داریم. منطقی نبود ولی همه ی چیزهای این دنیا روی منطق نمی چرخه... مسخره بود. راستش توی این چند وقت که مهمونی می رفتم دیده بودم که واقعا برای گرفتن مهمونی بهتر چشم و هم چشمی وجود داره. یه چیزی شبیه به این و در مورد دخترهای یه مهمونی شنیده بودم... ولی خب... قضیه ی اونا فرق می کرد. بارمان به این قضیه گیر داده بود و می گفت اونا هم تو رو برای همین موضوع می خوان... می گفت نمی فهمی خوشگلی و خاصی... خلاصه از این جور حرف ها... ولی من دختر نبودم که سریع تو دلم خالی شه... در عین حال یه حس کنجکاوی مسخره هم داشتم. دوست داشتم بدونم قضیه واقعا چیه... اگه راستشو بخوای بعد از همه ی این حرفا باید اعتراف کنم اون پونصد تومن مفت هم خیلی بهم چسبیده بود... فکر کن یه مهمونی بری و خوش بگذرونی و آخرشم بهت پول بدن... اینو بذار کنار کار معلمی که باید جون بکنی و آخر سر فقط خرج رفت و آمدت و در بیاری.

ترلان گفت:

دیگه این جوریام نیست... من شنیدم خیلی از معلم های کنکور خوب پول در می یارن.

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

درسته... ولی دست توی این کار زیاده. برای کسی که صفر کیلومتره دستمزد بالایی وجود نداره... گفته بودم که! با چند سال صبر کردن می شد پول خوبی از همون کار در آورد ولی من و بارمان عجول بودیم.

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:

دو تا مهمونی دیگه هم به همین صورت گذشت. تا این که سایه بهم گفت به یکی از دوستاش که دور و برم می پلکه محل بدم و کم کم باهاش دوست بشم. گفت هرکاری می خوای بکن فقط باهاش بهم نزن و سعی کن اعتمادش و جلب کنی. منم کاری که گفته بود و انجام دادم. به خاطر سفارش های سایه هر طوری بود دختره رو تحمل کردم. توی اون دوران سایه ازم فاصله گرفت. فهمیدم که نمی خواد دختره بفهمه صمیمیتی بین من و سایه ست. بعد یه مدت سایه بهم گفت که توی فلان روز دختره رو بکشونم به خونه ای که خارج شهر بود... همین! بعد از این که این پروژه تموم شد دوباره یه پول خوبی از سایه گرفتم. متوجه شدم که دیگه اون دختره بهم زنگ نمی زنه. وقتی سراغش و از سایه گرفتم گفت که دوست پسر این دختر ازش کینه به دل گرفته بود و می خواست انتقام بگیره. برای همین این نقشه رو کشید. راستش و بخوای باور نکردم. هیچ پسر با عقل و شعوری همچین کاری نمی کنه. دست کم اگه حرفش راست بود نشون می داد که پسره یه روانی به تمام معنا بود. رضا می گفت که خیلی در این مورد کنجکاوی نکنم ولی من به این موضوع مشکوک شده بودم. خیلی راه های دیگه بود که پسره می تونست انتخاب کنه و عجیبترینش همینی بود که سایه ازش حرف می زد. فقط این وسط رضا بود که یه حرفی زد و تونست این قضیه رو برام توجیه کنه... این که شاید دوست پسر دختره می خواست یه بهونه ای برای بهم زدن با دختره پیدا کنه و برای همین با نقشه منو سر راه دختره قرار داد. بعد هم به دختره گفته که دلیل این کارهامو بهم زدنم خیانت تو بوده. باز این حرف به نظرم یه کم منطقی تر بود. با این حال از این کار خوشم نیومد... تصمیم گرفتم کنار بکشم.

دوباره داشتم آبریزش بینی پیدا می کردم. می دونستم مهلتم برای حرف زدن داره تموم می شه. برای همین ادامه دادم:

از سایه و پروژه های عجیب و غریبش فاصله گرفتم... بارمان که از اولش هم خیلی از سایه خوشش نمی اومد با این کارم کلی خوشحال شد. تا این که یه اتفاقی افتاد که همه چیز و تغییر داد... یکی از همسایه های دهن لقمون به مامان و بابام گفت که بارمانو دیده که هفته ی پیش دختر خونه آورده. بابام و بارمان هم دعوای بدی سر این قضیه با هم کردن... بارمان هم وسایلشو جمع کرد و به نشونه ی اعتراض و قهر از خونه رفت. یه مدت خونه ی رضا موند... ولی خب... تا ابد که نمی تونست اونجا بمونه. ای شد که تصمیممون برای گرفتن خونه مجردی محکم تر شد. از طرف دیگه کم

کم پولی که بارمان داشت ته کشید. غرورش اجازه نمی داد که برگرده خونه و معذرت خواهی کنه. بابام هم که می دونست بارمان خونه ی رضاست و بهش بد نمی گذره به التماس های مامانم که می گفت برای آشتی کردن پیش قدم بشه اهمیت نمی داد.
جو خونه مون حسابی بهم ریخته بود. مامانم بدجوری نگران آرمان بود که تازه وارد دبیرستان شده بود و نمره هاش بد می شد. می گفت جو خونه اجازه نمی ده این بچه درس بخونه... من به بارمان پیشنهاد دادم که فعلا با همون پولی که از سایه گرفته بودم بسازه ولی بارمان دست به اون پول نمی زد و می گفت ترجیح می ده سوء تغذیه بگیره و بمیره ولی حداقل یه دقیقه رنگ در و دیوار خونه مجردیمونو ببینه. این شد که فشار و عجله ای که داشتیم باعث شد دوباره به سمت سایه کشیده بشیم...
مکثی کردم. کم کم داشتم حالت تهوع پیدا می کردم. می دونستم زمانم داره تموم می شه. دستی به سرم که هر لحظه دردش بیشتر می شد کشیدمو گفتم:
سایه نقششو در مورد ما خیلی حرفه ای بازی کرد. اولش با پول خوبو ماموریت آسون باعث شد مزه ی این پول بره زیر دندونمون... می دید که من مثل پسرهای دیگه ای مثل دانیال بدبختو بیچاره و محتاج دستش نیستم برای همین ماموریت های آسون بهم می داد... بعد که دید پول لازم شدم از در دیگه ای وارد شد... گفت اگه بخوام می تونم دست داداشمو بگیرمو اونم وارد این کار کنم. این طوری به قول اون می تونستیم دو برابر این درآمد و داشته باشیم. این شد که بارمان هم وارد این کار شد... ماموریت های عجیبی بهمون می داد... مثلا می گفت که با فلان دختر دوست شو... ازش فاصله بگیر... بهم بزن... برو خونه ش... توی فلان مهمونی فلان کار و بکن... از این جور کارها... باید اعتراف کنم با اومدن بارمان خیلی بیشتر از قبل بهم خوش می گذشت. توی بعضی از مهمونی ها که می شد رضا رو می بردیم...
بی اختیار به خنده افتادم و گفتم:
سوژه ی خنده امون هم همیشه دانیال و یکی دو تا از پسرهای دیگه بودن که مثل اون بودن... خصوصا بارمان خیلی دانیال و اذیت می کرد. اونا هم هیچ از ما خوششون نمی اومد. خب بین ما خیلی فاصله و اختلاف بود... من و بارمان غرور اصالت خانواده ی به ناممون و پول بابامون که هیچیش بهمون نمی رسید و داشتیم... البته باید اعتراف کنم که اونا خیلی از ما زرنگ تر بودن. مرتب سعی می کردن پروژه ی بیشتر بگیرن و خودشونو به سایه نزدیک کنن. دانیال عین چی جلوی چشم ما داشت پیشرفت می کرد. با این حال ما خیلی اهمیت نمی دادیم... چیزی که مهم بود این بود

که آخرش ماموریت های مهم مال من و بارمان بود... این وسط چیزی که اهمیت داشت قیافه و تیپ بود با سرزبون و مهارت توی رفتار کردن با دخترها که توی این زمینه هم تجربه ی من و بارمان بیشتر از اونا بود.

آبریزش بینیم شدید شده بود... کم کم حس کلافگی داشت اذیتم می کرد. دوست داشتم سریع تر این ماجرا را به جایی برسونم برای همین سرعت بیشتری به لحن و کلامم دادم:

با بامان تصمیم گرفتیم که پیه نباشیم و نذاریم این آدما یه وقت ازمون سوء استفاده کنن. برای همین خیلی کنجکاوی می کردیم؛ مثلا یه بار که طبق دستور سایه با یکی از دخترها رفته بودیم بیرون قشنگ دیدم که یه نفر از دور ازمون عکس گرفت. همه ی اینا رو توی ذهنمون ثبت و ضبط کرده بودیم و دنبال جواب براش بودیم... تا این که توی اولین ماموریت رسمیم یا به قول سایه حرفه ایم اتفاقی افتاد... اون روز یه ماشین بهم دادن که توش دوربین کار گذاشته بودن... میکروفون و ردیاب به خودم و لباساموصل کردن... یه ماشینو یه موتور سوار هم سایه به سایه ی ماشینی که سوارش بودیم می اومدن... باید برای دیدن دختری که چند وقتی بود با راهنمایی سایه به صورت اینترنتی باهاش در ارتباط بودم برم. سایه گفته بودم بعد از گشت و گذار برم خونه ی دختره و... خلاصه نصفه شب که دختره خواب خواب بود فلان اطلاعاتو از توی لپ تاپ بابای دختره بردارم. می دونستم این ماموریت خیلی مهمه. سایه یه پیشنهاد رویایی برای موفقیت توی این ماموریت بهم داده بود. فقط یه اشکالی توی کار بود که من به هیچکس هم در موردش چیزی نگفتم... صدف دختر خوبی به نظر می رسید... به نظر منی که توی ارتباط با دخترها کم تجربه نبودم صدف یه دختر خوب بود که داشت ادای دخترهای آن چنانی رو در می آورد... برای همین خیلی ته دلم رضایت نداشتم که بازیش بدم. با این حال برای انجام دادن این ماموریت آماده شدم... ولی اتفاق بدی افتاد... نمی دونم یه دفعه چی شد... دختره رو ترس برداشته بود... تا وسط خیابون چشمش به یه ماشین پلیس افتاد خودشو از ماشین بیرون انداخت. من اصلا نفهمیدم چی شد... موتوریه که پشت سرم بود سریع خودشو رسوند و دختره رو توی ماشین انداخت. من شکه شده بودم... با تهدید و زور و اسلحه به راه افتادمو طبق آدرسی که بهم دادن به یه انبار رفتیم. با شکنجه و هزار تا راه و روش تهوع آور از دختره حرف کشیدن... انتظار داشتن که اعتراف کنه با پلیس همکاری کرده ولی دختره فقط گفت که اولین بار بوده که می خواسته با یه پسر بیرون بره و تا همین

جاش هم به تحریک دوستاش این کار و انجام داده ولی چون باباش توی کار واردات لوازم الکترونیکی و برقی و نمی دونم از این چیزها بوده چشمش به یکی از دوربین های مخفی که مدل های جدیدترش و باباش وارد کرده بوده افتاده و ترسیده... این شد که از ماشین بیرون پرید... دیگه به این ماموریت گند زده شده بود... نمی شد با اون کارهایی که با دختره کرده بودن ولش کنن... این شد که صحنه سازی آدم ربایی و دزدی رو ترتیب دادن و... یه چاقو رو... زدن توی شاهرگ گردن صدف... اونم جلوی چشم من...

دست از حرف زدن کشیدم... حس می کردم یه بار دیگه توی انبار برگشتم... انگار همین دیروز بود که داشتم با دست جلوی خونریزی صدف و می گرفتم... نگاهی به دستام کردم... دستایی که ناخواسته صدف و به قتل گاه کشونده بود... دستایی که نتونست جلوی مرگش و بگیره... دستام و پایین انداختم... ازشون بدم می اومد... از خودم بدم می اومد... از صورتم... صورتی که همه چیز با زیبایی شومش شروع شد... لعنت به زیبایی... لعنت به من... لعنت به حرصی که توی گناه و کار خلاف بود...

فقط یه راه برای خلاصی از این سیاهی ها وجود داشت... این که ترک کردن این اعتیاد ناخواسته جونم هم ازم بگیره... و مرگ... یه آرزوی دست یافتنی بود... اگه فقط بخت و اقبال باهام یار می شد...

سرمو به در تکیه داده بودم. صدای ناله هاش و می شنیدم. اعصابم ضعیف شده بود... صدای راه رفتن هاش... صدای زمزمه هاش... صدای ناسزا دادنشان... همه توی گوشم بود. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. جز این که از پشت در بگم:

طاقت بیار!

هر وقت که صدایی از انبار نمی شنیدم می فهمیدم که دوباره ضعف کرده و ساکت شده. بلافاصله سینی غذاشو براش می آوردم... خیلی کم غذا می خورد... هر روز کمتر از روز قبل... نمی دونم معده ش تا کجا می تونست تحمل کنه. هر بار که برای چند دقیقه از انباری بیرون می اومد از دیدن رنگ و روی پریده اشو بدن عرق کرده وحشت می کردم. توی همون دو روز حسابی لاغر شده بود. آخرین باری که از اتاق بیرون اومد مجبور بود برای راه رفتن دستشو به دیوار بگیره...

فکر می کردم یه معتاد هروئینی که می خواد ترک کنه کلی دردسر داشته باشه و مرتب بخواد دنبال مواد بگرده... ولی وضعیت رادمان فرق می کرد. اعتصاب غذای یه ماهش ضعیفش کرده بود... و بعد هم ترک کردن هروئین... باورم نمی شد این رادمان بود که

داشت این طور مقاومت می کرد... از اون پسرهایی نبود که کنارش احساس امنیت کنی... نه خیلی قوی و هیکلی بود و نه خیلی شجاع... ولی انگار مقاوم تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم... وقتی به صورتش نگاه می کردم زیبایی خاصشو می دیدم که روز به روز بیشتر از قبل زیر این فشار محو می شد... ولی مصمم بودنش وادارم می کرد توی دلم کنار ترسی که بابت سلامتیش داشتم، تحسینش کنم.

متوجه شدم که دوباره صداش در نمی یاد. از جا پریدم و بدو بدو به طبقه ی پایین رفتم. رویا داشت تند و با عجله غذا رو سرهم بندی می کرد تا سر کارش برگرده. کاوه پوشه هایی که روی زمین پخش کرده بود و مرتب می کرد. راضیه هم داشت ناخوناشو لاک می زد.

سریع یه سینی برداشتمو رویا رو کنار زدم. یه کم برنج از توی قابلمه توی بشقاب ریختمو با ماست توی سینی گذاشتم. از پله ها بالا رفتم. کلیدو از جیب پشت شلوارم بیرون آوردمو درو آهسته باز کردم.

چشمم به رادمان افتاد که دو زانو روی زمین نشسته بودو با دستش شکمشو گرفته بود. سینی رو جلوش روی زمین گذاشتمو گفتم:

تا غذاتو نخوری هیچ جا نمی رم... باید همه شو بخوری.

دست چپش که روی زانوش بود به شدت می لرزید. شونه هاش خم شده بود. سرو گردنش خیس عرق شده بود. خودشو آهسته تاب می داد. چشماشو از درد بسته بود.

با دیدن حالو احوالش معده ی خودمم تیر کشید. با تاثر نگاهش کردمو گفتم:

رادمان... بی خیالش شو... شاید بعدا که یه کم قوی تر شدی تونستی این کارو ادامه بدی.

پوزخندی زدو با صدایی گرفته گفت:

اگه کار امروزتو بذاری برای فردا هیچوقت انجامش نمی دی... یا الان... یا هیچوقت دیگه!

نمی دونم چرا بی اختیار این حرفو زدم:

به بارمان نگاه کن! این قضیه اون قدرها هم بد نیست!

یه دفعه چشماشو باز کرد. صداشو بالا بردو داد زد:

بد نیست؟ تو داداش منو قبل از اعتیادش دیده بودی؟ نه! دیده بودی؟ خوردش کردن... با همین مواد لهش کردن... می دونی چیه؟ تو نمی فهمی...

دوباره چشماشو بست. بی نهایت عصبی و پرخاشگر شده بود. جونی توی بدنش نمونده بود مگه نه بعید نبود ازش کتک هم بخورم.

چنگی به بازوهاش زدو ناله کرد:

پس کی تموم می شه؟... خدایا... چرا تموم نمی شه؟

دستشو به لوله ی شوفاژ گرفتو خم شد. سرشو روی شوفاژ گذاشت... بی قرار بود... بدنش می لرزید... با دست دیگه ش به زمین چنگ می زد. واقعا دیدنش توی این وضعیت دیوونه م می کرد... دوست داشتم هرکاری بکنم که دیگه این طوری نبینمش...

خواستم چیزی بگم که یه دفعه رویا وارد اتاق شد و با لحنی پرشتاب گفت:

دانیال اومده!

قلبم توی سینه فرو ریخت. چشمام از ترس چهارتا شد. رویا گفت:

هنوز نفهمیده ولی مطمئن باش می یاد سراغ رادمانو می فهمه.

از جا پریدم. از اتاق بیرون رفتمو در انبارو قفل کردم. کلیدشو توی جیب پشت شلوارم گذاشتم. آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم به خودم مسلط بشم. یه دقیقه ی بعد دانیال که عین گرگ زخم خورده می موند، با دست هایی مشت کرده سریع از پله ها بالا اومد. بدون این که نگاهم کنه به سمت انباری رفت. قلبم توی دهنم بود... دستگیره رو کشید... در باز نشد... مشت به در زدو گفت:

بازش کن لعنتی! می خوای خودتو به کشتن بدی؟

جوابی نشنید. آهسته از اونجا فاصله گرفتم. قلبم به شدت توی سینه می زد. اگه دانیال می فهمید کلید دست منه...

در همین موقع راضیه خرامان جلو اومدو گفت:

کلید دست دختره ست...

با ناباوری نگاهش کردم... لبخندی موزیانه روی لباش نشسته بود. دوست داشتم با دستای خودم خفه ش کنم. سر جام خشک شده بودم... نمی تونستم جم بخورم.

دانیال به سمتم چرخید. با لحنی که نشون دهنده ی آرامش قبل از طوفان بود گفت:

کلیدو بده به من!

سعی کردم اعتماد به نفسمو از دست ندم. گفتم:

مگه اونو به خاطر قیافه ش نمی خوای؟ منم می خوام یه کاری برات بکنم که قیافه ش خراب نشه. بده؟

دانیال گامی به سمتم برداشت. از ترس یه قدم به سمت عقب رفتم. دانیال فاصله شو باهام کمتر کرد. با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

اون کلیدو بده به من... توی کارم دخالت نکن.

به سمت در رفتم. جلوش وایستادم و گفتم:

نه! دست از سرش بردار... به اندازه ی کافی زندگیشو خراب کردی.

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. گفت:

با زبون خوش از جلوی در برو کنار.

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

نه!

یه سمتم حمله کرد. دست چپمو کشید. خواستم دستمو بیرون بکشم که منو به سمت خودش کشیدو محکم توی صورتم زد... برق از سرم پرید... از شدت ضربه محکم به در خوردم. زانوهام سست شدو به سمت پایین لیز خوردم. قبل از اینکه روی زمین ولو بشم گلومو گرفت و محکم منو به در چسبوند... چشم راستم سیاهی می رفت... طرف راست صورتم می سوخت... نفسم توی گلوم حبس شد. داد زد:

کلید و بده من! این پسره بمیره هممونو می کشن.

به دستش چنگ زدم... داشت خفه ام می کرد. دستشو شل کرد... نفس صداداری کشیدم... چشمام بهتر می دید... با نفرت نگاهش کردمو گفتم:

برو بمیر!

دستشو ول کرد و قبل از این که بجنبم سیلی دوم محکم توی صورتم خورد. سرم چرخید. پیشونیم به چارچوب در خورد. روی زمین ولو شدم.

صدای وحشت زده ی راضیه رو شنیدم:

چی کار می کنی؟ چرا وحشی شدی؟

دانیال داد زد:

گمشو پایین!

چشمامو باز کردم. چشم راستم هیچ جا رو نمی دید. چی بود که توی گلوم گیر کرده بود؟ قلبم بود یا... بغصم بود؟

دانیال دستمو کشیدو از روی زمین بلندم کرد. دستمو پشتم پیچوند. داد زدم:

آشغال ولم کن!

دستمو محکم تر پیچوند. ناله ای کردم. ترسیدم اگه تکون بخورم دستم بشکنه.

دستشو توی جیبم کرد. چیزی پیدا نکرد. خواست جیب های پشتیمو بگرده که طاقت نیوردمو داد زدم:

بهم دست نزن!

عصبانی تر شد. هلم داد. محکم به در خوردم. خودمو روی زمین انداختم. کلیدو از جیبم در آوردم. دانیال دستشو جلو آوردو با هیجان گفت:

آفرین دختر خوب! بدش به من!

کلیدو روی زمین گذاشتمو دستمو روش... یه دفعه کلید از زیر در به اون طرف پرت کردم. دانیال از عصبانیت مشتی به دیوار زدو داد زد:

خسرو!... بیا بالا!

از ترس نفس نفس می زدم. استخون گونه م خیلی درد می کرد.

یکی از بادیگاردهای دانیال به سرعت از پله ها بالا اومد. دانیال به در اشاره کردو گفت:

بکشنش!

داد زدم:

نه!

خسرو دستمو کشیدو با یه حرکت منو کنار کشید. دوباره خودمو جلوی در انداختمو گفتم:

ولم کن وحشی!

خسرو دوباره به سمتم یورش آورد که صدایی از طرف چپمون شنیدیم:

بهش دست بزنی روزگارتو سیاه می کنم!

هر سه نفر به سمت صدا چرخیدیم... با دیدن صورت آشنا و تیره ش نوری از امید به قلبم تابیده شد... با بغض... خیلی آهسته... صداش کردم:

بارمان...

دستشو پشت شلوارش برد. اسلحه رو بیرون کشید. بلافاصله دانیال دست توی جیب داخلی کتش کرد. بارمان اسلحه رو پایین آوردو گفت:

تکون بخوری می ترکونمش...

نگاه هممون روی هارد کامپیوتری که روی زمین بود سر خورد. بارمان با همون صدای زخمیو لحن پر تمسخرش گفت:

اطلاعاتی که از بانک مرکزی می خواستی... اطلاعاتی که از دختر مردانی داریم... فایل هایی که دو ساله داریم از پرونده های سردار بیرون می کشیم... همه ش توی هارد رویاست که الان زیر پای من افتاده... خوب فکر کن! ببین معتاد نگه داشتن داداش من به خیط شدن جلوی محبی می ارزه یا نه!

لگدی آهسته به هارد زد. دانیال تکون محسوسی خورد. بلافاصله به خودش اومدو گفت:

مطمئن باش این سرکشی هاتو گزارش می دم.

بارمان با خونسردی سر تکون دادو گفت:

مطمئن باش خسرو هم گزارش می ده که داری دو تا ماموریتو با هم خراب می کنی. فکر کردی فقط کنارت وای می ایسته که نذاره گدا گدوره هایی مثل ما به لباس های خوشگلت چنگ بندازیم؟

باورم نمی شد. توی اون موقعیت هم داشت با بدجنسی می خندید. ادامه داد:

برای این از کنارت جم نمی خورده که هرکاری که می کنی و هرچی می گی رو گزارش بده.

رو به خسرو کرد. برق آشنای وسوسه به صورتش شیطنت داد. با لحنی خاصی گفت:

می دونی چیه؟ اگه اون در و باز کنی دانیال داداش منو معتاد می کنه... دختر مردانی هم تا تابستون نمی یاد ایران... صورت داداش من تا تابستون خراب می شه... اون وقت دیگه نه منو دارید نه اونو...

خسرو و دانیال همزمان نگاه مشکوکی بهم کردن. بارمان لبخندی پر از شیطنت زد و گفت:

تو که دوست نداری محبی مواخذه ت کنه که چرا وایستادی و بر و بر دانیالو نگاه کردی گذاشتی همه چیز و خراب کنه!

داشت با اون لبخند و لحن سرزنش آمیزش خسرو رو وسوسه می کرد. لحن سوزناکی به کلامش داد و گفت:

اون وقت به جای این که یه روز کنار خود محبی... یا شایدم رئیس وایستی مجبور می شی بری دنبال خوردکاری هایی که مال امثال رحیمه... فقط به خاطر این مردیکه ی روانی عقده ای.

خسرو با سوء ظن به دانیال نگاه کرد. دانیال که مشخص بود با حرف های بارمان ته دل خودش هم خالی شده تغییر موضع داد و گفت:

چشمم بهته بارمان! امروز برای خودت دشمن تراشیدی. نمی ذارم همین طوری برای خودت جولون بدی.

پشتشو بهمون کردو با سرعت از پله ها پایین رفت. صدای خنده ی بارمان بدرقه ی راهش شد. خسرو با اخم نگاهی به بارمان کردو گفت:

توی شیطون صفت پتانسیلشو داری که این باندو که چه عرض کنم... کل دنیا رو بهم بریزی.

بارمان هاردو از روی زمین برداشت. پوزخندی زدو چیزی نگفت.

خسرو به دنبال دانیال از ویلا خارج شد. بارمان به سمتم اومد. دو زانو جلوم نشست و گفت:

بذار صورتت و ببینم.

دستمو روی جای سیلی دانیال گذاشتمو سرمو پایین انداختم. انگشتشو زیر چونه م گذاشت... سرمو آهسته بالا آوردو با لحن مهربونی که صد و هشتاد درجه با لحن صحبت کردن چند دقیقه قبلش فرق داشت گفت:

نمی خوای به عمو دکتر جایی که درد می کنه رو نشون بدی؟

نمی دونم چرا قلبم عین گنجیشک توی سینه می زد. دستشو روی دستم گذاشت. آهسته دستمو پایین آورد. با پشت دستش صورتمو نوازش کرد...

_ خدایا... چرا دستشو پس نمی زدم؟... چرا قلبم این طور می زد؟... چرا دوست داشتم زمان وایسته؟

کف دستشو روی صورتم گذاشت... آهسته گفت:

دیگه نمی ذارم دستش بهت بخوره... نه تا وقتی که من پیشتم... نه تا وقتی من نفس می کشم...

_ چرا بغض کردم؟... چرا اشک توی چشمم حلقه زده؟... چرا حرفاش این طور آرومم می کنه؟

با دو تا دستش صورتمو قاب کرد... این همه مهربونی به آقای وسوسه نمی اومد... عجیب بود ولی... خیلی دوست داشتنی بود... صورتمو با انگشت های شستش نوازش کرد... به آبی چشماش نگاه کردم به جای برق شیطنت، محبت توش موج می زد...

_ خدایا... چرا الان؟... چرا بعد بیست و دو سال توی همیچین موقعیتی باید این اتفاق بیفته؟

منو به سمت خودش کشید... قلبم آروم و قرار نداشت... خودمو عقب کشیدم. آروم تر از قبل گفت:

نترس... اذیتت نمی کنم... فقط... دوست ندارم این بی پناهیت و ببینم...

دستشو گذاشت زیر بازومو منو به سمت خودش کشید. می ترسیدم اگه بهش نزدیک بشم ضربان بالای قلبمو حس کنه... می ترسیدم اگه بهش نزدیک بشم تا ابد گرفتارش بشم... می ترسیدم دیگه نبینم که چطور سقوط کرده... می ترسیدم... از چیزی که اتفاق افتاده بودو نمی خواستم پیش خودم بهش اعتراف کنم می ترسیدم...

دستام می لرزید... بازوشو گرفتم...و آهسته سرمو روی شونه گذاشتم. خیلی آروم پشتمو نوازش کرد... چشمامو بستم... یه قطره اشک مژه هامو تر کرد... قلبم آروم گرفت...

نمی خواستم همه چی و با اشک و آه خراب کنم... همه چی تموم شده بود... جایی رو پیدا کرده بودم که همه چیز و برام دلنشین می کرد... حتی جای سوزش یه سیلی بی رحمانه رو...

جایی که هیچ جای دنیا مثل اون نیست...

دستی رو روی صورتم حس کرده بودم که زبری مردونه ش روحمو با لطافتی رویایی نوازش کرده بود...

دستی که هیچ دستی مثل اون روحمو به بازی نگرفته بود...

خواستم بگم خدایا... الان نه... ولی...

همه چی تموم شده بود... بارمان بین هیاهوی بی رحمی و اضطراب برام شده بود نیمه ی گمشده ای که بین خواب های شیرین... رویاهای دخترونه... دنبالش می گشتم ولی توی تلخی حقیقت... با بغضی ناشی از کینه ای سخت... پیداش کردم... تو نیمه ی سیاه و شوم این دنیا...

خودمو به نوازش آروم دستی سپردم که تمام زندگیمو آهسته زیرو رو کرد...

=========

با صدای باز شدن قفل در به خودمون اومدیم. سریع از هم جدا شدیم. بلند شدمو بارمان در اتاقو باز کرد. وقتی بارمان وارد اتاق شد قلبم توی سینه فرو ریخت... اون نمی دونست که رادمان داره ترک می کنه... و اگه هم می فهمید... مسلما موافق نبود.

آب دهنمو قورت دادم و وارد اتاق شدم. رادمان به دیوار تکیه داده بود و پاشو و با حرکتی عصبی تکون می داد. بارمان بازوهاشو گرفت و با صدایی بلند گفت:

داری با خودت چی کار می کنی؟ ولش کن! نمی خوام ترک کنی!

معلوم بود با دیدن صورت رنگ پریده ی رادمان وحشت کرده. رادمان چنگی به دست برادرش زد و گفت:

نمی خوام به خاطر مواد رام این آدما بشم... نمی خوام یه برگ برنده تو دستشون داشته باشن.

بارمان با عصبانیت گفت:

می دونی ترک هروئین برای کسایی مثل تو که این طور ضعف کردن چه قدر می تونه خطرناک باشه؟

رادمان پوزخندی زد. سرشو با حرکتی عصبی تکون داد و گفت:

خطرش چیه؟ مرگ؟ کی گفته مرگ بهتر از این زندگی کوفتی نیست؟

روی زمین نشست و سرشو بین دستاش گرفت. دوباره داشت خودشو آهسته تاب می داد. بارمان که لحظه به لحظه عصبی تر می شد صداشو بالا برد و گفت:

دیگه هیچ وقت جلوی من از این حرفا نزن! فهمیدی؟ من زندگی خودمو از بین نبردم که تو بیای برای من از مردن حرف بزنی.

رادمان که آروم و قرار نداشت دستشو توی موهاش کرد... زیرلب با خودش حرف می زد. بعید می دونستم توی اون شرایط درست و حسابی متوجه حرف های برادرش بشه. نزدیک بارمان ایستادم و گفتم:

بیا بریم بیرون... بذار به حال خودش باشه. چند روز طاقت بیاره همه چی تموم می شه.

بارمان سر تکون داد و آهسته گفت:

تو نمی فهمی...

با حرص گفتم:

آره... راستشو بخوای نمی فهمم... نمی فهمم چرا جلوی دانیال اون طوری فیلم اومدی ولی الان داری همون کاری رو می کنی که اون می خواست بکنه.

نفسمو با صدا بیرون دادم. با لحن آروم تری گفتم:

منم اولش دلم نمی خواست کمکش کنم ولی بعد دیدم داره خوب تحمل می کنه... حیفه... بذار داداشت به زندگی طبیعیش برگرده.

بارمان رو بهم کرد و گفت:
نمی خواستم دست دانیال بهش بخوره. ترلان! الان همه ی استخون ها و عضله هایش درد می کنه... نمی تونی بفهمی چه عذابیه... نمی دونی چه دردیه... نمی فهمی وقتی خون تو رگ آدم یخ می زنه چه حس بدی بهت می ده...
یه دفعه رادمان سرشو بلند کرد و با بداخلاقی داد زد:
آره! نمی فهمه... تویی هم که زدی و سرحالی نمی فهمی... برید بیرون... هر دو تاتون...
با کلافگی از جاش بلند شد. دوباره کنج دیوار روی دوتا زانوهاش نشست. دردو از چشم های بارمان می خوندم. نمی تونست از جاش تکون بخوره. می دونستم تحمل نداره رادمانو این طور ببینه.
با صدای رویا به خودمون اومدیم:
بارمان! بیا اینجا ببینم چه گندی زدی!
بارمان به سمتش چرخیدو با بی علاقگی گفت:
چی شده؟
رویا گفت:
زود باش! بیا ببینم! نگران داداشت نباش... داره همون کاریو می کنه که تو عرضه شو نداشتی!
و از اتاق بیرون رفت. اخم های بارمان توی هم رفت. سرشو پایین انداخت و آهسته به سمت در رفت. انگار حرف رویا باعث شده بود به غرورش بربخوره. دم در دوباره ایستاد. با تردید به رادمان نگاه کرد. گفتم:
اگه حالش خیلی بد شد قول می دم که قضیه رو منتفی کنم.
نگاهشو به چشم هام دوخت. چند ثانیه بهم نگاه کردیم... و بعد پشتش کرد و از اتاق بیرون رفت.
صدای رویا رو شنیدم:
بار آخرت باشه که می بینم با وسایل من کسی و تهدید می کنی! می دونستی اگه بلایی سر هارد می یومد اینا منو می کشتن؟
کلافگی توی لحن بارمان موج می زد:
چی کار می کردم؟ باید مجبورشون می کردم توی یه ثانیه از کارشون منصرف شن... اینجا چیز با ارزشتری جز این نیست.

در اتاقو قفل کردم و کلید و توی جیبم گذاشتم. احساس کردم بارمان هم داره مثل برادرش پاشو با حالت عصبی تکون می ده. رویا پوزخندی زد. با سر به اتاق بارمان اشاره کرد و گفت:

برو یه نفسی تازه کن بعد با هم حرف می زنیم...

و به سمت طبقه ی پایین رفت. بارمان وارد اتاقش شد و در و محکم بست. دوست داشتم برم پیشش و بهش بگم که نگران رادمان نباشه... می خواستم بهش بگم که رادمان تواناییشو داره که همه چی رو کنار بذاره. دستمو دراز کردم ولی قبل از این که در و باز کنم متوجه حرف رویا شدم:

نفس تازه کردن!

دستمو پایین انداختم. روی زمین نشستم... سرمو به دیوار تکیه دادم... انگار اتفاقات چند دقیقه ی پیش توی خواب برام پیش اومده بود... به در انباری نگاه کردم... به آرامش بی نظیری که اون لحظه کنار اون در داشتم فکر کردم... و حالا...

این طرف راهرو... درست رو به روی در انباری نشسته بودمو داشتم نیمه ی دیگه ی حقیقتو می دیدم... این که مردی که توی اتاق پشت سرم بود معتاد بود...

دستامو دور زانوهام حلقه کردم... یه صدایی توی سرم گفت:

چه قدر بدبختی... مرد رویاهات معتاده... تازه این یه چشمه از هنرهاشه!

******

در زدم. صدای زخمی بارمانو شنیدم که کاملا نشون می داد بی حوصله ست:

کیه؟

آهسته درو باز کردمو وارد اتاق شدم. پنجره ی اتاقشو مثل اتاق های دیگه با رنگ قرمز پوشونده بودن. نور خورشید که به پنجره می خورد رنگ اتاق سایه ای از قرمزی می گرفت. گفتم:

می شه بیام تو؟

روی تخت دراز کشیده بودو سیگار می کشید. نیم خیز شدو گفت:

والا تو همین الانش هم توی اتاقی!

چیزی نگفتم. نگاهی به درو دیوار اتاقش کردم. کامپیوترشو روی زمین بودو معلوم بود از زمان اسباب کشی تا به اون روز دست نخورده. اتاقش مثل همیشه شلوغ و بهم ریخته بود.

سیگارشو خاموش کرد. از روز قبل تا به اون موقع با هم حرف نزده بودیم. گفتم:
خواستم بگم رادمان حالش بهتره... و... نیازی نیست نگرانش باشی.
روی تخت نشست. دستی به گردنش کشید و گفت:
برای چی کمکش می کنی؟
شونه بالا انداختمو گفتم:
خب... اون کس دیگه ای رو نداره... از طرفی... دلم براش می سوزه که این طوری معتادش کردن.
بارمان سر تکون داد ولی چیزی نگفت. نمی دونستم چطور باید سوالی که عین خوره به جونم افتاده بودو می پرسیدم... من منی کردم و گفتم:
راستش... دیروز از یکی حرف زدی به اسم محبی...
بارمان گفت:
رئیس دانیاله...
آهسته گفتم:
فکر می کردم رئیس بانده...
نگاهی بهم کرد. گفت:
چرا عین طلب کارها بالای سرم وایستادی؟ بیا بشین!
با فاصله ازش روی تخت نشستم. در حالی که با ته مونده های سیگار توی جاسیگاری بازی می کرد گفت:
ساختار این باند مثل یه هرم می مونه... یه نفر توی قله ست که عقل کله. با زیرکی خاصی همه چیزو مرتب کرده. همه به اسم رئیس می شناسنش... شرط می بندم دانیال که چه عرض کنم! محبی هم تا حالا ندیدتش... گروه ما تو قاعده ی این هرمه... چند تا گروه دیگه مثل ما هم هستن که این جایگاهو دارن. رئیس ما دانیاله... رئیس دانیال محبیه... می فهمی چطوریه؟ خیلی از کسایی که با اینا همکاری می کنن درواقع آزمایشی هستن یا برای یه دوره ی کوتاه مدت باهاشون همکاری دارند. سایه یه کسی بود مثل الان من... همچین جایگاهی داشت. متوجه شد که زیبایی رادمان می تونه برای یه سری از ماموریت ها به دردش بخوره. برای همین آزمایشش کرد... بعد قبول کرد که منم وارد ماجرا بشم... اون زمان دانیال همکار ما بود... سایه رئیسمون بود و رئیس اونم محبی بود... یعنی محبی سمت الان دانیالو داشت.
با اطمینان گفتم:

و اینا هیچ کدوم هیچ ربطی به مواد مخدر نداره!
بارمان با سر جواب مثبت دادو گفت:
درسته! ولی اون روزی که بحث مواد و پیش کشیدم قصدم این نبود که بهت دروغ بگم... باند ما شناخته شده ست... ولی نه به کار اصلیشون... به قاچاق مواد... سال هاست پشت نقاب مواد مخدر قایم شدن. اگه به پلیس در مورد همکاری اجباریت با باند مواد مخدر بگی و مشخصات این گروه و بدی باورت می کنن ولی بعید می دونم تونسته باشن چیزی در مورد کار اصلی گروه فهمیده باشن.
گیج شده بودم. پرسیدم:
برای چی ازم خواستن که توی قتل یکی از درجه دارهای نیروی دریایی کمک کنم؟ من فکر می کردم می خوان از راه دریا مواد قاچاق کنن.

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:
نمی دونم...
با بی قراری پرسید:
پس چرا نظرشون عوض شده و دیگه نمی خوان که راننده شون باشم؟
بارمان دوباره گفت:
نمی دونم...
پرسیدم:
پس از رادمان چی می خوان؟
بارمان لبخند تلخی زد و گفت:
بزرگترین ماموریتی که داشتن رو!
قلبم از هیجان به تپش در اومد. پرسیدم:
و اون ماموریت چیه؟
بارمان به چشمام نگاه کرد... بدون هیچ شیطنتی... بدون هیچ وسوسه ای... کمی با نگرانی... آهسته گفت:
این که به وسیله ی اون جنگ داخلی راه بندازن!

=========

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم. با ناباوری گفتم:

نه!... یعنی چی؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

من گیج شدم...

بارمان که داشت با ته مونده های سیگار بازی می کرد گفت:

می دونی مزدور به کی می گن؟

شونه بالا انداختمو به حالت پرسشی گفتم:

کسی که پول می گیره تا یه کار نادرست انجام بده؟

بارمان با سر جواب مثبت داد و گفت:

کار ما اینه...

هیچی نگفتم... فقط بهش زل زدم. تو ذهنم گفتم:

مواد این وسط چی بود؟

بارمان گفت:

وقتی کسی می خواد به خاطر اهداف یا اختلاف ها و مشکلاتش یه کسی رو از سر راهش برداره به باند ما پول می ده تا این کار و براش بکنیم... به دلایل مختلف... از سیاست گرفته تا مسائل شخصی...

پرسیدم:

چرا خودشونو پشت یه باند مواد مخدر قایم کردن؟

بارمان اخم کردو گفت:

مطمئن نیستم... رویا می گفت اون اوایل کارشون مربوط به مواد بود... یه گروه کوچیک داشتن که اونا سر مخالف هاشونو آدم هایی که براشون خطرساز بودنو زیر آب می کردن. جرقه ی تغییر کارشون زمانی خورد که یه باند قاچاق کالا بهشون پول زیادی داد تا یکی از رقیب های چندینو چند سالشونو حذف کنن... بعد یه مدت این شد کار اصلیشون... می دونی... آدم کشتن... ترور کردن... مثل خریدو فروش مواد مخدر نیست... خیلی زود توی این کار لو می ری... این باند هم به خاطر مخفی کاری های حرفه ایش تا حالا دووم آورده... هیچ کدوم از اعضای رده پایین گروه... مثل اون وقت های من و رادمان... نمی دونند دارند برای کی کار می کنن. یه مشت دروغ در مورد همون باند قدیمی مواد به خوردشون دادن. برای همین اگه گیر پلیس بیفتن، چیزی

دستگیر پلیس نمی شه... از طرف دیگه... مهارت خوبی توی جمع کردن اطلاعات دارند... جاسوس های زیادی دارند...

کم کم داشتم احساس سردرد می کردم. دستمو بالا آوردم و بارمان ساکت شد...

چشمامو بستم و گفتم:

می خوای بگی اون قدر حرفه ای هستن که هنوز کسی درست و حسابی از کارشون خبر نداره؟

بارمان خنده ی تلخی کرد و گفت:

من چند ساله این جا برده و اسیرم... از دنیای بیرون چیزی نمی دونم... ولی... این طور حدس می زنم.

سرمو پایین انداختم. یه لحظه یاس و ناامیدی تمام وجودمو گرفت. بارمان متوجه شد و آهسته گفت:

ناامید شدی... نه؟

آهی کشیدم و گفتم:

توی این که تا ابد کارشون ادامه پیدا نمی کنه شکی نیست... ولی می ترسم مجبور شم تمام دوران جوونیم و اینجا بگذرونم...

سعی کردم فکر خودمو منحرف کنم. با لحنی که غم و ناراحتی ازش می بارید گفتم:

خب... می گفتی... ماجرای جنگ چیه؟ شما از کجا در موردش فهمیدید؟ چه ربطی به رادمان داره؟

بارمان با دقت به صورتم نگاه کرد... انگار می خواست احساساتمو از توی صورتم بخونه. منم بی اختیار نگاهمو ازش دزدیدم. گفت:

یه حدسه...

نفس راحتی کشیدم... پس فقط حدس بود... توی قلبم یه حس آرامش خیلی خوب حس کردم. بارمان ادامه داد:

یه حدس که پشتش یه کم مدرک وجود داره.

بلافاصله اون حس خوب پودر شد... بارمان گفت:

رویا قبلا برای گروه های بالاتر کار می کرد... می گفت که مامور بوده یه سری اطلاعات در مورد M4 carbine و نمی دونم MK43 و FN SCAR و M4E2 و AT -4 و FN 303 و M590 و MP4N در بیاره...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

می شه یه جوری حرف بزنی که منم سر در بیارم؟ اینایی که می گی چی هست؟ مدل گوشیه؟

بارمان زیر خنده زد و گفت:

مدل گوشی؟ اینا اسلحه ست.

قلبم توی سینه فرو ریخت. بارمان خنده اشو جمع کرد و گفت:

ولی یه اتفاقی برای رویا افتاد و منتقلش کردن به گروه ما...

با کنجکاوی پرسیدم:

چی؟

بارمان گفت:

اینجا هرکسی که بهش تهمت بخوره رو می اندازن گروه های پایین... به رویا هم تهمت جاسوسی زدن... هرچند که نتونستند دلیلی براش بیارن... این موضوع فقط باعث شد که حذفش نکنن... انداختنش این پایین که برای یه گروه بی اهمیت مثل ما کار کنه.

با ناراحتی گفتم:

پس یعنی می خوان اسلحه وارد کنن؟ برای چی باید بخوان همچین کاری بکنن؟ چی بهشون می رسه.

بارمان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

خیلی چیزها! وقتی یه جنگ توی یه کشور راه بیفته به نفع خیلی ها می شه... محتکرها... قاچاق چی های کالا... قاچاق چی های سوخت... حتی توی اوضاع جنگ و اون شلوغ پلوغی کار و بار قاچاق چی های انسان هم بهتر می شه. توی جنگ یه سری آدم از خود گذشته جونشونو وسط می ذارن که من و تو بهتر زندگی کنیم... یه سری هم هستند که از شلوغی ها برای تلکه کردن مردم و پول در آوردن استفاده می کنن... طوری که نمی تونی پیش خودت تصمیم بگیری این آدم های سوء استفاده چی بدترند یا آدم هایی که به سرزمینت حمله کردن... این وسط خیلی چیزها به نفع خیلی ها می شن... و اون خیلی ها به این باند قدرت میدن تا این زمینه رو به وجود بیارند.

تازه یه چیزهایی داشت برایم روشن می شد. سر تکون دادم و گفتم:

برای همین به پژمان هم احتیاج دارند... حالا... رادمان این وسط چی کاره ست؟

بارمان سرشو پایین انداخت... سکوتش طولانی شد... با کنجکاوی نگاهش کردم... آهسته گفت:

این باند برای وارد کردن اسلحه هایی که لازم داشت تونست رد یه سری از قاچاق چی های اسلحه رو بگیره ولی نتونست راضیشون کنه که همکاری کنن... این وسط با سرویس های اطلاعاتی خوبی که داشتند متوجه شدن که یکی از این آدم ها یه زن ایرانی و یه دختر داشته که چند ساله ازشون فاصله گرفته ولی با کارهایی که غیر مستقیم برای دخترش می کنه و پول هایی که به حسابش می رسه نشون می ده که همچین هم بهش بی علاقه نیست... ایران زندگی نمی کنن ولی هرچند وقت یه بار برای سرکشی به اموالو دیدن فامیل هاشون این طرفا می یان... یه مشکل بزرگ که داشتند این بود که چند سال پیش یه سری پسر جوون توی ایران که دیده بودن این مادرو دختروضع مالی خوبی دارند، براشون نقشه کشیدن که ازشون اخاذی کنن. برای همین دختره رو می دزدن و خدا می دونه چه بلاهایی سرش آوردند که دختره از اون به بعد از هرچی پسر ایرانیه فاصله گرفتو متنفر شد. با این که فقط چهارده سالشه و آمارشو دارند که خیلی هم سربه راه نیست ولی محل به پسرهای ایرانی نمی ذاره. راستش یکی از روش های گروه ما اینه که وقتی با بابای کسی کار دارند برن سراغ دخترش... یه پسری رو از گروه بفرستن که با دختره دوست شه و کار گروه و پیش ببره... از گروگان گیری گرفته تا دزدیدن... هرچی... این نقشه رو برای تینا... همین دختره کشیدن ولی مشکلشون این بود که تینا یا فکر می کرد چون توی ایران زندگی نمی کنه خیلی باکلاس و خاصه و پسرهای ایرانی در حدش نیستن... یا از اون ماجرا خاطره ی بدی داشت. برای همین هرکاری کردن نتونستند هیچ کدوم از پسرهای مورد نظرشون که بهشون اعتماد داشتندو بهش نزدیک کنن... پیدا کردن یه آدم خارجی و انجام دادن این کار توی خارج کشور هم به این آسونی نیست چون این باند این ارتباطاتی که توی ایران داره رو توی خارج نداره. این شد که شانسشون و با من امتحان کردن که اون موقع توی همین گروه بودم و یه روز خودمو خالصانه بهشون سپرده بودم... منی که کلی هم برای تحت فشار گذاشتنم وسیله داشتند... برای همین خیلی ساده دختره رو توی ف.ی.س.ب.و.ک. با یه اکانت جعلی از من اَد کردن... و از شانس بد من ظاهرا دختره ازم خوشش اومد.

پوفی کرد... سری به نشونه ی تاسف تکون داد و ادامه داد:

رابطه مون تحت نظر رئیس گروه به صورت اینترنتی ادامه پیدا کرد... از این رابطه ی اینترنتی فهمیدند که می تونند از من استفاده کنن که توی یه موقعیت مناسب از نزدیکی من به دختره استفاده کنن و باباش و تحت فشار بذارند.

دوباره گیج شده بودم. پرسیدم:

چرا لقمه رو دور دهن می پیچن؟ خب گروگان بگیرنش و کار و تموم کنن. چرا حتما باید یه پسر با دخترهایی که مد نظرشونه دوست بشه؟

بارمان لبخندی زد و گفت:

اگه این گروه می خواست این قدر بی احتیاط باشه که الان از هم پاشیده بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

یادت رفته وسط خیابون و جلوی چشم اون همه آدم سروان و کشتند؟ به نظرم خیلی بی احتیاط تر از این حرف ها هستند.

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم منظورشون از این کار چی بوده ولی... مطمئن باش می خواستند یه پیامی بفرستند... اما در مورد چیزی که پرسیدی... وقتی یه دختر با یه پسر دوست می شه... اونم یه دختر کم سن و سال... سعی می کنه این موضوع رو از خیلی ها مخفی کنه... مسلما نمی ره به مامانش بگه امشب دارم با دوست پسر جدیدم بیرون می رم. در عوض یه چیزی می گه که مامانش و بپیچونه. بعضی وقت ها کیس هایی که مد نظرمون هستن خیلی ازشون محافظت و مراقبت می شه. خودشون هم اینو می دونند... ولی وسوسه ی دوست شدن با یه پسر خوش قیافه باعث می شه خودشون این مرزهای محافظتی و دور بزنند. این طوری طعمه ناخودآگاه با ما همکاری می کنه... خودش سعی می کنه پنهون کاری کنه... خودش سعی می کنه یه سری چیزها رو مخفی کنه... کاری که در غیر این صورت کار ما می شه. در ضمن این طوری اون پسری که از گروه مامور شده این کار و بکنه می تونه اطلاعاتی رو از خانواده ی دختره به دست بیاره... حتی ممکنه پاش به خونه شون هم باز شه. این که کسی رو با دوز و کلک و همکاری خودش بکشونی به محلی که می خوای زندانیش کنی خیلی حرفه ای تره تا این که جلوی چشم مردم به زور سوار ماشینش کنی یا سر راه مدرسه بدزدیش...

گفتم:

ولی ممکنه پلیس بعدا بتونه رد این دوستی و بگیره و اون پسره رو پیدا کنه.

بارمان لبخندی زد و گفت:

توی این مورد دو تا حالت داریم. یا کسی که مد نظرمونه که خانواده ی خودش سابقه ی خرابی دارند جلوی پلیس... مثل تینا که باباش اون طوریه... یا کسی که مثلا باباش وکیله یا پلیسه و باند می خواد باهاشون مبارزه کنه که در اون صورت از این روش استفاده نمی کنن و با سیاست بیشتری پیش می رن... یادمه که در مورد یکی از پسرهای همین گروه یه چیزی شبیه این موردی که گفتی پیش اومد... دوست های دختره در مورد این پسره به پلیس گفتند... یادته بهت گفتم که این گروه سرویس های اطلاعاتی خوبی داره؟ قبل از این که دست پلیس به پسره برسه خودشون کلکش و کندند. یه چیزی رو در مورد این باند یادت باشه... این آدم ها هیچ وقت احتیاطو کنار نمی ذارن... وقتی به کسی اجازه میدن که باهاشون همکاری کنه حتما ازش آتو می گیرن... یا این که آدم های خودشونو دورو بر طرف می ذارن... کسایی که اون آدم نمی تونه هیچ وقت فکرش رو بکنه که بهش خیانت کنن... مثل راضیه و کاوه که مثل دستگاه ضبط و پخش می مونند.

و با صورتش شکلکی در آورد. داشتم از کنجکاوی می مردم. برای همین دوباره گفتم: ماجرای رادمان چیه؟

بارمان گفت:

می گم بهت... می دونی... من آدم خوبی نیستم... حتی قبل از این که وارد این گروه بشم هم خوب نبودم... ولی این قدرها هم بی شرف نیستم که جون یه عالمه آدمو به خاطر منافع دیگرون به خطر بندازم... من نمی خواستم باعث و بانی این جنگ باشم... قبل از ماموریت اصلیم که در مورد تینا بود یه ماموریت فرعی ولی مهم بهم دادن. چند وقتی بود با پسر یکی از درجه دارهای ارتش دوست شده بودم و مثلا رفیقش بودم. مخصوصا اون ماموریتو خراب کردم تا بی اعتمادشون کنم... خودمو برای همه چیز هم آماده کردم... حتی برای مردن... ولی... اونا منو انداختن توی یه اتاق و برای یه مدت نگهم داشتند... بهم هروئین تزریق کردن... می دونی... شصت میلی گرم هروئین در روز می تونه آدم و در عرض دو هفته معتاد کنه... نشونه های ترکش هم بعد از مصرف نکردن بعد از چهل و هشت ساعت شروع می شه و تا ده روز طول می کشه... بهم تزریق می کردن... سه چهار روز بدون مواد ولم می کردن... خوردم کردن... بعد هم با این اعتیاد ولم کردن... به چیزی که می خواستند رسیدند... کسی که هروئین مصرف می کنه تا وقتی مواد بهش برسه رام و مطیعه... اونا منو با این کارشون از بین بردند...

بعد سراغ برادرم رفتن... کسی که قبلا هم باهاشون همکاری می کرد... کسی که از منم خوش قیافه تر بود...

سیگاری روشن کرد... فهمیدم عصبی شده. پکی عمیق به سیگارش زد و گفت:

می دونستم اگه تسلیم سایه نشه می کشنش... همیشه دنبال یه فرصت بودن که حذفش کنن... اون منو می شناخت... سایه و دانیال و می شناخت... محبی رو می شناخت... سال ها قبل هم ثابت کرده بود که هیچ رقمه حاضر به همکاری خالصانه باهاشون نیست. دیگه نمی دونستم باید نگران برادرم باشم یا کشورم... من کنار کشیدم که اون آدمی نباشم که این کارو می کنه ولی اونا با انتخاب برادرم بیچاره م کردن... با این حال دعا می کردم که سایه بتونه رادمانو متقاعد کنه که با ما همکاری کنه... که خوشبختانه با اون ذات پلیدشو تبحر خاصش توی صحنه سازی قتل تونست رادمانو بکشونه اینجا...

با این که فکر می کردم این حرف ممکنه احساسات بارمان جریحه دار کنه پرسیدم:

چرا تو رو نکشتند؟

بارمان پوزخندی زد و گفت:

شنیدی اون روز دانیال چی گفت که! من این جا زاپاسم... اگه رادمان بلایی سرش اومد از من استفاده می کنن... احتمالا نتونستند یه جانشین مورد اعتمادتر پیدا کنن. اینم از مزایای مشکل پسندی تینا خانومه.

سرشو بلند کرد و گفت:

تو چی؟ تو یه کم از خودت بگو...

بی اختیار لبخندی زدم... سرمو پایین انداختم... به انگشت هام نگاه کردم. آهسته گفتم:

من چیزی ندارم که بگم... یه عالمه چیزهای معمولی...

بارمان اخم مصنوعی و بامزه ای کرد و گفت:

من این همه حرف زدم... تو نمی خوای هیچی بگی؟... من منتظر شنیدن همون چیزهای معمولیم...

شونه بالا انداختم و گفتم:

یه زندگی ساده... به اندازه یه زندگی معمولی بی هیجان... اون قدری که به خاطر یه خورده آدرنالین بدون تصدیق پامو روی گاز میذاشتم و ویراژ می دادم... یه زندگی بی

دردسر... یه آدم خوشبخت که هیچ مسئولیتی نداشت... زندگی من مثل مال تو تعریف کردنی نیست...

بارمان لبخندی زد و گفت:

آره... خوشبختی رو که تعریف نمی کنن... همه ی داستان ها در مورد بدبختی هاست... مثل داستان زندگی من...

توی سکوت نگاهش کردم... خیلی با دقت... چین های ریز کنار چشماشو تو دلم شمردم... محو شکستگی ابروش شدم... همه چیزهایی که هر روزی که می گذشت بیشتر از قبل برام عزیز می شد...

نگاهم روی دستش سر خورد... دستایی با اون انگشت های کشیده که لرزش خفیفشو نمی تونست ازم مخفی کنه... و اون خال کوبی که معنیشو نمی فهمیدم... و... جای لکه های سیاه و آبی روی بازوش... چیزی که منو از خواب و رویا بیرون می آورد... لکه هایی که قلبمو می فشرد... یادم می آورد کسی که جلوم نشسته کیه...

آهسته گفت:

برو...

سرمو بلند کردم... خواستم چیزی بگم که متوجه شدم دوباره داره به فین فین می افته... قلبم از درد مچاله شد... رویای نیمه ی گمشده م توی ذهنم شکست و هزار تیکه شد... مردی که جلوی من نشسته بود معتاد بود... کسی که به خاطر دو گرم پودر سفید می تونست همه چیز و فراموش کنه... خودشو... منو...

از جام بلند شدم... با ناراحتی وصف ناپذیری که هر لحظه بیشتر می شد به سمت در رفتم... دستگیره رو تو دستم گرفتم... مکثی کردم و به سمتش برگشتم... توی هاله ای از نور قرمز اتاق نگاهش کردم... سرشو ببین دستاش گرفته بود... بعد با بی قراری دستی به قسمت تراشیده ی سرش کشید... گفتم:

به خاطر دو دقیقه ی فراموشی خودت و از بین می بری؟... بارمان... این فقط یه خوشی کوتاه مدته... یه چیزهایی هستن که تا ابد با آدم می مونن و آروم آروم روحش و آزار میدن... بعضی دردها هیچ وقت قرار نیست آروم بگیرن... مثل درد از دست دادن یه برادر...

سری تکون داد و گفت:

همه ش به خاطر اون نیست... به خاطر اینه که... می خوام خودمو فراموش کنم... خودمو از بین ببرم... من یه آدم معتاد خلاف کار اضافیم... هر شب پیش خودم

تصمیم می گیرم که خودمو از دیدن فردا محروم کنم و شر خودمو بکنم... ولی وقتی که جرئتش و پیدا می کنم یه چیزی تو زندگیم پیدا می شه که دلمو به این دنیا خوش می کنه... یه چیزی که منو به این دنیا وصل می کنه...

فکر کردم منظورش رادمانه... آهسته گفتم:

رادمان خوب می شه... نگران نباش...

از همون فاصله به چشمام زل زد و گفت:

من از رادمان حرف نمی زدم...

چیزی توی نگاهش بود که نه رنگی از اون وسوسه داشت و نه نشونی از اون شیطنت... چیزی که سرخی چشماش و آبریزش بینیش کم رنگش می کرد ولی محوش نمی کرد... چیزی که می دونستم اگه به زبون بیاره تمام مرزهای مقاومت و تحملمو از بین می بره...

آهسته گفت:

برو...

سرمو پایین انداختم... بیرون رفتمو در اتاقو بستم... نمی دونم چرا بغض کرده بودم... چشمامو روی حسی که روز به روز اوج می گرفت بسته بودم... نمی خواستم مردی رو ببینم که پشت سیاست هاش ناامیدی از خودش، پشت حرف های مقتدارنه ش ضعفو پشت سایه ی حمایتش فقط و فقط سیاهی بود... آره... من دوست داشتم چشمامو ببندم... می خواستم با چشم های بسته اسیر وسوسه ی نگاهی بشم که دوست داشتم فقط شیطنتشو ببینم...

*****

صدای محکم تق تقی که به در می خورد و شنیدم. پرسیدم:

چی شده؟

رادمان با بداخلاقی گفت:

باز کن این درو! می خوام بیام بیرون.

پرسیدم:

کجا؟

رادمان با عصبانیت گفت:

دستشویی رفتن هم جرمه؟

در و باز کردم. چشمم به ظاهر آشفته ی رادمان افتاد. موهاش به هم ریخته بود. همون جایی که وایستاده بود به خودش می پیچید. دستاش می لرزید و پاهاشو به شدت با حالت عصبی تکون می داد. تا چشمش به من افتاد با صدای بلند گفت:

چیه؟ چرا داری این طوری نگاهم می کنی؟ اگه حالت ازم بهم می خوره نگاه کن... کی ازت خواسته وایستی اینجا کیشیک بدی؟ برو رد کارت!

می دونستم عصبیه ولی با این حال بهم برخورد. چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

برو... زودم بیا!

سریع به راه افتادو تنه ای بهم زد. سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم. دیدم بارمان داره از دور نگاهم می کنه. سری به نشونه ی تاسف تکون داد. بهم نزدیک شدو گفت:

بهت گفتم نمی تونه... آخه دختر! توی کلینیک ترک اعتیاد با کلی قرصو دارو و مراقبت اینا رو ترک میدن تازه بعد چند ماه دوباره شروع می کنن به مصرف کردن... فکر می کنی هروئین مثل نقل و نباته که دو روز بندازیش تو دهنتو بگی به به چه چه! و فردا هم بندازیش کنار؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

خودتو توجیح نکن!... می تونه... چهار روز گذشته... باید این چند روزی که مونده رو هم دووم بیاره.

رویا به سمتمون اومد و گفت:

ماجرا چیه؟

و با حالتی مشکوک به من و بارمان نگاه کرد. با سر به انباری اشاره کردم و گفتم:

ترک کردن رادمان!

بارمان گفت:

به خدا اگه بلایی سر داداشم بیاد...

رویا گفت:

اگه ترک نکنه ممکنه سرش بلا بیاد... یه کم منطقی باش... این قدر احساساتی نباش... ترک کردن به نفعشه... یادته چه قدر تصمیمش برای ترک کردن قرص و محکم بود؟ حتی یادمه وقتی حالت های خماریش شروع شده بود بازم سر حرفش بود. اگه برای نجات برادرت کاری نمی کنی حداقل بذار خودش یه کاری کنه.

بارمان پوزخندی زد و گفت:

شما دو نفر متوجه نمی شید که چطور استخوون درد آدمو از زندگی سیر می کنه...
انگار همه ی عضلات بدنتونو آتیش می زنن... آدم از کلافگی و درد نمی دونه باید چی کار کنه... اصلا درک نمی کنید چه قدر سخته.
رویا همون طور که به سمت پله ها می رفت گفت:
اونی که متوجه نمی شه تویی... یه جوری توی اون دوران ترسوندنت که جرئت نداری به ترک کردن فکر کنی.
بارمان یه دفعه صداشو بلند کرد و گفت:
کی؟ من؟ من ترسیدم؟
رویا به چشم های بارمان زل زد و گفت:
دروغ می گم؟
با کلافگی سرمو چرخوندم... در دستشویی باز بود.
قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع به سمت دستشویی دویدم. در و تا ته باز کردم و سرک کشیدم. خبری از رادمان نبود. قلبم توی دهنم اومده بود. یه لحظه ترسیدم... کجا رفته بود؟ نکنه می خواد بلایی سر خودش بیاره! هل کردم. دوباره توی دستشویی سرک کشیدم. با صدای بلند گفتم:
نیست!
بارمان و رویا هنوز داشتند بحث می کردن:
_ تو می خوای اونم مثل خودت معتاد و بدبخت نگه داری.
_ به تو مربوط نیست... تویی که تجربه ش نکردی نمی فهمی.
_ داری دستی دستی برادرتو می ندازی تو چاه.
_ من فقط نمی خوام آسیب ببینه... می فهمی این طوری ترک کردن چه قدر خطرناکه؟
_ اون وقتی مواد مصرف نمی کرد و عقلش سر جاش بود این ریسک و قبول کرده بود.
خودمو بهشون رسوندم و داد زد:
نیست... رادمان نیست!
یه لحظه هر دو تا با تعجب نگاهم کردن. بلافاصله بارمان به خودش اومد و به سمت انبار دوید. رویا به سمت اتاق خودش رفت و من به سمت اتاق بارمان دویدم. چشمم به رادمان افتاد و نفس راحتی کشیدم.
یه دفعه متوجه شدم داره چی کار می کنه. داشت زیر تشک و می گشت. از خشم دستامو مشت کردمو به سمتش رفتم. بازوشو کشیدمو گفتم:

چی کار داری می کنی؟ این بود ترک کردنت؟

دستشو محکم از دستم بیرون کشیدو با صدای بلندی گفت:

دست بهم نزن... به تو ربطی نداره... هر غلطی که بخوام می کنم.

بلند صدا زدم:

بارمان! رویا... بیاید اینجاست!

بارمان سریع خودشو به ما رسوند. با تعجب به رادمان که با عصبانیت به هر سوراخ سنبه ای سرک می کشید نگاه کردو گفت:

داری چی کار می کنی؟

رادمان از روی تشک پایین اومدو با اخم های توی هم گفت:

سهم من کو؟

بارمان با خنده گفت:

کشیدم همشو!

یه دفعه رادمان داد زد:

تو غلط کردی!

بارمان خنده شو جمع کردو گفت:

یه کم برات کنار گذاشتم... بیا بریم توی انبار... اونجا دور از چشم این دوتا فوضول بهت می دمش...

من و رویا که تازه از راه رسیده بود بهش چشم غره رفتیم. بارمان بازوی رادمان و گرفت و گفت:

بیا بریم داداش گلم.

رادمان دستشو از دست بارمان بیرون کشیدو گفت:

همین جا! بیارش اینجا...من توی اون سوراخ برنمی گردم.

بارمان دوباره بازوی رادمانو گرفتو گفت:

بیا بریم اونجا...

رادمان محکم دستشو کشیدو با عصبانیت داد زد:

این قدر بهم دست نزن... خودت کشیدی حالیت نیست من چه حالی دارم.

گفتم:

ببین... فردا روز پنجمه... زمان ترک بین پنج تا ده روزه... شاید فردا همه ش تموم شه... یه کم دیگه طاقت بیار.

یه دفعه به سمتم خیز برداشتو داد زد:

منو ببین! به نظرت من تا فردا خوب می شم؟ آره؟ فکر می کنی بچه م که با دو تا جمله ی قشنگو وعده وعید خام شم؟

یه گام به سمتم برداشتو انگشت اشاره شو به سمتم گرفتو گفت:

دست از سرم بردار... فهمیدی؟ ولم کن...

یه آن ازش ترسیدم. عقب عقب رفتم و با التماس به بارمان نگاه کردم. بارمان دوباره بازوی رادمانو کشید. یه دفعه رادمان قاطی کرد. برگشتو با مشت توی سینه ی بارمان زدو داد زد:

دست از سرم بردار.

بارمان عقب عقب رفت. با تعجب به جای مشت رادمان نگاه کرد... سرشو بلند کردو با ناباوری به رادمان زل زد. کم کم شعله ی خشم تو چشماش زبونه کشید. صداشوو بالا بردو گفت:

منو می زنی؟ چته؟ وحشی شدی!

چنگی به یقه ی رادمان زد و گفت:

بیا برو تو همون اتاق... اون قدر اونجا می مونی تا آدم بشی... رو من دست بلند می کنی؟

رادمان برادرشو هل داد و گفت:

تا بیشتر از این وحشی نشدم سهم منو بده.

بارمان کمرشو گرفتو اونو از اتاق بیرون کشید. رادمان تقلا کرد که خودشو آزاد کنه. من یه گوشه وایستاده بودم و با تاثر نگاهشون می کردم. رادمان داد زد:

ولم کن... عوضی... خودت می کشی و بساطت به راهه اون وقت جلوی منو می گیری؟

بارمان برادرشو به سمت انبار هل دادو گفت:

آره... من این شکلیم... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی عوضیم... سهمتم می خوام بالا بکشم... برو توی اون انبار تا اون رومو بالا نیوردی... جنبه ی کشیدنو نداری.

رادمان به سمت بارمان حمله کرد. بارمان محکم به سمت عقب هلش دادو سریع در انبارو بست. دستگیره رو محکم به سمت داخل بیرون نگه داشتو داد زد:

ترلان... بجنب!

به خودم اومدم. سریع کلیدو در آوردمو درو قفل کردم. رادمان محکم به در می زدو ناسزا می داد. بارمان که به شدت عصبی به نظر می رسید دستی به پیشونیش کشیدو گفت:

یعنی می تونه دووم بیاره؟

رویا پوزخندی زدو گفت:

به نظر من که حالش خوبه... زیادی هم خوبه...

بارمان با انگشت به سرش زدو گفت:

اینجا رو از دست داده!

من با امیدواری گفتم:

شیش روز دیگه تموم می شه.

رادمان هنوز داشت از اون طرف فحشمون می داد. بارمان با عصبانیت لگدی به در زدو گفت:

ساکت! اگه بیشتر از این حرف بزنی از غذا هم خبری نیست!

یه کم فکر کردو گفت:

از دستشویی هم همین طور!

و با اعصاب خوردی به سمت طبقه ی پایین رفت. من و رویا نگاهی بهم کردیم. شونه بالا انداختم و خواستم به سمت طبقه ی پایین برم که رویا دستمو گرفت و گفت:

یه لحظه بیا... کارت دارم.

دنبالش رفتم و وارد اتاق خودمون شدیم. در و بست و گفت:

دیدی؟

با ناراحتی گفتم:

نکنه توام نمی خوای بذاری رادمان ترک کنه!

رویا سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

من دقیقا می خوام بذارم رادمان ترک کنه... ولی... اون چیزی که الان دیدی اون روی یه آدم معتاد بود...

یه قدم به سمتم برداشت. صداشو پایین آورد و گفت:

می فهمم که از بارمان خوشت اومده... ولی... یادت نره که اون یه آدم هروئینیه... گول این حرفا رو که می گن معتاد یه بیماره رو نخور... این بیمار وقتی بهش نرسه دیگه نه خانواده حالیش می شه... نه احترام... و نه حتی عشق!

قلبم توی سینه فرو ریخت. رویا نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:
چشماتو باز کن... قشنگ ببین داری با سر وسط کدوم ماجرا می ری... آخه دختر تو توی بارمان چی دیدی؟
سریع انکار کردم و گفتم:
چی داری برای خودت می گی؟
نمی دونم چرا قلبم به تپش در اومده بود. رویا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
یعنی این قدر شوتم که از حواس پرتی هاتو نگاه هایی که زیرزیرکی به بارمان می کنی نفهمم؟ ترلان! لیاقت تو این بود؟ یه مرد معتاد؟ یه خلاف کار؟ یادت رفته از کدوم خانواده امی یای؟ بابات قاضی بود... مگه نه؟ حد تو این بود؟
شونه بالا انداختمو گفتم:
می دونی چیه؟ شرایط آدم ها و احساساتشونو می سازه... منم الان توی این شرایط یه آدمیم که مرتکب قتل شدم... منم خلاف کارم.
رویا با ناباوری سر تکون داد و گفت:
یعنی این قدر زود می خوای عقل و منطق و بذاری کنار؟
چرا بی خودی از بارمان طرفداری می کردم؟ رویا راست می گفت... اگه به بارمان هم مواد نمی رسید می شد عین رادمان... همون طور پرخاش گر و عصبی... اگه رادمانی که اون قدر با شخصیت و مودب بود این طوری شده بود بارمان که از اون هم بدتر بود!
حرف های رویا بدجور اذیتم می کرد. رویا گفت:
قبل از این که بهش وابسته بشی ولش کن... خوب تو چشماش نگاه کن... به جای این که جادوی چشماش بشی چین و چروک و سیاهی دور چشمشو ببین... رنگ تیره ی پوستشو ببین... یه کم به زخم های کوچیک روی دستش نگاه کن... حد تو این نیست ترلان. یادت رفته چطوری بار اومدی؟ متوجه هستی طرفی که مقابلته یه آدم معتاده؟
سرمو بالا گرفتمو گفتم:
آره... من این طوری بار اومدم که از معتادها بترسم... مثل همه ی دخترهای دیگه... به نظر منم آدمی که با انتخاب خودش معتاد می شه و زندگی خودشو خانواده شو به باد می ده بیمار نیست... آدم گناهکارو خطاکاریه... ولی خیلی بی انصافیه که داری بارمانو

با اونا یکی می کنی... بارمان به خاطر این که وارد اون ماموریت نشه معتاد شد... اونم نه به اختیار خودش...

رویا سر تکوت داد و گفت:

آره... این حرفا همه ش درست... ولی آخرش به یه جا ختم می شه... به این که همین آدمی که دم از عشق و عاشقی می زنه اگه دو روز بهش مواد نرسه همه چی یادش می ره و حاضره به خاطر یه بار کیف خودش گردنتم بشکنه...

رویا گفت:

آدمی که معتاده نمی تونه عاشق بشه... و هیچ دختری نمی تونه عشق یه طرفه رو تحمل کنه... یادت نره که دخترها وقتی یه نفر و بخوان همه چیش و می خوان... خودشو... توجهشو... وابستگیش و... حالا تو داری خودت و جلوی آدمی می ندازی که خودشو توجهشو وابستگیش فقط به اون زهرماریه... تو توی دنیای این آدم هیچ جایی نداره...

احساساتم داشت با این حرف ها جریحه دار می شد. دهنم باز مونده بود و دیگه نمی تونستم جوابشو بدم. قلبم داشت از دهنم بیرون می زد. رویا به سمت در رفت و گفت: اون آدم های خمار کنار خیابونو دیدی که اسفند دود می کنن؟ حتما همیشه با ترحم نگاهشون می کردی... بارمان فقط فرقش اینه که چشماش آبیه... بلده خوب حرف بزنه... بلد با نگاهش وسوسه ت کنه... بلده چطوری دل یه دختر و بلرزونه... آخر آخرش وقت خماری درست مثل هموناست... حالا چه معتاد شده باشه چه معتادش کرده باشن... اون چیزی که برای تو می مونه نتیجه شه.

اشک تو چشمم حلقه زد. رویا در و باز کرد و گفت:

ببخشید... من خیلی آدم رکیم... فقط فکر می کنم تو از اون دخترهایی هستی که اگه سایه ی مامان و بابا بالا سرشون نباشه خیلی زود علی رغم همه ی ادعاهاشون سر خودشونو به باد میدن... دلم سوخت که یه آدم تحصیل کرده از یه خانواده ی خوب که اتفاقی اینجا اسیر شده دستی دستی خودشو گرفتار آدمی کنه که قبل از اعتیادش هم سربه راه و با لیاقت نبوده.

نگاه معنی داری بهم کرد... از اتاق بیرون رفت و در و بست. زانوهام سست شد. خودمو روی تخت انداختم. قلبم داشت از سینه ام بیرون می جهید... دستام یخ کرده بود... بهتر از این نمی تونست واقعیتو توی فرق سرم بکوبونه... بغضم تو گلوم گیر کرده بود... مرتب به خودم تلنگر می زدم:

حق نداری گریه کنی... حق نداری... خودت و جمع کن.

لبامو گاز گرفتم. دستامو مشت کردم... به سختی این بغض لعنتی رو فرو دادم. صدای گام های کسی رو می شنیدم که به سمت اتاقم می اومد. تو دلم گفتم:

الان نه... خواهش می کنم الان نه...

ولی... صدای بارمانو از توی راهرو شنیدم:

ترلان! بیا شام... دست پخت این دختره راضیه خوبه. بچه ها هیچی برات نمی ذارن ها!

یه دفعه داد زد:

تمومش کن دیگه رادمان... هنوزم ازت شاکیم... میام با دست های خودم خفه ت می کنم ها.

درو باز کردو گفت:

بجنب دیگه!

با دیدن صورتم جا خورد. گفت:

چی شده؟

خواست به سمتم بیاد که با صدای بلند گفتم:

از این جا برو...

سرجاش وایستاد و گفت:

حالت خوبه؟

اشکم داشت در می اومد... با صدایی بلندتر گفتم:

آره... بهت یاد ندادن وقتی می خوای بیای توی اتاق یه خانوم اول باید در بزنی؟

بارمان با حالتی خیلی عادی گفت:

راستشو بخوای... نه... این یه موردو وقت نکردن یادم بدن.

پامو با عصبانیت به زمین کوبوندمو گفتم:

خواهش می کنم تنهام بذار...

بارمان سر تکون دادو گفت:

آهان این شد!

و به سمت در رفت. قبل از این که بیرون بره برگشتو با کنجکاوی نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

چیزیم نیست... فقط می خوام یه کم تنها باشم... همین!

سرشو پایین انداختو گفت:

مطمئنی؟

نبودم... ولی سر تکون دادم و گفتم:

آره... این طوری بهتره.

درو بستو رفت... چشمامو روی هم گذاشتم... عقل می گفت حق با رویاست... ولی احساس که نمی دونم چرا این قدر قوی بود می گفت که این موضوع فقط به خودم ربط داره... متوجه بودم که دارم با سر سقوط می کنم... ولی... توی این سقوط حس لذت بخشی بود... هرچند آخرش تاریک و مبهم به نظر می رسید ولی... وسوسه ی چشمای بارمان وادارم می کرد خودمو به دست این لذت بسپرم... به لذت و خوشی توی سقوط... و این عذابم می داد که می دونستم آخر این سقوط... آخر این حس بی نظیر با سر زمین خوردنه...

ظرف غذای رادمانو توی سینی گذاشتمو دم در اتاقش ایستادم. یه بند داشت غرغر می کردو حرف می زد:

این درو باز کنید دیگه! پوسیدم به خدا! می خوام یه دوش بگیرم... باور کنید از دیروز تا حالا علایمم از بین رفته. چرا حرفمو باور نمی کنید؟

درو باز کردمو وارد شدم. رادمان کنار در نشسته بود و با حالتی کاملا خصمانه نگاهم می کرد. سینی رو روی زمین گذاشتم و با دقت به صورتش نگاه کردم... راست می گفت... دیگه توی صورتش نه از درد و رنج خبری بود و نه به خودش می پیچید... هرچند که به شدت بداخلاق به نظر می رسید. توی اون چند روز کاملا به یه رادمان دیگه تبدیل شده بود.

رنگ صورتش پریده بود و لباش ترک خورده بود. پای چشماش گود رفته بود و خیلی لاغر شده بود... جالب این بود که جذابیت ظاهریشو کنار همه ی اینا حفظ کرده بود... برعکس بارمان که توی صورتش اثری از زیبایی نبود و تنها چیزی که جذابش می کرد اون نگاه خاص و شیطونش بود.

از جام بلند شدم و گفتم:

بارمان گفته هرچه قدر بیشتر اینجا بمونی بهتره. می گه کسایی که ترک می کنن تا چند ماه به مواد کشش دارند. می دونی که! چون خودش مصرف می کنه و همه ی بساطش آماده ست ممکنه وسوسه شی.

با کلافگی دست توی موهای مشکیش که به اندازه ی قبل خوش حالت به نظر نمی رسید کرد و گفت:

این پسره هم دو ترم دانشگاه رفته و فکر کرده پزشک متخصص شده.

شونه بالا انداختم و گفتم:

پدرکشتگی که باهات نداره. حالا که دیده تونستی طاقت بیاری و ترک کنی می خواد کمکت کنه که به سمتش برنگردی.

رادمان سرشو به دیوار پشتش تکیه داد و گفت:

ای کاش زودتر سر و کله ی دانیال پیدا شه و منو از دست شماها نجات بده... ولتون کنن تا چهار پنج ماه من و این تو نگه می دارید.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

کارتو خوب جدی گرفتی ها! به روحیاتت می یاد که از این کارها بکنی... به همین شعار دادنت هات... وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

اگه حرف های الانتو می شنیدم هیچ وقت برات این کارها رو نمی کردم.

حیف که پسری که اون لحظه جلوم نشسته بود توی ده روز با اراده و بدون هیچ قرص و آرامبخشی هروئین و ترک کرده بود... اگه نه همون افکار و برداشت های قدیمیمو توی سرش می کوبوندم.

در اتاقو روش قفل کردم. همین که سرمو بلند کردم کاوه رو دیدم. اخم کردمو گفتم:

اینجا چی کار می کنی؟

با همون مظلومیتو کم رویی همیشگیش آهسته گفت:

هیچی...

سرشو پایین انداختو سریع رفت. با سوء ظن نگاهش کردم. می دونستم که به قول بارمان مثل دستگاه ضبط و پخش می مونه... تو دلم گفتم:

باید بیشتر از این مراقبش باشیم.

همون طور که به سمت طبقه ی پایین می رفتیم تو دلم گفتم:

چه قدر یه آدم باید بدبخت شده باشه که به خاطر نجات پیدا کردن دست به دامن دانیال شه.

و به دعایی که رادمان کرده بود پوزخندی زدم... ولی... وقتی سر و کله ی دانیال پیدا شد فهمیدم این دعا خیلی زودتر از اون چیزی که انتظارشو داشتم مستجاب شده...

******

یه پیرهن سرمه ای با کمربند سفید پوشیده بودم. هدا نمی تونست تصمیم بگیره که کفش سرمه ای مناسب تره یا سفید... خودم کفش سرمه ای رو ترجیح می دادم.
هرچند که توی سن بیست و دو سالگی همچنان با پاشنه های بلند مشکل داشتم.
هدا موهامو بابلیس پیچیده بود و به صورت کج روی یکی از شونه هام ریخت...
داشت صورتمو آرایش می کرد که یه دفعه با عصبانیت گفت:
ین پسره چرا این قدر می یاد و می ره؟
خودم هم متوجه بودم که بارمان به بهونه های مختلف از دم در اتاق رد می شه. هدا با عصبانیت در اتاقو بهم کوبید و با اخم و تخم به سمتم اومد. کار آرایشم که تموم شد هدا به طبقه ی پایین رفت تا ببینه راضیه چیزی احتیاج داره یا نه. منم مانتومو پوشیدم و شالمو سر کردم. از اتاق خارج می شدم. می خواستم به رادمان سر بزنم و ببینم حال و احوالش چطوره. سه روز بود که طبق دعای خالصانه اش! به دستور دانیال از اتاق بیرون اومده بود. دانیال شخصا روی کارهاش نظارت می کرد. سفارش غذاهای مخصوص می داد و براش محصولات بهداشتی مختلف می آورد که پوستشو تقویت کنه. از اضطرابی که توی کارهای دانیال بود مشخص بود که خودش هم می دونه در مورد رادمان زیاده روی کرده. با وجود تلاش های دانیال رادمان کاملا شبیه به آدمی می موند که بعد از یه مریضی سخت در حال گذروندن دوران نقاهت باشه... هرچند که به نظر من مشکل اصلی این بود که نمی تونست خیلی غذا بخوره و احتمالا این موضوع توی مهمونی بدجوری ضایع می شد.
قبل از این که به اتاق رادمان برسم بارمانو توی راهرو دیدم. با دیدن من تعظیم کوتاهی کرد و گفت:
به به! ترلان خانوم!... خانوم! برای ما هم از این تیپا بزن.
گفتم:
گمشو! پررو!
ولی بی اختیار خنده ام گرفت. بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:
امشب خوش به حال دوست پسر بعضی هاست.
متوجه نیش کلامش شدم... دوباره داشت بحث دوست پسر و پیش می کشید. با حرص گفتم:

چند بار باید بهت بگم این یارو دوست پسر من نیست؟

بارمان شونه بالا انداخت. باز چشماش شیطون شده بود. گفت:

چی کار کنم؟ حرفات متقاعدم نمی کنه... شاید اگه دقیقا بگی قبلا رابطه تون چه شکلی بوده متقاعد بشم.

یه صدایی بهم گفت:

مرگ یه بار شیون هم یه بار! بگو و همه چیز و تموم کن!

آهی کشیدم. گوشامو تیز کردم. در اتاق بارمان بسته بود ولی صدای دانیال می اومد که داشت با رادمان سر لباس جر و بحث می کرد. صدامو پایین آوردم و گفتم:

هم دانشگاهیم بود... اومد خواستگاریم ولی جواب رد بهش دادم.

بارمان سوتی زد و گفت:

که این طور!

نیشش باز شد... این همون چیزی بود که ازش می ترسیدم. نیش باز و قیافه ی ذوق زده ی بارمان نشون می داد که توی اولین فرصت از این موضوع علیه دانیال استفاده می کنه. اخم کردم و گفتم:

بهش نگی ها!

بارمان با خنده گفت:

مطمئن باش این حرف ها همین جا می مونه.

زیرلب گفت:

از قیافه ی پلیدش معلومه که داره عین چی دروغ می گه!

بارمان جدی شد و گفت:

ترلان! یادت نره چی بهت گفته بودم ها! مواظب باش. نذار تلافی خورد شدن غرورشو ازت بگیره. بازیچه ش نشو.

در همین موقع در اتاق باز شدو دانیال بیرون اومد. اخماش توی هم بود. موهاش مشکی رنگشو عقب داده بود. مثل همیشه یه کت شلوار شیک به تن داشت. کت شلوارو کراوات خاکستری با پیرهن مشکی! انصافا خوش تیپ شده بود ولی اون ترکیب رنگ به نظر من حالت خبیثانه ای به ظاهرش داده بود که الحق هم برازنده ش بود.

رادمان تیپ اسپرت زده بود و رنگ سرمه ای و مشکی لباساش با رنگ آبی چشماشو موهای مشکیش ست شده بود. با این که مارک و دوخت لباسش در حد لباس های دانیال نبود بی نهایت جذاب تر بود... اون چشم های خوشگل و خوش حالت چیزی نبود که یه دختر به آسونی بتونه ازش بگذره.

دانیال با دلخوری گفت:

لیاقت نداری رادمان!

رو به بارمان کرد و گفت:

هرکاری کردم این داداش عقب مونده ت کت شلوار نپوشید.

بارمان نیشخندی زد. با نگرانی توی دلم گفتم:

خل نشه در مورد خواستگاری چیزی بگه!

بارمان با لحن پر از شیطنتی گفت:

همه مثل شما نیستن که از بچگی با پاپیون و کراوات بزرگ شده باشن و به جای قنداق توی کت و شلوار گذاشته باشنشون.

بلافاصله متوجه شدم که داره به وضع مالی بد دانیال توی گذشته تیکه می ندازه.

رادمان پشت سر دانیال از زور خنده رنگ عوض کرده بود. دانیال به زحمت خودشو کنترل می کرد که چیزی نگه. روشو از بارمان برگردوند. چشمش به من افتاد. یه لحظه جا خورد. بعد یه لبخند کمرنگ روی لبش نشست. بارمان با دیدن لبخند دانیال به من نیششو بستو اخم کرد.

دانیال با همون لحن مغرور همیشگیش گفت:

پایین منتظرتم.

وقتی از پله ها پایین رفت رادمان به برادرش گفت:

خیلی تمیز حالشو گرفتی.

کف دستشونو بهم زدنو بارمان گفت:

چاکریم!

به همراه دو برادر به سمت طبقه ی پایین رفتم. هنوز به پایین پله ها نرسیده بودیم که راضیه از اتاقش بیرون اومد. با دیدنش بی اختیار از حرکت ایستادم. یه پیرهن دکلته ی سبز پوشیده بود که با چشم های خوشرنگش هماهنگ شده بود. موهاش بلندو طلایی شو سشوآر کشیده بودو دورش ریخته بود. زیبایی خیره کننده ش با اون آرایش نفس گیر شده بود. یه خودم اومدم. به دنبال بارمان از پله ها پایین رفتم. وقتی

متوجه شدم که بارمان حتی نیم نگاهی هم به راضیه نینداخته خوشحال شدم. آهسته بهش گفتم:

آفرین پسر نجیب و سر به زیر!

صورتشو کج و کوله کرد و گفت:

من از دخترهای مو طلایی خوشم نمی یاد.

انتظار داشتم جمله ی دلنشین تری ازش بشنوم. هنوز این فکر از ذهنم بیرون نرفته بود که بارمان چشمکی بهم زد و گفت:

در عوض ارادت خاصی به خانوم های چشم آبی و مو قهوه ای دارم.

تازه داشتم می فهمیدم معنی قند تو دل آب کردن یعنی چی.

رادمان با لحن طلب کارانه ای گفت:

ببخشید! منم اینجا وایستادم ها! گفتم یه یادآوری کرده باشم.

بارمان گفت:

همیشه سرخری

رادمان پوزخندی زد و گفت:

بدیش اینه که نمی تونی دکم کنی.

به سمت رویا رفتم که یه گوشه ی سالن ایستاده بود و دو تا برادر و که داشتن کل کل می کردن تنها گذاشتم. رویا داشت چپ چپ نگاهم می کرد. با این که کنارش ایستاده بودم بهش نگاه نمی کردم. بعد از حرف هایی که بهم زد تلاش کرده بودم که حدمو در رابطه با بارمان بدونم ولی مشکل اینجا بود که من هرلحظه و هر روز بارمانو می دیدم... همیشه جلوی چشمم بود... و این کار و برای از اون گذشتن سخت می کرد...

دانیال با صدای بلند گفت:

همه حواستونو به من بدید! یه بار دیگه دوره می کنیم! راضیه! تو دنیایی... خواهر ناتنی منی. حواست باشه که برای خوش گذرونی نمی ریم. یه راست می ری سراغ سبزواری. یادت باشه که امشب حداقل باید ازش آدرس یا شماره تلفن بگیری...

رادمان! زرنگ بازی در بیاری وسط مهمونی اسلحه رو بیرون می کشم و یه تیر حرومت می کنم!... جدی می گم! تو باید بری سراغ دختر پژمان! من بهت نشونش می دم... خودت که بلدی چطور باهاش صمیمی بشی. اگه بتونی شماره ای چیزی ازش بگیری عالی می شه. اسمت هم می ذاریم بردیا...

رو به من کرد و گفت:

ترلان! می دونی که امشب اسمت باران اِ... تو امشب هیچ وظیفه ای نداری جز این که از کنار من جم نخوری و با منم کل کل نکنی.
رادمان پوزخندی زد و از اون طرف سالن گفت:
باور کن سخت ترین وظیفه رو تو داری.
حرفشو قبول داشتم. تحمل کردن دانیال واقعا سخت بود...
به سمت در ویلا رفتیم. وقتی در باز شد دانیال دستشو پشت کمرم گذاشتو به سمت جلو هلم داد. با بداخلاقی گفتم:
از الان صمیمی نشو که اعصابم ضعیف می شه.
چشم غره ای بهش رفتم. آخرین لحظه بی اختیار سرمو به سمت بارمان چرخوندم که برخلاف چند دقیقه پیش کلافه و ناراحت به نظر می رسید. اونم سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. لبخندی زدم... یه دفعه صورتش باز شد و اونم لبخند زد... یه لحظه از ذهنم گذشت:
ای کاش اونم امشب با ما می اومد.

******

مهمونی توی یکی از ویلاهای مهرشهر بود. تا نزدیکی های مهرشهر با ون رفتیم. بعد از اون سوار ماشینی شدیم که دانیال راننده ش بود. من جلو نشستم و راضیه و رادمان عقب نشستند. دو تا ماشین هم مراقبمون بودن... یکی از جلو... یکی از پشت... تو دلم داشتم برای دانیال نقشه می کشیدم. اگه رادمان سریع جلو می پرید و دستشو دور گردن دانیال حلقه می کرد و خفه ش می کرد همه چی تموم می شد. منم سریع پشت فرمون می نشستم و اون دو تا ماشینو توی یه چشم به هم زدن جا میذاشتم.
یه مشکل کوچولو به اسم راضیه هم بود که حل کردنش کار سختی نبود. می شد خیلی راحت از پنجره پرتش کرد بیرون... ولی... باید بعدش کجا می رفتیم؟ ما دو تا قاتل بودیم... توی دنیای بیرون چه جایی داشتیم؟
وقتی دانیال به سمت در ویلا رفت یکی از مردهایی که دم در بود با دقت صورت دانیال نگاه کرد. بعد تصویر دانیالو توی تبلتی که توی دستش بود چک کرد. با سر بهمون اشاره کرد که وارد شدیم. باید یه مسافتی رو پیاده می رفتیم تا به باغی که با چراغ های سفید و پایه بلندی روشن شده بود می رسیدیم.

کف باغ سنگ های ریز مشکی، سفید و قرمز ریخته شده بود و روی اون سنگ ریزه ها سنگ های مربی شکل سفید بزرگی بود که باید پا رو روی آنها می گذاشتیمو راه می رفتیم. دو طرف این راه درخت های بلندی بود که بین اونا صندلی و میز قرمز خوشرنگی گذاشته بودن. به نظرم هوا سردتر از اونی بود که بشه از باغ این طور استفاده کرد.

صدای راضیه رو از پشت سرم می شنیدم که با لحنی سرزنش آمیز به رادمان می گفت:

لباست اصلا امشب مناسب این جمع نیست...

رادمان با بی حوصلگی گفت:

آره! می دونم چشم شما دخترها فقط به لباس و ماشین پسرهاست ولی تو نگران نباش... من با همین لباسم کارمو بهتر از تو انجام می دم.

دانیال گفت:

بس کنید!

هر دو نفر ساکت شدن. دانیال گفت:

متوجه هستید که اینجا ما مهمونیم و نباید از این حرف های مشکوک بزنیم؟

پوفی کرد و به سمت ویلای بزرگی که رو به رومون بود رفتیم.

سالن بزرگی پیش روم بود. صدای موزیک ملایمی از روی سن می اومد... صدای پیانو فضا رو پر کرده بود. تا چشم کار می کرد مردهای کت شلوار پوشیده و زن هایی با لباس های شب آن چنانی دیده می شد. دانیال با دیدن فضای اونجا ناسزایی به رادمان داد که حاضر نشده بود با زبون خوش کت شلوار بپوشه. از جایی که مریض احوال و ضعیف بود دانیال جرئت نکرده بود تهدیدش کنه.

چشمم به پژمان افتاد که داشت به استقالمون می اومد. اونم مثل مهموناش کت شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود. رادمان با اون لباس اون وسط چراغ می زد. نمی دونم پشت این انتخابش سیاست بود یا لجبازی.

پژمان با من دست داد و گفت:

خیلی خوشحالم کردی که اومدی باران جان.

و بعد چشمش به رادمان افتاد. با تعجب به صورت رادمان زل زد... من و دانیال با تعجب نگاهی رد و بدل کردیم... دقیقا به چی زل زده بود؟ به خوشگلیش یا مریضیش؟

قبل از این که دانیال چیزی بگه پژمان لبخندی زد و گفت:

شما باید برادر باران باشید!
و با خوشحالی دست رادمانو فشرد. راضیه تابی به موهاش داد و گفت:
من شاهرخو جایی نمی بینم...
دانیال اخمی کرد که سریع متوجه شدم قسمتی از فیلمشه. پژمان نگاه معنی داری به دانیال کردو به راضیه گفت:
آخر سالن نشسته.
راضیه بدون توجه به ما به اون سمت رفت. دانیال با تعجب راضیه رو صدا زد:
دنیا!
ولی راضیه نگاهش هم نکرد. یه خانومی با کت و دامن مشکی که ظاهرا خدمتکاری چیزی بود مانتو و روسری رو ازم گرفت.
دانیال دوباره دستشو پشت کمرم گذاشت... تو دلم گفتم:
تحمل کردن دانیال بهتر از رانندگی کردنو همکاری توی قتله؟
متاسفانه فقط به اندازه ی سرسوزنی بهتر بود.
سنگ سفید کف سالن اون قدر براق بود که مثل آینه تصویرو منعکس می کرد. لوسترهای باشکوه طلایی رنگی از سقف بلند آویزون شده بود. سالن غرق نور و درخشش جواهرات خانوم ها بود. اطراف سالن میزهایی چیده شده بود که انواع و اقسام غذاها و نوشیدنی ها روی اون موجود بود. جای جای سالن میزهای گردی دیده می شد که دورش صندلی های چرمی چیده شده بود. کسایی که دور میز نشسته بودن اکثرا مشغول بازی با ورق بودن. دود سیگار بعضی ها توی فضا پیچیده بود.
دانیال منو به سمت میزی کشوند که یه سری مرد مسن سر اون نشسته بودن. وقتی مردها رو بهم معرفی کرد زیاد گوش ندادم. کنارش نشستم و رادمان هم کنارم نشست. دانیال داشت سر می چرخوند که زودتر دختر پژمانو پیدا کنه و رادمانو دک کنه. چون موفق نشد مشغول صحبت کردن با مردی شد که سیگار برگ می کشید.
رادمان با بی حوصلگی اطرافش رو نگاه می کرد. چند تا دختر جوون همین طور که از کنار میزمون می گذشتند برگشتنو رادمانو نگاه کردن. زیرلب چیزی بهم گفتند. از خنده ی روی لب هاو برق چشماشون معلوم بود که دارند چی بهم می گن. رادمان سرشو برگردوندو ترجیح اصلا روشو به اونا نکنه.
من با چشم دنبال راضیه می گشتم... بالاخره پیداش کردم. خیلی از ما دور نبود. کنار مردی نشسته بود که چاق و چله بود و سرشو تراشیده بود. ریش پرفسوری خاکستری

رنگ داشت. دستشو پشت کمر راضیه گذاشته بود. نگاهی به مردهایی کردم که دور و برش بودن. مشخص بود که دو تا از اون مردهای قدبلند و چهارشونه ای که کنارش بودن بادیگاردش هستند. تو دلم گفتم:

پس معلومه برای آدم کله گنده ای نقشه دارند.

چشممو چرخوندم که بقیه ی کسایی که دور میز اون مرد نشسته بودنو ببینم. نگاهم روی کسی که سر اون میز نشسته بود ثابت موند... قلبم توی سینه فرو ریخت. چشم های تیره و کشیده شو به من دوخته بود. احساس کردم قلبم تیر کشید. با دهن باز بهش خیره شده بودم... لال شده بودم.

صدای رادمانو شنیدم:

چیزی شده؟

دهنم خشک شده بود. دستم به لرزش افتاد... قلبم تند تند توی سینه می زد. رادمان رد نگاهمو گرفتو گفت:

اون مرده کیه...

به سختی تونستم صداموو پیدا کنم:

اون...

رادمان گفت:

خب...

بهم زل زده بودو مشخص بود که اونم تعجب کرده. رادمان آهسته به دستم زدو گفت:

حالت خوبه.

با صدایی لرزون گفتم:

اون مرد... بهترین دوست بابامه...

==========

رادمان سرک کشید تا دوست بابامو بهتر ببینه. آهسته گفتم:

اینجا چی کار می کنه؟

در همین موقع دانیال به سمتمون چرخید و گفت:

دنبال کسی می گردید؟

بلافاصله ساکت شدم. رادمان خیلی مظلومانه به پشتی صندلیش تکیه داد. دانیال با حالتی مشکوک بهمون نگاه کرد. خوشبختانه سر و کله ی پژمان پیدا شد. روی یکی از صندلی های خالی نشست و رو به دانیال گفت:

سبزواری و دیدی؟

دانیال با لحنی عجیب گفت:

دارم می بینم...

مردی که سیگار برگ می کشید با خنده گفت:

بدش نمی یاد خواهرتو با یه حرکت یه لقمه ی چپ کنه.

و همه زیر خنده زدن. لبخند دانیال شاید به نظر همه لبخند تلخ می اومد ولی از نظر منی که ماجرای نقشه ی راضیه رو می دونستم این لبخند بیشتر شبیه یه پوزخند بود.

دوباره به میز سبزواری نگاه کردم. با دوست بابام چشم تو چشم شدم... نه! خودش بود... چشم های تیره و کشیده، موهای قهوه ای رنگی که جلوش خالی شده بود و جای سوختگی روی شقیقه ش... چطور ممکن بود آقای فارسی رو نشناسم؟ اونم به نشونه ی آشنایی برام سر تکون داد و بعد دستشو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت. نوری از امید به قلبم تابیده شد... یعنی ممکن بود به بابام خبر بده که من اینجام؟ ممکنه کمکم کنه تا از این جا فرار کنم؟ قلبم از هیجان داشت از دهنم بیرون می پرید... نباید دانیال چیزی از این ماجرا می فهمید... خدایا! شکرت... خدایا... مرسی که بالاخره یه کورسوی امید به این زندگی من باز کردی.

دانیال یه کم این طرفو اون طرفو نگاه کردو چون دختر پژمانو پیدا نکرد گفت:

پژمان! دخترتو هیچ جا نمی بینم... فکر می کردم مهمونی برای اون باشه.

پژمان نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

نمی دونم کجا نشسته... راستشو بخوای فکر نکنم این مهمونی زیاد خوشحالش کرده باشه... آخرین باری که دیدمش توی باغ بود.

و خندید. آقای فارسی نزدیک یه میز بزرگ ناهارخوری ایستاده بود و داشت از سینی مزه برای خودش یه چیزهایی برمی داشت... لبخندی زدم و رو به دانیال گفتم:

بذار برات چیپس بیارم... می دونم دلت می خواد.

از جام بلند شدم... صدای پر نیش و کنایه ي دانیالو از پشت سرم شنیدم:

آره... تو همیشه خوب مي توني حدس بزني دل من چي مي خواد!

آهسته به سمت ميز ناهارخوري رفتم. كنار آقاي فارسي ايستادم... نگاهي به ظرف كوچيک چيپس كردم... متوجه شدم نيم نگاهي بهم كرد... قلبم محكم توي سينه مي زد. آهسته گفتم:

ماجراي منو مي دونيد؟

بدون اين كه سرشو بچرخونه نگاهم كرد و خيلي آهسته گفت:

همين جايي كه هستي بمون!

قلبم توي سينه فرو ريخت. نفسم بند اومد. با ناباوري گفتم:

چي؟

آهسته گفت:

دل بابات به اين خوشه كه تو اينجايي.

خدايا! چرا نفس كشيدن يادم رفت؟

آهسته گفتم:

يعني اين قدر وضعم اون بيرون خرابه؟

آقاي فارسي نگاهي پر از دلسوزي بهم كرد و گفت:

اون بيرون چيزهاي خوبي منتظرت نيست...

بشقابشو برداشتو رفت.

نگاهي به دستام مي كنم. ظرف چيپي توي دستمه... رادمان با حالتي مشكوک نگاهم مي كنه. دانيال ظرفو ازم مي گيره و روي ميز مي ذاره... من كي اومدم سر جام نشستم؟ دماي دستم چرا اين قدر پايين اومده؟ نفس عميقي كشيدم... چرا فكر مي كردم دنيا براي يه قاتل جايي داره؟

بعد چند دقيقه يكي از خدمتكارها خوش خدمتي كرد و براي همه نوشيدني آورد. من نمي دونستم بايد با ليوان توي دستم چي كار كنم... رادمانم داشت ليوانو توي دستش مي چرخوندو به نظر مي رسيد توي فكر باشه...

سر دانيال با اون مردها گرم بود كه كم كم معشوقه هاي جوونشون سر مي رسيدن و كنارشون مي نشستند. جو مهموني خيلي بد نبود ولي اصلا نمي تونستم ازش لذت ببرم... به نظرم اگه توي ويلا مي موندم و رويا غذا درست مي كرد و بارمان طبق عادتش مثل پسربچه هاي سه چهار ساله شيطوني مي كرد بيشتر بهم خوش مي گذشت... يا حداقل اگه آقاي فارسي در گوشم مي گفت كه همين امشب از اين جا منو بيرون مي بره.

ليوان ها دوباره پر شد... شروع به بازي با ورق كرده بودن... نمي دونستم بازيشون چيه... يه كم سرک كشيدمو نگاه كردم... چون پول وسط ميذاشتند فهميدم كه از اون تيپ بازي هايي نيست كه من بلدم.

از حواس پرتي دانيال و پژمان استفاده كردمو دوباره آقاي فارسي رو ديد زدم.

كنار يه خانوم به نسبت جوون با لباس شب چسبون مشكي ايستاده بود... تو همون نگاه اول فهميدم كه زنش نيست... و ماجرا وقتي عجيب تر شد كه دستشو دور كمر اون خانوم گذاشتو براي رقص وسط رفتن. چشم هام از تعجب چهار تا شده بود.

گيلاس ها براي بار سوم پر شد... دعا مي كردم ظرفيت دانيال بالاتر از اين حرف ها باشه... ظاهرا بازيشون خيلي هيجان انگيز بود... دخترهايي كه دور مردها نشسته بودن با هيجان مي گفتن و مي خنديدن... اين وسط مني كه تقريبا پشتمو به دانيال كرده بودم خيلي تابلو بودم ولي برام مهم نبود... تا اينكه دانيال سيخونكي به كمرم زد و مجبور شدم به طرفش بچرخم. دانيال رو به رادمان كرد و گفت:

مي خواي يه دوري بزني و هوايي تازه كنی؟ اينجا باغ قشنگی داره ها...

و نگاه معنی داری به رادمان كرد. رادمان بهم نگاه كرد... انگار زياد دوست نداشت از اونجا بره... لحن دانيال يه كم دستوری شد:

برو ديگه...

بعد رو به جمع دوستاش كرد و گفت:

راستش حال برديا يه كم امشب نامساعده ...

يكي از دخترها كه روي دسته ي مبل و كنار مردي كه سيگار برگ مي كشيد نشسته بود گفت:

شانس بد ماست.

و خنده ي جلفي كرد. رادمان دوباره نگاهي عجيب بهم كرد... تو دلم گفتم:

چه قدر لفتش مي دي!

نگاه دانيال كم كم داشت تهديدآميز مي شد. رادمان از جاش بلند شد و آهسته به سمت باغ رفت. با چشم رفتنشو دنبال كردم... ديدم مردي كه كنار در ايستاده بود آهسته دنبالش رفت... ظاهرا اينجا هم مراقب داشتيم... پژمان مي دونست؟ مي دونست چند نفر از زير دست مردي كه تصاوير و چک مي كرد در رفته ند؟ يا چند نفر كه بهش اعتماد داره دستششون با دانيال توي يه كاسه ست؟... نه! پژماني كه چشماش كم كم داشت سرخ مي شد هيچي نمي دونست...

بار چهارم بود که گیلاس ها پر مي شد... چرا صداي خنده هاي دانيال اين قدر داشت بلند مي شد؟... بارمان چي گفته بود؟... در مورد اين که دانيال ممکنه انتقام غرور خورد شده اشو ازم بگيره... پيرهن من يه کم زيادي کوتاه نبود؟... چرا تا حالا متوجه نشده بودم که پاهام زيادي سفيد و خوش فرمه؟... دانيال چرا کم کم داره بهم نزديک مي شه؟... اصلا از اين که دستشو دور بازوم حلقه کرده خوشم نمي ياد... چرا وقتي کارت و وسط ميز مي انداخت گيلاسشو برمي داشت و همين طور که از اون زهرماري مي خورد يه نگاه عجيبم به من مي کرد؟... بارمان ديگه چيا گفته بود؟... الان چرا فاصله ي من و دانيال اين قدر کم شده؟... يا خدا! تاره داشتم مي فهميدم که نگاه هاي رادمان معني نگراني مي داد... تازه داشتم مي فهميدم که دانيال کم کم داره مست مي شه!

دستشو انداخت دور کمرمو صورتشو نزديک گوشم آوردو گفت:

چرا نمي ياي مثل يه دختر خوب روي دسته ي مبل من بشيني؟

دستم که از آرنج خم شده بود تنها مانعي بود که نمي ذاشت دانيال بيشتر از اين بهم بچسبه... اون قدر بهم نزديک بود که نوک بينيش به لاله ي گوشم بخوره... صداي نحسشو تا به اون لحظه از اين فاصله نشنيده بودم:

اگه بياي روي پام بشيني مي ذارم توي هفته دوبار توي حياط براي خودت بچرخي... شايدم بعضي وقت ها بتوني بري دور دور... چيزي که فکر کنم توي دنيا بيشتر از همه دوستش داري...

از حرص دندونامو بهم فشار دادمو گفتم:

از همين جا هم بوي گند دهنتو کثيفي ذاتيتو خيلي خوب حس مي کنم... لازم نيست براي اين که بيشتر ملتفت بشم بهت بچسبم.

صورتشو به سمت صورتم چرخوند. دستم با سرعت نور به حرکت در اومدو بي اراده ي دور گلوش حلقه شد... خم به ابرو نيورد... انگار که هيچ اتفاقي نيفتاده باشه در ادامه ي حرفش گفت:

ولي اگه به اين سرکشي و کم محلي هات ادامه بدي روزگارتو سياه مي کنم.

يکي از دخترها از اون طرف گفت:

دانيال موش و گربه بازي رو دوست داره... مي بينم بالاخره يه دختري رو پيدا کرده که خوب قاعده ي بازي و بلده...

آره... به چشم اونا بازي ما موش و گربه بازيه... به چشم ما اون قدر اين بازي خشنه كه قاعده شو هيچكس جز آدما بلد نيست... از اون بازي هاي كثيفي كه فقط خودمون از پسش برمي يايم... نه يه موش... نه يه گربه... غريزه پيش اين بازي ها كم مي ياره... اين بازي ها فقط از نيمه ي سياه آدمها برمي اومد... اشک تو چشمام حلقه زد... نيمه ي سفيد من هميشه پيش اين بازي ها كم مي آورد...

دانيال سرشو جلوتر آورد... گردن من بيشتر از اين نمي تونست سرمو عقب بكشه... فاصله مون شد سه سانتي متر... يه صدايي شبيه صداي مادرم بهم گفت:

بلند شو... بزن تو صورتش... برو سمت در.

ولي من بازي با دانيال و به بازي با جون آدم ها ترجيح مي دادم... قلبم محكم توي سينه مي زد... كم مونده بود اشكم روي گونه م بچكه... فاصله مون فقط دو سانتي متر بود... صداي بارمانو از عمق وجودم شنيدم:

_ اين فقط يه حسرته... اون آدم جاه طلب و مغروريه... مطمئن باش هركاري مي كنه كه يا تو رو خورد كنه يا به دستت بياره... به دست آوردن تو يعني به دست آوردن همه ي چيزهايي كه حسرتشو مي خورده... وقتي تو رو به دست بياره مي فهمه كه اين چيزي نيست كه غرورشو ارضا كنه... چون اونم مثل بقيه ي آدم ها نمي تونه گذشته شو پاک كنه... اينه كه كنارت مي زنه.

قلبم توي دهنمه... فاصله مون يه سانتي متره شده... كف دستام عرق كرده... انگار ترانه سرشو دوباره نزديک گوشم آورده و مي گه:

هرچي نباشه خوش قيافه هستش.

آوا با خنده داره مي گه:

قياقه شو نگاه كن! ژن خوب داره ها... بچه هاتون خوشگل ميشن...

اشكم روي گونه م ريخت... معين سرشو اون طرف كرده و حاضر نيست حتي دانيالو نگاه كنه...

مامانم با حالتي تحقيرآميز به دست گل نگاه مي كنه و توي گلدون مي ذارتش...

دستام داره مي لرزه... يه قطره اشک ديگه روي گونه م مي چكه... آره گناه من بزرگ بود... من يه زنو با ماشين زير كردم... چشم هاي سياه و صورت له شده ش هرشب مهمون خواب و رويام مي شه... ولي چرا اين شكلي بايد تاوان بدم؟ من دوست دارم زير چرخ هاي يه ماشين له بشم... ولي اين طوري به خاطر جنسيتم تحقير نشم.

بابامو با اون چشم هاي آبي آرومش مي بينم... صداشو مي شنوم:

در حد خودش دست گل خيلي خوبي خريده... كارش خيلي بيشتر از آدم هايي كه دستشون به دهنشون مي رسه مي ارزه.
و حالا ديگه فاصله اي نمونده...
دستي روي شونه ام خورد. از جا پريدم... قلبم توي سينه فرو ريخت... دانيال سريع سرشو عقب كشيد.
با همون چشم هاي آبي خوشگلش مثل هميشه مهربون نگاهم كرد... روي دسته ي مبل نشسته بود و بدون هيچ حركت و هيچ تلاشي همه ي نگاه ها رو به خودش مي كشيد.
با يه نگاه... از پشت پرده ي لرزون اشک... از فرشته ي نجاتم تشكر مي كنم.
رادمان با صداي بم و گيراش گفت:
مي ياي با اين آهنگ برقصيم؟ خيلي قشنگه ها...

==========

فصل دوازدهم

دانيال با تعجب نگاهم كرد... كم كم نگاهش رنگ سرزنش گرفت و بعد... خشم توي چشمامش زبونه كشيد. پوزخندي بهش زدم. دست ترلانو گرفتمو به سمت وسط سالن رفتم... كف دستش يخ كرده بود... سرشو پايين انداخته بود... متوجه شدم كه صورتش سرخ شده. وسط سالن ايستاديم... ترلان كه گيج به نظر مي رسيد سرشو بالا آورد و نگاهي به اطرافش كرد.
آهسته گفت:
من كه بلد نيستم برقصم.
دستشو روي شونه ام گذاشتم و گفتم:
فقط پاتو جاي پاي من بذار.
سرشو دوباره پايين انداخت. صداي گوش نواز پيانو خيلي ها رو براي رقص وسط سالن آورده بود... خيلي آروم با ترلان مي رقصيدم... حواسش به گام هاش نبود... منم توي رقص تانگو استاد نبودم. بيشتر خاطراتم از تانگو به زماني برمي گشت كه دخترعموهام از فرانسه اومده بودنو توي عروسي پسرعمه م با هم تانگو مي

رقصیدیم... یاد بارمان افتادم که یه دفعه از پشت بهمون تنه مي زدو ما رو توي بغل هم مي انداخت.

با دقت نگاهي به صورت ترلان کردم. آهسته گفتم:

تو براي چي خجالت مي کشي؟

معلوم بود که خيلي عذاب مي کشه. آهسته گفت:

ولش کن...

دست يخ کرده ش که توي دستم بودو فشار دادمو گفتم:

تو اوني نيستي که بايد خجالت بکشه.

از بالاي سر ترلان نگاهي به دانيال کردم که هنوز ورق دستش بود ولي بدون توجه به بازي با حرص نگاهمون مي کرد. پوزخندي به صورت عصبانيش زدم... هرچند که حقش بود به خاطر اين دختري که نزديکم وايستاده بود و عين بيد مي لرزيد يه کتک اساسي بهش بزنم.

ترلان پاشو روي پام گذاشت... به روي خودم نيوردم... مي دونستم حواسش جاي ديگه ست. اين قدر همديگه رو نمي شناختيم که بتونم حرفي بزنمو ذهنشو به سمت ديگه اي منحرف کنم... ولي اون قدر به هم تعهد داشتيم که اون کمکم کنه که اعتياد و کنار بذارمو منم از دست دانيال نجاتش بدم.

آهنگ تموم شد... ترلان با نگراني نگاهم کرد... يه آهنگ ديگه شروع شد. مي دونستم حالا حالاها دوست نداره پيش دانيال برگرده... چشمکي بهش زدمو گفتم:

اين يکي قشنگ تره ها!

لبخندي روش لبش نشست.

يه دفعه چشمم به مردي افتاد که نزديک جمعيتي که وسط سالن مي رقصيدند ايستاده بود و با اون چشم هاي تيره و شقيقه ي زخمي نگاهمون مي کرد... دوست باباي ترلان!

خواستم بحث رو به سمت دوست باباش بکشم ولي ترسيدم که حال ترلان بدتر از اين بشه.

سرمو پايين انداختم... هيچ کاری نمی تونستم بکنم...

آهنگ دوم که تموم شد ترلان گفت:

رادمان... می دونی که اگه امشب سراغ اون دختره نری دوباره يه بلايی سرت ميارن!

برو... من حالم خوبه.

نگاهی دقیق به صورتش کردم. یه کم رنگ پریده به نظر می رسید ولی بهتر بود... تونسته بود خودشو پیدا کنه. با این حال گفتم:

حالا به اونم می رسیم.

ترلان لبخند کمرنگی زد و گفت:

هنوز معده دردت خوب نشده... می خوای بازم سرت بلا بیارن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

این چیزی بود که خودم انتخاب کردم... نه اونا!

ترلان دستشو از روی شونه ام پایین انداخت و گفت:

ممنونم.

و آهسته به سمت دانیال رفت. منم دنبالش رفتم. نمی دونستم باید چی کار کنم که امنیت ترلانو توی مهمونی تضمین کنم... ترلان با فاصله از دانیال نشست. دانیال داشت چپ چپ نگاهش می کرد. کنار ترلان نشستم. دانیال گفت:

چی شد؟ از باغ خوشت نیومد؟

نگاه معنی داری بهش کردم و گفتم:

چرا! اتفاقا خوب بود که چند دقیقه تنها توی فضای باز نفسی تازه کنم.

امیدوار بودم متوجه شده باشه که کسی رو توی باغ ندیده بودم. ظاهرا متوجه شده بود. رو به ترلان کرد و گفت:

باران! امشب مثل همیشه نیستی ها!

ترلان با صدایی ضعیف و خشک گفت:

راستش به خاطر دعوتی که خود استاد شخصا ازم کرده بودن اومدم... می دونی که زیاد حالم خوب نبود.

پژمان با حالتی مشکوک به من و ترلان نگاه کرد و گفت:

چی شده که شما دو نفر باهم دیگه ناخوش شدید؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید و گفتم:

یه جورایی مسموم شدیم... آخه دست پخت دانیال و امتحان کردیم.

صدای شلیک خنده ی مهمونا تو فضا پیچید. حتی ترلانم زیر خنده زد. دانیال از عصبانیت دندون هاش و روی هم می سابید. لبخندی زدم... حقش بود... زیادی امشب دور برداشته بود.

در همین موقع صدایی رو از سمت راستم شنیدم:

بابا! می شه برای من ماشین بگیرید که برم؟

به سمت راست چرخیدم. پژمان گفت:

چرا؟ بهت خوش نمی گذره؟

چشمم به دختری با قد متوسط افتاد که یه پیرهن ساده ی مشکی تا روی زانو پوشیده بود. موهای مجعد و پرپشت قهوه ای تیره ش که تا کمرش می رسید و باز دورش ریخته بود. گونه های برجسته، چشم های خوش حالت مشکی و ابروهای کمونیش صورتشو بانمک و خوشگل کرده بود. برخلاف دخترهای توی مهمونی آرایش نکرده بود و لباس آن چنانی هم نپوشیده بود. تو دلم گفتم:

یعنی دختر پژمان اینه؟

سرمو به سمت دانیال چرخوندم. دیدم دانیال داره با چشم و ابرو به اون دختر اشاره می کنه... پس خودش بود! یه کم با دیدن تیپ لباس پوشیدنش جا خوردم. انتظار داشتم طور دیگه ای باشه.

پژمان آهسته گفت:

زشته دخترم... یه کم دیگه که بگذره مهمونی هم تموم می شه.

دختر چیزی نگفت. آهسته به سمت یکی از میزهای ناهارخوری رفت. یه دقیقه ی بعد دانیال با چشم و ابرو به ظرف چیپس و ترلان اشاره کرد. متوجه منظورش شدم. رو به ترلان کردمو گفتم:

باران! چیپس می خوری؟

ترلان نگاهی به دانیال کرد و به من گفت:

اگه بیاری.

پژمان کاسه کوزه مونو بهم ریخت:

چرا بردیا جان زحمت بکشن؟

و یکی از خدمتکارها رو صدا زد. دانیال با اعصاب خوردی یه کم دیگه از نوشیدنیش خورد. ترلان طاقت نیورد و گفت:

دانیال جان امشب باید رانندگی هم بکنی دیگه! یه کم رعایت کن.

دانیال پوزخندی زد و گفت:

نترس... من بیشتر از این حرفا جا دارم.

ولی به نظرم دانیال دیگه جا نداشت. مطمئن بودم آخرش مجبور می شیم زیربغلشو بگیریمو از سالن بیرون ببریمش... با این حال جای تحسین داشت که هنوزم حواسش

به ماموریتش بود... هرچند که بعد یه مدت متوجه شدم دیگه روی این موضوع هم نمی تونه تمرکز کنه... اکثر کسایی که دور میز نشسته بودن مست شده بودن.

دانیال با خنده ادامه داد:

اگه هم نتونستم رانندگی کنم پژمان امشب یه اتاق بهمون می ده.

دهن ترلان که چه عرض کنم! دهن منم از این همه وقاحت باز مونده بود. در همین موقع چشمم به دختر پژمان افتاد که داشت از سالن خارج می شد. با سر به ترلان اشاره کردم که به حیاط بریم. ترلان با تعجب پرسید:

منم بیام؟

مجبور شدم بلند حرف بزنم:

بیا یه هوایی بخوریم.

دانیال با تحکم اعتراض کرد:

بردیا! خودت نمی تونی یه جا بند بشی لازم نیست باران هم دنبال خودت راه بندازی!

از جام بلند شدم. نگاهی به چشم های سرخ دانیال کردم و گفتم:

تو یه آبی به صورتت بزنی بد نیست.

چپ چپ نگاهش کردم. ترلان که بلند شد به سمت باغ رفتیم. همین که پامونو از در بیرون گذاشتیم نفس راحتی کشیدیم. ترلان آهسته گفت:

تو رو خدا کار و یه سره کن که از اینجا بریم... دوست دارم دانیالو با دست خود م خفه کنم... حالا این که منم اینجام مشکلی درست نمی کنه؟

لبخندی زدم و گفتم:

چرا...

با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

ببین! دختر پژمان روی اون صندلیه نشسته... به نظر می رسه حوصله ش سر رفته باشه. می ریم سمتش... همین طور که داریم آروم راه می ریم از دانیالو مهمونی یه کم بد می گیم. باید یه جوری جلوش تابلو کنیم که خواهرو برادریم. بعد دو تایی باهاش سر یه میز می شینیمو یه کم حرف می زنیم. بعد چند دقیقه تو بلند شو و به هوای قدم زدن از ما دور شو... باشه؟

ترلان سر تکون داد و گفت:

باشه!

قدم زنان به سمت جایی رفتیم که دختر پژمان نشسته بود. همین که یه کم نزدیک شدیم بحث و شروع کردیم.

ترلان: دانیال امشب شورشو در آورده. اصلا از این دوستاش خوشم نمی یاد... از استاد انتظار دیگه ای داشتم.

_ صد بار بهت نگفتم که این پسره در حدت نیست؟ با این وضعی که امشب درست کرده آبرومونو برد.

ترلان: نمی دونم چرا امشب این طوری شده!

_ جو این مهمونی داره خسته م می کنه.

ترلان: دانیال نگفته بود این طوریه اینجا... فکر می کردم جو صمیمانه تری داشته باشه. دنیا هم که تا اومد رفت دنبال اون مردک! فکر کنم دانیال برای همین این قدر شاکیه... شاید برای همین امشب این قدر مشروب خورد.

_ بی خود کارشو توجیح نکن... اگه روی حرف من به عنوان یه برادر بزرگ تر یه کم حساب باز می کردی این طوری نمی شد. هنوزم دیر نشده. به نظرم بهتره این دوستی مسخره تونو هرچه زودتر تموم کنید.

صدای قدم هایی رو از پشت سرمون شنیدیم. سریع به سمت عقب برگشتیم. چشمم به مرد چهار شونه ای افتاد که با چهره ای خشک و جدی بهمون زل زده بود و آروم دنبالمون می اومد. من و ترلان با تعجب به هم نگاه کردیم.

ترلان پرسید:

ماجرای این یارو چیه؟ چرا دنبالمون می یاد؟

به طرز غیرمنتظره ای دختر پژمان گفت:

مراقبه پشت سر اونی که داشتید حرف می زدید، حرف نزنید!

و خندید. به سمتش چرخیدیم. روی یکی از صندلی های قرمز رنگ نشسته بود. آرنج دست راستشو روی میز گذاشته بود و سرشو به دستش تکیه داده بود. من و ترلان نگاهی بهم کردیم... بازی شروع شده بود.

همون طور قدم زنان به سمت میزی که دختر پژمان پشت اون نشسته بود رفتیم.

لبخندی زدم و گفتم:

ظاهرا یه نفر دیگه م به جز ما از مهمونی ناراضیه... خود صاحب مهمونی!

دختر پژمان لبخندی زد و گفت:

من نمی تونم بین دوستای بابام خوش بگذرونم و خوشحال باشم.

به صورتش نگاه کردم... چه قدر ساده بود... به جز یه رژ محو آرایش دیگه ای نداشت.

ترلان مودبانه گفت:

می تونیم بشینیم؟

دوباره یه لبخند دلنشین زد و گفت:

بفرمایید.

مرد چهارشونه کمی از ما فاصله گرفت ولی هنوز توی میدون دیدم بود. با فاصله از ما ایستاده بود و موشکافانه نگاهمون می کرد. ترلان منتظر نگاهم می کرد. متوجه شدم خودم باید سر صحبت و باز کنم. قبل از این که دهنمو باز کنم دختر پژمان گفت:

چی باعث شده یه آقایی مثل شما امشب هوس کنه این قدر متفاوت باشه؟

لبخندی روی لب ترلان نشست. نگاه متعجب دختر پژمان به لباس هایم بود. شونه بالا انداختمو گفتم:

دلیلی نمی دیدم که خودمو همرنگ جماعتی کنم که برای یه بار افتخار آشنایی باهاشونو داشتم.

ترلان در سکوت نگاهمون می کرد. از زیر میز آهسته لگدی به زیر کفشش زدم. به خودش اومد و گفت:

بردیا زیاد تو قید و بند تشریفات و اینا نیست... دانیال هم زیاد توضیح نداده بود که چه جور جایی قراره بریم. چند سال هم ایران نبوده و زیاد با جو مهمونی های اینجا آشنا نیست.

تو دلم گفتم:

آفرین دخترا!

دختر ابروهاشو بالا داد و گفت:

جدا؟ ایران زندگی نمی کنید؟ کدوم کشور هستید؟

از جایی که توی زندگیم فقط دوبی رو دیده بودم گفتم:

راستش... چند ساله که دوبی زندگی می کنم.

دختر پرسید:

راضی هستید؟

به صورتش نگاه کردم. این دختر از زندگی توی خارج راضی بود؟ از برگشتن به ایران چطور؟ خوندن اون صورت ساده و بانمک کار سختی به نظر نمی رسید... می تونستم از توی صورتش اینو بخونم که از چیزی ناراحته... شاید از برگشتن به ایران... ولی... به

دستبند و گردنبندی نگاه کردم که انداخته بود... بدلیجات به سبک کاملا ایرانی... نظر این دختر در مورد ایران چی بود؟

آهسته گفتم:

راستش... نمی دونم... کارمو دوست دارم... ولی دلبستگی های زیادی اینجا دارم.

پرسید:

می تونم بپرسم کارتون چیه؟

ترجیح دادم خیلی از واقعیت دور نشم که بعدا ضایع نشم. گفتم:

توی یکی از بیمارستان ها مهندس شبکه م... و شما؟

لبخندی زد و گفت:

فرانسه زندگی می کردم... دانشجوی نقاشی بودم.

لبخندی زدم و گفتم:

پس برگشتید ایران!

لباشو بهم فشار داد و با سر حرفمو تایید کرد.

در همین موقع دانیال رو دیدم که با گام های بلند به سمتمون می اومد. مرد چهارشونه براش سر تکون داد. تعجب می کردم که چطور هنوز سرپاست. لبخندی تصنعی زد و گفت:

باران جان! می شه بیای توی سالن؟ همه سراغتو ازم می گیرن.

ترلان نگاهی بهم کرد. ترجیح می دادم یه جوری دانیالو دست به سر کنه ولی از جاش بلند شد و همراه اون رفت. چند لحظه مات رفتنشون شدم... ترلان چرا رفت؟ برای ماموریت من؟ سرمو پایین انداختم... حتما از اعتیاد و حالو هوای من ترسیده بود... به خودم اومدم. سرمو به سمت دختر پژمان برگردوندم. از پژمان توی نگاه اول خوشم نیومده بود ولی نسبت به دخترش این حس و نداشتم. دختر خوبی به نظر می رسید. گفت:

فکر کنم زیاد از این آقای دانیال... درست می گم؟... خوشتون نمی یاد!

لبخندی زدم و گفتم:

اصلا خوشم نمی یاد.

سکوتی بینمون برقرار شد. از اون دخترهایی بود که سخت می شد باهاشون ارتباط برقرار کرد. ادامه دادم:

راستش... مردهای ایرانی یه تعصب خاص روی خواهراشون دارند... فکر نمی کنم بتونند خیلی راحت با دوست پسر خواهرشون کنار بیان.

سر تکون داد و گفت:

دفعه ی پیش که برگشتم ایران دنبال همین اومدم... دنبال اخلاق خاص مردم ایران... دنبال جایی که روی شرم و حیات اسم بچه مثبت بودن نذارن... جایی که مردهاش همین غیرت و تعصبی که شما می گید و داشته باشن... من این سنت ها و اخلاقیات مردم ایرانو دوست داشتم... ولی...

حرفشو نصفه نیمه گذاشت... پس کم کم داشتیم به دلیل این که چرا این قدر ناراحتو غمگینه می رسیدیم. گفتم:

از برگشتن خوشحال نیستید، نه؟

دوباره دستشو زیر چونه زد. لبخند روی لبش به نظر می رسید به خاطر رعایت ادب باشه با این حال نمی تونست سایه ی غمو از صورتش پاک کنه. شونه بالا انداختو گفت:

راستش... اونجا خیلی چیزها برام غریبه ست... اونا با این همه تفاوت نمی تونند منو از خودشون بدونند... این غریبی خیلی اذیتم می کرد... حتما اینو می دونید که کسی که خارج کشورو برای زندگی انتخاب می کنه باید اینو بدونه که هیچوقت نمی تونه مثل اونا بشه... باید قبول کنه که به عنوان یه غریبه اونجا زندگی کنه... هرچندوقت یه بار برمی گشتم ایرانو به خودم می گفتم قید درسو می زنم... ولی... اینجا آشناها... دوستها... برام غریبه ترن... من نه می تونم مثل فرانسوی ها اونجایی بشمو نه می تونم این آدمها.

اشاره ای به ویلا کرد و ادامه داد:

رو تحمل کنم. از زندگی تو ایران راضی نیستم... از زندگی تو فرانسه هم راضی نیستم... پدرم برام خیلی عزیزه ولی نمی تونم باهاش کنار بیام... دوستام عوض شدن... دیگه فکر و ذهنشون مثل دوران راهنمایی و دبیرستان پاک نیست... نمی تونم آدم هایی که می شناختم و پیدا کنم... تنها شدم... دنبال یه جا می گردم که بتونم خودم باشم... برای همین یه جا بند نمی شم... هی از این طرف به اون طرف می رم... هیچ جا آروم و قرار ندارم... می دونید...داستان زندگی من همیشه سفر از غربتی به غربت دیگه بوده.

یه لحظه سکوت کردم... یاد دورانی افتادم که پشت سر گذاشته بودم... درست قبل از این که سایه منو به جای یه مجرم جا بزنه... دنیایی رو به یاد آوردم که توش جایی

نداشتم... یاد اون روزها افتادم که همه ی دنیا برام غریب و بیگانه بود... خیلی خوب می تونستم منظورشو بفهمم.

سر تکون دادم و گفتم:

می فهمم.

از جاش بلند شد و گفت:

ببخشید که پرحرفی کردم... بعضی وقت ها حرف زدن برای غریبه ها... کسایی که هیچ ذهنیتی از آدم ندارن آسون تره... شکایت از آشناها رو نمی شه پیش یه دوست و آشنا برد...

اشاره ای به لباسام کرد و گفت:

فقط یه لحظه با دیدن این همه تفاوت یاد خودم افتادم... برام جالب بود که این همه با بقیه فرق داشتید ولی کاملا با اعتماد به نفس به نظر می رسیدید... منم همیشه با همه فرق داشتم... ولی... همیشه این فرق داشتن باعث می شد خودمو کمتر از بقیه بدونم.

خواست به راهش ادامه بده که گفتم:

فکر نمی کنم دختری که چند سال خارج کشور زندگی کنه ولی با دستبند و گردنبند ایرانی توی مهمونی حاضر بشه دلیلی برای خودکم بینی داشته باشه.

سرشو پایین انداخت. لبخندی زد که خوب می دونستم بی اراده ست. موهاشو پشت گوشش زد. یه کم صورتش سرخ شده بود... آهسته ازم دور شد... نگاهم بهش خیره موند... خیلی ساده تر و شاید بهتره بگم... خیلی پاک تر از اونی بود که توقع داشتم.

به ویلا نگاه کردم... باید برمی گشتم... از جام بلند شدم. دستامو توی جیبم کردمو وارد ویلا شدم. چشمامو چرخوندمو مهمونا رو از نظر گذروندم. راضیه رو دیدم که دیگه رسما روی پای سبزواری نشسته بود... تو دلم گفتم:

پیرمرد داره از ذوق سکته می کنه!

پوزخندی زدم. دنبال ترلان گشتم. پیداش نمی کردم. یه کم نگران شدم... دانیال اون شب زیادی پررو شده بود. یه کم جلوتر رفتمو وحشت زده دنبالش گشتم. چشمم به دانیال افتاد که دستشو دور کمر یه دختر انداخته بودو در گوشش چیزی می گفت.

نفس راحتی کشیدم. تو دلم گفتم:

لیاقتت از این جور دخترهاست...

بالاخره ترلانو یه کم اون ورتر پیدا کردم. داشت برای خودش ول می چرخید. به سمتش رفتم. با دیدنم لبخندی زد. بهش که رسیدم گفتم:

چی شد؟ دانیالو پیچوندی؟

پوزخندی زد و گفت:

خیلی بچه ست... فکر می کنه اگه بره سمت دخترهای دیگه می تونه توجه من و جلب کنه.

آهی کشید و ادامه داد:

می شه بهم بگی چطور می تونم با یه آدم روانی و عقده ای درست رفتار کنم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

من خودمم توی این یه مورد موندم.

ترلان گفت:

خب... چی شد؟

گفتم:

هیچی... حرف زدیم... خوب پیش رفت... ولی فکر کنم یه مقدار دردسر داشته باشیم... این از اون تیپ دخترهایی نیست که حاضر شه همین جوری توی خیابون با یه پسر این ور اون ور بره.

ترلان شونه بالا انداخت و گفت:

خب... چند سال خارج بوده... مسلما خیلی براش مسئله ای نیست که با یه پسر بیرون بره.

یه تای ابروم و بالا دادم و گفتم:

کی گفته که هر دختری که خارج می ره و برمی گرده باید حتما ول بشه؟

با سر به مهمونایی که پشت سرم بودن اشاره کردم و گفتم:

مگه نمی بینی این ایرانیا از هرچی خارجیه، خارجی ترن.

و پوزخندی زدم.

سرمو چرخوندم و چشمم به دختر پژمان افتاد که یه گوشه نشسته بود. وقتی چشم تو چشم شدیم لبخند زد. منم بی اختیار لبخندشو با لبخند جواب دادم. ترلان با بی قراری گفت:

برو کار و یه سره کن دیگه! بعد یه علامت به دانیال بده که بریم.

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

تو دخترها رو نمی شناسی؟ نمی دونی چه موجوداتین؟ وقتی می خوای بری سمتشون می شن قطب هم نام آهنربا... وقتی می خوای از دستشون فرار کنی می شن قطب غیرهمنام آهنربا.

ترلان اخم کرد و گفت:

اینی که می گی پسرها نیستن؟

سرمو بالا گرفتم و محکم گفتم:

نه! دارم در مورد دخترها حرف می زنم... یواش یواش باید پیش بری... باید یه کوچولو باهاشون حرف بزنی... بعد یه کم ازشون فاصله بگیری و فرصت بدی که به حرفات فکر کنن... بعد اون فرصت کوچیک باید هی جلوی چشمشون رژه بری و دقیق بررسی کنی و ببینی چطوری نگاهت می کنن... اون وقت می فهمی نتیجه ی فکر کردناشون چیه... بعد دوباره یه کم می ری پیششون و باهاشون حرف می زنی... نباید بری از همون اول یه بند همه ی حرف ها رو بزنی... آخه خدا وکیلی اگه یه پسر با تو این شکلی رفتار کنه تو ازش خوشت می یاد؟ نه! می خوام بدونم خوشت می یاد؟

ترلان با حالت مسخره ای برام دست زد و گفت:

آفرین... خوب بلدی...

پوفی کردم و سرمو با تاسف تکون دادم. ترلان چشماشو تنگ کرد و گفت:

چند سال براشون کار می کردی؟ حرفه ای شدی!

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

حرفه ای بودم... بازنشسته شده بودم.

ترلان نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:

اوه اوه! دانیال داره می یاد... من می رم خودمو بین جمعیت گم و گور کنم.

زیرلب گفتم:

قطبی همنام آهن ربا...

ترلان چیزی نگفت و به سرعت ازم دور شد. کمتر از یه دقیقه ی بعد دست دانیال روی شونه ام خورد. گفت:

مثل این که یادت رفته برنامه ی امشب چی بود! قرار بود با دختر پژمان گرم بگیری نه ترلان!

و نگاه بدی به صورتم کرد. دست زیر چونه م زد و گفت:

به خاطر رحم و شفقت من یه خورده از این خوشگلیت برات مونده که دخترها دورت و بگیرن... فهمیدی؟

تو دلم گفتم:

رحم و شفقت؟! یا ترس از خراب کردن یه ماموریت؟

دانیال پرسید:

من الان مرتبم؟

نگاهی به گره کراواتش کردم که یه کم کج شده بود. موهاش یه کم آشفته شده بود. با تیزبینی می شد جای رژ قرمز روی لبه ی کت و گردنشو دید.

لبه های کتش و بهم نزدیک کردم و با لبخند گفتم:

آره مرتبی!

دانیال با اعتماد به نفس به سمت پژمان رفت. از این همه اعتماد به نفس خنده ام می گرفت.

روی صندلی نشستم و دنبال دختر پژمان گشتم. نزدیک یکی از میزها ایستاده بود و کسایی که وسط سالن می رقصیدند و نگاه می کرد... هیچکس و توی مهمونی ندیدم که به اندازه ی این دختر احساس تنهایی بکنه...

به سمتش رفتم و گفتم:

پس حوصله ی صاحب مهمونی هم سر رفته.

خندید و گفت:

آره... هیچی رو بیشتر از این دوست ندارم که یه ماشین بگیرم و برم خونه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

حیف که ماشین ندارم... اگه نه هم شما رو می رسوندم هم خودم می رفتم خونه.

چشمم به دانیال افتاد که گرم صحبت کردن با پژمان شده بود. آهسته به طرف ما می اومدند. سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

راستش من اسم شما رو نمی دونم.

لبخندی زد و گفت:

آتوسا هستم.

منم لبخند زدم و گفتم:

بردیا هستم... خوشبختم.

در همین موقع دانیال و پژمان به ما رسیدند. پژمان اشاره کرد که سر میزی بشینیم که کنارش ایستاده بودیم. دانیال زیرلب ازم پرسید:

پس این دختره کجا غیب شد؟

ترلانو دیدم که یه گوشه نشسته بود و با حالتی عصبی پاشو تکون می داد. با سر ترلانو نشون دانیال دادم. دانیال گفت:

اون یکی رو می گم.

به جایی نگاه کردم که چند دقیقه ی پیش دیده بودمش... اونجا نبود. شونه بالا انداختمو اظهار بی اطلاعی کردم. دانیال سری به نشونه ی تاسف تکون داد. رو به پژمان کردو گفت:

راستش... فکر کنم بهتره که ما دیگه بریم... دیگه نمی تونم دنیا رو کنترل کنم... بارانم که امشب یه کم رفتارش عجیب غریب شده... ولی می خواستم دعوتتون کنم که برای هفته ی بعد بیاید خونه ی من...

پژمان دستی به سرش کشید و گفت:

هفته ی بعد... هرچه قدر فکر می کنم برنامه مو یادم نمی یاد.

آتوسا که دید حال و احوال باباش زیاد خوش نیست با ناراحتی سرشو پایین انداخت. دانیال هم متوجه شد که پژمان توی موقعیتی نیست که جوابی بده. برای همین دستی به شونه ش زد و گفت:

بهتون زنگ می زنم و هماهنگ می کنم.

بعد رو آتوسا کرد و گفت:

شما هم حتما تشریف بیارید... باران خوشحال می شه ببینتتون.

با سر بهم اشاره کرد که بلند شم. با آتوسا و پژمان خداحافظی کردیم. من دنبال ترلان رفتم و دانیال رفت تا راضیه رو پیدا کنه.

وقتی ترلان فهمید که داریم می ریم از خوشحالی از جا پرید و گفت:

وای خدا! دعام چه زود مستجاب شد.

نفس راحتی کشید و دنبالم راه افتاد. یکی از خدمتکارها مانتو و شالشو آورد. لحظه ی آخر ترلان برگشت و متوجه شدم که دنبال دوست باباش می گرده... یه امید خاصی توی چشماش بود که باعث شد دلم براش بسوزه. آهسته گفتم:

ترلان... بیا بریم.

سرشو پایین انداخت. دست توی جیب مانتوش کرد و جلوتر از من به راه افتاد. دانیال و راضیه هم سر رسیدند. راضیه خوشحال و شاد به نظر می رسید. برعکس دانیال که اخماش توی هم بود.

قبل از رفتن برگشتم و نگاهی به میزی کردم که چند دقیقه ی پیش سرش نشسته بودم. آتوسا دوباره دست زیر چونه زده بود و با لبخندی محزون نگاهم می کرد. بهش لبخند زدم و تو دلم گفتم:

این یه خداحافظی نیست... این یه شروعه...

دانیال داشت از سردرد می مرد. معلوم نبود چطور هنوز می تونه رانندگی کنه. راضیه با خنده گفت:

تا خرخره خوردی ها!

با صدایی نچندان آهسته گفتم:

ترسید دیگه گیرش نیاد.

دانیال با عصبانیت گفت:

مستم... ولی کر نیستم.

پوزخندی زدم... با بداخلاقی گفت:

راضیه! چی کار کردی امشب؟ برای چی از جلوی چشمم دور شدی؟ بهت گفته بودم که توی محدوده ی دیدم باشی.

راضیه با خنده و عشوه ی حال بهم زنی گفت:

همین جوری خشک و خالی که نمی شد ازش شماره بگیرم.

تو دلم گفتم:

چندش!

دانیال یه دفعه سر حال اومد و گفت:

ازش شماره گرفتی؟

راضیه خندید و گفت:

بهتر از اون! دعوتم کرد که برم خونه ش.

دانیال آهی کشید و گفت:

پس بالاخره یه چیزی امشب درست از آب در اومد!

بعد از توی آینه نگاهی بهم کرد و گفت:

تونستی با آتوسا ارتباط برقرار کنی؟
سر تکون دادم و گفتم:
برای شروع خوب بود.
دستی به پیشونیش کشید و گفت:
خوبه... دعوتش می کنیم خونه ی من... سعی کن اونجا با آتوسا صمیمی تر بشی.
بعد رو به ترلان کرد و گفت:
می رسیم به تو!
با عصبانیت صداشو بالا برد و گفت:
مگه من به تو نگفتم از کنار من جم نخوری! این چه غلطی بود که امشب کردی؟ همه فکر کردن با هم مشکل داریم...
ترلان با بی حوصلگی گفت:
فکر نمی کنم نقش من اهمیت خاصی داشته باشه... گفته بودی نقش دوست دخترتو بازی کنم... نه کسی که عاشق چشم و ابروته.
دانیال با کلافگی سری تکون داد و گفت:
دوست دختر کسی بودن فقط معنیش این نیست که بیای کنار طرف بشینی. خیلی کارهای دیگه هم باید بکنی... می فهمی که چی می گم!
ترلان روشو برگردوند. سعی کردم فکرشو بخونم ولی... این بار نتونستم بفهمم تو دلش چی می گذره... ترلان دختر پیچیده ای نبود ولی... برای فهمیدن یه سری دردها باید یه زن بود.

******

_ بلند کن اون هیکلتو! کلی کار داریم.
چشمامو باز کردم. نور قرمز اتاق چشممو زد. چشمامو سریع بستمو غلتی زدم. صدای خش دارو آشنای بارمانو شنیدم:
روزی که آدم با صدای دل انگیز دانیال از خواب بلند شه چه روزی می شه!
چشمامو باز کردم. دانیال مثل شمر بالای سرموایستاده بودو با اخمو تخم نگاهم می کرد. بارمان به چهارچوب در تکیه داد بودو سیگار می کشید.
دانیال دستمو گرفت از جا بلندم کرد. با صدایی گرفته گفتم:

چه خبر شده؟

دانیال بسته ای رو روی پام انداختو گفت:

اینو رئیس خودش شخصا برات فرستاده!

به بسته ی مستطیلی و نازکی که روی پام افتاده بود نگاه کردم. بسته رو توی دستم زیر و رو کردم ولی بازش نکردم. دانیال گفت:

حواست به کارهایی که با کامپیوتر می کنی باشه...

به بسته اشاره کرد و گفت:

توی روزهایی که اجازه ی استفاده ازشو داری خود رئیس شخصا مانیتورت و نگاه می کنه آقای مهندس شبکه!

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

هرچند که به نظر من داره اشتباه می کنه که به همچین مار خوش خط و خالی اعتماد می کنه.

رو به بارمان کرد و گفت:

امشب هدا می یاد اینجا که راضیه رو برای قرارش آماده کنه. کمکش کن.

و بعد از اتاق خارج شد. منتظر موندم تا صدای بسته شدن در ویلا رو بشنوم. بعد رو به بارمان کردمو با ناباوری گفتم:

باورم نمی شه... اینجا اینترنت داریدو تا حالا به من نگفته بودی؟!

بارمان با سر جواب مثبت دادو پکی به سیگارش زد. از جا پریدم. بارمان سریع به سمتم اومد. با دست به قفسه ی سینه ام زدو منو روی تخت انداخت. گفت:

مثلا می خوای چی کار کنی؟ هان؟ می خوای به بابای خوش اخلاقمون ایمیل بزنی یا وال فیسبوکت و چک کنی؟ تو یادت رفته که زندگی عادی نداری؟ عادت رفته که مجرمی؟

با عصبانیت گفتم:

یعنی داری می گی قراره تا آخر عمر همین جا بمونم؟

بارمان گفت:

صبور باش... بیرون رفتن از اینجا مهم نیست... کی بیرون رفتن مهم تره... اگه الان پاتو از این جا بیرون بذاری فقط چوبه ی دار منتظرته... می دونم که زمانش می رسه... باور کن اگه دور و بر کامپیوتر رویا ببینمت اول از همه خودم قلم پاتو می شکنم... مانیتور این کامپیوتر هم چک می شه. فکر نکن همین طوری به حال خودمون ولمون کردن.

اشاره ای به بسته کرد و گفت:

بازش کن ببینم جریان چیه؟ هرچند که حدس می زنم چه خبر باشه.

بسته رو باز کردم. یه پوشه ی آبی رنگ توی بسته بود. بارمان نچ نچی کرد و گفت:

کارت در اومد... تینا!

پوشه رو باز کردم و پرسیدم:

همون دختره؟

بارمان هومی کرد و کنارم روی تخت نشست. مشغول خوندن متن تایپ شده ی توی پوشه شدم... یه یاهو آی دی، یه اکانت فیسبوک، کلی دستور العمل، یه خروار خط و نشون... سرمو بلند کردم و به چشم های بارمان نگاه کردم. پرسیدم:

من جدا باید این کارو انجام بدم؟

بارمان دوباره هومی کرد و گفت:

نگران نباش... بعدش همه چی اون قدر بهم می ریزه که اصلا دلت نمی خواد از این جا بری.

پرسیدم:

نقشه ت چیه؟

بارمان پوزخندی زد و گفت:

باورت می شه هیچی تو مغزم نیست؟ نمی خوام بهت بگم این کار و خراب کن... چون جونت گروی این کاره... نمی خوام هم بگم این کار و انجام بده... چون جون خیلی ها به خطر می افته.

نگاهی به متن کردم و گفتم:

بابای دختره چی کاره ست؟

بارمان گفت:

قاچاقچی اسلحه...

با ناباوری گفتم:

تو چطوری این قدر خونسرد اینجا نشستی؟

بارمان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

برات پشتک بزنم خوشحال می شی؟ چی کار می تونم بکنم؟ یه دقیقه... فقط یه دقیقه فکر کن و ببین اصلا کاری وجود داره که ما بتونیم انجام بدیم؟ یه راه حل بده.

راست می گفت. سرمو بین دستام گرفتم... واقعا هم عجب روزی بود!

مغزم با سرعت به کار افتاده بود... میل عجیبی برای سرکشی کردن داشتم... به عاقبتش فکر نمی کردم... می دونستم که در نهایت تسلیم این خواسته شون نمی شم.

******

بارمان با کلافگی گفت:
نمی شه توام یه نظری در مورد لباس راضیه بدی؟
زیرلب گفتم:
همین جوری هم پررو و آویزونه... نمی خوام بهش رو بدم!
راضیه داشت با صدای بلند با هدا جر و بحث می کرد.
هدا: این لباسو بذار برای یه شب دیگه.
راضیه: خودم بهتر شاهرخو می شناسم.
هدا: بهترین لباسو نگه دار برای آخرین شب.
راضیه: این دیگه مشکل شماهاست... برید یه لباس بهترین از این برام پیدا کنید که اون شب بپوشم.
راضیه در اتاقو باز کردو بیرون اومد. خیلی محکم گفت:
من امشب همینو می پوشم.
یه پیرهن دکلته تا بالای زانو به رنگ قرمز جیغ پوشیده بود. دهن منو بارمان از تعجب باز موند. نمی دونم چرا رویا اون طرف از خنده روده بر شده بود. هدا عصبانی و برافروخته پشت سر راضیه ایستاده بود. کاوه از آشپزخونه بیرون اومد و به راضیه زل زد.
هدا داد زد:
دختر می خوای پیرمردو امشب قبضه روح کنی؟ پیرمرده! می فهمی؟ پیره! قلبش می گیره یهو همچین چیزی و جلوش ببینه!
بارمان به لباس راضیه اشاره کرد و گفت:
یعنی این لباسو ببینه از شدت ذوق و شوق سکته می کنه؟
هدا که متوجه منظور بارمان نشده بود گفت:
چی؟
بارمان گفت:

همینو بپوش! همین خوبه!

خنده کنان سر تکون دادم و به سمت پله ها رفتم. هدا هنوز داشت در مورد اهمیت این لباس می گفت. راضیه هم با حرف بارمان شیر شده بود و دیگه کوتاه نمی اومد.

بالای پله ها که رسیدیم چشمم به ترلان افتاد که روی بالاترین پله نشسته بود. با دیدن صورت گرفته ش پرسیدم:

چیه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

هیچی...

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با تعجب نگاهش کردم... این چش بود؟

سر جاش متوقف شد. به سمتم برگشت و گفت:

یه چیزی ازت بپرسم باز بهم فضول نمی گی؟

با تعجب گفتم:

بپرس... شاید گفتم.

آهسته گفت:

این شاهرخ سبزواری چی کاره ست؟

مثل اون صدامو پایین آوردم و گفتم:

از کله گنده های قاچاق کالا!

پرسید:

چی کارش دارن؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

می خوان بکشنش...

با تعجب پرسید:

برای چی؟ ماجرا رو تعریف کن دیگه!

یاد حرف هایی که دیروز بارمان در این زمینه بهم زده بود افتادم و گفتم:

یه جورایی خورده حساب شخصی باهاش دارند. یکی از رقیباش پول خوبی داده که بکشنش... رویا به بارمان گفته بود چند سال قبل محموله ی مواد همین باند رو هم لو داده بود و بدجوری به رئیس ضرر رسونده بود. این شد که هم به خاطر انتقام هم پول می خوان بفرستنش سینه ی قبرستون.

سری تکون داد و گفت:

از دوستای پژمان به نظر می رسید... اگه بمیره پژمان شاکی نمی شه؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
بارمان می گفت پژمان فقط محض چاپلوسی به اون مردک چسبیده... حالا برای چی می خوای اینا رو بدونی؟
گفت:
بارمان می گفت باید از همه چیز اطلاعات داشته باشم... می گفت شاید یه روز همین اطلاعات بشه راه نجاتم.
یه لحظه مکث کردم... پس برای همین ساکت مونده بود که سر فرصت با دست پر فرار کنه؟ مسلما ماجرا به همین سادگی ها نبود.
نگاهی به دور و برم کردم. رویا هنوز پایین بود. به ترلان گفتم:
حواست باشه... هر وقت کسی از پله ها بالا اومد خبرم کن!
به سرعت وارد اتاق رویا و ترلان شدم. موس کامپیوتر رویا رو تکون دادم. یه لحظه به تصویر مانیتور نگاه کردم. ترلان آهسته گفت:
داری چی کار می کنی؟
گفتم:
مگه اطلاعات نمی خواستی؟
شواهد نشون می داد کامپیوتر بیست دقیقه بود که در حال پردازش اطلاعات بود...
عددها توی سه تا ستون به سرعت عوض می شدن... تو دلم گفتم:
کدوم آدم بیکاری بیست دقیقه پشت مانیتور می شینه و اینو چک می کنه؟ می یاد ده دقیقه ی دیگه نتیجه شو می بینه دیگه.
دل و به دریا زدم. ترلان گفت:
می فهمه به کامپیوترش دست زدی.
کمتر از یه دقیقه دست از کنکاش کامپیوتر برداشتم و گفتم:
کاری نکردم که بفهمه.
دوست داشتم یه سری به برنامه های کامپیوتر بزنم ولی به نظرم خیلی تابلو می شد.
برای همین از اتاق بیرون اومدم. ترلان دنبالم راه افتاد و گفت:
چی کار کردی؟
شروع به حفظ کردن اطلاعاتی که برداشته بودم کردم و گفتم:
هیچی...

ترلان با سوء ظن نگاهم کرد... یه بار دیگه اطلاعاتو توی مغزم مرور کردم. به خاطر شغلم اون قدر اطلاعاتو کد و پسورد به ذهنم سپرده بودم که توی این کار مهارت پیدا کرده بودم. خیلی زود همه چیز ملکه ی ذهنم شد.

ترلان هنوز داشت با تعجب نگاهم می کرد.

خواست از اتاق بیرون بره... ولی منصرف شد و ایستاد. به سمتم اومد و گفت:

یه چیزی بگم... راستش... چه جوری باهاش کنار اومدی؟... با مرگ صدف...

اولش جوابی ندادم. تو سکوت به صدای ضعیف جر و بحثی که از طبقه ی پایین می اومد گوش دادم. آهسته گفتم:

کنار نیومدم... هیچ وقت نیومدم... شاید برای همین هیچ جوری نمی تونم خودمو راضی کنم که باهاشون همکاری کنم.

ترلان گفت:

پس بعدش چه جوری راضی شدی که باهاشون همکاری کنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

دیگه باهاشون همکاری نکردم... همه چی رو تموم کردم. بهشون گفتم که دیگه اسمشون رو هم نمی یارم ولی اونا از چیزهایی که من می دونستم می ترسیدند... موندم توی خونه... مامانم قرص اعصاب می خورد و کارش گریه کردن بود... طاقت دوری بارمانو نداشت. بابام هم که آدمی نبود که سراغ بارمان بره و از خر شیطون پایین بیارتش... این وسط آرمان و شیطنت های دوره ی نوجوونیش هم قوز بالا قوز شده بود. همسایه ی روبه رویمون آدم فضولی بود و نصف عمرشو پشت پنجره می گذروند. بدون این که مراعات حال و احوال خراب مامان منو بکنه بهش گفت که یه روز که خونه نبودیم آرمان دوست دخترشو آورده خونه... مامانم داشت دق می کرد... لباس های آرمان بوی سیگار می داد... شب ها تا صبح پای تلفن بود. مامانم همه ش می گفت که آرمان داره راه کج منو بارمانو می ره... می گفت حتما پول حروم وارد مالمون شده که همه ی بچه هاش دارن از راه منحرف می شن... روز به روز اعصابش بیشتر از قبل خورد می شد. منم برای این که به آرمان هشدار بدم که مراقب مامان باشه و یه کم مراعات کنه سر صحبت رو باهاش باز کردم و ازش در مورد دوست دخترش پرسیدم.

ترلان روی زمین نشست. ادامه دادم:

می گفت اسمش غزله... باهم توی مهمونی آشنا شده بودن... تا اون موقع اصلا نمی دونستم که آرمان مهمونی و اینا هم می ره. فهمیدم قضیه جدیه... می دونی.
پوزخندی زدم و گفتم:
من از اون برادرها بودم که خودم هرکاری دوست داشتم می کردم ولی به برادر کوچیکم سخت می گرفتم... از اون برادر بزرگ های حال بهم زن! خودم این راه و تا آخر رفته بودم و می دونستم تهش هیچی نیست. با این حال یه کم سیاست به خرج دادم و چیزی به آرمان نگفتم که اگه بعدا هم مسئله ای پیش اومد بیاد پیشم و با من قضیه رو در میون بذاره... ولی خیلی فرصت پیدا نکردم که نگران این چیزها باشم... دوباره سر و کله ی سایه پیدا شد.
با به یاد آوردن اون روز یه لحظه سرمو به دیوار تکیه دادم و سکوت کردم... ادامه دادم:
بهم هشدار داد... بهم گفت که برگردم سر کارم... بهم گفت که اوضاع بدتر از اونیه که فکرشو می کنم. گفت فقط با مرگ می تونم از این کار جدا بشم... تهدیدم کرد... جدی نگرفتم... زندگیمو به باد داد.
هاله ای از تاریکی پیش چشمم ظاهر شد... گفتم:
یه شب خونه بودم که یه دختری به خط اتاقم زنگ زد... از صداهایی که از اون ور خط می اومد معلوم بود که وسط یه مهمونیه... بهم گفت اسمش غزله... گفت که سریع خودمو برسونم... گفت حال آرمان بد شده... خیلی ترسیدم. از صدای دختره معلوم بود که داره قبضه روح می شه. سریع از جام بلند شدم و به بارمان زنگ زدم. آدرسی که غزل داده بود و دادم. به سمت جایی رفتیم که ظاهرا یه مهمونی بود.
توی تاریکی هاله ای از نور قرمز و آبی رو می دیدم که بهم چشمک می زد... احساس کردم قلبم فشرده شد... یه بار دیگه مثل اون شب خون توی رگم یخ زد... حس کردم بغض گلومو گرفت... گفتم:
مهمونی شلوغ پلوغ بود... هرچه قدر این طرف و اون طرف سرک می کشیدم کسی رو جز جمعیتی که می رقصیدن و بالا و پایین می پریدن نمی دیدم... یه لحظه سرمو چرخوندم... از دور... بین اون دود... بین نورهای قرمز و آبی رقص نورها... مردی رو دیدم که دو دستی توی سرش می زد... پسری رو دیدم که جلوی پاش روی زمین افتاده بود... بارمان خیلی دیر بالای سر آرمان رسیده بود... تموم کرده بود.
چشمامو بستم... همه جا برام سیاه شد... سیاه... سیاهِ سیاه... توی سیاهی گم شدم... سرم گیج می رفت... قلبم محکم توی سینه می زد... توی اون گرما سردم شده بود...

دستام می لرزید... کم کم رگه های قرمز توی سیاهی ظاهر شد... اون رگه ها من و از سیاهی نجات دادن... دهنم خشک شده بود... لرزش دستم به بازوهام رسید... کف دستم دیگه از شدت سردی حس نداشت... قلبم محکم به قفسه ی سینه ام می زد... دنیا توی همون سیاهی دور سرم می چرخید... کم کم رگه های آبی هم اضافه شدن... سیاهی کمرنگ شد... آدم هایی رو دیدم که بالا و پایین می پریدن... دخترهایی که با دو تا پسر می رقصیدن... پسرهایی که بین سه چهار تا دختر نشسته بودن و سیگاری می کشیدند... دخترهایی که به دیوار تکیه داده بودن و با تعجب به کسایی که با بی خیالی اون وسط می رقصیدن نگاه می کردن... کسایی که چشماشونو بسته بودنو با صدای ضرب موزیک بالا و پایین می پریدند... صدای بلند موزیک زمین زیر پامو می لرزوند... لرزش بازوهام به شونه هام رسید... قفسه ی سینه ام زیر ضربه های بی امون قلبم بود. چرخیدم...

چشمم به چند نفر خورد که روی زمین نشسته بودن... خیلی دورتر از آدم های بی خیالی که فقط می رقصیدن و من و نمی دیدند... به سمت اون آدم ها رفتم... دو زانو روی زمین نشسته بودن... چشمم به پسری بود که پشتش بهم بود... پاهام می لرزید... نمی تونستم جلوتر برم... دست های پسر و دیدم که بالا رفت... دو دستی توی سر خودش زد... با زانو زمین خوردم... قلبم هزار تیکه شد... لرزش به همه ی بدنم سرایت کرد... سرم سنگین شده بود... دست های پسر یه بار دیگه بالا رفت... با دست هاش محکم توی سر خودش زد... سرم عین یه وزنه شده بود... دیگه گردنم نمی تونست وزنشو تحمل کنه... رگه های آبی ناپدید شد... با سر زمین اومدم... رگه های قرمز محو شد... فقط سیاهی بود... سیاه... سیاهِ سیاه.

ترلان دستشو روی شونه ام گذاشت... صداشو شنیدم:

رادمان... حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم... بغض توی گلومو پایین دادمو گفتم:

برادرمو کشتن.

ترلان بازومو گرفتو با ناباوری نگاهم کرد... چشماش از تعجب گشاد شده بود... رنگش پریده بود... قلبم محکم توی سینه می زد. ترلان گفت:

برادرت... آرمانو؟

نفس عمیقی کشیدم. یه لحظه زمان بین اون تاریکی ایستاد... بین اون سیاهی... همون موقعی که صدای ضجه های غزل بلند شد... همون وقتی که یه نفر توی صورتم آب پاشید و واقعیت مرگ برادرمو توی سرم کوبید...

ادامه دادم:

غزل می گفت که چند وقتی بود که توی مهمونی قرص بالا می انداختند... آرمان بار اولش نبود که اون طور توی بغل بارمان سنگ کپ کنه... غزل می گفت اون شب یه دختری بهشون قرص فروخته... خیلی ارزون... دختری که برای اولین و آخرین بار دیدنش... رد دختره رو زدیم... وقتی پیداش کردیم فهمیدیم سایه باهامون چی کار کرده...

و یه لحظه صحنه ای از گذشته ای نه چندان دور جلوی چشمم اومد... بارمان توی چشمای سایه زل زد و گفت:

اینم به خاطر آرمان.

شلیک کرد... جسد سایه روی زمین افتاد.

یه نفس عمیق دیگه... گفتم:

بارمان وسط یکی از ماموریت هاش بود... چند نفر که پست داشتند و می شناختیم... این طوری ساکتمون کردن... و بدتر از اون... نابودمون کردن... مامانم وقتی جسد آرمان و توی پزشکی قانونی دید کلا به سرش زد... حالت جنون بهش دست داد... دیگه هیچ وقت مثل قبلش نشد.

ترلان سرشو پایین انداخت... بهتر... مجبور نبودم نگاه پر از ترحمشو تحمل کنم...

ادامه دادم:

به بارمان چیزی نگفتم... دوست نداشتم بفهمه که مامان این طوری شده... می دونستم دیر یا زود می فهمه... منتظر بودم که هرلحظه برگرده خونه... اون وقت می تونستیم فکرامون و روی هم بریزیم و یه کاری کنیم... سایه هم از اون طرف مرتب تهدیدمون می کرد که اگه به حرفش گوش نکنیم بقیه ی اعضای خانواده امونو هدف قرار می ده... دیگه مثل روز برامون روشن شده بود که سایه یه قرص دستکاری شده با دز بالا به آرمان داده بود... ولی... بارمان نیومد... کم کم دیگه از سایه هم خبری نشد... رفتم سراغ رضا... رضا گفت که بارمان بساطش و جمع کرده و رفته.

لبخندی تلخی زدم و گفتم:

به سایه قول داده بود که تا آخر عمر براشون خالصانه کار کنه... در عوض اونا دور من و خانواده امونو خط بکشند... اونا هم این معامله رو قبول کرده بودن... برای کارشون فقط به یه نیمه از دوقلوهای رحیمی احتیاج داشتند... یه بار دیگه بارمان شد حامی من... مثل یه برادر بزرگ تر واقعی... در عوض زندگی خودش بهم زندگی داد.

اشک تو چشمم حلقه زد. گفتم:

کاری رو برام کرد که تا عمر دارم نمی تونم جبران کنم... هرچند که زندگیم سخت شد... مجبور شدم ماجرا رو دست و پا شکسته برای بابا و سامان بگم... و خب... همه منو مقصر می دونستند... من در واقع از زندگیشون طرد شده بودم... لطف سامان به من در حدی بود که ماشینشو بعضی وقت ها بهم قرض بده... لطف بابا در این حد بود که بذاره توی اون خونه زندگی کنم... این که خرج و مخارجمو نمی دادن مسئله ای نبود... می دونستم می ترسند... می ترسیدند دوباره راهم کج بشه... مجبور شدم دور همه ی دوست و رفیقامو خط بکشم... به همه چیز شک داشتند... می ترسیدند زندگیشونو از اینی که هست بدتر بکنم... اگه یه ساعت دیر می کردم فکر می کردن که دوباره برگشتم سمت اون کار... باورشون نمی شد یه نفر دیگه م هست که از خودشون ناراحت تره... نمی تونستند عمق پشیمونی منو بخونند... ولی... هرچی که بود... آزادی برام عزیز بود... بهاش زندگی بارمان بود.

ترلان آهسته گفت:

به خاطر تو حاضر شد باهاشون همکاری کنه؟ خودشو فدا کرد؟

صدای بارمان من و ترلانو به خودمون آورد:

کی خودشو فدا کرده؟

بسته ی سیگارشو برداشت. ترلان از جاش بلند شد و گفت:

هیچی...

معنی لبخندی رو که روی لب ترلان نقش بسته بود نفهمیدم... انگار حال و هواش عوض شده بود... سریع از اتاق بیرون رفت... بارمان سیگارشو آتیش زد. زانوشو خم کردو روی تخت گذاشت. یه کم به سمتم خم شدو گفت:

چی شده؟ دختره ی پلید اشکتو در آوردو خودش با خنده بیرون رفت!

خندیدمو گفتم:

اشک من؟

به شوخی در گوشم زدو گفت:

گمشو! منو خر نکن عوضی! اشک تو چشمات حلقه زده. اگه اذیتت کرده بگو برم گیساشو بچینم.

خندیدم. کنارم نشستو سیگار بهم تعارف کرد. رد کردمو گفتم:

خیلی وقته نکشیدم.

بارمان با خنده گفت:

بی شرف! همه چی رو هم ترک کرده... چه پسر نجیبی شدی... آقا شدی... باید کم کم برات آستین بالا بزنیم... حالا کی رو برات بگیریم و بدبختش کنیم؟

با سر به سمت پایین اشاره کرد و گفت:

می خوای این راضیه رو برات بگیرم؟ خوب چیزی شده بود موقع رفتن ها!

اخم کردم و گفتم:

تو که از دخترهای بور بدت می اومد!

بارمان پکی به سیگارش زد و گفت:

چون بدم می یاد می گم دیگه! اگه خوشم می اومد که نمی دادمش به تو.

بعد با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

داشتی چی چی به این دختره می گفتی؟ این دهقان فداکاری که داشتی ازش حرف می زدی کی بود؟

گفتم:

یاد قدیم افتاده بودم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

داشتی پته مته ی منو روی آب می ریختی؟

خندیدم و گفتم:

داشتم ازت تعریف می کردم بی لیاقت!

سرشو روی پام گذاشت و گفت:

هان! آفرین... برادر با مرام خودمی... برای همین اشک تو چشمات حلقه زده بود؟ خاک تو سر احساساتیت کنن.

فقط بهش لبخند زدم... اون همیشه یه گوشه از زندگیم بود... یه گوشه ی خیلی بزرگ... از نصف بیشتر... همون گوشه ای که اگه از اخلاق بابام به تنگ می اومدم بهش پناه می بردم... اگه زندگیم تو خطر می افتاد یه دفعه پیداش می شد و نجاتم می داد... تنها کسی که همیشه من براش اولویت بودم.

صدف مرد و خونش روی دستام ریخت... آرمان جلوی چشمم پرپر شد... حالت جنون به مادرم دست داد... و همه ی اینا رو فقط کنار اون می شد تحمل کرد... کنار کسی که اگه کم می آوردم دستشو میذاشت روی شونه امو به خاطرم زندگیشو وسط میذاشت...

به چشم های شیطونو آبیش نگاه کردم... یه دفعه دود سیگارو توی چشمم فوت کرد. چشمم سوختو صدای آخ و اوخم بلند شد. کورمال کورمال مشتی بهش زدم که فکر کنم به چونه ش خورد. داد زدم:

چشممو داغون کردی بیشعور!

صدای خنده ش بلند شد... نیمه ی دیگه ی من هیچ وقت آدم نمی شد!

=========

بادیگارد دانیال برام سر تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم. کلید انداختمو در خونه رو باز کردم. چشمم به خونه ای با سبک مدرن ولی به طرز حیرت انگیزی خالی افتاد... خبری از فرش و تابلو نبود. سفیدی یکنواخت در و دیوار خونه با مبل های قرمز کمتر به چشم می اومد. نگاهم به سمت سالن کشیده شد. دانیال و پژمان بیلیارد بازی می کردن. ترلان و آتوسا مشغول تماشای تلویزیون بودن.

در و با صدا بستم. دانیال سرشو بلند کرد و گفت:

چه عجب! فکر کردم نمیای!

همون جوابی رو دادم که بهم یاد داده بودن:

خواب بودم.

جلو رفتم و با پژمان دست دادم. به سمت آتوسا رفتم. یه شوار جین مشکی با تاپ خوشرنگ بنفش و سفید پوشیده بود. روی اون کت کوتاه مشکی رنگی به تن داشت. گوشواره هاش از اون سبک گوشواره هایی بود که بارمان سال آخر دبیرستان توی اردوی اصفهان برای مادرم خریده بود... همونایی که مادرم عاشقش بود.

آتوسا مثل شب مهمونی ساده و ملیح به نظر می رسید. فقط نگاهش رنگی از آشنایی گرفته بود. دانیال توی صورت آتوسا دقیق شده بود. وقتی آتوسا سر جاش نشست رو به من کرد و با سر جواب منفی داد... امیدوار بود بتونه از توی صورت آتوسا علاقه رو بخونه ولی... هیچ نشونه ای از علاقه و نگاه های خاص توی صورت آتوسا نبود.

به برنامه ای نگاه کردم که از تلویزیون پخش می شد. ظاهرا در مورد نقاشی هایی توی یه سبک خاص بود. آتوسا با هیجان برای ترلان در مورد تابلوها توضیح اضافی می داد و ترلان هم... کاملا مشخص بود که هیچ علاقه ای به این موضوع نداشت... کلا ترلان با هنر میونه ای نداشت... این رو از استعداد افتضاحش تو آشپزی می شد تشخیص داد.

پژمان کمی از نوشیدنیش خورد و گفت:

راستش اولش زیاد خوشبین نبودم که آتوسا توی نقاشی چیزی بشه... ولی بهم ثابت کرد که اشتباه می کنم... آتوسا برای باران از آخرین نقاشیت گفتی؟

آتوسا با فروتنی سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. پژمان با غرور خاصی گفت:

آخرین نقاشیش به خاطر خلاقیت خاص آتوسا توی نورپردازی... درست می گم آتوسا؟... جایزه گرفت.

دانیال با چشم و ابرو اشاره کرد چیزی بگم... آخه چی بگم؟ خدایا چرا نقاشی؟

دانیال دوباره از پشت سر پژمان بهم اشاره کرد که یه چیزی بگم... لبخندی به حرص خوردنش زدم و صبر کردم تا آتوسا به آشپزخونه برود. از جایم بلند شدم و به همون سمت رفتم. آتوسا ظرف خالی پفیلا رو روی میز آشپزخونه گذاشت... که احتمالا این کار توی شرح وظایف ترلان بود! مودبانه پرسیدم:

بازم براتون بریزم؟

سر تکون داد و گفت:

نه ممنون.

تنها سوالی که در مورد نقاشی به ذهنم می رسید رو پرسیدم:

با رنگ روغن کار می کنید؟

لبخندی زد و گفت:

با مداد رنگی!

سر تکون دادم و گفتم:

چرا یه نمایشگاه نمی زنید؟ فکر می کنم توی ایران حوصله تون سر رفته باشه... این طوری سرتون حسابی گرم می شه.

آتوسا گفت:

آخه من اینجاها رو خوب نمی شناسم و خب... کسی رو هم ندارم که کمکم کنه.

تو دلم گفتم:

این تنها راهه.

گفتم:

اگه بخواید می تونم به یکی از دوستام بسپرم که کمکتون کنه.

با تعجب گفت:

جدا؟

تو دلم گفتم:

ای ول! کلکم گرفت!

سر تکون دادم و گفتم:

آره... اگه بخواید همین امشب بهش زنگ می زنم.

خیلی معصومانه و مودبانه گفت:

زحمتتون نیست؟

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

این حرفا چیه؟

درست بعد از تموم شدن بازی بیلیارد پژمان و دانیال مشغول پچ پچ کردن شدن. من و ترلان با نگرانی بهم نگاه می کردیم. نگرانیمون وقتی شدت گرفت که پژمان ورقه ای رو امضا کرد و دست دانیال رو خیلی محکم توی دست فشرد. من و ترلان شکه شدیم. پس بالاخره پژمان قبول کرد با اونا همکاری کنه.

و این طور که بوش می اومد تینا هم تابستون به ایران برمی گشت... چه قدر همه چیز سریع پیش رفته بود! وقتمون داشت تموم می شد... باید چی کار می کردیم؟ قلبم توی سینه فرو ریخت... اگه موفق نمی شدیم کاری بکنیم چی؟

فرصت بیشتری برای فکر کردن به این قضیه پیدا نکردم... بعد از رفتن پژمان و آتوسا دانیال رو به روم ایستاد... با حالت خاصی نگاهم کرد... حرص خوردنش رو نمی تونست پشت این ظاهر خاص مخفی کنه. دندون هاشو از عصبانیت روی هم سابید و گفت:

این چه کاری بود که کردی؟

داد زد:

هان؟ این چه کاری بود که سرخود کردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

تو از من می خواستی به این دختره نزدیک بشم منم بهترین راه رو انتخاب کردم. اگه می خواستیم با روش های تو پیش بریم هیچ وقت نمی تونستم به این دختره نزدیک بشم... ببین دانیال! من قبول دارم که خیلی از دخترها به ظاهر مردها توجه دارند ولی دلیل نمی شه همشون به خاطر چشم و ابروی یه مرد هرکاری بکنن... این خیلی تابلو اِ که آتوسا از اون دخترهایی نیست که شیفته ی این چیزها بشه... تنها راهی که برای نزدیک شدن بهش دارم اینه که مثل یه دوست کنارش باشم... تو که ندیدی وقتی بهش گفتم برای قضیه ی نمایشگاه آشنا دارم چه ذوقی کرد...

دانیال صداشو پایین آورد و گفت:

یه راه دیگه پیدا کن... ولی یه راهی که یه خورده عقل و منطق پشتش باشه... نه این! تو پیش خودت چه فکری کردی؟ ما یه گروه خلافکاریم... نمی تونیم توی خیابون راه بیفتیم و برای کسی نمایشگاه بزنیم.

گفتم:

خب این دیگه مشکل شماست... فکر نمی کنم برای آدم هایی که وسط خیابون آدم می کشند کار سختی باشه که یه نمایشگاه بزنند...

از جام بلند شدم. خواستم بی اعتنا به دانیال به سمت در برم که شونه ام و گرفت. من و به سمت خودش برگردوند و گفت:

می دونم برای چی این طوری سرخود شدی... فهمیدی که به خاطر قضیه ی تینا چه قدر برامون مهمی... می دونی که نمی تونیم خیلی بهت سخت بگیریم... ولی یه چیزی رو یادت باشه... بعد از تینا هیچ احتیاجی بهت نداریم... منم کسی نیستم که دور خودم آشغال جمع کنم.

برق کینه رو توی نگاهش خوندم... خودش هم می دونست با این حرف چه استرسی به جونم انداخت... و من فقط به این فکر می کردم که چه قدر زمان داره زود می گذره.

فصل سیزدهم

بارمان به زور رادمانو توی آشپزخونه کرده بود تا غذا درست کنه. خودش اون طرف سالن نشسته بود. منتظر بود راضیه رو برای آخرین ملاقاتش با سبزواری راهی کنه. منم یه طرف دیگه ی سالن نشسته بودم. خیلی سخت بود که از این طرف سالن خودمو کنترل کنم و به موجودی پر از شیطنت و وسوسه که اون طرف سالن نشسته

بود نگاه نکنم. تا اون روز یه چیزی بهم ثابت شده بود... این که هر وقت می خوای روی یه احساس سرپوش بذاری و دورش و خط بکشی با شدت بیشتری توی وجودت اوج می گیره...

کم کم گردنم به صورت غیرارادی داشت بالا می اومد... تو دلم گفتم:

فقط یه نگاه!

با بارمان چشم تو چشم شدم... مثل همیشه نگاهش شیطون و پلید بود. عمق نگاه آبی رنگش به وضوح سیاهی می زد... به بدبختی... به تاریکی... و می دونستم تا ابد هیچکس نمی فهمه وسوسه ی غرق شدن توی این سیاهی چه قدر هر روز توی من شدت می گیره.

از جا پریدم... به خودم اومدم و دیدم ایستادم! بله! اینم واکنش عقلم نسبت به این نگاه پر وسوسه که با نوری نامرئی قلب آدم و دستکاری می کرد... نمی دونم چطور این عقل کم عقل من فکر می کرد با این چیزها می تونه جلوی وسوسه ی شدیدی که هر لحظه از سمت بارمان ساطع می شد رو بگیره.

یه صدایی توی سرم گفت:

پژمان قرارداد رو با دانیال بست... این دختره تینا هم که داره از خارج می یاد... همه ی کارهای باند هم که داره طبق نقشه شون پیش می ره... از بابا و مامانت هم که خبر نداری... رضا رو هم که توی دردسر انداختی... خاک توی سرت که وسط این همه استرس و بدبختی عاشق شدی!

آهان! این حس تاسف خوب بود... باز ایول به مرام این صدای توی سر من که چه قدرم شبیه سرزنش های مادرم بود. این عقل عقب افتاده ی من اگه عرضه داشت منو از این بدبختی بیرون می کشید.

از پله ها بالا رفتم و خودمو روی تخت خالی رویا انداختم. ای کاش حداقل یه کاری بهم می دادن که از بیکاری به این پسره ی معتاد فکر نمی کردم... کم کم دلم شروع به حرف زدن کرد:

_ خب چه عیبی داره که معتاد باشه؟

_ حالا اینایی که معتاد نبودن چه گلی به سرت زدن؟

_ خب شاید ترک کنه...

_ اون که خودش نخواسته معتاد شه... به زور معتادش کردن... ببین چه پسر خوبی بوده که ترجیح داده معتاد شه ولی به مردم خیانت نکنه.

رو به عقل ناقصم کردم و گفتم:

ببین چه حرف خوبی می زنه! توی ابله فقط بلدی آدم و از جا بپرونی. عرضه نداری دیگه!

دلم دوباره داشت سخنرانی می کرد:

_ ببین چه قدر ازت حمایت می کنه! اگه اون نبود تو توی قتل سروان مجرم شناخته می شدی بدون این که مدرکی برای بیگناهیت باشه...

_ پاشو... پاشو برو طبقه ی پایین و بی خودی پسر مردم و متهم نکن!

یه تای ابروم رو بالا دادم و به دلم گفتم:

پررو شدی ها! زیادی داری حرف می زنی.

بعد یه دفعه به خودم اومدم... من نه عاشق شده بودم و نه احمق! من دیوونه شده بودم!

خوشبختانه همون موقع راضیه وارد اتاق شد و من و از جنون نجات داد.

_ می شه باهات حرف بزنم؟

لباس بیرون پوشیده بود. بوی خوب عطرش از همون فاصله توی بینیم پیچیده بود. آرایش غلیظی کرده بود و به نظرم می اومد که یه خورده مضطرب باشه.

با بی علاقگی گفتم:

چی میخوای بگی؟

به کفش پاشنه بلند سفیدش نگاه کردم. چطوری با این کفش ها راه می رفت؟ کنارم نشست و گفت:

من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

با تعجب فکر کردم چرا؟! راضیه ادامه داد:

بابت رفتاری که دانیال باهات داشت...

صورتم جمع شد و تو دلم گفتم:

دختره ی پرروی پاچه خوار! عمرا ببخشتت...

راضیه سرشو پایین انداخت و گفت:

راستش... ترلان... من پشیمون شدم... فقط بابت رفتاری که دانیال باهات داشت...

من هرچی که باشم تحمل این رو ندارم که یه مرد جلوی چشم من یه زن و بزنه... یه

عمر بابام این رفتار رو با من و مامانم داشت... بعد بابام هم شوهرم... راستش... شاید اگه اینو بگم از من بیشتر از این بدت بیاد... ولی... یه بار توی دعواهام با شوهرم کنترلم و از دست دادم و با مجسمه ی تزئینی توی سرش زدم... اون قدر زدم که دیدم دیگه نفس نمی کشه... بعدش هم آواره ی خیابون شدم... تا این که یکی از اعضای گروه منو کشوند اینجا...

نیم نگاهی بهم کرد که بهت زده بهش زل زده بودم. گفت:

متاسفم...

با تعجب گفتم:

چرا اینا رو داری بهم می گی؟

نگاهی دقیق به صورتش کردم و گفتم:

استرس داری؟

جوابمو نداد... در عوض گفت:

معذرت خواهی من به کارت نمی یاد ولی... من این قدری که توی گوش وایستادن و خبرچینی کردن استعداد دارم توی هیچ کار دیگه ای ندارم... برای همین از من به تو نصیحت که همیشه همه چیز اون طوری که به نظر می یاد نیست!

و نگاه معنی داری بهم کرد که نمی دونم چرا توی ذهنم حک شد. از جاش بلند شد و منو تنها گذاشت... حالا استرسش به منم منتقل شده بود... چه چیزی اون طوری که به نظر می اومد نبود؟

******

خواب بودم که یهو با صدای بلندی از خواب پریدم. رویا سرش رو از روی کیبورد بلند کرد... اونم پای کامپیوتر خوابش برده بود. گیج بودم. صدای زمزمه هایی از طبقه ی پایین می اومد... یه دفعه صدای یه نفر اوج گرفت و گفت:

بهش بگو بیاد پایین!

رویا تلو تلوخوران به سمت چراغ رفت و روشنش کرد. نور چشممو زد. تا رویا در و باز کرد چشمم به بارمان افتاد که با اخم و تخم داشت به اون سمت راهرو می رفت.

نگاهی به رویا کرد و گفت:

در و ببند!

صدای مردی رو از طبقه ی پایین شنیدم که از خشم دورگه شده بود:

بارمان! بیا اینجا ببینم.

رویا با تعجب زمزمه کرد:

محبی اینجا چی کار می کنه؟

بعد یه کم صداشو بالا برد و گفت:

چی کار کردی بارمان؟

بارمان با تحکم گفت:

بهت گفتم در و ببند!

به سمت طبقه ی پایین رفت. نمی دونم چرا قلبم این قدر محکم می زد... اون صدای بلندی که اومد برای چی بود؟ بارمان کاری کرده بود؟ محبی اومده بود اینجا؟

آروم و قرار نداشتم. از جام بلند شدم و دنبال رویا پاورچین پاورچین به سمت پله ها رفتم. خیلی آروم از نرده آویزون شدم ولی توی اون تاریکی چیزی رو نمی دیدم. صدای پایی از پشت سرم شنیدم. از جا پریدم. رادمان آهسته گفت:

چته؟ منم!

اونم کنارم وایستاد و روی نرده خم شد... صدای محبی رو شنیدیم و هممون سر جامون خشک شدیم:

شماها اینجا چه غلطی می کردید؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... چی به گوشش رسیده بود؟ ترک کردن رادمان؟... گشتی که رادمان توی کامپیوتر رویا زد؟

صدای محبی بلند شد:

دختره در رفته!

ناباوری توی صدای بارمان موج می زد:

راضیه؟

خون توی رگم یخ زد! راضیه؟ در رفته بود؟ یعنی چی؟

صدای محبی لحظه به لحظه اوج می گرفت:

آدم های سبزواری همه ی مامورهایی که مراقب ماموریت بودن و کشتن! خودش با دختره فراری شده! کی وقت کردن همچین نقشه ای با هم بکشند؟

پس برای همین راضیه معذرت خواهی کرده بود... برای همین اضطراب داشت... قلبم محکم توی سینه می زد... عجب جرئتی داشت این دخترا!

بارمان با لحن تمسخرآمیزی که برام آشنا بود گفت:

چرا نمی ری اینا رو از رئیسم بپرسی! اون بی عرضه مسئول این ماموریت بود.

محبی گفت:

دیگه نیست... از فردا تو رئیسی!

دهن هر سه نفرمون از تعجب باز موند. قلبم دیوانه وار توی سینه می زد. انگار بارمان هم شکه شده بود... هیچی نگفت. محبی گفت:

فردا وسایلش و جمع می کنه می یاد اینجا... اگه دست از پا خطا کرد بفرستش به درک!

صدای بلند بسته شدن در ما رو از شک در آورد. رادمان با لحنی پر از شیطنت که بی شباهت به لحن بارمان نبود گفت:

پس از فردا مهمون داریم!

******

تا صبح توی تاریکی از این پهلو به اون پهلو شدم. نور مانیتور صورت رویا رو نشون می داد که اخم کرده بود و شدیدا توی فکر بود. صدای پچ پچ های بارمان و رادمان می اومد ولی نمی فهمیدم چی می گن. خوشحال بودم؟... نمی دونم... مضطرب بودم؟... بدون شک!

از این که دیگه مجبور نبودم نقش دوست دختر دانیال رو بازی کنم خوشحال بودم... هرچند که یه چیزی خیلی اذیتم می کرد. این که پروژه ی پژمان هنوز ادامه داشت و متاسفانه رابط پژمان با باند دانیال بود و می ترسیدم که علی رغم این جا به جایی مجبور باشم به نقش بازی کردن ادامه بدم.

ولی مشکل من این نبود... نمی خواستم پیش خودم اعتراف کنم ولی... درد من یه چیز دیگه بود. یاد موقعیت دانیال افتادم... دو تا بادیگارد... لباس های مارک دار و گرون قیمت... سرسپردگیش به باند...

محبی توی بارمان چی دیده بود که اونو به عنوان جانشین دانیال انتخاب کرده بود؟ اصلا چرا بارمان همه ی ماموریت هایش رو بی عیب و نقص انجام می داد؟ ته دلم از ترس خالی شد... اگه همه ی حرف های بارمان دروغ باشه چی؟ اعتیاد ناخواسته اشو

می تونستم یه کاریش بکنم ولی خیانت!... هرگز!... با حرص مشتی به بالشم زدم و زیرلب با حرص گفتم:

مرتیکه ی عوضی!

متوجه شدم سر رویا به سمتم چرخید. نتونستم زبونمو کنترل کنم و آهسته گفتم:

چرا اون؟

توی نور مانیتور به چهره ی متفکر رویا نگاه کردم. آهسته گفت:

مطمئن نیستم... شاید به بهونه ی این که این دو تا برادر رو از هم جدا کنن... شاید برای این که از اینجا دورش کنن...

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

فکر نمی کنم... اگه نقشه شون این بود به بارمان پست نمی دادن... فقط منتقلش می کردن... من که می گم اون یه آدم خائن و دور رو اِ.

رویا پوزخندی زد و گفت:

تو نمی خواد به این چیزها فکر کنی... فردا مردی می یاد اینجا که پستش رو به خاطر سه نفر از اعضای این گروه از دست داده... به خاطر این که رادمان اون دختره رو فراری داد... از ماشینی که تو راننده ش بودی عکس گرفتن... و این که راضیه نقشه ی قتل سبزواری رو لو داد و با هم فرار کردن... این مرد پر از بغض و کینه ست... اون کاوه نیست که بخاری ازش بلند نشه... رادمان نیست که از وقتی چشم باز کرده به خاطر خوشگلیش یه عالمه دختر دورش جمع شدن... بارمان نیست که هروئین مصرف کنه و تمایلش به جنس مخالف کم بشه... این همون کسیه که ازت خواست دوست دخترش باشی... حواست به خودت باشه ترلان... دانیال بزرگ ترین تهدیدیه که تا حالا توی زندگیت داشتی.

دست این زن درد نکنه... خیلی راحت با دو کلمه حرف می تونست کاری کنه که از شدت اضطراب دلم پیچ بخوره و نفسم توی سینه حبس بشه... من باید با دانیال چی کار می کردم؟ خدایا این همه بدبختی بس نیست؟

******

از کنار اتاق بارمان رد شدم. توی یه نگاه دیدمش که اخم هاش توی هم بود و داشت وسایلش رو جمع می کرد. شاید توی هر موقعیتی که بود قلبم با دیدن این صحنه فشرده می شد، بغض می کردم و دلتنگش می شدم ولی... از نظر من اون یه خائن بود.

یه لیوان چای برای خودم ریختم و به رادمان نگاه کردم که داشت لقمه های کوچیک نون و مربا برای خودش درست می کرد. معده ی داغون رادمان هم برای ما بساطی شده بود. از یه طرف وضعیت معده ش باعث می شد بیشتر از قبل بفهمم برای معتاد نشدن چه تلاشی کرده... و بلافاصله توی ذهنم می اومد که چرا بارمان این کار رو نکرده... از طرف دیگه می دیدم با این که رادمان دست کم ده کیلو وزن کم کرده بود هنوز جذابیتش رو حفظ کرده بود... و از جایی که بارمان قل رادمان بود و یه درصد از زیبایی رادمان رو نداشت به این نتیجه می رسیدم که هروئین با یه آدم چی کار می کنه... تو دلم گفتم:

مردک هروئینی خائن!

عاقل شده بودم! دیگه دلم بلبل زبونی نمی کرد. رویا و بارمان هم زمان وارد آشپزخونه شدن. اصلا دوست نداشتم ببینم که بارمان خوشحاله... اگه خوشحالیش رو می دیدم ممکن بود کنترلم رو از دست بدم و اون قدر بزنمش که کار دست خودم بدم.

بارمان گفت:

ترلان یه چای برای من بریز!

اگه می خواستم مخالفت کنم باید باهاش حرف می زدم... و من اصلا دوست نداشتم حتی یه کلمه باهاش صحبت کنم. یه چای ریختم و جلوش گذاشتم. سعی کردم به چشم های شیطون و صورت پر از وسوسه ش نگاه نکنم... و این کار عجیب سخت بود... چرا... چرا این پسر این قدر وسوسه برانگیز بود؟ چرا با اون لبخندهای کج و کوله ش و چشم های گود افتاده این قدر جذاب بود؟ هرچه قدر که توی صورت برادرش ملاحت و آرامش بود توی صورت این یکی شیطنت و پلیدی بود... واقعا این دو تا چطوری دو قلو بودن؟

بارمان با صدای بلندی گفت:

این دیگه چیه؟

بی اختیار سرمو بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم... این که رنگ قشنگی داشت مهم نبود... اون حس پشت این چشم ها ضربان قلبمو بالا می برد...

صدایی توی سرم گفت:

ترلان! دختر عاقل! خانوم مهندس! این قدر بدبختی که یه جفت چشم دیوونه ت کنه؟ آره؟

با بی اعتنایی روم و برگردوندم. چشم آبی که چیز خاصی نبود... خودمم داشتم!...

مردک خائن!

بارمان لیوان چای و بالا گرفت و گفت:

این چای چرا رنگ زهرماره؟

رادمان گفت:

بخور این قدر غر نزن... جو ریاست گرفتت ها!

بارمان نون رو به سمت خودش کشید و با خنده گفت:

نمی ذاری حس بگیرم که!

رویا وسط حرفشون پرید و گفت:

کی می ری؟

بارمان با تعجب گفت:

کجا؟

رویا گفت:

وقتی قرار باشه جای دانیال رو بگیری فقط مسئول این گروه نیستی... مسئول گروه های دیگه هم هستی... پس مسلما از این جای می ری.

بارمان گفت:

فعلا قراره درگیر مسئله ی تینا خانوم بشیم... باید همین جا باشم و به رادمان خط بدم... فعلا از شرم خلاص نمی شید.

رویا اخم کرد و گفت:

پس چرا داشتی وسایلت و جمع می کردی؟

رادمان پوزخندی زد و گفت:

این قدر از بارمان بعیده که اتاق رو جمع و جور کنه همه فکر کردن داره جمع می کنه که بره.

بارمان گفت:

از بس تو همه جا رو بهم می ریزی... اون وقت من مجبور می شم اتاق و مرتب کنم.

واقعا که! پوزخندی زدم... بارمان آخر آدم شلخته بود! مگه کسی هم پیدا می شد از اون بدتر باشه؟

ابروهای رادمان بالا رفت و گفت:

من؟ من همه جا رو بهم می ریزم؟ تو که...

بارمان وسط حرفش پرید. به شوخی پس سر برادرش زد و گفت:
رو حرف رئیست حرف نزن.
شوخی شوخی دعوای فیزیکیشون بالا گرفت. این می زد توی صورت اون... اون می زد توی بازوی این... نمی دونم چرا رو به رادمان کردم و بلند گفتم:
خب دیگه! نزن بابا! این معتاده جونش در می ره ها!
یه دفعه جفتشون ساکت شدن. دو جفت چشم آبی همرنگ گشاد شده بهم خیره شد. پشتمو بهشون کردم و به سمت اتاق مشترکم با رویا رفتم ولی هنوز سنگینی نگاهشون رو حس می کردم.
وارد اتاق شدم و در رو بستم. روی تخت نشستم و زانوم رو توی بغلم گرفتم...
آره... معتاد بود... جونش زود در می رفت...
آره... معتاد بود... زندگیش چرخه ی بین دوره ی خماری و نئشگی بود... من توی این چرخه چه جایی داشتم؟
چرا این قدر پناه و بدبخت بودم که به اون پناه بردم... به تکیه گاهی که این قدر سست بود... به مردی که این قدر پست بود...
در باز شد... می دونستم خودشه... در و بست و جلوم وایستاد... سرم به سمت پنجره بود. بارمان گفت:
از صبح تا حالا چرا این شکلی شدی؟ از چی ناراحتی؟
چرا نباید بهش می گفتم؟ چرا باید عین موش خودمو پشت یه مشت بهونه ی نداشته قایم می کردم؟ شاید از پس هرکاری برنمی اومدم ولی زبونم برای زدن هرحرفی خوب می چرخید... رو بهش کردم و گفتم:
نمی دونم... از صبح تا حالا دارم به این فکر می کنم که از چیه تو بیشتر بدم می یاد... از این که معتادی و عرضه نداری ترک کنی و این قدر ادعا داری... یا این که رئیس شدی و تمام این مدت چرت و پرت در گوشم می خوندی... یه مشت حرف قشنگ که من احمق هم فریبش رو خوردم.
دست به سینه زد. اخم کرد. سر تکون داد و گفت:
تو رو نمی دونم... ولی من از اون مسئله ی اولی که گفتی بیشتر رنجیدم... نظرت چیه که اونو انتخاب کنی؟ امیدوارم تونسته باشم توی انتخابت بهت کمک کرده باشم.
شکلکی در آوردم و گفتم:
ممنون! الان که بهش فکر می کنم می بینم استثنا این دفعه حق با تواِ.

یه دفعه داد زد:

بچه شدی! چرا این شکلی می کنی؟

سرجام صاف نشستم و گفتم:

حد خودتو بدون! من به هیچکس اجازه نمی دم سر من داد و بیداد کنه. از مردهایی که هنرشون توی قدرت حنجره و بازوشونه متنفرم...

پوزخندی زد و گفت:

باشه... تو راست می گی... من از اولش هم در موردت اشتباه کردم... فکر می کردم رویاهام به واقعیت تبدیل شده... این که بالاخره آدمی پیدا شده که وقتی صورتم و نگاه می کنه منو ببینه! نه یه معتاد اجباری رو... تنها آدمی که بفهمه بارمان به جز نیمه ی سیاه و معتادش یه نیمه ی دیگه م داره که حالا نمی گم خیلی معصوم و پاکه ولی حداقل به بدی اون یکی نیمه ش نیست.

یه زانوش رو روی تخت گذاشت و به سمتم خم شد. گفت:

تو فکر می کنی من خوشم می یاد پامو بذارم جایی که امثال دانیال اونجا جولون می دادن؟ تو فکر می کنی من خوشحالم که قراره بیشتر از این مجبورم کنن جرمو جنایت کنم؟ واقعا فکر می کنی خوشم می یاد توی کثافت کاری های اون بالا بالایی ها غرق بشم؟

بازومو گرفتو گفت:

آره؟ این طوری فکر می کنی؟ من خودمو این طور به تو شناسوندم؟ من اگه می خوام برم... اگه قبول کردم که تو و برادرمو اینجا پیش دانیال بذارمو پشت میز کثیف ریاست بشینم برای این بود که تو رو از اینجا ببرم..

سرشو با یاس و ناامیدی تکون داد و گفت:

تنها چیزی که وقتی خماری بهم فشار می آورد بهم امید می داد این بود که اگه دارم خودمو از بین می برم در عوض دارم جون خیلی ها رو نجات می دم... این چیزیه که تا آخر دنیا هیچکس نمی فهمه... تنها رویای من این بود که فقط یه نفر... یه نفر پیدا شه که منو این قدر بدبخت نبینه... وقتی دیدم منو نگاه می کنی و به جای این که صورتتو از نفرت جمع کنی می خندی... وقتی دیدم به جای این که ازم دور شی بهم تکیه می کنی... فکر کردم تو همون آدمی... فکر کردم به عنوان کسی که هیچ وقت آرزوهاش توی این دنیا برآورده نشد توی بدترین موقعیت زندگیم تنها رویامو دارم به عینیت می بینم... چه قدر اشتباه کردم...

دستشو پایین انداخت. از اتاق بیرون رفت. اعصابم بهم ریخته بود. نمی دونستم چرا ولی نمی تونستم یه جا بند شم. قبول داشتم که یه خورده گند زده بودم و تند رفته بودم. بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم... این دفعه جدی جدی داشت وسایلش رو جمع می کرد... این بار قلبم با دیدن این صحنه تو سینه فرو ریخت... دوباره دلم هوایی شده بود... توی نور قرمز برای چند ثانیه بارمان رو نگاه کردم که داشت وسایلش رو توی ساک می چپوند. گفتم:

حالا تویی که بچه شدی.

با کلافگی گفت:

هرچی!

گفتم:

تو که گفتی نمی ری!

ساک روی روی تخت انداخت و گفت:

بهونه تینا رو آوردم که بمونم و نذارم دانیال اذیتت کنه... ولی دیدم اشتباه کردم. تو با این نیش زبونت از پس خودت برمی یای.

دستی به سرم کشیدم که کم کم داشت درد می گرفت. وارد اتاقش شدم و گفتم:

خب من... من فقط تعجب کردم که چرا تو رو به عنوان رئیس انتخاب کردن... تو از ماموریت مهمی سرپیچی کرده بودی... منطقی نبود تویی که ثابت کرده بودی بهشون وفادار نیستی رو برای این پست انتخاب کنن.

پوزخندی زد و گفت:

از وفاداریم نبود... توی این موقعیت اونا فقط به یه نفر احتیاج داشتند که یه مقدار با سیاست تر از دانیال پیش بره. اونا منو شناختند... تو نشناختی... اونا فهمیدند که کارهای من از روی سیاسته... تو همه ی کارهای منو به حساب فریبکاری گذاشتی.

با بداخلاقی سرشو بلند کرد و گفت:

برای چی اینجا وایستادی؟... حرفات تموم نشد؟ عیبی نداره... با نصف حرفات اون اثری که می خواستی و گذاشتی...

شونه بالا انداختم و گفتم:

دیروز... قبل از این که راضیه بره اومد پیشم و گفت که همیشه همه چیز اون طوری که به نظر می رسه نیست... منم به همه چیز بدبین شدم.

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

درست می گه... حالا دیدی که ماجرای منم اون طوری که به نظر می رسید نبود؟

به سمتش رفتم و آهسته گفتم:

معذرت می خوام...

خواست زیپ ساک رو ببنده که ساک رو کنار کشیدم و گفتم:

می شه نری؟

کمرش و راست کرد و با حالت طلب کارانه ای نگاهم کرد. خجالت زده گفتم:

خب... معذرت خواستم دیگه!

با لحنی که رنجیدگی ازش می بارید گفت:

تو به خاطر حرف راضیه به من شک کردی؟... راضیه؟

گفتم:

خب... آخه... حتما منظور خاصی داشت که قبل از رفتن و فرار کردن اومد و این حرف رو بهم زد. ازم بابت کارهایی که کرده بود معذرت خواهی کرد و این جمله رو گفت. منم ناخودآگاه به همه چیز مشکوک شدم. همون شب هم یه دفعه سر و کله ی محبی پیدا شد و جای تو رو با دانیال عوض کرد.

چیزی نگفت... سکوت بارمانی که هیچ حرفی رو بی جواب نمیذاشت خیلی معنی داشت. گفتم:

نمی ری؟

انتظار هرچیزی رو داشتم جز این که... یه دفعه تغییر موضع بده و لبخند بزنه...

لبخندی پر از شیطنت زد و گفت:

آخه اگه نرم ابهتم زیر سوال می ره... پیش خودت فکر می کنی با یه حرف می تونی رفتن و نرفتن منو تعیین کنی.

ابرو بالا انداختم و با تقلید از لحن شیطنت آمیزش گفتم:

با یه حرف داشتم مجبورت می کردم بری... حالا نمی شه با یه حرفم بمونی؟

ساک و برداشت و گفت:

اگه اون یه حرف ((معذرت می خوام)) باشه... نه... نمی شه... با یه حرف بهتر چرا...

می دونستم دوباره شیطونیش گل کرده و دلش می خواد بهش ابراز علاقه کنم... ولی عمرا! اصلا روم نمی شد زل بزنم توی چشم یه پسر... اونم پسری به پررویی بارمان... و بگم دوستت دارم... عمرا! پشتم و بهش کردم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

من حرف بهتری نمی شناسم.

همین که پامو از در بیرون گذاشتم گفت:

ترلان! گفتی راضیه چی گفت؟

به سمتمش برگشتم و دوباره تکرار کردم:

گفت همیشه همه چیز اون طوری که به نظر می رسند نیستن...

بهت زده بهم زل زد. قلبم توی سینه فرو ریخت. دوباره وارد اتاق شدم و گفتم:

این یعنی چی؟

ماتش برده بود... یه دفعه به خودش اومد و روی تخت نشست. اضطراب به جونم افتاد. گفتم:

بگو دیگه بارمان!

سری تکون داد و گفت:

همیشه این موضوع یه گوشه ی ذهنم بود ولی به خودم می گفتم شاید اشتباه می کنم... ولی نه... دیگه مطمئن شدم که اشتباه نیست...

قبل از این که چیزی بگم دستمو گرفت و گفت:

ما از این جا می ریم... باشه؟ خیلی زود... خیلی زودتر از اونی که فکرش رو بکنی.

دستمو فشرد. یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد... به چشم های هم نگاه کردیم...

دست من داغ شده بود یا اون؟... ضربان قلب اونم مثل من بالا رفته بود؟

آهسته گفت:

این قدر وحشتناکم؟ از من بدت می یاد چون معتادم؟

خواستم بگم اگه معتاد نبودی به خاطرت همه ی حد و مرزها رو زیر پا میذاشتم ولی...

زبونم نچرخید... چند دقیقه از اون لحظه ای که پیش خودم گفتم زبون من برای زدن هر حرفی می چرخه می گذشت؟ پس چرا لال شده بودم؟

دستمو به سمت خودش کشید و یه کم بهم نزدیک شدیم... آهسته گفت:

من حاضرم خیلی کارها به خاطرت بکنم ولی... نمی شه این بدی رو کنار همه ی این کارها از من قبول کنی؟

مثل خودش آهسته گفتم:

چرا نمی شه ترک کنی؟... چرا نمی شه بین اون کارهایی که حاضری برام بکنی این کار رو هم جا بدی؟

چیزی نگفت... تو ذهنم دنبال دلیلی برای سکوتش گشتم... منو به سمت خودش کشید. بی اختیار خودمو عقب کشیدم... دیگه نتونستم سرمو بالا بگیرم. دستمو از دستش بیرون کشیدم و به سمت در رفتم. قبل از اینکه وارد راهرو بشم به سمتش چرخیدم. کنار پنجره وایستاده بود و به رنگ قرمز پخش شده روی پنجره زل زده بود. نور قرمز روی صورتش افتاده بود... نمی دونم چرا... ولی یه لحظه نه اون سیاهی های زیرچشمش و دیدم... نه جای لکه های روی بازوش رو... مردی رو دیدم که خیلی شبیه رادمان بود... اشک توی چشمم حلقه زد... زیبایی صورتش مثل زیبایی صورت رادمان بود...

ولی... دست های مرد من می لرزید... انگشت هاشو توی هم گره کرد... نمی فهمید با این بی قراری هاش چطور قلبمو ریش می کنه...

دستشو توی موهاش کرد... نمی فهمید کنار از بین بردن خودش منم نابود می کنه...

نمی فهمید وقتی از درد به بازوهاش چنگ می زنه رویاهای دخترونه م و با بی رحمی به آرزوهای محال تبدیل می کنه...

نمی فهمید دردی که توی بدنش می پیچیه در مقابل دردی که قلبمو فلج می کنه هیچه...

نمی فهمید آرامش و لذت چند دقیقه ایه بعد از این عذابش... همون وقتی که توی اون حس خوش عالم و آدم و فراموش می کنه... برای اون پایانه ولی برای من شروع آه و حسرته...

اشکم روی گونه هام ریخت... من کنارش درد می کشیدم... اون بین دردهای خودش منو گم می کرد... من عذاب می کشیدم... اون بین رنج های خودش منو فراموش می کرد... می دونستم همون وقتی که من توی رویای روزهایی ام که اون ترک کرده، اون توی سرخوشی منطقه ی فلشه (فلش اصطلاحیه که معتادها برای توصیف دقیقه هایی به کار می برن که حس سرخوشی بعد از مصرف توشون اوج می گیره...)

من نمی تونستم کنار دردهای اون بی تفاوت بشینم... آروم به سمتم برگشت... حالا خودشو می دیدم... مردی که منو عاشق کرد... مردی که آرزومندم کرد... مردی که رویاهامو با حقیقت آتیش زد...

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

من... نمی تونم... نمی تونم از کنارش رد شم...

آهسته به سمتش رفتم... بی اختیار بودم... دیگه دلم حرف نمی زد...ولی اون بود که به جای مغزم به پاهام دستور می داد که راه برم...

کنارش ایستادم... دیگه اراده ای نداشتم... دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

کسی رو ندارم که دردمو پیشش برم... ناچارم از تو به خودت پناه بیارم...

دستشو دور کمرم حلقه کرد... سکوت کنارمون مویه می کرد و بیشتر دلمو می فشرد...

منو محکمتر توی بغلش کشید... آروم توی بغلش تابم می داد... دست نوازش پشتم می کشید... که گریه نکنم... به خاطر بدی های اون اشک نریزم...

نه... نمی تونستم از بدی هایش بگذرم... نمی تونستم خودمو به سیاهی هاش بسپرم... من تحمل غرق شدن توی سیاهی ها رو نداشتم...

چشمامو روی هم گذاشتم... توی دنیایی غرق شدم که اون از گذشته اومده بود و حد و مرزی برای دوست داشتن نبود... سدی برای دلدادگی نبود... ولی قرمزیه نوری که از پنجره روی چشمام می تابید حتی از پشت پلک های بسته یادم می انداخت که این رویا هم مثل رویاهای دیگه کنار اعتیاد اون به باد می ره... به باد...

در ویلا باز شد. دزدکی از بالای پله ها به اون سمت نگاه کردم. دانیال با شلوار جین و تی شرت سرمه ای دم در ایستاده بود. با قیافه ای پکر و اخمی غلیظ وارد خونه شد. کوله پشتیش رو روی شونه ش جا به جا کرد. بارمان با لحنی پرتمسخر گفت:

ا؟ پس کت شلوارت کو؟

صدای خنده ی آهسته ی رادمان رو شنیدم. از پله ها پایین رفتم. دانیال نگاهی بی حالت حواله ی منی کرد که با کنجکاوی بهش زل زده بودم. بارمان جدی شد و گفت:

اتاق کنفرانس مال تواِ. تخت و اینا نداره... عیبی نداره که؟ می دونم از اول زندگیت روی تشک پر قو بزرگ شدی ولی دیگه باید ببخشید که اینجا از این خبرها نیست.

دانیال چیزی نگفت... ای کاش بارمان دست از تحقیر کردن برمی داشت. از این همه دشمنی خسته شده بودم.

دانیال خواست به سمت اتاقش بره که بارمان گفت:

یه لحظه صبر کن!

رو به همه ی اعضای گروه کرد و گفت:

مسئولیت همه اینجا تعریف شده ست... کاوه! همون دله دزدی که بود باقی می مونه... رویا! به کارهای کامپیوتریش ادامه می ده... رادمان رو هم همه می دونند به خاطر خوشگلیش اینجاست...

رو کرد به من و گفت:
تو هم توی پست راننده باقی می مونی...
نمی دونستم باید نفس راحتی بکشم یا نه. بارمان به سمت دانیال چرخید و گفت:
از دیشب تا حالا دارم به این موضوع فکر می کنم که تو چه استعداد خاصی داری...
متاسفانه به هیچ نتیجه ای نرسیدم... برای همین فعلا کارهای آشپزی رو انجام بده تا کشف استعداد بشی.
دانیال فقط سکوت کرد... ولی حالت مرموز چهره اشو خونسردی اغراق آمیزش منو می ترسوند.
بارمان با سر به رادمان اشاره کرد و گفت:
می ریم سراغ کامپیوتر رویا! بجنب که تینا خانوم منتظره
دوتایی از پله ها بالا رفتن. من و رویا هم از پله ها بالا رفتیم. حضور دانیال باعث شده بود دلهره و اضطراب شدیدی پیدا کنم. با این حال سعی می کردم دلم رو به حضور بارمان خوش کنم.
رویا به سمت اتاق بارمان رفت. منم دم اتاق خودمون ایستادم و به صفحه ی کامپیوتر زل زدم. بارمان داشت می گفت:
حواست باشه... همین الان مانیتورو چک می کنن. به سرت نزنه که کاری کنی ها!
رادمان گفت:
خب بابا! بالا سرم وایستادی دیگه! چی کار کنم؟ من اصلا این دختره رو نمی شناسم.
بارمان خندید و گفت:
عیب نداره... استاد همین جا وایستاده.
احساس کردم حوصله ی دنبال کردن ماجرای چت کردن تینا و رادمان رو ندارم. به سمت اتاق بارمان رفتم. همین که سرمو بلند کردم رویا رو دیدم و جا خوردم.
هدبندش رو درآورده بود و داشت با شونه موهای بلند و مواجش رو شونه می کرد.
موهاش خیلی بلند بود... و خیلی کم پشت... پایین موهایش به رنگ طلایی و جلوی موهاش مشکی بود... درست مثل کسی که سال ها بود موهایش رو رنگ نکرده بود...
به رنگ طلایی کدر موهایش نگاه کردم... از همون طیف رنگی بود که عمدتا خانوم هایی که ازدواج می کردن انتخابش می کردن...

نمی دونم چرا این بعد از زندگی رویا توی ذهنم نمی گنجید... رویای چند سال پیش... بیشتر از پنج یا شش سال پیش موهای کوتاه طلایی داشت... چرا من این رویا رو نمی فهمیدم؟

به سمتم چرخید. با دیدن من جا خورد. شونه رو کناری گذاشت و سریع موهاشو با چند تا کش و یه تل جمع و جور کرد. لبخند زدم و گفتم:

من که نامحرم نیستم.

هدبندش رو روی سرش گذاشت و کلاه تی شرت آستین بلندش رو روی سرش کشید. گفتم:

برات مهمه... نه؟ حجاب رو می گم!

رویا لباسش رو مرتب کرد و گفت:

عجیبه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

کم نه... فکر می کنم یه زن... توی سن تو... دیگه حجاب براش به معنی اجبار نیست... به معنی عادت هم نیست... پشتش باید یه اعتقاد باشه... یه دلیل...

رویا گفت:

هیچ چیزی بی دلیل نیست.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

آره... ولی من نمی تونم آدم خلاف کاری که حجاب براش مهمه ولی جون آدم ها براش مهم نیست رو درک کنم.

با بی اعتنایی از کنارم رد شد و گفت:

منم نمی تونم یه دختر عاقل و بالغ رو که عاشق یه معتاد شده رو درک کنم.

پوزخندی زدم... تازه داشتم عمق حرف راضیه رو می فهمیدم... انگار هیچ چیز اون طوری که به نظر می اومد نبود! تو دلم گفتم:

ته و توی کار تو این یکی رو هم در می یارم.

******

_ خاک تو سرت با این غذا درست کردنت!

دانیال بازم هیچی نگفت. بارمان ظرف غذا رو پس زد و گفت:

مخصوصا به مرغ نمک اینا نزدی آره؟

دانیال برای اولین بار بعد از ورودش به ویلا حرف زد:

اگه ناراحتی برو تو قرارگاهت... لازم نیست اینجا بمونی.

بارمان با لحن تندی گفت:

تو توی موقعیتی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی.

دانیال آهسته گفت:

چه جوری تو رو انتخاب کردن؟!

بارمان پوزخندی زد و گفت:

ولی اصلا این که تو رو کنار زدن جای تعجب نداره!

دانیال با حرص نفسشو بیرون داد و گفت:

نصفش برمی گرده به داداش تو! بقیه ش هم برمی گرده به راضیه ای که زیر دست تو بوده. همه ی این آتیش ها از گور تو بلند می شه.

بارمان ابروش رو بالا داد و گفت:

حواست هست خسرویی که یه روز زور بازوشو به رخمون می کشیدی الان زیر دست منه؟

دانیال ساکت شد. عصبی شده بودم. از جام بلند شدم. به اندازه ی کافی شاهد دشمنی و کینه بودم. دست پخت دانیال هم که از من بدتر بود... دست کم من می دونستم اگه ادویه ی درست و حسابی به مرغ نزنی هم بوش هم مزه ش غیر قابل تحمل می شه.

عصر بود. تازه از وظیفه ی جان کاه! تمیز کردن آشپزخونه مرخص شده بودم که رادمان هم با یه بغل کرم و لوسیون از دستشویی بیرون اومد... من نمی فهمیدم آدمی به خوشگلی اون مگه نیازی هم به خوشگل تر شدن داشت؟

همگام با هم از پله ها بالا رفتیم و من گفتم:

حالا این کرم ها اثری هم داره؟

رادمان ابرو بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

نمی بینی مثل ماه شب چهارده شدم؟!

خندیدم و گفتم:

اون به خاطر اینه که دو پرس غذا خوردی!

به بالای پله ها رسیدیم. صدای پچ پچی از انباری به گوشمون رسید. یه کم دقت کردیم. بارمان و رویا بودن. نگاه مشکوکی بهم کردیم. صدای پچ پچ قطع شد.
رادمان چشمکی بهم زد. با سر به اتاق خودشون اشاره کرد. متوجه منظورش نشدم ولی رادمان با لحنی معمولی مکالمه مون رو ادامه داد:
منظورت اینه که آب رفته زیر پوستم؟
و به سمت اتاقش رفت. حالا متوجه منظورش شده بودم. دنبالش رفتم و گفتم:
معده ت چطوره؟ بهتره؟
رادمان گفت:
آره... خیلی بهتر شده... بعضی وقت ها اذیت می کنه ولی دیگه مثل سابق نیست.
وارد اتاق شدیم و بعد دوباره گوشمون و تیز کردیم. پچ پچ ها از سر گرفته شده بود.
رادمان با سر اشاره کرد که به سمت انباری بریم. پاورچین پاورچین و بی صدا به اون سمت رفتیم و گوش وایستادیم. بارمان داشت می گفت:
رویا... خیلی تند داریم پیش می ریم... زودتر از اون چیزی که پیش بینیشو کرده بودیم داریم به موضوع نزدیک می شیم.
رویا هم مثل بارمان آهسته گفت:
تو که موقعیتت خوبه... فقط داری این دست و اون دست می کنی... از موقعیتت استفاده کن! این داداشت چشم و گوش بسته به نظر نمی یاد... خودش از پس تینا برمی یاد.
بارمان گفت:
مشکلم این نیست.
لحن رویا حالتی تهدیدآمیز به خودش گرفت:
این دفعه نوبت منه که بهت یادآوری کنم اگه بزنی زیر همه چی منم می زنم زیر همه چی؟ حواست هست بیرون این دیوارها چی منتظرته؟ می خوای با یه پرونده ی سنگین و اعتیاد کجا بری؟ تو کسی رو جز من نداری.
بارمان پوزخندی زد و گفت:
اگه من نبودم تو باید تا ابد اینجا می پوسیدی... من نبودم تا ابد باید براشون کار می کردی. من امیدتم... تنها امیدت!
رویا گفت:

قبل از اومدن این دختره همه چی داشت درست پیش می رفت. تو نمی فهمی که باید ول کنی و بری دنبال کارت؟ می دونم به خاطر این دختر موندی.

لحن بارمان کمی عصبی شد:

بذارمش پیش دانیال و برم؟

ضربان قلبم بالا رفت. رویا هم عصبانی شد:

پس من اینجا چی کاره م؟

بارمان گفت:

دلم آروم نمی گیره.

من چرا داشتم با دمم گردو می شکستم؟ رویا با حرص گفت:

احمق نشو... این پست رو خدا برامون رسوند. بارمان! برو... مگه نه بعد رفتن رادمان و ماجرای تینا کار هممون تموم می شه. دارم بهت اخطار می دم... اگه این دختره رو ول کردی که هیچ! اگه نه همه ی قرار مدارهامون به هم می خوره. تویی که یه روز به خاطر مردمت اعتیاد رو انتخاب کردی چطور نمی تونی به همین خاطر از یه هوس بگذری؟

بارمان یه کم صداشو بالا برد و گفت:

هوس؟... هوس؟... تو به منی که یه عمر دنبال این چیزها بودم داری یاد می دی هوس به چی می گن؟ تو فکر می کنی من الان دنبال هوس بازیم؟ رویا داری همه ی احترامی که بینمون بوده رو از بین می بری! متوجهی؟ تو همیشه سرت توی کار خودت بوده ولی...

رادمان با سر بهم اشاره کرد که وارد اتاق بشیم. چشمام از تعجب گشاد شد. سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. رادمان بازومو گرفتو یه دفعه دوتایی وارد شدیم. بلافاصله بارمان و رویا ساکت شدن. رادمان در و پشت سرش بست و گفت:

فکر می کنم شما دو تا یه توضیح به ما بدهکارید!

رویا خیلی خشک و جدی گفت:

برو از جلوی در کنار!

رادمان گفت:

نوچ!

بارمان با نگرانی گفت:

الان نه! دانیال و کاوه می فهمند.

رادمان گفت:

فکر نمی کنم که قرار باشه شما دو تا باهم فرار کنید و ما رو اینجا قال بذارید!

گفتم:

در ضمن! من و رادمان توی سن و سالی نیستیم که دیگرون مثل بچه ها باهامون رفتار کنن و بخوان برامون قهرمان بازی در بیارن!... بارمان برای رادمان توضیح می ده و رویا برای من!

و طلب کارانه به رویا نگاه کردم. رویا پوفی کرد و دست به کمر زد. محکم گفت:

نه!

بارمان رو به رویا کرد و گفت:

آخرش که چی؟ باید بهشون می گفتیم دیگه!

رویا بازم گفت:

نه!

بارمان تغییر موضع داد. اخم کرد و با تحکم گفت:

برو پایین و سر اون دو تا سرخر و گرم کن!

رویا چشم غره ای به بارمان رفت. بارمان با بداخلاقی گفت:

زود باش!

رویا گفت:

بارمان این قرار ما نبود!

بارمان گفت:

ورود برادر منم به اینجا توی قرارمون نبود! قرار بود ازش محافظت کنی.

رویا عصبانی شد و گفت:

بی انصاف! می دونی که هیچ جوری نمی تونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم... در ضمن! سروان راشدی هم توی برنامه مون نبود... خیلی چیزها از کنترل خارج شد.

بارمان با سر به در اشاره کرد و گفت:

پس برو تا بقیه ی چیزها هم از کنترل خارج نشده!

رویا تسلیم شد. با اخم و تخم از انباری خارج شد و در رو بهم کوبید. بارمان رو به ما کرد و گفت:

خب...

با دست چشماشو مالیدو گفت:

منو رویا با هم یه قرار مدارهایی داشتیم.

وسط حرفش پریدمو گفتم:

بهتر نیست از اول بگی؟ از اونجایی که رویا از پست بالاتر به اینجا رسید؟

بارمان دستش رو پایین انداختو گفت:

اسم این زن رویا نیست...

نمی دونم چرا قلبم توی سینه فرو ریخت. من و رادمان سر و پا گوش شدیم. بارمان ادامه داد:

اسمش آمنه ست... خلاف کار هم نیست... جاسوس وزارت اطلاعاته...

=========

دهن من و رادمان از تعجب باز مونده بود. من با ناباوری گفتم:

نه!

رادمان گفت:

اینجا چی کار می کنه؟

بارمان گفت:

جاسوسی می کنه... سوال هایی می پرسی ها!

گفتم:

پس چرا جلوی این ماجرا رو نمی گیره؟

بارمان گفت:

چطوری بگیره؟

رادمان گفت:

از اول توضیح بده ببینیم ماجرا چیه.

بارمان گفت:

زبون به جیگر بگیرید تا بگم!

من و رادمان مثل بچه های حرف گوش کن ساکت شدیم و به بارمان زل زدیم. بارمان با لحنی آهسته گفت:

همون موقعی که اوایل تغییر کار باند بود آمنه وارد ماجرا شد... من ازش خیلی نمی دونم... مسلما قضیه این بود که به عنوان عامل نفوذی وارد باند شد... ولی یه چیزی

رو خوب می دونم... این که آمنه تازه کار بود... شاید بدون هیچ سابقه ای... هیچ کدوم از اعضای باند نتونستن با وجود سرویس های اطلاعاتی قویشون از این آدم چیزی در بیارن.

رادمان پرسید:

چه جوری تونست وارد بشه؟

بارمان گفت:

به خاطر مهارتش توی کارهای کامپیوتری... می گفت با هماهنگی و طبق نقشه یکی از سایت های مهم اطلاعاتی رو حک کرد. بعد از اون براش یه پرونده ی جعلی درست کردن و فرستادنش زندان.

با تعجب گفتم:

نه بابا!

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

در جریان جزئیاتش نیستم... ولی وقتی از زندان در اومد و طبق نقشه سر راه یکی از مهره های باند که عضو جمع می کرد قرار گرفت همه اونو به عنوان زنی شناختند که به خاطر جرم بزرگ اینترنتی زندان رفته بود. این شد که وارد باند شد.

بارمان پاشو خم کرد و به دیوار پشت سرش چسبوند. سیگارش رو از جیبش در آورد و گفت:

خیلی زود تونست به خاطر آشناییش با سرویس های اطلاعاتی و مهارتش پیشرفت کنه. اوایل همه چیز خوب پیش می رفت. کارهای باند و با در نظر گرفتن هماهنگی و نقشه های قبلی تا حدودی پیش می برد... همه چیز رو هم گزارش می داد... کم کم داشت وارد گروه های بالاتر می شد که کار خراب شد.

سیگارشو روشن کرد و ادامه داد:

بهش شک کردن... شانس آورد مدرکی پیدا نکردن که ثابت کنن داشته به مافوقش گزارش می داده... خودش می گفت یکی از هم تیمی هاش محض خودشیرینی لو دادش... به هر حال... فقط می تونم بگم شانس آورد... ولی... همین شک باعث شد که اونو بندازن توی یه گروه سطح پایین...

پکی به سیگارش زد... دود سیگارش کم کم بین فضا اتاق محو شد ولی بوش به مشامم می رسید. بارمان گفت:

از اون به بعد مجبور شد که آسه بره و بیاد... مانیتورش کنترل می شه... همه ی کارهاش چک می شه... توی ساعت های خاصی بهش اینترنت میدن... توی یه جمله بهت بگم! دسترسیش به همه چی قطع شده... سال هاست با مافوقش ارتباطی نداشته... تا این که تونستیم همدیگه رو کشف کنیم... هم من به اون و کارهاش شک کردم... هم اون متوجه شد که دل من با این آدمها یکی نیست... با هم قول و قراری گذاشتیم... این که یه روز بالاخره از این جا بیرون بریم... به شرط این که من از اون محافظت کنم و اون از من... من قول دادم که رازش رو نگه دارم... تا جایی که می تونم بهش اطلاعات بدم... از این جا بیرون ببرمش. اونم قول داد که توی دنیای واقعی مراقب من باشه و شهادت بده تا رفع اتهام ازم بشه.

رادمان گفت:

ماجرای سروان و من چی بود؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

ببین رادمان... خیلی سخته که ببینی و بدونی که قراره یه آدم رو بکشن ولی کاری از دستت برنیاد... اگه رویا یا من اقدامی برای نجات دادن جون سروان می کردیم گیر می افتادیم... گیر افتادن ما به معنی به باد رفتن اطلاعات چندین و چند ساله بود... از طرفی... ما می دونستیم دارن تو رو هم وارد می کنن... نمی تونستیم جلوشون رو بگیریم. راهی برای ارتباط با تو یا با پلیس نداشتیم..

گفتم:

پس این ماموری که اینجا گیر افتاده و دستش به هیچ جا بند نیست به چه درد ما می خوره؟

بارمان گفت:

این مامور فقط بیرون این دیوارها به دردمون می خوره... وقتی پامونو توی کلانتری گذاشتیم.

صداش رو پایین تر آورد و گفت:

حواستون باشه... جلوش حرفی نزنید که باعث بشه مجرم جلوه کنید... اگه توی دادگاه شهادت بده می تونه خیلی برامون تخفیف بگیره.

لبخندی روی لبم نشست... انگار بارمان دقیقا می دونست داره چی کار می کنه... فیلم بازی می کرد... اطلاعات جمع می کرد... با رویا دوست بود... نقشه ی فرار داشت...

دلم گرم شد... خوشحال بودم که تکیه م رو به این آدم دادم.

بارمان تکیه ش رو از دیوار برداشت و گفت:
اگه کسی وجود داشته باشه که بتونه شماها رو از این جا بیرون ببره خودمم... ما چهارتا بیرون می ریم و بقیه ش با آمنه ست...
رادمان سر تکون داد و گفت:
کم کم دارم امیدوار می شم...
منم همین طور... منم داشتم امیدوار می شدم...
امیدوار شدم که یه بار دیگه مامانمو ببینم... و بابا رو... حتی معین رو... شاید ترانه رو... و آوا...
یه بار دیگه می تونستم توی اتاق خودم خلوت کنم... با ماشین خودم رانندگی کنم...
یه بار دیگه می تونستم بیرون این دیوارها برای خودم کسی بشم... توی این راه اول امیدم به بارمان بود... بعد به آمنه... فقط این وسط یه چیزهایی مشکل ساز بود...
یعنی خیلی چیزها... دانیال... کاوه... این تشکیلات... راستی بارمان دقیقا چطور می خواست ما رو بیرون ببره؟

فصل چهاردهم

به ورودی دانشکده ی هنر زل زدم. با خودم فکر کردم کی بهار شده بود و من نفهمیده بودم؟ کی به وسط اردیبهشت رسیده بودیم؟ چرا زمان این قدر زود می گذشت؟ عید نوروز کی شروع و تموم شده بود؟ چی کار کرده بودیم؟ اصلا بهم تبریک گفته بودیم؟
یاد آخرین عید نوروزی که همه ی خانواده دور هم جمع شده بودیم افتادم...
چند سال پیش بود؟ شیش سال؟ هفت؟...
همون موقعی که سامان سکوت کرده بود ولی با حالتی عصبی پاشو زیر میز تکون می داد... بارمان دست زیر چونه زده بود و از زیر میز داشت با دوست دخترش اس ام اس بازی می کرد... آرمان سرشو روی میز گذاشته بود و با یه نگاه بی حالت به سفره ی هفت سین زل زده بود... بابا داشت با صدای بلند پای تلفن جر و بحث می کرد...
مامان داشت از این طرف به اون طرف می دوید و سعی می کرد اعضای خانواده رو دور هم جمع کنه... منم که منتظر بودم... منتظر بودم هرچه زودتر از شر این گردهمایی اجباری خلاص بشم و با بارمان و رضا برم مهمونی...

خوب یادمه وقتی که سال تحویل شد بابا هنوز داشت با تلفن حرف می زد و به حسابدارش ناسزا می داد... مامان صورت بارمانو ب*وسیدو گفت:

سال نو مبارک باشه آقای دکتر آینده...

و بعد نوبت من بود:

سال نوی تو ام مبارک پسر خوشگلم...

و بعد شوخی های بارمان که می گفت مامان بین ما دو تا فرق می ذاره و همیشه صفت خوشگل رو به من می ده... می دونستم این شوخی هایش از کجا می یاد... همه می دونستند مامان چه قدر به این که بارمان دانشجوی پزشکیه افتخار می کنه... و برای این که به منم جمله ی محبت آمیزی بگه می گه پسر خوشگلم... بارمان هم همیشه این موضوع رو بزرگ می کرد... مخصوصا این طور می گفت که من فکر کنم مامان منو بیشتر دوست داره...

و حالا اواسط اردیبهشت هوس عید اون سال هایی رو کرده بودم که دیگه برنمی گشت... همون موقع هایی که روز اول عید من و بارمان از خونه جیم می شدیم و حتی به فکرمون نمی رسید که یه روز فقط خودمون دو تا می مونیم و سخت دلتنگ اون روزها می شیم... روزهایی که هیچ جوری تکرار نمی شدن... دیگه آرمان نبود... مامان الان یه گوشه ی آسایشگاه روانی بود... بابا دیگه ما رو آدم حساب نمی کرد... سامان ازمون متنفر شده بود... این خوشگلی برای من مایه نحسی و بدشانسی شده بود... حالا آقای دکتر معتاد شده بود...

سرمو از روی پشتی صندلی برداشتم... چشمم به دختری افتاد که یه مانتوی سرمه ای سنتی پوشیده بود که یه آستینش معمولی بود و آستین سمت چپش خفاشی بود. داشت عینک دودیشو از توی کیف طرح سنتیش در می آورد. موهای تیره و خوش حالتش از زیر شال مشکی رنگش بیرون ریخته بود. بی اختیار لبخند زدم... علاقه ش به ایران و سنت یه حالت احترام توی وجود آدم به وجود می آورد... آره... آتوسا برای من این بود... یه دختر قابل ستایش و محترم...

از ماشین پیاده شدم. عینک دودیمو بالا زدم تا منو بشناسه... سرشو پایین انداخته بود و با یه بغل تابلو و قاب به سمت انتهای خیابون می رفت. جلو رفتم و گفتم:

آتوسا خانوم...

سرشو بلند کرد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

سلام... شمایید؟ انتظار نداشتم اینجا ببینمتون...

منم لبخندی زدم و گفتم:

سلام... آقای صدرا بهم زنگ زدن و گفتند که امروز برای دیدن استاد کاویانی می رید.

صدرا یکی از دانشجوهای سابق کاویانی بود. یکی از اعضای تیم های بالاتر تونسته بود باهاش ارتباط برقرار کنه و با دادن پول و رشوه راضیش کنه که واسطه بشه و کار آتوسا رو راه بندازه... همه ی این زحمت ها هم به خاطر حرف من بود... خب! می خواستند توی دستورالعملشون دقیقا بگن که من باید چی کار کنم! من چاره ای نداشتم جز این که برای نزدیکی به این دختر سرخود عمل کنم.

آتوسا به دانشکده اشاره کرد و گفت:

بله! از اونجا میام.

نگاهی به لباس هایم کرد. تی شرت و جین مشکی پوشیده بودم و یه شال قرمز رو به صورت خیلی هنری به گردنم بسته بودم... احتمالا اون داشت پیش خودش فکر می کرد که چرا توی این گرما شال گردنم انداختم... نمی دونست که به شالم چه تجهیزاتی وصل کرده اند...

اشاره ای به ماشین کردم و گفتم:

بفرمایید برسونمتون... امروز ماشین بارانو آوردم.

همون طور که انتظار داشتم آتوسا گفت:

ممنون... مزاحمتون نمی شم.

گفتم:

چه مزاحمتی؟ من که بیکارم... ماشینم که هست...

دستمو دراز کردم و چند تا از قاب ها رو از دستش گرفتم. در ماشینو براش باز کردم. قاب ها رو روی صندلی عقب گذاشتم و سوار شدم.

سرمو به سمتش چرخوندم. داشت با یه لبخند محو به دانشجوهایی نگاه می کرد که از کنار ماشین رد می شدن و با یه لبخند یا بهتره بگم با نیش باز یه نگاه معنی داری هم به من می کردن...

بدون توجه به این چیزها ماشین رو روشن کردم. بارمان توی برنامه چی رو برام تنظیم کرده بود؟ کافی شاپ!

نگاهی به آینه کردم. مجید با موتور دنبالم بود. تحت نظر دو تا ماشین بودیم... از ماجرای دختر راشدی به این ور تصویب شده بود که توی ماشین دوربین هم بذارند. حساب کار رو دفعه ی پیش دستشون داده بودم... ولی نمی دونستند سرکشی و

لجبازی تو پوست و استخوون من و بارمانه... من با این چیزها تسلیم نمی شدم... هولم نمی شدم...

صدای بارمانو از توی دستگاه کوچیک پخشی که توی گوشم بود شنیدم:

از راه اصلی خارج شو... برو توی کوچه های فرعی... یه ماشین پلیس اون طرفا ست.

اینم از مشکلات استفاده کردن از یه قاتل فراری برای زدن مخ یه دختر بود! آخه این دختر که اهمیتی به من و قیافه م نمی داد... میذاشتن برم پی کارم و یه آدم دیگه رو جام میذاشتن...

نگاهی به صورت آتوسا کردم. با شوق و ذوق خاصی خیابون ها رو نگاه می کرد. حدس می زدم که دوست نداشته باشه حالا حالاها خونه بره. گفتم:

با کافی شاپ موافقید؟

شونه بالا انداخت و گفت:

باشه... اگه جایی رو می شناسید...

سر تکون دادم و گفتم:

می شناسم... همین دو رو برها یه جای خوب هست.

آره! یه جای خوب! یه جایی که قشنگ تحت کنترل نیروهای باند باشه...

به کافی شاپ رسیدیم. یه کافی شاپ کوچیک بود که نورپردازی خاصش فضا رو تاریک کرده بود. این موضوع علاوه بر این که به نفع دختر و پسرهایی شده بود که دوست داشتند یه کم با هم صمیمی بشن به نفع یه مجرم فراری که توی روز روشن داشت ول می چرخید هم شده بود.

صندلی های قهوه ای رنگ با میزهای شیشه ای دایره ای شکل دور تا دور کافی شاپ چیده شده بود. فضای تاریک که با چراغ های رنگی زرد رنگ روشن شده بود باعث می شد دیوارها زرد به نظر بیایند. چند تابلوی کوچیک هم به دیوار آویزون شده بود.

دو تا میلک شیک قهوه سفارش دادم. برای آتوسا سفارش یه برش کیک شکلاتی دادم.

وقتی سفارشمون رو آوردند آتوسا با تعجب پرسید:

پس شما چی؟ رژیمید؟

با خنده اضافه کرد:

فکر نمی کنم شما احتیاجی به رژیم داشته باشید!

آخه این دختر که از وضعیت معده ی من خبر نداشت... حساسیتش کم شده بود ولی گنجایشش اندازه ی معده ی نوزاد شده بود!

گفتم:

رژیم نیستم... باران استثنا امروز یه صبحونه ی مفصل درست کرده بود.

تو دلم گفتم:

چه قدرم که به ترلان می یاد از این کارها بکنه!

با چشم به دو دختری که میز رو به روییمون و اشغال کرده بودن نگاه کردم. با تکون دادن سر بهم اشاره کردن که دارم خوب پیش می رم... می دونستم محبی سفارش این همه نیرو رو به بارمان کرده. حسابی دور و برم رو شلوغ کرده بود.

آتوسا دوباره داشت به شالم نگاه می کرد... خدا! این دختر چرا به این شال گیر داده بود؟ شاید حق با ترلان بود و رنگ جیغ قرمز خیلی جلف بود... شاید باید شال آبی می بستم... از رنگ آبی خسته شده بودم... از وقتی به دنیا اومده بودم خودمو توی لباس های آبی دیده بودم.

آتوسا گفت:

می شه این مدل شال بستنو به منم یاد بدید؟

نه! نگاهی به گره شال کردم... آخه این دختر نمی دونست که زیر این شال و لابه لاش چه دم و دستگاهیه... به جای این که مضطرب بشم خنده ام گرفت. لبخندی زدم و گفتم:

خودم نبستم آخه... کار بارانه...

دستشو زیر چونه ش گذاشت و گفت:

آهان! جالبه مدلش...

بارمان توی گوشم گفت:

چه قدر لفتش می دی! من جای تو بودم تا حالا سه دور با دختره دوست شده بودم و بهم زده بودم.

تو دلم گفتم:

شما بله!

بی اختیار یه کم موهامو روی گوشم ریختم. آتوسا نگاهی به دخترهایی که یکی از میزهای کافی شاپ رو اشغال کرده بودن کرد و گفت:

بعضی وقت ها فکر می کنم متوجه چیزهایی که کنارتون اتفاق می افته نمی شید!

صدای پچ پچ دخترها رو می شنیدم. با کنجکاوی نگاهی به میزشون کردم. سه جفت چشم به صورتم خیره شده بود. سرمو به سمت آتوسا چرخوندم و گفتم:

چرا؟ چون عکس العملی نشون نمی دم؟

آتوسا لبخندی زد و گفت:

آخه از مردها بعیده که این قدر نسبت به این حرکت های دور و برشون بی تفاوت باشن... توی مهمونیم هم این رفتارتون خیلی توی چشم بود.

با خنده گفتم:

شما کلا به مردها لطف دارید.

اونم خندید و گفت:

نمی خواستم توهین کنم... ببخشید... ولی... خیلی هاشون این شکلین...

شونه بالا انداختم و گفتم:

آخه فکر نمی کنم کار درستی باشه که سر آدم مرتب سمت خانوم ها بچرخه.

بارمان توی گوشم گفت:

آره جون عمه ت!

خنده ام گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم و به یه لبخند تبدیلش کردم. موضوع رو عوض کردم و پرسیدم:

راستی کارهاتون خوب پیش رفت؟

لبخندی زد و گفت:

بله... آقای صدرا خیلی کمک کردن... امروز هم استاد نمونه کارهامو نگاه کردن و بهم قول دادن که منو چند جا معرفی کنن و توی کار نمایشگاه هم کمکم کنن... واقعا ممنونم که آقای صدرا رو معرفی کردید. سرم این چند وقت خوب گرم شد... واقعا به این موضوع احتیاج داشتم.

سر تکون دادم و مودبانه گفتم:

خوشحالم تونستم کاری انجام بدم.

آتوسا کمی از کیکش خورد و گفت:

ولی برام جای سواله که چرا بهم کمک کردید... آخه ما که خیلی همدیگه رو نمی شناسیم...

نگاهش روی لیوانم که هنوز محتویاتش به نصف هم نرسیده بود موند... برام سنگین بود... ای کاش به جاش یه قهوه سفارش می دادم...

شونه بالا انداختم و گفتم:

راستش... چطوری بگم؟ علاقه ی شما به نقاشی منو یاد علاقه ی خودم به چیزهایی می اندازه که اون قدر شجاعت نداشتم که برای به دست آوردنش تلاش کنم... من دوست داشتم تربیت بدنی بخونم... عاشق ورزش کردن بودم ولی... محکوم شغل های از پیش تعریف شده ی این جامعه شدم... دکتر شدن... مهندس شدن... محکوم آرزوهای مادرانه و افتخارهای پدرانه...

متوجه شدم ناخودآگاه به جای این که برای آتوسا خالی ببندم این بار راستشو گفتم.

آره... این حقیقت بود... دوست داشتم برای به دست آوردن دل مادری که همیشه توی خونه غرق رنج و عذاب مردهای دور و برش بود... شوهر و پسرهاش... سراغ رشته ای برم که توی لیست علایقم دوم بود...

آتوسا پرسید:

یعنی علاقه ای به کارتون ندارید؟

به چشم های تیره و خوش حالتش نگاه کردم... توی وجودش فقط ملاحت بود... بی اختیار آدمو وادار به لبخند زدن می کرد... گفتم:

ازش بدم نمی یاد ولی...

یاد شغلم توی بیماریستان افتادم و گفتم:

اگه هر روز قرار باشه صبح پاشی و بری سر کاری که توی دلت عشقی نسبت بهش احساس نمی کنی کم کم برات خسته کننده و عذاب آور می شه...

سعی کردم خیلی توی ذهنم به گذشته برنگردم... به اندازه ی کافی ((حال)) برایم پیچیده شده بود... نیازی نبود که غصه های گذشته رو توی دلم زنده کنم. گفتم:

از این جهت بهتون غبطه می خورم... کنار همه ی مشکلاتی که توی زندگی هرکسی وجود داره شغلی دارید که می تونید با انجام دادنش خیلی چیزها رو فراموش کنید.

آتوسا لبخندی زد و گفت:

منم به شما غبطه می خورم... بابت این که خواهری دارید که همیشه کنارتونه... اینکه خانواده دارید... هرچند کوچیک... این چیزی بوده که من همیشه دنبالش بودم ولی توانایی به دست آوردنش رو نداشتم.

تو دلم گفتم:

ای بابا! کدوم خانواده؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

آدم ها همیشه از چیزی که دارن شاکین و چشمشون دنبال چیزهاییه که دیگرون دارند.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

لیوان هامون خالی شده بود... آتوسا کیکش رو خورده بود و باقی موندش هم با چنگال خورد کرده بود. دیگه وقت رفتن رسیده بود...

بلند شدیم و از کافی شاپ بیرون رفتیم. کمی دورتر از کافی شاپ یه پارک کوچیک بود. مردی رو دیدم که ماسک زده بود و روی زمین نشسته بود و تار می زد. آتوسا داشت با علاقه ی خاصی به این منظره نگاه می کرد. به سمتم برگشت و گفت:

بریم اون سمت؟

نمی تونستم نه بیارم. با سر جواب مثبت دادم. آتوسا جلوتر راه افتاد. چشمم به مجید افتاد که از اون طرف خیابون بهمون خیره شده بود. با سر به پارک اشاره کردم. مجید با سر جواب منفی داد. قلبم توی سینه فرو ریخت... مجید دوباره سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد. مشتش رو جلوی دهنش آورد و فهمیدم که داره گزارش می ده. منم آهسته داشتم دنبال آتوسا می رفتم... چند ثانیه بعد بارمان توی گوشم گفت:

نرو سمت پارک...

مغزم به سرعت به کار افتاد... راهی به ذهنم نمی رسید که آتوسا رو منصرف کنم... دو دقیقه گوش کردن به آهنگ که این حرف ها رو نداشت... بارمان تکرار کرد:

نرو سمت پارک... پلیس توی پارکه...

چه جوری می تونستم بهش بگم فقط می خوایم از جلوش رد شیم؟ یه دفعه چشمم افتاد به ماموری که داشت توی پارک گشت می زد... پشتش به ما بود و خیلی باهامون فاصله داشت. گفتم:

آتوسا!

به سمتم چرخید... فهمیدم بدون هیچ پسوند و پیشوندی صداش کردم... عیبی نداشت... آسمون که به زمین نمی اومد...

با سر به مامور اشاره کردم و گفتم:

می خوای اون طرفی نریم؟ شنیدم جدیدا خیلی گیر میدن.

آتوسا گفت:

چرا؟ ما که ظاهر موجهی داریم... کاری هم نمی کنیم که!

شونه بالا انداختم و گفتم:

می دونم... ولی بعضی وقت ها گیر دادنشون بی حساب کتابه.
آتوسا با حالت خیلی ملوسی مژه هاش رو بهم زد و گفت:
فقط یه دقیقه... باشه؟
مگه می شد به این حالت جواب منفی داد؟ چیزی نگفتم. زیرچشمی اون طرف خیابون رو نگاه کردم... پس مجید کجا بود؟ سرمو به اون سمت چرخوندم... مجید نبود... قلبم توی سینه فرو ریخت... یه کم عقب تر رو نگاه کردم... خبری از موتوری ها نبود... دختری که توی کافی شاپ مراقبمون بود رو دیدم... همون طور که نگاهش بهم بود داشت سوار ماشینش می شد... یه دفعه صدای موتور رو از رو به روم شنیدم.
سرمو چرخوندم...
موتور با سرعت به سمت آتوسا کج شد... داد زدم:
مواظب باش...
دیر شده بود... به سمت آتوسا دویدم... و لحظه ای بعد... صدای جیغ بلندی به گوش رسید و مجید با سرعت از کنارم رد شد...

========

قلبم توی سینه فرو ریخت. چند رهگذر به سمت آتوسا دویدند. مجید از پشت سرم گفت:
خراب کاریت و جمع کن!
با حرص نفسمو بیرون دادم و گفتم:
حساب تو رو هم می رسم.
روی زمین و کنار آتوسا زانو زدم. صورتش از درد توی هم رفته بود. زانوش رو چسبید. صدای آه و ناله اش بلند شد. از بین دو سه نفری که دورمون جمع شده بودن سرک کشیدم. خبری از اون مامور پلیس نبود. با این حال استرس پیدا کرده بودم. سریع زیربغل آتوسا رو گرفتم و گفتم:
بیا بریم درمانگاه!
بارمان توی گوشم گفت:
گندت بزنن رادمان! پاتو توی درمانگاه نمی ذاری! فهمیدی؟

به آتوسا کمک کردم که بلند شه. خواست ازم فاصله بگیره ولی نتونست تعادلش رو حفظ کنه و به دستم چنگ زد. بازوی چپش رو با دست گرفتم. دست راستم رو دور کمرش انداختم و در حالی که با نگرانی اطرافم رو نگاه می کردم آتوسا رو پشت ماشین سوار کردم.

سریع سوار شدم و پامو روی گاز گذاشتم. بارمان گفت:

رادمان خودم کله ت و می کنم! داری کدوم گوری می ری؟

بدون توجه به بارمان عینک دودیم و زدم و موهام و روی گوشم ریختم... بی فایده بود... موهام به زحمت تا وسط لاله ی گوشم می رسید.

به آتوسا گفتم:

نگران نباش... الان می رسیم.

بارمان با عصبانیت گفت:

رادمان حالیته که به جرم قتل عمد تحت تعقیبی؟ داری چه غلطی می کنی؟

سرمو به سمت آتوسا چرخوندم و گفتم:

می ریم درمانگاه... الان می رسیم.

بارمان دیگه داشت داد می زد:

ای درد و درمانگاه! ای مرض! پسره ی نفهم! مجبورم نکن که بگم همین الان از ماشین پیاده ت کنن!

از توی آینه به آتوسا نگاه کردم. موهاش توی صورتش ریخته بود. زانوی شلوارش از خونش خیس شده بود. لب هاشو گاز می گرفت که صدای آه و ناله ش بلند نشه. چشم هاشو بهم فشار می داد و مشخص بود که درد وحشتناکی داره... بارمان هم عین شیطان رجیم در گوشم حرف می زد و وسوسه م می کرد که بی خیال رسوندن آتوسا بشم.

_ برادر من... عزیز من... نکن... این کارو با خودت نکن!

_ می گیرن می برن اعدامت می کنن...

_ این دختره ی (...) رو ول کن... کاری که بهت می گم و بکن!

_ یه کلمه حرف بزن ببینم اصلا صدامو می شنوی؟

_ حالا یه امروز باید دهقان فداکار می شدی؟

یه فحش ناجور نثارم کرد... نمی دونم حواسش بود که مادر و خواهر نداشته ی من مادر و خواهر نداشته ی خودش هم می شه یا نه؟!

رو به آتوسا کردم و گفتم:

شماره ی بابات و بده... باید باهاش حرف بزنم... می خوام آدرس اینجا رو بدم.

آتوسا سریع گفت:

نه! نه... بابام نمی تونه بیاد!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

یعنی چی که نمی تونه؟ گوشیتو بده که بهش زنگ بزنم.

آتوسا پاشو محکم تر فشار داد. رد اشک رو توی صورتش می دیدم... با صدایی لرزون گفت:

آخه بابام... نمی تونه.

کیفش رو بدون اجازه برداشتم و گفتم:

منم نمی تونم بیام تو... اینجا ایرانه! بیام تو بگم باهات چه نسبتی دارم؟

بارمان گفت:

نه بابا! توی مطب و درمانگاه که هرکی به هرکیه!

پامو از کنار پدال ترمز برداشتم و با حرص کف ماشین کوبوندم و به حالت اولیه برگردوندم... چرا بارمان خفه نمی شد؟

چشمم به تابلوی یه درمانگاه افتاد. سریع کنار زدم. شماره ی پژمان رو گرفتم. نگاهی به دور و برم کردم. پارک ممنوع بود! اینم بهونه ای برای پیچوندن!

از آه و ناله های کوتاه آتوسا به نفع خودم استفاده کردم. شالم رو بالاتر آوردم و گفتم:

بارمان! دو دقیقه صبر کن الان حلش می کنم!

بارمان با عصبانیت گفت:

اگه حلش کردی که هیچ! نکردی پدرت و خودم در می یارم!

تو دلم گفتم:

اینم که جو ریاست گرفتتش!

آدرس درمانگاه رو به پژمان دادم. از ماشین پیاده شدم. شال آتوسا رو روی سرش مرتب کردم. موهاش رو از روی پیشونیش جمع کردم و گفتم:

بابات می یاد... باشه؟ فقط چند دقیقه صبر کن. یه کم تحمل کن.

سرم رو بلند کردم. مجید یه کم دورتر آماده باش وایستاده بود. فهمیدم اگه پامو توی درمانگاه بذارم می شه آخرین کاری که توی زندگیم کردم. بارمان توی گوشم گفت:

یه افسر پلیس توی این خیابون هست... تکون بده اون ماشینو! وای خدا! همون بهتر که اونجا نیستم... به خدا دلم می خواد خفه ت کنم.

دوباره سوار ماشین شدم و گفتم:

آتوسا باید راه بیفتیم... اینجا پارک ممنوعه!

آتوسا سرش رو روی پاش گذاشت و گفت:

خیلی هم حالم بد نیست... انداختمت توی دردسر!

این دختره این وسط چی می گفت؟ توی این وضعیت هم تعارف می کرد؟!

ماشینو اون طرف خیابون کشیدم و پارک کردم. تابلوهای آتوسا رو به جلوی ماشین منتقل کردم و کنارش نشستم. با دستمال کف دستاش و پاک کردم. قلبم از شدت استرس آروم و قرار نداشت. بارمان که با دوربین داشت همه چیز رو نگاه می کرد گفت:

بدم نمی گذره ها! حالا دارم می فهمم چرا نمی تونی دل بکنی و بیای... ببینم جنمش و داری که کار و به ناز و نوازش هم گسترش بدی؟!

نمی دونم کدوم آدم احمقی بارمان و برای ریاست این پروژه انتخاب کرده بود؟! بارمان و مسخره بازی های بی جاش بدترین گزینه برای رهبری کردن همچین عملیات هایی بود. آتوسا دستمو گرفت و گفت:

بردیا... خوبم... این قدر نگران نباش.

سرمو بلند کردم و به چشم های اشک آلودش نگاه کردم. دستمو فشار داد و گفت:

می تونم تحمل کنم... فقط بدجوری زمین خوردم.

در همین موقع نفسش از درد بند اومد. بی اختیار با دست کمرش رو چسبید.

طولی نکشید که سر و کله ی پژمان هم پیدا شد. با دیدنش نفس راحتی کشیدم.

مشخص بود حسابی هل کرده. انگار اصلا منو ندید. سریع به سمت ماشین رفت.

دست آتوسا رو گرفت و کمکش کرد که پیاده شه. بعد تازه متوجه من شد. با حالتی گیج و ویج جلو اومد و دستم رو فشرد و گفت:

خدا تو رو رسوند بردیا جان... پسرم خیلی لطف کردی... اجازه بده من آتوسا رو ببرم درمانگاه بعد میام پیشت...

سریع گفتم:

نه نه! من دیگه دارم می رم. شما زودتر آتوسا خانوم رو برسونید... منم نه تصدیق دارم نه کارت ماشین. بهتره زودتر برم.

با پژمان دست دادم ولی فقط تونستم با نگاه با آتوسا خداحافظی بکنم... هنوزم داشت تلاش می کرد که درد کشیدنش توی ظاهرش تاثیری نذاره.

رفتنشون رو نگاه کردم... پژمان هم مثل من هل کرده بود... انگار آتوسا از همه خونسردتر بود... نمی دونم چند ثانیه همون طور مات و مبهوت مونده بودم که با دیدن افسری که اون طرف خیابون ایستاده بود به خودم اومدم. سریع سوار ماشین شدم و از اون خیابون دور شدم.

نفس راحتی کشیدم. قلبم آروم گرفت. نگاهی به آینه کردم. مجید و یکی از ماشین ها پشت سرم می اومدند. طولی نکشید که یه ماشین دیگه هم جلوم قرار گرفت و به سمت خارج شهر رفتیم.

دستی به موهام کشیدم... یه دفعه یاد یه چیزی افتادم... تابلوهای آتوسا!...

تا اومدم به بارمان گزارش بدم منصرف شدم... چه بهتر! یه دلیل دیگه برای دیدن آتوسا جور شده بود. شاید به این بهونه می تونستم به عیادتش بروم... حالا برای چی من داشتم برای دیدن آتوسا نقشه می کشیدم؟ اصلا برای چی این طور هل کردم؟ من چه مرگم بود؟

به خودم اومدم. با بداخلاقی گفتم:

بارمان! تابلوهای آتوسا تو ماشینم جا موند. دو سه روز دیگه به بهانه ی پس دادنش می رم خونه شون. اوکی؟

بارمان گفت:

عاشقتم که توی بهونه جور کردن استادی!

جوابش رو ندادم. این ماموریت مسخره حالم رو بهم زده بود... فقط اگه دستم به مجید می رسید... مرتیکه عوضی! می دونستم حرکتش نافرمانی محض بود! بعد بهم گفته بود خراب کاریت و جمع کن! انگار تقصیر من بود!

یه ساعت بعد از شهر خارج شدیم. کنار یه زمین که دو تا ساختمون خرابه توش بود متوقف شدیم. چند تا سگ ولگرد توی زمین خاکی با علف های هرز می پلکیدن و پوزه شون رو توی کیسه نایلون های خالی می کردن و دنبال غذا می گشتن. تا چشم کار می کرد علف هرز و آشغال دیده می شد.

از ماشین پیاده شدم. مجید پشت سرم متوقف شد. دستش رو دراز کرد تا سوئیچ رو بگیره... نمی دونم چرا یه دفعه قاطی کردم.

دستش رو گرفتم و پشتش پیچوندم. در گوشش داد زدم:

منظورت چی بود که این کارو کردی؟ می خواستی منو خراب کنی؟
سعی کرد خودش رو آزاد کنه. دستش رو محکم تر پیچوندم. آخ آخی کرد و گفت:
چته عوضی؟ چرا رم می کنی؟ ول کن بابا!
دختری که توی کافی شاپ مراقبمون بود از ماشین پیاده شد و به سمتمون دوید.
بارمان گفت:
چه خبر شده؟
مجید رو به سمت ماشین هل دادم. محکم به ماشین خورد. به سمتم برگشت و داد زد:
چته دیوونه؟ خوب کردم! حقته! من نبودم با این دختره به هیچ جا نمی رسیدی! بده که باعث شدم دست بندازی دور کمر دختره؟
احساس کردم از سرم داره دود بلند می شه. مثل خودش داد زدم:
مگه مثل تو عقده ایم؟... تویی که نگران مامور توی پارک بودی برای چی این طوری جلب توجه کردی؟
پوزخند زد. عصبانی تر شدم:
می خواستی منو خراب کنی؟
مجید با نیش و کنایه گفت:
تو اگه قرار بود خراب بشی همون بار اول می شدی... این طور که بوش می یاد ریختت پیش هم جنسات هم طرفدارهای خاص داره.
احساس کردم از صورتم داره حرارت بیرون می زنه. در همین موقع ون سیاه سر رسید.
قبل از این که کنترلم رو از دست بدم و بزنم مجید و ناکار کنم به سمت ون رفتم.
توی ون که نشستم متوجه شدم بی اختیار دستام و مشت کردم. بارمان توی گوشم گفت:
چرا دهن به دهن یه مشت لات و الوات می ذاری که همچین چیزی بشنوی؟
با عصبانیت گفتم:
من با تو حرف دارم! صبر کن! بهت می گم!
دستگاه پخش رو از توی گوشم در آوردم و یه گوشه انداختم. شالم و با خشونت از گردنم باز کردم و روی صندلی انداختم. سرمو توی دستم گرفتم... یاد گرفته بودم به قول بارمان دهن به دهن آدم های لات و الوات نذارم... این دفعه که قاطی کرده بودم

جوابش رو گرفته بودم... احساس می کردم تا گردنم قرمز شده... ای تف به ذات این صورت من... این شانس گند من... این نحسی من.
شاید اگه به جای یه ویلای بالاشهر یه جای دیگه زندگی می کردم و به جای این که یاد بگیرم احترام بذارم و شخصیت خودم رو توی هر حالتی حفظ کنم این طور عروسک خیمه شب بازی این آدم ها نمی شدم... یا شاید باید مثل همیشه ساکت می موندم... مثل همیشه خاموش می موندم... آدمی که همیشه بره بوده باید بین یه مشت گرگ چطور رفتار کنه؟ وقت هایی که بارمان نبود که ازم دفاع کنه باید چطور گلیم خودمو از آب بیرون می کشیدم؟... راستی... بارمان چرا ساکت موند و گذاشت مجید این کار و بکنه؟ بارمان هرچی بود این قدرم بی غیرت و بی بخار نبود که بذاره مجید برای مشکلات شخصیش با یه دختر همچین کاری بکنه... راستی... بارمان یه کم عوض نشده بود؟

******

به کاغذ دیواری کرم اتاق نگاه کردم... شومینه ای که این بار خاموش بود ولی نور خورشید از پنجره ای که پرده های حریر کرمش کنار زده شده بود همه جا رو روشن می کرد... مجسمه های طلایی بالای شومینه در نور خورشید می درخشید... صندلی شاهانه سر جاش بود... پوست اون حیوون بدبخت هم هنوز روی زمین بود... فقط خبری از اون مرد مغرور کت شلواری نبود. به جای اون برادر من با لباس اسپرت مشکی به دیوار تکیه داده بود و سیگار می کشید. با لبخندی به لباس خودش و من اشاره کرد و گفت:
ست کردیم.
با جدیت نگاهش کردم. به سمتم اومد. پاکت سیگارش رو جلوم گرفت و گفت:
می کشی؟
با عصبانیت پاکت رو از دستش گرفتم و روی میز انداختم. با تحکم گفتم:
نه!
با تعجب به صورت عصبانیم نگاه کرد و گفت:
آخه از هیفده سالگی پا به پای هم کشیدیم... حواسم نیست... هی یادم می ره.

اجازه ندادم خاطرات سیگار کشیدن های قایمکی توی اتاق مشترکمون به مغزم هجوم بیاره... همون شب هایی که پنجره رو باز میذاشتیم و روی تخت دراز می کشیدم... سیگار می کشیدیم و عین احمق ها سعی می کردیم دودش رو به شکل قلب و حلقه بیرون بدیم... همون شب هایی که بعدش بساط خالی کردن عطر و ادکلن توی اتاق داشتیم... و جالب این که همیشه هم لو می رفتیم... کی بود که نمی خواست بذاره این چیزها به مغزش هجوم بیاره؟

گفتم:

مجید الان زیر دست تو حساب می شه دیگه... آره؟

بارمان بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:

آره... چطور؟

سر تکون دادم و گفتم:

دقیقا قراره چطور به خاطر کارش تنبیه بشه؟

بارمان یه قدم جلو اومد و گفت:

رادمان گوش کن...

حدس می زدم... نمی دونم چرا... ولی ته دلم می دونستم این جواب رو می شنوم. با ناشکیبایی گفتم:

تنبیه نمی شه... نه؟

بارمان گفت:

من کارشو تایید نمی کنم... ولی کارش بدم نبود... این موضوع باعث می شه هم پژمان هم آتوسا یه توجه ویژه بهت بکنن.

با ناباوری به بارمان نگاه کردم و گفتم:

باورم نمی شه داری این حرف رو می زنی... اگه بلایی سر پای این دختر بیاد و دیگه نتونه راه بره چی؟

بارمان دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

تو می دونی بابای این دختر تا حالا چند تا دختر رو ناکار کرده؟

صدامو بالا بردم و گفتم:

خودش چی؟

بارمانم صداش رو بلند کرد و گفت:

رادمان این چیزها رو بذار کنار... بین یه گله خلافکار نمی تونی این طوری دووم بیاری... دیدی مجید امروز چی بهت گفت؟ این آدما از زور فقر و بدبختی اومدن دنبال این کار... آدم هایی که به تو و موقعیت و ثروتی که داشتی در حد مرگ حسودی می کنن. منتظرن که فرصتی برای عقده فشانی پیدا کنن...

با عصبانیت گفتم:

آخه اونا از کجا می دونند؟

بارمان با دست به هیکلم اشاره کرد و گفت:

سرتا پات داد می زنه... همین جنتملن بودنت می شه برات دردسر... همین عقده ای نبودنت... همین کارهات... نجابت های اضافیت... حرف زدن های مودبانه ات...

داد زدم:

یعنی بشم مثل تو؟ یادم بره که از کجا اومدم و کی بودم؟ خودمو گم کنم که دووم بیارم؟ این قدر پست بشم که یه دختر رو زیر بگیرم؟

یه دفعه ابروهای بارمان بالا رفت. چشماش گشاد شد و گفت:

همه ی اینها به خاطر دختره ست؟ آره...

قبل از این که جوابی بدم سیگارش رو یه گوشه پرت کرد. تا اومدم بجنبم یقه م رو چسبید و گفت:

هیچ وقت به خاطر یه دختر با من درگیر نشو... به خاطر یه دختر برادریمون و از بین نبر... حالیت شد؟

دستش رو چسبیدم و گفتم:

چته؟ چرا قاطی می کنی؟

بارمان با صدای بلند گفت:

خوش ندارم بعد این همه سال برادری مثال زدنی یه دختر بیاد و دو روزه قاپ داداشم و بزنه... حالا اون دختر هر خری که می خواد باشه!

دستش و از یقه م باز کردم و گفتم:

به خاطر دختره نیست... فقط حرفات زور داره.

یه کم آروم تر شد... چشم غره ای بهم رفت و گفت:

برادر ساده ی من... من می دونم دارم چی کار می کنم... با این آدم ها دهن به دهن نشو... بذار من با سیاست خودم باهاشون رفتار کنم... همه چیز خیلی زود تموم می شه... خیلی زود...

پشتش رو بهم کرد. پوشه ای که روی میز بود رو برداشت... گفت:
فقط شاید اون طوری که مد نظرمونه تموم نشه...
پوشه رو دستم داد. یه دستمال کاغذی از جیبش در آورد. خودکاری که روی میز بود رو برداشت و چیزی نوشت... نگاهم به پوشه بود. پرسیدم:
چی هست؟ ماموریت جدید؟
بارمان همون طور که داشت می نوشت گفت:
تینا خانوم یه کم زود تشریف آوردن ایران...
احساس کردم خون توی رگ هام یخ زد... نمی دونم توهم زدم که حس کردم قلبم تیر می کشه یا واقعا قلبم تحمل شنیدن این خبر رو نداشت...
بارمان آهی کشید و گفت:
می دونی که معنیش چیه؟
به اون چشم های آبیش که برخلاف پوست سیاه زیرچشمش زندگی توش موج می زد نگاه کردم... یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم... تینا... تابستون... تینا قرار بود تیر بیاد... این چی می گفت؟
با ناباوری گفتم:
نه!
بارمان سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد... دستمال رو توی مشتم گذاشت... دستم رو فشار داد... فشاری که یه بار دیگه منو یاد خاطرات پنج شیش سالگیم انداخت... یاد گوشه ی حیاطمون... یاد قولی که بهم داد.
منو یاد زمانی انداخت که برای این که من یه زندگی عادی داشته باشم از همه چیز گذشت و برای همیشه خودش رو به این آدم ها فروخت... به قیمت نفس های آزادانه ی من...
و من هنوز محو اون چشم های آبی بودم... چشم هایی که بیست و شیش سال نگران تر و با محبت ترین نگاه های زندگیم رو نثارم کرده بودن...
فشار دستش رو بیشتر کرد... چرا سرش داد زدم؟... چرا اون حرف ها رو زدم؟... چطور فکر کردم با آزار دادن نیمه ی دیگه م آروم می شم؟
بارمان سرش رو پایین انداخت... مشتمو باز کردم و به دستمال نگاه کردم.
خیلی آهسته... یه کم با شرمندگی... با لحنی مشابه لحن پدری که برای بچه ش کم گذاشته باشه... گفت:

باید از هم جدا شیم...

==========

رویا نگاهی به صورت اخم آلودم کرد و گفت:
چته؟
ترلان هم به صورتم دقیق شد. سری تکون دادم و گفتم:
هیچی...
رویا گیر داده بود:
معنیش هیچی نیست...
شونه بالا انداختم و گفتم:
فقط... یه مقدار همه چیز قرو قاطی شده.
ترلان پرسید:
مثلا چی؟
نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:
تینا از مدرسه اخراج شده... اومدن ایران... یه کم کارها جلو افتاده...
رویا چشم هاشو بست و گفت:
وای نه!
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. ترلان که گیج شده بود گفت:
خب چه فرقی می کنه؟
به صفحه ی مانیتور رویا زل زدم... چشمم به یاهو مسنجر بود. تینا آن شد. بدون این که واکنشی نشون بدم گفتم:
فردا می یان دنبالم... باید از اینجا برم.
رویا یه گام به سمتم برداشت و گفت:
کجا؟
نگاهم هنوز به مانیتور بود. با صدایی گرفته گفتم:
هیچ کس دیگه ای نباید در جریان جزئیات ماموریتم باشه... برای همین... منتقلم می کنن پیش خود رئیس...
ترلان و رویا خشک شدن... ادامه دادم:

هرکاری که لازمه انجام بدید بدون من انجام بدید...

ترلان گفت:

اما...

رویا گفت:

مطمئنی می برنت اونجا؟ برای چی رئیس باید همچین ریسکی کنه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

شاید هم ریسک نمی کنه...

رویا اخم کرد و گفت:

منظورت چیه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

بعدش چه احتیاجی بهم داره؟ اگه موفق بشن و نقشه شون اجرا بشه به احتمال زیاد این کار رو برای همیشه کنار می ذارن... دیگه به منم احتیاجی ندارن.

رویا سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

به نظر من منطقی نیست.

شونه بالا انداختم و گفتم:

به نظر من هست... بهترین کاره... بعدش شر منو می کنن... هیچ واسطه ی دیگه ای هم از جزئیات خبردار نمی شه که احتمال خیانت و خرابکاری واسطه ها پیش بیاد... خود رئیس همه چیز رو کنترل می کنه و بعد تنها شاهد ماجرا یعنی من رو حذف می کنه.

ترلان گفت:

حالا باید چی کار کنیم؟

تینا مرتب داشت استاتوس عوض می کرد. هنوز بهش پی ام نداده بودم. گفتم:

شما کاری که قرار بود انجام بدید و ادامه بدید.

ترلان گفت:

ولی تو چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

شاید بعد بیست شیش سال نحسی و بدشانسی یه بار شانس بیارم... کی می دونه؟!

در همین موقع تینا پی ام داد. دستم رو بالا بردم و به ترلان گفتم:

بسه... باشه برای بعد!

هم رویا و هم ترلان ساکت شدن. یه دقیقه صبر کردم... به عکس تینا نگاه کردم... موهای مشکی رنگش تا روی شونه ش بود. علاقه ی خاصی به این که موهاش رو با اسپری رنگ کنه داشت... توی اون عکس هم قسمت هایی از موهاش رو آبی کرده بود. چشم های تیله ای داشت... در کل قیافه ش نسبت به سنش بد نبود... از اون دسته دخترهایی بود که نمی تونستی سن واقعیشون رو باور کنی... به قیافه ش می خورد حداقل شونزده هیفده ساله ش باشه... هرچند که رفتارش کاملا متناسب با سنش بود...

تینا: پی ام ندی یه وقت!

بعد از مکثی یه دقیقه ای جواب دادم:

ماهان: نفهمیدم کی آن شدی...

تینا: حواست کجا بود؟

ماهان: یه جای خوب (آیکون نیشخند)

تینا: آهان! پس من نبودم خوش می گذشت؟!

ماهان: آره جات خالی

رویا که به مانیتور زل زده بود گفت:

حواست هست چی می نویسی؟ خب یه وقت ناراحت نشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

برای دختری که خیلی به خودش می نازه و از پسرهای ایرانی خوشش نمی یاد تنها چیزی که جذابه همین غروره... می ذاری کارمو بکنم؟

تینا: چطو مطوری؟ حالت خوب به نظر نمی رسه...

ماهان: نه خوب نیستم...

تینا: چرا؟ مریضی؟ آنفولانزای شتری گرفتی؟

ماهان: آره چه زود فهمیدی (آیکون چشمک)

تینا: ما اینیم دیگه... (آیکون زبون درازی)

تینا: مگه با شترها رفت و آمد می کنی؟

ماهان: نه چطور؟

تینا: گفتم شاید مستقیما از شترها گرفته باشی.

ماهان: نه! غیر مستیقم از تو گرفتم

تینا: (آیکون خنده)

ترلان خندید و گفت:

آخ یاد اون دورانی افتادم که تازه اینترنت و چت و اینا مد شده بود... راهنمایی بودم.

لبخندی زدم و گفتم:

با اون مودم های قدیمی که صداش تا سر کوچه می پیچید...

ترلان با خنده گفت:

استرس اومدن قبض تلفن و کارت اینترنت های ده ساعته... هر جمعه با خواهرم و برادرم سه تایی زل می زدیم به صفحه ی مانیتور و ملت و اسکل کردیم... همیشه هم سر ظهر یاد این مسخره بازی ها می افتادیم... صدای مودم مامانمو از خواب بیدار می کرد... یادش به خیر...

خندیدم و گفتم:

نصفه شبها منو بارمان روی کیس کامپیوتر پتو می انداختیم که صداش کم شه...

رویا هم خندید. ترلان ازش پرسید:

تو خاطره ی خاصی نداری؟

گفتم:

نه بابا! این بچه مثبت بوده...

رویا پوشه ی روی میزش رو برداشت و آهسته توی بازوم زد... تازه داشتیم رفیق می شدیم... درست همون موقعی که من باید می رفتم... شاید برای همیشه.

تینا: ببین من چه قدر مرض دارم که تا اونجا هم سرایت کرده!

تینا: می خوای بیام ازت پرستاری کنم؟

ماهان: پرستاریه از راه دور؟!

تینا: خیلی هم دور نیست

ماهان: آره... خیلی هم دور نیست... با هواپیما 24 ساعت راهه. چیزی نیست که!

تینا: اگه فاصله مون یه کم کمتر از 24 ساعت باشه چی؟ (آیکون چشمک)

ماهان: چطور؟ مشکوک می زنی... خبریه؟

تینا: اومدم ایران...

ماهان: شوخی می کنی!

تینا: نه... اومدم ایران...

ماهان: چیزی به اسم امتحان و اینا توی اون کشور وجود نداره؟ (آیکون خنده)

تینا: چرا... ولی من دیگه اونجا مدرسه نمی رم

ماهان: چرا؟ (آیکون تعجب)

تینا: ولش کن

ماهان: اوکی

ماهان: کی ببینمت؟

تینا: نمی دونم.

پوزخندی زدم و گفتم:

دیدی؟ تا یه کم باهاش گفتم و خندیدم پررو شد.

دیگه حساب کار دستم اومد... فهمیدم کلا از موضع غرور در برابر تینا نباید پایین بیام.

ماهان: اوکی... من دارم می رم

تینا: چه زود

تینا: چون گفتم نمی دونم داری می ری؟

ماهان: هرچی

ماهان: تا بعد

ماهان: بای

تینا: اوکی... بای

کامپیوتر رو تحویل رویا دادم. رویا ورقه های روی میزش رو مرتب کرد. روی صندلی نشست و با خستگی به مانیتور نگاه کرد... می فهمیدم چی می کشه... انجام دادن کارهایی که به شدت باهاشون مخالفه... یه جورایی این حس مشترک بین ما چهار نفر بود... خیلی حس های مشترک دیگه هم کم کم داشت بینمون به وجود می اومد... ولی... من باید توی نیمه ی راه همه چی رو ول می کردم و می رفتم...ای کاش حرف می زدم... ای کاش با یکی درد و دل می کردم... اگه می خواستم می تونستم با ترلان صحبت کنم... ثابت کرده بود شنونده ی خوبیه... ولی... عادت نداشتم از دردهام بگم... مثل همیشه ساکت موندم...

رویا گفت:

رادمان... اگه تو بری پیش رئیس...

کامل به طرفم چرخید و گفت:

چه جوری می خوای در بری؟

خواستم بدون اهمیت به حرفش از اتاق خارج بشم که گفت:

جدی می گم!

از لحنش هم مشخص بود که کاملا جدیه... آهی کشیدم و گفتم:
رویا... ولش کن... شما سه تا راه خودتون رو برید... منم راه خودم رو می رم.
رویا پوزخندی زد و گفت:
یه چیزی هست که نمی خوای به ما بگی... درسته؟ بارمانم می دونه... مگه نه به همین راحتی ها اجازه نمی داد که ببرنت.
رو به ترلان کردم. می دونستم به طرز ضایعی دارم با این حرف نشون می دم که می خوام بپیچونمش. با این حال گفتم:
برو سر دانیال و کاوه رو گرم کن.
ترلان نچی گفت. با دلخوری نگاهش رو ازم گرفت. همون طور که عین بچه ها پاش رو به زمین می کوبید از اتاق بیرون رفت. رو به رویا کردم. یکی از ورق های روی میز رو برداشتم... خودکاری برداشتم و چیزی نوشتم. رویا اخم کرد و گفت:
چرا این طوری؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
احتیاط شرط عقله... مگه نه؟
رویا به نوشته م نگاهی کرد. اخم هاش بیشتر توی هم فرو رفت... گفتم:
چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه...
با اضطراب به دست رویا نگاه کردم... تا کجا می تونست پنهون کاری کنه؟ اگه راضی نمی شد... رویا کاغذ رو برداشت و جوابم رو داد... انگار از نوشته ی روی ورق دریچه ای از امید به قلبم باز شد...

******

==========

در باز شد... بارمان با اخم هایی که توی هم رفته بود به سمتم اومد. شلوار آدیداس سه خط با یه تی شرت جذب سفید-مشکی پوشیده بود. خنده ام گرفت... جذبه ی رئیس فعلی رو با جذبه ی رئیس کت شلواری قلبی مقایسه کردم... همون لحظه ای که محبی جای بارمان و دانیال رو عوض کرد به سلامت عقلش شک کردم...

اخم های بارمان اون قدر توی هم بود که شکستگی ابروش معلوم نمی شد. کوله پشتیش رو یه گوشه انداخت. با سر به خسرو اشاره کرد که بیرون ویلا منتظر باشه. رو بهم کرد و گفت:

آماده ای؟ محبی می یاد دنبالت و می برتت...

نگاهی به دور و بر ویلا کردم. نه چیزی برای بردن داشتم... نه آرزویی برای برگشتن... فقط یه چیز بود که سخت بی تابم می کرد... کسی که جلوم وایستاده بود... کسی که سیاهی های زیرچشماش از همیشه سیاه تر بود... با اون موهایی که دو طرفش رو تراشیده بود... و اون خالکوبی روی دستش...

گفتم:

حالا می فهمم چرا بدون این که به کسی چیزی بگی رفتی... بعضی وقت ها فقط باید برید و رفت... اون لحظه ی آخر که بخوای وایستی و آخرین تصاویر رو توی ذهنت ثبت و ضبط کنی سخت ترین لحظه ست... وقتی یه دفعه میذاری و می ری همه چی آسون تر می شه...

بارمان لبخند کجی زد و گفت:

وقتی دلت پیش اونجایی باشه که ولش کردی هیچ وقت رفتن آسون نمی شه... خصوصا اگه بدونی یه نفر اونجا مونده که مغزت پر از خاطراتیه که ازش داری.

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

من تو کتم نمی ره که دیگه تو رو نبینم... ولی... همه چیز داره به همین سمت می ره... می دونی پیش چشم من احتمال برگشتن کمتر از ده درصده...

با بداخلاقی دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

اه! خفه شو!... من این چیزها سرم نمی شه...

همیشه وقتی ناراحت بود عصبی می شد... اشک و آه توی کارش نبود. در عوض میونش با بداخلاقی خوب بود... سر تکون دادم و گفتم:

بعضی وقت ها دنیا کاری نداره تو چی سرت می شه و چی سرت نمی شه.

پوزخندی زد و گفت:

من با پررویی وای می ایستم و این چیزها رو به دنیا حالی می کنم.

دستمو جلو بردم. اونم بعد از مکثی طولانی دستش رو جلو آورد... دست همدیگه رو محکم فشار دادیم... دوست نداشتم بغلش کنم... یعنی... این طور نبود که دلم

نخواد... فقط دوست نداشتم هیچ کاری انجام بدم که رفتنم شبیه به یه خداحافظی ابدی بشه... دست همدیگه رو محکم فشار دادیم.

گفتم:

وقتی برگردم احتمالش هست که موهاتو عین آدم درست کرده باشی؟

سرشو بی طرفین تکون داد و گفت:

آره... اگه یه مدل خفن تر به ذهنم رسید...

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

سیاهی زیر چشمات چی؟... اعتیادت...

سرشو پایین انداخت و گفت:

مگه این که دیدارمون بیفته به ده بیست سال دیگه...

فشاری به دستش دادم. سرش رو بلند کرد. گفتم:

برای هرکاری مردی... برای هرکسی... برای آرمان... رویا... من...

نگاهی معنادار بهش کردم و گفتم:

ترلان...

با ناباوری نگاهم کرد... پیش خودش چی فکر کرده بود؟ این که نمی فهمم نگاهاش به ترلان چه معنی می ده؟

ادامه دادم:

ولی همیشه وقتی به خودت می رسه مردونگیت ته می کشه... به این فکر کن وقتی از این جا رفتیم دوست داری مامان چطوری ببینتت.

و خودم به این فکر کردم که هنوز بهش نگفتم چه بلایی سر مامان اومده...

بارمان دستش رو شل کرد... منم... دستمونو از هم جدا کردیم... حرف آخرمو زدم:

اون چیزهایی که تحملشون فراتر از حد توان آدمه رو فقط کنار عقل و شعور می شه کمرنگ کرد. این دردها با مواد و این در و اون در زدن فراموش نمی شن...

نگاهی به پله ها کردم. به رویا گفته بودم که ترجیح می دم بی سر و صدا برم... گفته بودم که دوست ندارم خداحافظی کنم... با این حال دیدم که کنار ترلان وایستاده و دوتایی نگاهم می کنن... براشون دست تکون دادم...

جلوی در ویلا یه ون مشکی پارک بود. خسرو و دوست از خودش گنده تر دو طرف ون وایستاده بودن. سرم رو پایین انداختم و سوار شدم... ون که به راه افتاد چشمامو بستم و سعی کردم خیلی چیزها رو موقتا فراموش کنم... به خصوص برنامه ی فرار

بارمان، ترلان و رویا رو... حالا من برنامه ی خودم رو داشتم... برنامه ای که فکر کردن بهش بهم استرس نمی داد... چون به طرز ناامیدکننده ای همه چیزش به شانس و اقبال بستگی داشت و من هم... آخر آدم نحس و بدشانس بودم... برنامه ای که هیچ امیدی بهش نداشتم... ولی می دونستم نهایتا به قیمت جون خودمم که شده انجامش می دم... این تنها فکری بود که نمیذاشت رگه های آبی و قرمز توی ذهنم برای همیشه به سیاهی تبدیل بشه.

******

چشمامو باز کردم... استفاده کردن از ماده ی بی هوش کننده برای این که متوجه نشم چه قدر طول می کشه که به مقصد برسیم آخر نامردی بود...
دستی به شقیقه هام کشیدم... سینوس هام درد می کرد... صاف نشستم... سرم گیج رفت. چشمامو بستم و بهم فشار دادم. سعی کردم تعادلم رو در حالت نشسته حفظ کنم...
کم کم چشمامو باز کردم. یه اتاق خالی با در و دیوار سفید با یه لامپ کم مصرف آویزون از سقف پیش روم بود. روی یه تخت چوبی با ملافه ی سفید مچاله شده بودم. پامو روی سرامیک یخ اتاق گذاشتم... اینجا کجا بود که گرمای اردیبهشت بهش نرسیده بود؟
از اتاق بیرون رفتم. به یه راهروی تنگ و تاریک رسیدم که کفش یه فرش کوچیک پهن بود... از راهرو گذشتم و به یه سالن بزرگ رسیدم... سقف سالن شیب دار بود و دور لوستر بزرگی که از اون آویزون بود به سبک قدیم گچکاری شده بود. کف سالن با سنگ سفیدی با رگه های سرمه ای پوشیده شده بود. هیچ فرشی توی سالن نبود. یه دست مبل ته سالن چیده شده بود که روش روکش سفیدی مثل کله قند کشیده بودن. فقط پایه های قهوه ای مبل ها معلوم بود... کنار دیوار یه میز کامپیوتر قدیمی با سه کیس و سه مانیتور بود. مردی با سر کچل و عینک ته استکانی روی صندلی چرخدار نشسته بود. هرچند ثانیه یه بار تکونی به صندلی می داد و روی سنگ سر می خورد و به مانیتورهای دیگه سر می زد.
دو پنجره ی بزرگ که هم قد دیوارهای بلند بودن طرف چپ سالن رو می پوشوندند. پرده های بلند و ساده ی سفید رنگ یکی از پنجره ها کشیده شده بود ولی جلوی

پنجره ی دیگه مردی با قد متوسط ایستاده بود که دستاشو پشت سرش تو هم گره کرده بود. توی دلم گفتم:
یعنی جدی جدی رئیس اینه؟

جلوتر رفتم. موهای جلوی سرش ریخته بود. سیبیل مرتبی داشت. کت شلوار سرمه ای تیره ش نمی تونست کاملا شکم برجسته ش رو بپوشونه...
متوجه حضورم شد. کامل به سمتم چرخید... تنها صفتی که با دیدن صورتش به ذهنم رسید این بود.
غمگین!
چشم های تیره ش نمدار بود. بینی عقابی داشت. شبیه اکثر مردهای ایرانی همسن خودش بود... قد متوسط... موهایی که جلوش خالی شده... شکم برجسته...
لبخند کمرنگی زد و گفت:
رادمان... پس بالاخره از نزدیک دیدمت.
به چشم های نم دار، صورت غمگین و لحن محزونش نمی اومد که همون رئیسی باشه که عامل اصلی مرگ برادرم بود... عامل گرفتار شدن من... باعث و بانی هرچیزی که اتفاق افتاده بود... و هرچیزی که قرار بود اتفاق بیفته...
بهم نزدیک شد. نگاهی دقیق به صورتم کرد... گفت:
خیلی کمتر از اون چیزی که فکر می کردم شبیه بارمانی... توی نگاه بارمان یه چیزی بود که آدم رو یاد یه گربه ی وحشی می انداخت... تو مظلوم تر به نظر می رسی... و قشنگ تر...
لبخندش پررنگ تر شد. دستش رو جلو آورد و گفت:
من عباسیانم.
با نفرت به صورتش نگاه کردم و گفتم:
رئیس باند؟
چشماشو روی هم گذاشت و گفت:
ترجیح می دم عباسیان صدام کنی...
مشخص بود از اون مردهاست که خیلی راحت با آدم دوست و صمیمی می شن... از اون مردهایی که خوب می دونند چطور با حرفاشون آدم رو تحت تاثیر قرار بدن. با

این حال این صمیمیت با سیاست تابلویی که پشتش بود نمی تونست به دلم بشینه... برای دوست شدن با من خیلی دیر اقدام کرده بود...
سعی کردم مثل خودش باشم... سعی کردم یه کم احمق و زود باور به نظر برسم...
دست دادم... چیزی نگفتم... نمی خواستم زیاده روی کنم.
عباسیان با اشاره ی دست به مبل ها اشاره کرد و منو به نشستن دعوت کرد.
فضای خونه داد می زد که این جا یه پناهگاه موقتیه. با کنجکاوی نگاهی به مانیتورها کردم... نشانگر موس توی یکی از مانیتورها ثابت بود... نشانگر موس تو مانیتورهای دیگه بدون دخالت مرد کچل تکون می خورد... پس دو تاش برای چک کردم مانیتورهای اعضای باند بود و یکیش برای کارهای خودشون بود.
عباسیان گفت:
می دونی... ماجرای شما دو تا برادر نباید این طوری پیش می رفت...
آهی کشید... هر کی نمی دونست فکر می کرد چه قدر از بابت بلاهایی که سر ما اومده ناراحته. عباسیان نگاهش رو از پنجره ی پشت سرم به دوردست ها داد و گفت:
اگه این قدر زود بابت یه ماموریت وحشت زده نمی شدی هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد... می تونستی با یه درآمد خوب کنار یه خانواده ی سالم تا آخر عمرت با خوشبختی زندگی کنی.
خیلی سخت تونستم خودمو کنترل کنم و بهش نگم که یاد نگرفتم زندگی خودمو با بدبخت کردن دیگرون آباد کنم...
عباسیان ادامه داد:
ولی... هنوز دیر نشده... می تونی همه چیز رو درست کنی...
خم شد. نگاه غمگینش رو به چشم هام داد و گفت:
می تونی برای همیشه از ایران خارج شی... خودم کمکت می کنم... با هویت جعلی... دیگه نه قاتلی... نه خلاف کار... هیچی... همه ی سابقت پاک می شه. می تونی بری دانشگاه... دوست پیدا کنی... خونه زندگی تشکیل بدی... و شاید بعد چند سال بارمان رو هم بتونی بیاری پیش خودت...
لبخند محزونی زد و گفت:
و مادرت رو توی یکی از بیمارستان های خوب خارج درمان کنی.
تو دلم گفتم:
و آرمان رو چطور زنده کنم؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

و حتما همه ش مربوط به تیناست!

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

درسته... تو فقط یه شب با تینا بیرون برو... توجه ش رو جلب کن... اونو از خودت مطمئن کن... بعد فردای اون روز بیارش به آدرسی که بهت می دیم... همین! مثل خیلی از ماموریت های دیگه ت... ساده ست... مگه نه؟ تازه آخرش هم تینا زنده و سالم می مونه!

نگاه معنی داری بهم کرد... حتما یاد قضیه ی بازپرس راشدی افتاده بود. لبخندی زدم... با تعجب گفت:

هیچ حرفی نداری؟

حالا داشتم پوزخند می زدم. گفتم:

چه حرفی می تونم داشته باشم؟ حقی برای مخالفت دارم؟

از جاش بلند شد. با دست روی شونه ام زد و گفت:

بعد یه مدت می فهمی بهترین کار ممکن رو کردی. مطمئن باش...

نمی تونستم ماموریت رو رد کنم... این کار به قیمت جونم تموم می شد...

نمی تونستم درست انجامش بدم... بعد از این ماموریت خبری از خارج کشور نبود...

صد در صد نمیذاشتن زنده بمونم... راست یا دروغ من چهره ی اصلی رئیس رو دیده بودم... پس حتما منو می کشتند...

فقط یه راه داشتم... این که یه بار دیگه سرکشی کنم... یه بار دیگه ماموریت رو خراب کنم.

قضیه این نبود که این بهترین انتخاب بود... استرس به جونم افتاد... قضیه این بود که این تنها راه چاره بود...

==========

عباسیان با سر بهم اشاره کرد و گفت:

زود بیا که تینا آن لاین شده.

دستامو از جیبم در آوردم. آهسته پشت کامپیوتر نشستم. نیم نگاهی به مانیتور کناریم انداختم... معلوم نبود مانیتور کی بود که داشت چک می شد. منشی کچل عباسیان همین طور که داشت چای و بیسکوئیت می خورد به مانیتور زل زده بود.

نگاهمو به یاهو مسنجر دادم. نفس عمیقی کشیدم... عباسیان با لحن آرومی گفت:

فقط دعوتش می کنی که برید بیرون... اصرار می کنی حتما سفره خونه ی (...) باشه... جای دیگه رو قبول نکن.

نگاهم به آی دی تینا بود که تند تند داشت عکس و استاتوس عوض می کرد. گفتم:

چهارده سالشه.

عباسیان اصلاح کرد:

پونزده سال!

بدون اهمیت به حرفش گفتم:

یه دختر با این سن هرجایی نمی تونه بیاد.

عباسیان شونه بالا انداخت و گفت:

امیدوارم این قدر براش جذابیت داشته باشی که به خاطرت هرکاری بکنه.

تو دلم گفتم:

چه منطق عجیبی! واقعا که!

تینا پیچیده نبود... خیلی قابل پیش بینی بود. از اون دخترهایی بود که هر لحظه می تونستی حدس بزنی توی دلش چی می گذره... با خودم گفتم:

حالا اگه ماهان مغرور که همیشه تو قالب شوخی تینا رو مسخره می کرده و خودشو براش می گرفته این بار تحویلش بگیره چی می شه؟

سرمو پایین انداختم. نمی دونم چرا یه لحظه آرزو کردم ای کاش بارمان کنارم بود... یاد دستمالی افتادم که بهم داده بود... نه! الان وقتش نبود.

سرمو بلند کردم. برای اولین بار خودم به تینا پی ام دادم:

عکس قبلیه رو بذار... از اون بیشتر خوشم می اومد (ایکون نیشخند)

تینا_ چه عجب! از این طرفا!

ماهان_ می دونی که! زیاد با نت حال نمی کنم...

تینا_ آره... منم زیاد حال نمی کنم...

تو دلم گفتم:

حالا بیست و چهار ساعته آن لاینه ها!

ظاهرا عباسیان که به مانیتور زل زده بود هم همین طور فکر می کرد:

مثل این که می تونیم به رابطه تون امیدوار باشیم!

تینا_ تو نمی خوای این عکس کنار آی دیتو عوض کنی؟

ماهان_ نه!

تینا_ همین یه عکسو داری؟

ماهان_ آره!

تینا_ عکس خودته؟

ماهان_ نه! عکس شوهر عمه م اِ!

تینا_ (آیکون خنده)

تینا_ آخه اینایی که یه عکس دارن معمولا عکساشونو از یه جایی کش می رن!

ماهان_ اگه شک داری فردا میام دنبالت بریم بیرون که منو ببینی

تینا_ اگه شبیه این عکس نبودی چی؟

ماهان_ اگه شبیه اش بودم چی؟

تینا_ خب اون وقت شاید دعوتت کنم که بعدش بیای خونه مون!

عباسیان گفت:

خوبه! همین طور پیش برو.

ماهان_ آدرستو بده!

تینا_ نمی خوای اولش شماره بگیری؟

ماهان_ نه! می خوام این بار استثنا اولش آدرس بگیرم

تینا_ خب من فردا که نمی تونم بیام

ماهان_ چرا؟

تینا_ پنج شنبه میام.

ماهان_ من پنجشنبه دارم می رم شمال

عباسیان گفت:

خیلی بهش سخت نگیر!

مخالفت کردم و گفتم:

یا فردا می یاد... یا تا ابد می پیچونتمون!

تینا_ آخه فردا می خوام برم مهمونی.

تینا_ گفتم که از مدرسه اخراج شدم.

تینا_ مامانم خیلی شاکیه

تینا_ فردا باهاش نرم شاکی تر می شه (آیکون ناراحت)

یه دفعه یه جرقه ای توی مغزم زده شد... پس مامانش داشت می رفت مهمونی...

خدایا... سر این عباسیان رو یه جایی گرم کن!

ماهان_ اوکی

ماهان_ پس زود بدو برو پیش مامانت تا شاکی تر از این نشده

ماهان_ بهت گفته بودم از بچه مثبت ها خوشم نمی یاد

حالا نگفته بودم ها! ولی مطمئن بودم حرفم شدیدا تاثیرگذاره!

صفحه ی چتمون رو بستم. عباسیان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

متوجه هستی که ما این دختر رو احتیاج داریم؟

در حالی که سعی می کردم نفرت و عصبانیتم رو نسبت بهش کنترل کنم گفتم:

بین این همه پسر خوش قیافه گشتی و منو پیدا کردی! گیر دادی به من! به برادرم! همه ش بحث قیافه بود یا تو دلت به این قضیه که یه نیمچه استعدادی هم داریم معتقد بودی؟

عباسیان لبخند زد. لبخندهاش عصبیم می کرد. دوست داشتم با مشت توی صورتش بزنم... اصلا چرا بلند نمی شدم و خفه ش نمی کردم؟ برای چی نمی کشتمش؟ اون وقت همه چیز تموم می شد... اصلا مهم نبود که بعدش منشیش منو بکشه... وقتی این مرد رو نگاه می کردم یاد خون صدف می افتادم که روی دستم ریخت... یاد اون لحظه ای می افتادم که آرمان توی بغل بارمان.

تازه داشتم می فهمیدم عباسیان چرا بارمان رو کنار گذاشته... آخه اگه بارمان بود بدون ذره ای فکر کردن همین کار رو عملی می کرد... ولی من... من کی از این کارها کرده بودم که بار دومم باشه؟

تینا پی ام داد. نگاه معنی داری به عباسیان کردم. گفت:

می خوای راستشو بدونی؟

به پی ام تینا نگاه کردم که نوشته بود:

خب حالا چرا شاکی می شی؟

عباسیان ادامه داد:

من همیشه به بارمان اعتقاد داشتم... ولی تو یه ذره آقامنشی... نمی گم که بده... ولی به درد من نمی خوری... می دونستی که فقط این جایی چون شبیه بارمانی؟

جوابش رو ندادم... نگاهی بهش کردم... با اون قیافه ی افسرده و پژمرده ش! انگار از سر مزار عزیزترین کسش بلندش کرده بودن و اینجا آورده بودنش.

عباسیان گفت:

دوست داشتم کس دیگه ای رو جای بارمان بذارم... کسی که یه ذره حرف شنوتر باشه... نه مثل بارمان افسار گسیخته و یاقی! ولی خب... توی باند آدمی مثل اون نداشتم... ریسک بزرگی بود اگه به کس دیگه ای اعتماد می کردم.

تو دلم گفتم:

بارمان هم که به خاطر من مجبور بود همه کاری برای شماها بکنه!

تینا دوباره پی ام داد:

هستی؟

ماهان_ اوهوم

تینا_ خیلی زود قهر می کنی ها!

ماهان_ قهر نمی کنم

ماهان_ فقط حوصله ی بچه بازی ندارم.

تینا_ حالا کجا بریم؟

ماهان_ میام دنبالت بریم یه دور بزنیم

ماهان_ بعدش تصمیم می گیریم کجا بریم

ماهان_ یه کافی شاپی رستورانی چیزی همون نزدیکی ها می ریم

تینا_ اوکی

آدرس رو گرفتم. با راهنمایی عباسیان ساعت هفت قرار گذاشتیم. وقتی از یاهو مسنجر بیرون اومدم عباسیان روی شونه ام زد و گفت:

کارت حرف نداشت! آفرین! اگه کارتون برای فردا خوب پیش رفت فقط یه بار دیگه می ری دیدنش و می بریش اونجایی که بهت می گیم... بعد هم می ری اون ور آب و خلاص می شی!

از جام بلند شدم. دستامو دوباره توی جیبم کردم. به سمت اتاق خودم رفتم.

خودمو روی تخت انداختم. چشمامو بستم... فکرم به سمت دستمالی که بارمان بهم داده بود پر کشید... باید چی کار می کردم؟

یه جورایی مطمئن بودم تنها راهی که دارم چیه ولی مشکل اینجا بود که من توانایی عملی کردنش رو نداشتم... بعضی راه حل ها... بعضی راه های نجات با خوبی کردن و خوب موندن عملی نمی شن...

عباسیان در زد. به مردی که داشت کشورش رو اسیر جنگ می کرد ولی اصرار داشت مودب و صمیمی به نظر برسه پوزخند زدم.

لبه ی تخت نشست و گفت:

رادمان... می دونی... من اگه فقط یه نفر از اعضای باند رو خوب بشناسم اون یه نفر تویی.

تو دلم گفتم:

شک دارم...

یکی از همون لبخندهای غمگینش رو تحویلم داد و گفت:

دختر راشدی رو فراری داری... تو پروژه ی آتوسا هم کم نافرمانی نکردی... حتی توی مهمونی پژمان بدون این که لزومی داشته باشه به ترلان کمک کردی...

نگاه معنی داری بهم کرد و ادامه داد:

همیشه با ادب و احترام با خانوم ها رفتار می کنی... حتی قبل از این که باند رو ترک کنی... همون چند سال قبل رو می گم... اون موقع هم همین طور بودی...

با لحنی که سعی می کرد پدرانه باشه گفت:

می دونم این دفعه هم سعی می کنی یه جوری به تینا لطف کنی... برای همین بذار برات یه چیزی رو روشن کنم! یه آدم حرفه ای همیشه یه نقشه ی دوم داره که اگه نقشه ی اول عملی نشد نقشه ی دوم رو اجرا کنه... امیدوارم متوجه باشی که با نافرمانی کردن فقط خودت رو از بین می بری... من دقیقا می دونم چطور این کار رو پیش ببرم... خودتو بی دلیل فنا نکن... من این دفعه در مقابل نافرمانی هات هیچ گذشتی نشون نمی دم.

با نگرانی نگاهم کرد...

شاید از توی چشمام می تونست بخونه که رویا برام روی کاغذ چیزی نوشته.

شاید نقشه ای که توان اجرا کردنش رو نداشتم رو می تونست پیش بینی کنه.

شاید متوجه دستمالی که بارمان بهم داده بود شده بود...

می دونستم... می دونستم حتی اگه همه چیزو بدونه من باید کار خودمو بکنم... به بهاش فکر نمی کردم... به این فکر می کردم که اگه دست روی دست بذارم و کاری نکنم تا ابد نمی تونم خودمو ببخشم.

عباسیان از جاش بلند شد و گفت:

نمی خواستم بذارم این اتفاق بیفته... به شدت مخالف بودم ولی... گفتم شاید این طوری متوجه موقعیتت بشی... شاید این طوری متوجه بشی که ارسلان تاجیک هیچ کاری نمی تونه بکنه... شاید با ناامید شدن امیدهای واهیت متوجه بشی که تنها راهی که برای نجات خودت و برادرت وجود داره راهیه که من جلوی پات میذارم.

دوباره اون لبخند معروفش رو تحویلم داد و گفت:

هیچکس اون بیرون منتظر اومدنت نیست... اون بیرون جز چوبه ی دار چیزی برات نداره... ریسک نکن... عاقل باش.

از اتاق بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم... چی می گفت؟ یعنی چی که ارسلان تاجیک نمی تونست کاری بکنه؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... یه لحظه به ذهنم رسید که می خواد جسد بابای ترلان رو نشونم بده... قلبم اومد توی دهنم... بی اختیار نیم خیز شدم... چی کار کرده بودن؟

صدای پاهایی رو از بیرون اتاق شنیدم. عباسیان داشت می گفت:

می تونی ببینی اش...

ضربان قلبم اوج گرفت... یه حسی بهم می گفت که قراره یه آشنا رو ببینم... قلبم محکم تر توی سینه زد... احساس می کردم دلم داره پیچ می خوره... صدای عباسیان توی ذهنم تکرار شد:

شاید با ناامید شدن امیدهای واهیت متوجه بشی که تنها راهی که برای نجات خودت و برادرت وجود داره راهیه که من جلوی پات می ذارم...

امید واهی...

سرمو بلند کردم و به مرد جوونی که دم در ایستاده بود نگاه کردم... مردی با قد متوسط... چشم و ابروی مشکی... موهای خرمایی تیره...

تمام تنم یخ زد... دستام بی اختیار مشت شد... با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

رضا...

لبخندی زد و با لحنی پر انرژی گفت:

چطوری پسر؟

وارد اتاق شد... من کی از روی تخت بلند شده بودم و وایستاده بودم؟ رضا رو به روم وایستاد. با سر به بیرون اتاق اشاره کرد و گفت:

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید... فکر می کرد اگه منو ببینی داغون می شی.

نگاهی به صورتش کردم. دنبال آثاری از شکنجه می گشتم... حس می کردم باید حسابی کبود و زخمی شده باشه... ولی... چرا این قدر خوشحال بودم؟ قلبم چرا درد می کرد؟

یه قدم به سمت عقب برداشتم. صدام به زور از حنجره م در می اومد:

باورم نمی شه...

رضا دستاشو از هم باز کرد و گفت:

چرا؟ مگه با هم شروع نکردیم؟ فقط شما جا زدید من خودمو بینشون جا انداختم.

دیگه مطمئن شدم... عقب عقب رفتم و تکیه مو به دیوار دادم. می ترسیدم زانوهام سست شه رو روی زمین بیفتم... قلبم دیوونه وار توی سینه ام می زد... سرمو پایین انداختم... رضا... نه... باورم نمی شد.

با صدایی که می لرزید گفتم:

اونا برادر منو کشتن...

سرمو بلند کردم... به چشم هاش نگاه کردم... چرا این قدر خونسرد بود؟

خودم جواب خودمو دادم:

آره... حق داری... برادر تو رو که نکشتن...

شونه بالا انداخت. سرمو بین دستام گرفتم. روی تخت نشستم. رضا بعد از مکثی کنارم نشست و گفت:

می دونم سخته که آدم یه عمر روی دوستش یه حساب دیگه باز کنه و بعد بفهمه ماجرا یه چیز دیگه بوده...

با عصبانیت سرمو بلند کردم و داد زدم:

می دونی؟... واقعا؟... رضا تو بهترین دوستمون بودی.

رضا سر تکون داد و گفت:

بذار این طوری برات بگم که چون شما فکر می کردید بهترین دوستتونم اینجام... برای همین توی این جایگاهم...

قلبم به درد اومده بود... رضا... یعنی واقعا این رضا همون رضا بود؟

همونی که حتی شب عید حاضر بودیم به خاطر دیدنش بی خیال خانواده بشیم که باهاش بریم دور دور...

همونی که اولین و بهترین دوست بارمان بود...

همونی که برای من عزیزتر از همه ی هم کلاسی هام بود...

این رضا همون رضایی بود که هروقت از خونه ی خودمون به تنگ می اومدیم به خونه ش پناه می بردیم؟

همون رضایی که وقتی بابا بارمان رو از خونه بیرون کرد چند ماه مهمونش بود؟

سرمو پایین انداختم... از چی حرف می زدم؟ به چی فکر می کردم؟ همه ی اون فکرها... همه ی اون برداشت ها یه توهم بود...

تو دلم گفتم:

سرتو بلند کن... رضا رو ببین... دوستی که براش جون می دادی... نگاهش کن.

نیم نگاهی بهش کردم... آهسته گفتم:

تو کسی بودی که ما رو به سایه معرفی کردی...

آره... خودش بود... سایه تصادفی وارد گروه ما نشده بود... رضا شونه بالا انداخت و گفت:

خب آره...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

تو دوستاتو فروختی عوضی!

رضا لبخندی زد و گفت:

من هیچ دلیلی نداشتم که پا پیش بذارم و با بارمانی که از دماغ فیل افتاده بود دوست بشم... با شما دوتا بچه پولدار از خود راضی که فکر می کردید از ما بهترونید... من کسی رو نفروختم... به خاطر این که احساس می کردم به درد کارمون می خوره باهاش دوست شدم...

سرم گیج می رفت... نمی تونستم بالا نگهش دارم... دلم بیشتر از قبل پیچ می خورد... شکسته تر از اونی شده بودم که توان بلند شدن و زدن رضا رو داشته باشم... قلبم شکسته شده بود... احساس می کردم خورد شدم... قلبم با درد به قفسه ی سینه ام می کوبید... گلوم خشک شده بود... انگشت هام بی اختیار کف دستم خم می شد.

رضا با خنده گفت:

چرا این قدر بهم ریختی؟ مگه چه عیبی داره؟ آدمی که همیشه چترتونو تو خونه ش باز می کردید تو زرد از آب در اومده؟

سرمو بلند کردم... دوست داشتم این همه خونسردی رو با یه مشت از هم بپاشونم... دوست داشتم کینه و نفرت همه ی این سال ها رو با ضرب و شتم این چهره ی بی خیال خالی کنم.

دوست داشتم دردی رو که قلبمو فلج می کرد توی صورت مردی بپاشونم که لقب بهترین دوستم رو چند سال... خدای من... هفت سال... یدک کشیده بود... هفت سال...

از بین دندون هایی که از عصبانیت روی هم کلید شده بود گفتم:

برای این که به آدمی که بیشتر از همه اعتماد داشتم بی اعتماد شدم...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

برای چی؟... چرا؟... تو چی کم داشتی؟... دانشجوی خوبی بودی... پول داشتی... خانواده داشتی... می دونی چیه؟ تو حریص بودی... بیشترش رو می خواستی.

پوزخندی زد و گفت:

فکر می کنی همین که یه خونه و ماشین بهت بدن خوشبخت ترین آدم دنیا می شی؟... نه... هر روز بیشترش رو می خوای... یه ماشین مدل بالاتر... امروز اسپورتیج... فردا بی ام و و بنز... امروز خونه تو شهرک غرب... فردا تو الهیه.

با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

نمی فهمت...

ابرو بالا انداخت و گفت:

مگه خودت همین شکلی نبودی؟... مگه بچه مایدار نبودی؟ مگه آدمی نبودی که همه چی داشتی ولی بیشترش رو می خواستی؟

آهسته گفتم:

حالمو بهم می زنی...

یه دفعه صدامو بالا بردم و گفتم:

آخه تو مثلا پزشک این مملکتی؟ آره؟ تویی که می خواستی به خاطر پول با جون آدما بازی کنی؟

با بی خیالی شونه بالا انداخت و گفت:

اینم برای این که تا ابد بشی مایه ی افتخار مامان و بابایی که فقط به همین شرط اجازه می دادن از جلوی چشمشون دور بشی...

از جام بلند شدم... با عصبانیت اتاق رو بالا و پایین رفتم... دست توی موهام کردم... قلبم... قلبم درد می کرد... از صورتم حرارت بیرون می زد... دستام مشت می شد... یه دفعه با مشت محکم به در کمد زدم... رضا با صدای بلند گفت:

چته راد؟

داد زدم:

نگو راد! فهمیدی؟ نگو راد!

رضا هم از جاش بلند شد و گفت:

دنیا همینه... بابای تو کسیه که بی پناهت می کنه و از خونه بیرونت می کنه... دوستت هم از پشت بهت خنجر می زنه... دنیا همینه... هرچند... برای آدم هایی مثل شما دو تا بچه سوسول این چیزها می شه همه چیز دنیا... می شه غم و غصه...

با ناباوری سر تکون دادم و گفتم:

تو این همه بغض و کینه نسبت به ما داشتی و من نمی دونستم؟

دوباره داشت پوزخند می زد. گفت:

کی از دو تا آدم مغرور و از خود راضی خوشش می یاد؟ فکر می کردید چه خری هستید برای خودتون! من حالم از شما دو تا بهم می خورد... کار سختی داشتم... صمیمی بودن با آدم هایی که به زور می تونستم تحملشون کنم... چند ماه میزبان بارمان و اون اخلاقیات شازده وارش بودم... فکر می کردید کی هستید؟ فکر می کردید چون بابای قالتاقتون خونه ی دوبلکس داره ماها پیشتون دهاتی هستیم؟ یا مثلا چون چشماتون آبیه خیلی خوش قیافه اید؟ حالم از این همه غرورتون بهم می خورد... اصلا متاسفم نشدم که غرورتون شکسته شد... بارمان که همیشه طوری حرف می زد که انگار مسئول آموزش روش رفتار با دخترهاست و منم یه شاگرد احمقم... تو هم که همچین خودتو می گرفتی انگار همه ی دخترهای این مملکت برای خوشگلیت حاضرن جون بدن...

عصبی شده بودم و پلکم بی اختیار می پرید... دست های مشت شده م و پشتم قایم کردم... گفتم:

برای آخرین بار اومدی دیدنم... توی بدترین شرایط... که بگی همیشه در حال خیانت کردن بودی؟... که بگی چه قدر آدم پست و آشغالی بودی؟ که بهم بگی تو ما رو به

سایه معرفی کردی و پامون و به باند باز کردی؟... که بگی اگه می خوایم دنبال مقصر بگردیم لازم نیست راه دور بریم؟

لبخندی زد و گفت:

من فقط برای این اومدم که بگم من چیزی به تاجیک نگفتم... تو به خاطر کشتن شهرام تحت تعقیب هستی... اومدم بهت بگم کارت رو درست انجام بده تا بتونی برای همیشه از جایی که بهترین دوستت بزرگترین دشمنته بری...

بسته ی سیگار رو از جیبش در آورد... نگاهی به موهای خرمایی رنگش کردم... چه قدر این آدم برام غریبه بود.

یاد شب تولدش افتادم که بعد از چند سال دیدمش... یادم اومد اشک توی چشممون حلقه زده بود... همه با دیدن دوباره بهم رسیدن این دوست های اساطیری متاثر شده بودن... من این مرد رو نمی شناختم.

یادم افتاد که آوا چه قدر نگران رابطه ی من و اون بود... و من برای ترلان قسم خورده بودم که رضا بی گناهه.

یه دفعه قلبم توی سینه فرو ریخت... آوا زن رضا بود... آوا بهترین دوست ترلان بود.

و دانیال... بارمان می گفت خواستگار ترلان بود...

سرم به دوران افتاد... احساس کردم کمرم تیر کشید... ترلان هم دختر تاجیک بود.

یعنی وقتی موفق نشدن دانیال رو وارد بازی کنن دست به دامن رضایی شدن که ثابت کرده بود می تونه خیلی خوب آدم ها رو فریب بده...

یادم اومد که حساب کار من و بارمان رو با کشتن آرمان دستمون داده بودن... یکی از اعضای خانواده امون... اگه رانندگی یه بهونه باشه و ترلان فقط به خاطر ساکت نگه داشتن تاجیک پیش ما باشه چی؟

خون توی رگم یخ زد... این آدما داشتند چی کار می کردن؟ ترلان رو مجبور کرده بودن تا توی قتل برادر بازپرس راشدی همکاری کنه... برای این که به تاجیک ثابت کنن هیچ راه برگشتی برای دخترش نیست...

تاجیک هیچ کاری نمی تونست بکنه.

من به جرم قتل شهرام باید به اعدام محکوم می شدم.

و ترلان... وقتی دوست باباش رو دیده بود وا رفت... حتما همین رو بهش گفته بود... این که اوضاع خرابه...

کم کم همه چیز داشت برام روشن می شد... فقط یه بار از استعداد ترلان استفاده کرده بودن... بعد اونو کنار گذاشته بودن... چرا اصلا باید بین همه ی دخترها و پسرهای این شهر سایه دست روی کسی میذاشت که باباش قاضی بود؟... فقط یه چیزی به ذهنم می رسید... این که ترلان مهم بود... خیلی... انگار خیلی چیزها به تاجیک بستگی داشت.

حالا باید چی کار می کردم؟ مسلما نباید دست روی دست میذاشتم... با تکیه کردن به کمد این اتاق و دست های مشت شده به جایی نمی رسیدیم...

رضا بسته ی سیگار رو جلوم گرفت و گفت:

بکش اعصابت بیاد سر جاش...

مثل همیشه سیگارش مارلبورو منتول بود... نگاهی به رضا کردم... مردی که می شناختم... مردی که نمی شناختم...

نگاهی به بسته ی سیگار کردم... یاد رادمانی افتادم که از هیفده سالگی سیگار می کشید... رادمانی که قبل از صدف با مهارت هر دختری رو خام می کرد... رادمانی که شاید یه کم مثل بارمان رنگ آبی چشماش به شیطنت و سیاهی می زد.

ولی این رادمان یه رادمان دیگه بود...

همون رادمانی که با خدا شرط نبست که اگه آرمان آسیبی نبینه برای همیشه آدم می شه... همون رادمانی که وقتی همه چیزش رو از دست داد تازه به خدا نزدیک شد و قسم خورد خودش رو از سیاهی بیرون بکشه... بی عوض... بدون شرط... بی گلایه...

سیگاری از توی پاکت در آوردم... رضا فندک رو دستم داد و گفت:

قربون آدم چیزفهم و باهوش...

سیگار رو روشن کردم... فندک رو توی بغل رضا انداختم...

پکی عمیق به سیگار زدم...

فقط یه کم می خوام مثل الان بارمان سیاه بشم...

دود رو به عمق ریه هام کشیدم...

یه کم می خوام مثل بیست سالگیم بشم...

سرمو رو به سقف گرفتم. مثل قدیم ها... همون موقع هایی که با بارمان روی تخت دراز می کشیدم... سعی کردم با دود یه حلقه درست کنم...

یه کم می خوام از رادمان بودن... از رادمنش بودن خارج بشم...

پکی عمیق تر از قبلی به سیگارم زدم...

یه کم... خیلی کوچیک می خوام نامرد بشم... ناجوانمرد بشم...
دود رو با یه بازدم عمیق... مثل عمق همه ی نامردی ها... خیانت ها... بیرون دادم.
فقط یه کم می خوام مثل آن نیمه ی دیگرم بشم...

******

بعضی وقت ها یه اتفاقاتی می افته که دوست داری سر به بیابون بذاری... دوست داری خودتو گم کنی... خیانت... از هر سمتی... از هر دیدی کثیف ترینه... آمیزه ای از دروغ... پستی... دورویی...
بعضی وقت ها شوک یه سری اتفاقات اون قدر شدیده که نمی تونی هیچ واکنشی نسبت بهشون نشون بدی... نه اشک تو چشمات جمع می شه... نه می تونی یه خنده ی عصبی سر بدی... فقط توی ذهنت دنبال چرا ها می گردی... مثلا این که من چرا زودتر نفهمیدم که رضا خائنه؟ این سخت نیست... من خیلی احمق و ساده ام.
بارمان چرا نفهمید؟... دلیل مجسمش جلوی چشمم نشسته بود و داشت یه لبخند پر از تمسخر به صورتم می پاشید... این قدر باهوش و زیرک بود که تونسته بود این قدر زود خودشو توی دل رئیس جا کنه... والا با این استعدادی که داشت منم تحت تاثیر قرار گرفتم... رئیس که جای خود داشت.
این فیلم بازی کردن هاش به بازی دادن من و بارمان ختم نمی شد... آوا و خانواده ش رو هم فریب داده بود... آفرین... نه جدا! این همه مهارت ایول داره.
جالب بود... هیچکس تا به اون روز با خودش فکر نکرده بود رادمانی که سال اول کنکور تونسته بود با یه رتبه ی خوب نرم افزار یکی از بهترین دانشگاه های تهران قبول شه به جز قیافه ممکنه یه خورده مغزم داشته باشه...
تا یه جاهایی خوش قیافه بودن به آدم غرور می ده... اعتماد به نفس می ده... از یه جایی به بعد کم کم این حس رو بهت می ده که هیچ هنر دیگه ای نداری.
مردی که از پنجره به طبیعت زل زده بود و دستاش رو پشتش حلقه کرده بود هم جزو همین آدما بود... جزو کسایی بود که ادعا می کردن منو خیلی خوب می شناسن ولی شناختشون توی ظاهرم خلاصه می شد... بذار این آدم... این نامرد... پیش خودش فکر کنه که منو خوب می شناسه... بذار فکر کنه من یه آدم احمق ولی خوش قیافه م... بذار مثل بقیه ی آدما نفهمه که یه مهندس شبکه رو نباید دست کم بگیره.

مثل بارمان شده بودم... آدما رو پش خودم تحلیل می کردم... فقط اون نقطه ضعف ها رو به دست می آورد که آدما رو اذیت کنه... من نقطه ضعف ها رو به دست می آوردم تا ازش یه وسیله ای برای فرار بسازم.

به چیزهایی که می دونستم فکر کردم... به نوشته ی رویا...

به مردی که رو به روم بود... عباسیان... به حلقه ی کوچیک نزدیک ترین یارانش نگاه کردم... منشیش و رضا... مردی که از خیانت واسطه ها می ترسید... مردی که از خیانت می ترسید... این مرد توی مهمترین ماموریتش ریسک نمی کرد... می دونستم اون مردی که پشت کامپیوتر نشسته تنها کسیه که زیر نگاه تیزبین عباسیان ماموریت رو کنترل می کنه.

باقیش شانس بود... همون چیزی که من نداشتم...

عباسیان نگاه غمگینش رو از پنجره گرفت. چشم های تیره ش از همیشه تیره تر به نظر می رسید... موهاش از همیشه سفیدتر... بهتر نبود این آدم از موهای سفیدش خجالت می کشید؟... بهتر نبود رضا به اون چیزهایی که داشت رضایت می داد؟

عباسیان با سر اشاره ای به مانیتورها کرد و گفت:

خودت می دونی تحت نظر داریمت... می دونی که بدون مراقب نمی ذارمت... چند نفر هم حواسشون به ماشینو مسیری که می ری هست... نه مثل مجید!

و نگاه معنی داری بهم کرد... کم کم داشتم به این نگاه های معنی دارش حساسیت پیدا می کردم... نگاهی به مانیتوری که منشی چکش می کرد انداختم... هر چند لحظه یه بار مانیتور بقیه ی اعضای باند رو چک می کرد... شاید اگه یه کم دردسر درست می کردم حواسشون از چک کردن مانیتورها پرت می شد.

من فقط به احتیاج به یه چیز داشتم... خونه ی تینا... خونه ای که هیچ کدوم از افراد عباسیان بهش وارد نمی شن... خونه ای پر از وسایل ارتباطی... و وسیله ی رسیدن به این خونه.

لبخندی زدم... آخرش به یه چیز می رسیدم... شانس!

اگه فقط برای یه بار شانس می آوردم... فقط یه بار...

عباسیان سوئیچ رو به سمتم گرفت و گفت:

بی خودی فکر فرار به سرت نزنه... توی اون ماشین فقط به اندازه ی فاصله ی خونه ی تینا تا سفره خونه بنزینه... رادمان... برای آخرین بار می گم... تنها شانسی که داری رو از بین نبر...

و من می خواستم این تنها شانسم رو به بدترین نحو ممکن خراب کنم... به بدترین نحو...

ساعت هفت و نیم بود. جلوی کوچه ماشین رو نگه داشتم... نگاهی به ساعتم کردم... نمی دونستم چی بهش وصله... ولی باید حواسمو جمع می کردم...

یه پلاک به گردنم آویزون بود که نمی دونستم چرا پشتش برجسته تر از روشه... حواسم بهش بود.

خوبیش این بود که توی گوشم چیزی نذاشته بودن... احتیاط کرده بودن... احتیاط بیشتر... نقطه ضعف بیشتر.

سرمو چرخوندم... به دختری نگاه کردم که به سمت ماشین می اومد. جلوی موهاش رو با اسپری قرمز کرده بود... یه مانتوی کوتاه و چسبون قرمز آتیشی و شلوار مشکی چسبون پوشیده بود. شال مشکی رنگی هم با وضع عجیب غریبی روی سرش انداخته بود. به جز یه آرایش غلیظ چشم آرایش دیگه ای نداشت... واقعا بهش می خورد حداقل هیفده ساله ش باشه.

تینا سوار ماشین شد و با لحنی پر انرژی و شیطون بدون سلام علیک گفت:

بکن اون عینکتو ببینم!

لبخندی زدم که بی شباهت به لبخندهای پر از شیطنت بارمان نبود... گفتم:

لطفا اش رو بذار اولش!

با مشت به بازوم زد و گفت:

لوس نشو... بکن ببینم چشماتو!

خندیدم... عجب دیوونه ای بود! عینکم رو در آوردم... رومو به تینا کردم که داشت با خنده نگاهم می کرد... یه دفعه از جاش بلند شد و دست دور گردنم انداخت و در گوشم داد زد:

خودتی! واقعا خودتی!

خندیدم و نگاهی به دور و بر ماشین کردم... راستی! این دوربین کجا بود که من نمی دیدمش؟ یعنی این قدر ریز میزه بود؟

احساس کردم گوشم از صدای بلند تینا سوت کشید... خوب فارسی حرف می زد ولی یه کم لهجه داشت.

خودمو از تینا جدا کردم و گفتم:

خب دیگه آروم بگیر!

تینا زل زد توی چشمامو گفت:

لنزه؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

حرف دهنتو بفهم!

خندید ولی من جدا بهم برخورده بود!

یاد حرف رضا افتادم... ته دلم خالی شد...

_ یا مثلا چون چشماتون آبیه خیلی خوش قیافه اید؟ حالم از این همه غرورتون بهم می خورد... تو هم که همچین خودتو می گرفتی انگار همه ی دخترهای این مملکت برای خوشگلیت حاضرن جون بدن.

راست می گفت... من و بارمان یه کم زیادی به رنگ چشممون می بالیدیم... شاید یه کم زیادی جلوی رضا به این موضوع افتخار می کردیم... خب این یه حقیقت بود که همیشه خودمونو یه سر و گردن بالاتر از رضا می دونستیم ولی... این قدر شعور داشتیم که جلوی رضا چیزی بروز ندیم... البته... یه وقت هایی هم شدیدا بیشعور می شدیم... یعنی... خیلی وقت ها...

تینا سر تکون داد و با خنده گفت:

تا آخرین لحظه مطمئن بودم که سر کارم گذاشتی و عکس خودت نیست!

پوزخندی زدم و گفتم:

ضایع شدی دیگه... مگه چند بار رفته بودی سر قرار و این بلا سرت اومده بود که بدبین شده بودی؟

می خواستم ببینم چه قدر ساده و زود باوره... تینا کمربندش رو بست و گفت:

هیچ وقت... سر دوستام این بلا اومده بود... رفته بودن دیدند طرف اصلا یکی دیگه ست... چند بار هم سر قرار فهمیدند عکس های طرف فوتوشاپ بوده... یعنی به جای یه پسر با پوست برنزه و بینی قلمی یه پسر زردنبو با بینی عقابی دیدن... فکر کن!...

ولی من تا حالا با پسرهای ایرانی بیرون نرفته بودم... خوشم نمی یاد ازشون!

آخ خدا! فکر همه جا رو کرده بودم جز چطور تحمل کردن این دختره!... در عرض دو دقیقه روی اعصابم رفته بود. ماشینو روشن کردم و گفتم:

لیاقت پسرهای ایرانی رو نداری... برو پیش همون پسرهای ...

آخرین لحظه جلوی حرف نسنجیده مو گرفتم...

خدایا! من همیشه این جوری حرف می زدم؟ این قدر نژادپرستانه؟

رضا با حرفاش اعصاب برام نذاشته بود... نمی تونستم از ذهنم بیرونش کنم... مرتب تو خودم دنبال چیزی می گشتم که بتونم حرف های رضا رو توجیه کنم... بدبختیم این بود که استرس داشتم و این موضوع ضعف اعصابمو تشدید می کرد.

سعی کردم یه کم باشعور و با شخصیت باشم. گفتم:

همه جای دنیا آدم خوش قیافه و زشت داریم.

تو دلم گفتم:

آفرین پسر خوب و منطقی! آفرین... همین طوری خوبه...

تینا گفت:

منظورم این نبود! من فقط خاطره ی خوبی از این موضوع ندارم... همین... بیشتر دوران زندگیم هم توی آمریکا گذشته... فکر کنم طبیعی باشه که تجربه ی بیرون رفتن با پسرهای ایرانی رو نداشته باشم.

سر تکون دادم و گفتم:

خب حالا پسرهای ایرانی چطورین؟

یه دفعه به شوخی محکم توی بازوم زد و گفت:

خوشگل!

کم کم داشتم قاطی می کردم... شیطونه می گفت بلند شم و اون قدر بزنمش که...

تو دلم گفتم:

من چرا این قدر عصبیم؟

اگه فرمون ماشین زیر فشار انگشتام کج و کوله می شد تعجب نمی کردم... میل شدیدی برای خورد کردن شیشه های ماشین با قفل فرمون داشتم... دیدن رضا... آخرین ماموریتم... بدشانسی هام که نمی دونم از چند سالگی گریبان گیرم شده بود... اگه می تونستم خونسرد بمونم جای تعجب داشت...

دستم درد گرفته بود... ولی می ترسیدم انشگتامو شل کنم و اون وقت لرزش دستم لو بره.

به راه افتادیم. یه پراید آلبالویی جلوم بود که طبق دستور عباسیان باید دنبالش می رفتم... به نظرم انتخاب عاقلانه ای بود. آتوسا دختری بود که همیشه فاصله ش رو با آدم حفظ می کرد... ولی این تینا عجوبه ای بود... مرتب توی سر و کله ی من می زد... لباسمو می کشید... دست دور گردنم می انداخت... با این وضعیت اصلا نمی شد به

تجهیزات قبلی که زیر شالم قایم می کردم فکر کرد... انگار عباسیان هم این دختره رو خوب می شناخت.

کم کم طاقتم داشت طاق می شد... به تینا گفتم:

به موهام دست نزن... حساسم.

دستشو توی موهام کرد و عمدا بهمش ریخت... بهش گفتم:

تو صورتم نزن... خوشم نمی یاد.

همین طور که آروم توی صورتم سیلی می زد با خنده گفت:

من از ته ریش خوشم می یاد... مثل اون عکست... چرا صورتتو این طوری سه تیغ کردی؟

کفرمو داشت در می آورد... فکر کن عصبی و مضطرب باشی یه نفر هم روی اعصابت پیاده روی کنه!

گفتم:

آروم بگیر دیگه.

با صدای بلندی گفت:

اوه! چه بداخلاق!

با حرص گفتم:

همین کارها رو کردی که از مدرسه اخراجت کردن!

پوزخند زد و گفت:

برای این کارها کسی رو بیرون نمی کنن!

گفتم:

دختر خوبی باشی بهت یه کادوی خوب می دم ها!

چشماشو تنگ کرد و گفت:

مثلا چی؟

سر تکون دادم و گفتم:

آبنباتی چیزی... یه چیز که به درد دختربچه ها بخوره!

با مشت محکم توی بازوم زد... خدایا بهم صبر بده!

پراید اون طرف خیابون متوقف شد. نگاهی به دور و برم کردم. به سفره خونه رسیده بودیم... گفتم:

می یای بریم قلیون بکشیم؟

با سر جواب مثبت داد و گفت:

آره... بریم.

وارد سفره خونه شدیم. روی یکی از تخت ها نشستیم و سفارشمونو دادیم. تینا این دفعه به بازوی سمت راستم زد و گفت:

خب بگو ببینم... شغلت چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

شغل؟ شغل دیگه چیه؟! هیچی! بی کار!

تینا خندید و گفت:

جدی؟

یه استکان چای برداشتم و نبات رو توش زدم. یه شکلات خرمایی برای تینا انداختم و گفتم:

آره...

قلیونو به سمت خودم کشیدم و گفتم:

فقط برای تو نگرفتما! بچه پررو!

جیغ کوتاهی کشید و نذاشت منم بکشم... حالا ما یه شب به دود و دم رو آورده بودیم ها!

تکیه م رو به پشتی دادم. پوفی کردم... دیگه وقتش بود... نمی تونستم ازش فرار کنم... من باید وارد خونه ی این دختره می شدم... مامانش هم اون شب خونه نبود... من باید این کار رو می کردم.

پشت گوشام داغ شده بود... احساس آدمی رو داشتم که خجالت می کشه... نمی دونستم از کی... نمی دونستم از چی... ولی یه چیزی وجود داشت که من ازش خجالت می کشیدم... سعی کردم یه بار دیگه به خاطر بیارم پررویی یعنی چی... قبح یه سری چیزها رو شکستن یعنی چی... من باید اون روز آدم بدی می شدم... یه عمر رادمنش بودن کافی بود... می خواستم یه کم بد باشم... یه کم نامرد... یه کم پست... یا شاید یه کم بیشتر از یه کم.

دستم رو از پشت دور شونه ی تینا انداختم و گفتم:

خب بگو... از خودت بگو.

تینا گفت:

چی بگم؟ مرتیکه چند ماهه منو می شناسی دیگه... همه چی رو بهت گفتم...

زل زدم توی چشم های تیلی اش... یه لحظه هو*س کردم دستمو از روی شونه ش بردارم و محکم با پشت دست توی دهنش بزنم ولی... مثل همیشه خودمو کنترل کردم.

خودمو به سمتش کشیدم... خودشو پس نکشید... یه رشته از موهاش رو دور انگشتم پیچیدم... انگشتمو کشیدم... سرش به سمت چپ خم شد و با خنده گفت:

آی! دردم اومد...

در گوشش آهسته گفتم:

اینم برای این که یاد بگیری با من چطوری حرف بزنی.

و در گوشش آهسته خندیدم... کمی به سبک بارمان... به جای صدای بم خودم با یه صدای زخمی.

موهاشو دور انگشتم شل کردم ولی ول نکردم... با خنده گفت:

موهامو ول کن دیگه...

نچ نچی کردم و گفتم:

نه... خوشم اومده...

با مشت آهسته به پام زد و گفت:

داری اذیتم می کنی...

به لبخند روی لبش نگاه کردم و گفتم:

نیست که توام بدت می یاد!

موهاشو از دور انگشتم باز کردم... دستمو روی شونه ش و نزدیک گردنش گذاشتم... انگشت اشاره م و بلند کردم و آهسته پایین فکش رو نوازش کردم. لبخندی زد. منم یه چشمک بهش زدم... به سبک ماهان سکوت کردم... یه سکوت با غرور... یه خرده بهش کم محلی کردم... سرمو این طرف و اون طرف کردم... مردم رو نگاه کردم... به یه دختر خوشگل لبخند زدم... تینا حرف زد نگاهش نکردم... تینا داشت بر و بر نگاهم می کرد... شاید داشت پیش خودش فکر می کردن چطور ماهان رو راضی کنه که یه کم باهاش راه بیاد و صمیمی تر شه... ولی نمی دونست من توی جلد ماهان بدجوری دلم می خواد باهاش صمیمی باشم... خیلی صمیمی... این قدری که پام به خونه ش باز شه... یه خونه پر از وسایل ارتباطی... موبایل... تلفن... اینترنت... خونه ای که درش روی تیم عباسیان بسته بود... و بعد من باشم و چیزی که رویا برام روی کاغذ نوشت... تینا از توی کیفش یه پاکت سیگار بیرون کشید. بهم تعارف کرد و گفت:

می کشی؟

یادم اومد که بارمان می گفت Esse برای مردها خوب نیست... لبخندی زدم و گفتم:

من از این سیگارهای زنونه نمی کشم!

ابرو بالا انداخت و خودش یه نخ بیرون کشید و گفت:

فقط منو ضایع کن!

انگشتمو پایین تر آوردم. حالا داشتم پایین چونه ش و نوازش می کردم... اونم که بدش نمی اومد...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

بلد نیستم جور دیگه رفتار کنم... می تونی وقت بذاری و یادم بدی...

دود سیگارش رو بیرون داد و گفت:

زیاد کار می بره...

ابرو بالا انداختم و گفتم:

پس از امشب شروع کن.

خندید... منم... هرچند به نظرم اصلا خنده دار نبود...

گفتم:

تا ساعت چند وقت داری؟

یه لبخند شیطون بهم زد و گفت:

اگه همین طور مهربون باشی تا نصفه شب...

خنده ام گرفت. گفتم:

منظورم اینه که مامانت کی می یاد؟

سیگارشو روشن کرد و گفت:

از اون لحاظ؟... شما پسرها هنر دیگه ای ندارید؟

گفتم:

هنر که زیاد داریم... از هر انگشتمون هزار تا هنر می ریزه... ولی تو هم حتما یه دلیلی داشتی که می خواستی منو ببنی...

چشمکی بهش زدم و گفتم:

زیادم که ایران نمی مونی...

دستمو بالاتر بردم... حالا داشتم موهاشو نوازش می کردم. گفتم:

از پسرهای ایرانی هم که خوشت نمی یاد...

دستمو گرفت و از دور شونه هاش پایین انداخت ولی ولش نکرد... با خنده گفت:
به دل گرفتی ها... من از تو خوشم می یاد...
محو صورتش شدم... می خواستم بفهمه که دارم بهش خیره نگاه می کنم... با سر به قلیون اشاره کرد و گفت:
نمی کشی؟
بدون این که نگاهمو ازش بکنم گفتم:
نه...
لبخندی روش لبش نشست... نگاهمو ازش گرفتم... سرمو چرخوندم... حالا تینا داشت خیره نگاهم می کرد... از گوشه ی چشمم می دیدمش...
چشم به یه دختر و پسر افتاد که دو تا تخت اون طرف تر نشسته بودن. دختره پشتش به ما بود ولی آینه دستش بود و داشت از توی آینه نگاهم می کرد... آینه رو پایین آورد... تو دلم گفتم:
پس مامور عباسیان اینه...
نمی خواستم بحث خونه رو توی سفره خونه باز کنم... ممکن بود مامور عباسیان جلوی رفتنمونو بگیره...
رو به تینا کردم. سریع نگاهشو ازم گرفت... نخو گرفته بود... فقط یه کم شانس...
گفتم:
بریم؟
تینا سیگارشو خاموش کرد و گفت:
بریم...
از سفره خونه بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم. تینا گفت:
بریم یه دور بزنیم؟
به عقربه ها اشاره کردم و گفتم:
زیاد بنزین ندارم ...
تینا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
به اندازه ی خونه تون که بنزین داری؟ هان؟
گفتم:
آره فکر کنم... اگه تموم شد هم تو وای می ایستی سر خیابون از این گالن ها توی هوا تکون می دی دیگه...

تینا محکم توی بازوم زد و گفت:

بیشعور!

تازه متوجه حرفی که زده بود شدم... خونه تون! اوه اوه! قضیه برعکس شد چرا؟

======

خودمو نباختم... گفتم:

از کدوم طرف باید بریم سمت خونه تون؟

کم نیورد و گفت:

به اونش بعدا فکر می کنیم... آخه الان که داریم می ریم خونه ی شما!

گفتم:

یادم نمی یاد از این قرارها با هم گذاشته باشیم؟

تینا گفت:

اون وقت قرار خونه ی ما رو کی گذاشتیم؟

خندیدم و گفتم:

موقع چت کردن... گفتی اگه عکس خودم بود دعوتم می کنی...

تینا زبون درازی کرد و گفت:

نگفتم امشب دعوتت می کنم!

راستش... جدی جدی برام گرون تموم شد که کسی که یازده سال از خودم کوچیک تره این طوری باهام رفتار کنه. یه نگاه پر غرور و عصبی بهش کردم. حساب کار دستش اومد... دوباره شدم همون ماهان مغرور... تینا گفت:

چرا این جوری نگاه می کنی؟ آدم می ترسه...

چیزی نگفتم... یه چیزی به فکرم رسید... اگه حالشو می گرفتم چی؟ اون وقت کوتاه می اومد؟

نگاهی تحقیرآمیز بهش کردم و گفتم:

موقع چت کردن بیشتر نشون می دادی ها!

گفت:

چی رو بیشتر نشون می دادم؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

سن!

اخم کرد و چیزی نگفت. تو دلم گفتم:

یعنی اگه گند زده باشم خودمو قبل از رسیدن پیش عباسیان دار می زنم...

تینا یه کم من من کرد و گفت:

راستش... ما یه خورده تو خونمه مون مسائل امنیتی داریم... دوربین مداربسته... نگهبان...

با تعجب نگاهش کردم... یه تعجب واقعی... گفتم:

اون وقت چرا؟

تینا گفت:

مگه دوربین مداربسته چیز عجیبیه؟

ژست خاصی به خودش گرفت و گفت:

الان دیگه هر خونه ی بزرگ و درست و حسابی برای خودش دوربین داره...

گفتم:

نگهبان چی؟

دوباره همون حالت فخرفروشانه رو به خودش گرفت و گفت:

فکر کن یه خورده پولداریم و باید مواظب مال و اموالمون باشیم...

اشاره ای به ماشینم کردم و گفتم:

ببخشید که ما گدا گشنه ایم!

خندید و گفت:

پس اگه نیستید این چیزها رو می دونید دیگه!

لبخندی زدم و گفتم:

آهان! مامان و بابات چی کاره ن؟

مکثی کرد... سرش رو به طرف پنجره چرخوند و گفت:

خب یه کمش به خاطر بابام اِ...

دیگه نخواستم وارد جزئیات بشم... مطمئن نبودم اصلا تینا در جریان کارهای باباش باشه. یه کم دلم براش سوخت... همون موقعی که من و من کرد... دختر ساده ای بود... ادای کسایی رو در می آورد که خیلی پسرباز و واردن ولی خودش خیلی قابل پیش بینی بود... از اون دخترهایی بود که اگه گیر یه پسر سوءاستفاده چی که تو جامعه زیادن می افتاد کارش تموم بود... یعنی... یکی مثل من!

به سمت خونه اشون روندم. نگاهی به آینه کردم. پراید پشت سرم بود. اینم نشونه ی اول برای مخالفت عباسیان! پراید برام نور بالا زد. برای این که شر گیر دادن های پراید رو بکنم گفتم:

بالاخره که باید برسونمت خونه... آدرس می دی؟

آدرس رو بلد بودم. فقط می خواستم عباسیان این رو بشنوه. نگاهی به تینا کردم.

سرشو پایین انداخته بود... با تعجب پرسیدم:

ناراحت شدی؟

سرشو بلند کرد و گفت:

هان؟... نه!

دستمو انداختم دور گردنشو به سمت خودم کشوندمش و گفتم:

کوچولوی من از من ناراحت نشو...

اینم که منتظر یه اشاره بود... خودشو لوس کرد و گفت:

ناراحت نشدم هانی...

موهاشو نوازش کردم و دستمو برداشتم که بیشتر از این پررو نشه. اونم که کم کم داشت می فهمید باید باهام چطوری رفتار کنه صاف نشست.

جلوی خونه اشون متوقف شدم. به ساعت نگاه کردم... نه و نیم بود. لبخندی زدم و گفتم:

خوش گذشت...

تینا با خنده گفت:

آره خیلی خوب بود... کی از شمال می یای؟

گفتم:

شنبه یکشنبه ی دیگه تهرانم...

تو دلم گفتم:

امیدوارم عباسیان با این قضیه مشکلی نداشته باشه!

نگاهی به تینا کردم... داشتم لبخند می زدم ولی قلبم توی دهنم بود. داشتم سکته می کردم... اگه دعوتم نمی کرد چی؟ اگه مجبور می شدم ماموریت رو درست انجام بدم... این روز... امروز... آخرین فرصتم بود... اگه نه... کارم تموم بود... هم کار من... هم ترلان... هم باباش که صد در صد حسابی تحت فشار بود...

یه بار دیگه یاد رضا افتادم... پس بابای ترلان هیچی نمی دونست... چون رضایی نبود که بهش خبر بده... حتما باباش فکر می کردم دخترش بعد این که تصادف کرده و باعث مرگ کسی شده پا به فرار گذاشته... دوست بابای ترلان هم که به ترلان یه خبر بد داده بود...

ترلان باید زودتر می رفت... قبل ازاین که اون استفاده ای که می خواستن رو ازش بکنن...

رویا باید زودتر می رفت... باید اطلاعاتش رو به مافوقش می رسوند... قبل از این که دیر بشه باید جلوی این آدما رو می گرفت...

بارمان باید زودتر می رفت... بارمان... برادر من حقش بود که بعد از یه زندگی سخت یه کم رنگ آرامش رو می دید... و من...

من برای چی برم؟ من چی دارم که به خاطرش برگردم؟ مادری که منو فراموش کرده... برادری که به زور تحملم می کنه... پدری که ازم متنفره... تنها چیزی که زندگیمو ارزش مند می کرد این بود که بارمان ادامه ش رو بهم هدیه داده بود...

به رفتن فکر نمی کردم... به سیاهی های خفته ی توی وجودم فکر می کردم... خیلی طول کشید تا ساکتش کنم... محوش کنم... کمرنگش کنم... ولی امشب... می خوام آزادش کنم...

گفتم:

با این که با دوست پسرت بیرون بری مشکلی داری؟

پوفی کرد و گفت:

اینجا آره... آمریکا نه...

گفتم:

آهان...

پراید با فاصله از ما پارک کرده بود. گفتم:

پس باید خداحافظی کنیم... آن که می شی؟ می تونیم با هم چت کنیم و اگه شد قرار بعدی رو می ذاریم... اگه نه هم که می ری آمریکا و بهت خوش می گذره...

تینا با دیدن این خونسردی و بی خیالی من کپ کرد!

دستم رو برای دست دادن جلو بردم. تو دلم گفتم:

یه امشب بی خیال مردونگی... می ریم تو فاز نامردی...

تینا دستش رو جلو آورد که دست بده. یه دفعه دستش رو کشیدم و به سمت خودم کشیدمش... ل*بشو بو*سیدم... خیلی طولانی... دستش رو نوازش کردم و بعد آهسته ازش جدا شدم... به چشمام زل زد... یه لحظه برگشت و با استرس به باغ خونه اشون نگاه کرد. سرش رو پایین انداخت و لبش رو تر کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

می یای بالا؟

لبخندی زدم و گفتم:

بدم نمی یاد...

انگشت اشاره ش رو با حالت تهدید آمیزی تکون داد و گفت:

اومدی کامپیوترم رو درست کنی... باشه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

باشه...

لبخندی زد و در رو باز کرد. آخرین نگاه رو از توی آینه به پراید کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. راننده از ماشین پیاده شد. توی دلم گفتم:

باید بجنبم تا دوباره بدشانسی نیوردم.

سریع از ماشین پیاده شدم و کنار تینا قرار گرفتم. استرسم هر لحظه اوج می گرفت. قلبم محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید.

تینا زنگ زد. نگاهی به در ویلا کردم. یه در زرد رنگ با حاشیه ی مشکی... آهسته به سمت عقب نگاه کردم. یه هیوندا کوپه ی خوشگل زرد رنگ پشتم بود که راننده ش داشت از ماشین پیاده می شد. یه مرد چهارشونه و عضلانی بود... با اخم بهم خیره شد. سرم رو چرخوندم...

پس حتما از آدم های عباسیان بود... صدای گام های کسی که از پشتم می اومد رو حس می کردم... راننده ی هیوندا بود یا پراید؟... سرمو آهسته چرخوندم... کفش های مردونه ای رو دیدم که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد... حدودا چهارمتر باهام فاصله داشت... قلبم توی سینه فرو ریخت...

تینا دوباره زنگ زد. به سمتم چرخید... با شیطنت بهم چشمک زد... دوباره نیم نگاهی به کفش ها کردم... حدودا دو متر...احساس کردم قلبم توی دهنم اومد...

یه دفعه در باز شد...

تینا درو باز کرد. سریع وارد ویلا شدم و نفس راحتی کشیدم. قلبم آروم گرفت... تا خواستم آب دهنمو قورت بدم متوجه شدم که دهنم کاملا خشک شده...
چشمم به دو مرد افتاد که توی باغ ایستاده بودن. یه نفرشون ظاهرا باغبون بود. داشت پای بید مجنون کود می ریخت...
یه نفر دیگه شون با حالتی مشکوک بهم نگاه می کرد. احتمالا نگهبانی چیزی بود نگاهی به باغ کردم. این قدر دلشوره داشتم که چیزهایی که می دیدم هیچ انعکاسی توی مغزم پیدا نمی کرد ولی به نظر می اومد که تازه مشغول درست کردن باغ شده باشن. بعضی از درخت ها قدیمی و خشکیده بود. جلوی درخت های گلکاری شده بود ولی خاک پای گل ها تازه به نظر می رسید.
نگهبان با اخم و تخم نگاهی بهم کرد و رو به تینا گفت:
خانوم تینا...
تینا با لبخند گفت:
ایشون آقای محمدی هستن... اومدن کامپیوترم رو درست کنن...
نگهبان با تعجب بهم نگاه کرد... باورش نشده بود... مشخص بود... البته به من ربطی نداشت... این دیگه مشکل تینا بود...
از پله های نیم دایره و کوتاه بالا رفتیم و به دری رسیدیم که نیمه باز بود. دنبال تینا راه افتادم.
خونه ی شلوغی بود. وسایل زیادی نداشت ولی جعبه های مختلفی این طرف و اون طرف خونه دیده می شد که یا نیمه باز بود یا اصلا باز نشده بود. چشمم به زنی افتاد که مشغول باز کردن یکی از جعبه ها بود. تینا با صدای بلند گفت:
مه لقا جون...
زن سرش رو بلند کرد و با دیدن من چشمهاش چهار تا شد. تینا گفت:
برای آقای محمدی شربت می یارید؟
تو دلم گفتم:
شربت دیگه چیه این وسط؟
تینا نگاه معنی داری به مه لقا کرد... یاد نگاه های عباسیان افتادم. نمی دونم چرا یه دفعه ترس به دلم وارد شد. نکنه فهمیده باشن من از طرف عباسیانم و همه ش نقشه برای حرف کشیدن از من باشه؟

==========

سرمو یه کوچولو تکون دادم و سعی کردم این فکر مسخره رو از ذهنم بیرون کنم.
از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق تینا شدیم.
اولین چیزی که به چشمم اومد پوسترهای بزرگی بود که به دیوار بود. تصاویری از خواننده هایی بود که نمی شناختم.
میز کامپیوتر نزدیک در بود. روی صندلی رو به روی میز نشستم و گفتم:
اینو باید درست کنم دیگه؟
و لبخند زدم. یه لحظه توی سکوت به تینا زل زدم... لبخندمو روی صورتم محو کردم... به چشماش زل زدم... یه لبخند کم رنگ روی لبم نشوندم... و بعد سرمو انداختم پایین و به اتاقش خیره شدم. تختخوابش نزدیک پنجره بود. کمی اون طرف تر میز آرایشش بود که روش پر از خرت و پرت بود. یه کم اتاقش بهم ریخته بود... روی تختش چند دست لباس مچاله شده بود. معلوم بود سر انتخاب لباس حسابی درگیری داشته...
ترجیح دادم چشم از لباس های روی تخت بگیرم... شلوغی های روی تخت بیشتر روی اعصابم می رفت...
نگاه تینا هنوز روی من بود... این شیوه ی نخو بده ول کن مخصوص خودم بود... روش های بارمان توی مهارت هایی که توی حرف زدن داشت خلاصه می شد...
با پا به دکمه ی کیس زدم و روشنش کردم. دستامو توی هم قلاب کردم. حالا باید چه جوری جلوی چشم تینا کارمو می کردم؟
با چشم دنبال دوربین گشتم... اگه توی اتاقش دوربین باشه... آخه کدوم دیوونه ای توی اتاق خواب دوربین می ذاره؟

دوست نداشتم جلوی دوربین این کار رو بکنم. از عباسیان بعید نبود که بتونه یه راهی برای دسترسی به دوربین پیدا کنه. نمی خواستم هیچ سند و مدرکی از خودم به جا بذارم...
تقه ای به در خورد و مه لقا وارد شد. نگاهی به کامپیوتر کرد. روشن بود... یه نگاه به تینا کرد. تینا لبخندی زد و گفت:
دستت درد نکنه مه لقا جون...

سینی رو از دستش گرفت و بعد چیزی زیرلب زمزمه کرد که نفهمیدم... دوباره اون فکر مسخره توی ذهنم شروع به بالا و پایین پریدن کرد... قلبم هم به دنبال اون فکر شروع به جست و خیز توی قفسه ی سینه ام کرد... تینا و مه لقا مشکوک می زدن.

تینا یه لیوان شربت دستم داد... منم که به دلم بد اومده بود! حاضر نشدم به شربت لب بزنم.

تینا گفت:

چند دقیقه صبر کن...

روی تخت نشست. لبخند زد. گفتم:

پسوردت چیه؟

تینا گفت:

جدی گرفتی ها!

تو دلم گفتم:

به درک! انگار برای من کاری داره بدون پسورد وارد شم.

به سمتش چرخیدم. چشمم افتاد به یه دوربین کوچولو و نحس که قشنگ توی زاویه ای بود که کامپیوتر رو هم شامل می شد... لبخند تلخی زدم... چه انتظاری از شانس خودم داشتم؟ آخه من کی توی زندگیم شانس آورده بودم؟

تقه ای به در خورد. تینا از جاش پرید و به سمتم اومد با هیجان گفت:

خب اینم از دوربین!

با تعجب گفتم:

چی؟

تینا لیوان شربتش رو روی میز گذاشت و گفت:

بابام یه کم به رفت و آمدم با ایرانی های غریبه حساس شده...

من که تو دلم جشن و عروسی به پا شده بود گفتم:

خیلی تابلو اِ این طوری که!

تینا با خنده گفت:

مامانم چند وقتیه فکر می کنه مشکلی برای دوربین های خونه پیش اومده... آخه هر چند وقت یه بار قطع می شه... راستشو بخوای براش زیاد مهم نیست... مامانم زیاد به این دوربین ها اهمیت نمی ده و معتقده این طوری خیلی معذب شدیم... اصرارهای بی خود بابامه...

چشمکی بهم زد و گفت:
چند وقت پیش مه لقا داشت یه کم تو وسایل مامانم سرک می کشید... منم دیدمش... از اون روز به بعد هرکاری بگم می کنه... ماجرای دوربین خاموش کردن هام زیر سر ماست.
تو دلم گفتم:
یعنی منم که دارم شانس می یارم؟... من؟
خدایا... من دارم برای اولین بار توی زندگیم شانس می یارم... شرمنده تم که می خوام اوج سوءاستفاده رو از این یه بار بکنم... می خوام یه کار خیلی بد بکنم... ولی... تنها راه چاره مه... یه کار بد با یه نیت خیر...
یه دفعه یه حس آزاردهنده ای سراغم اومد... این شیوه ی عباسیان بود... این که از پسرها استفاده کنه تا یه دختر رو به خودشون علاقه مند کنن... اون وقت اون دختر حاضر می شد به خاطر با اون پسر بودن هرکاری بکنه... خودش نگهبان ها رو بپیچونه... خودش دوربین رو خاموش کنه...
قلبم توی سینه فرو ریخت... عباسیان این روزها رو دیده بود...
چه قدر خوب اینو می دونست... در مورد من چی می دونست؟ یه لحظه ترس برم داشت... گفته بود اگه فقط یه نفر رو خوب بشناسه اون یه نفر منم...
لبخندی به تینا زدم... ولی اصلا حواسم بهش نبود. هرچند... دیگه توی موقعیتی نبودم که راه برگشتی داشته باشم...

به ساعت و پلاکی که به گردنم آویزون بود فکر کردم. داشت همه چیز رو می شنید... انگار اون صورت غمگین و افسرده ش رو می دیدم... با اون چشم های نمدار... مرد غمگین و باهوش... سنگینی نگاه های معنی دارش رو از روی پلاک حس می کردم... اون منو می شناخت ولی...
شاید می تونستم دروش بزنم... اگه تبدیل به آدمی به جز رادمان می شدم...
حس کردم خون توی رگام یخ زد... لبم به لبخندی کج باز شد... ابروی راستم بی اختیار یه کم بالا رفت... شاید کمی پوستم داشت به سیاهی می زد... شاید آبی چشم هام داشت شیطنت رو داد می زد...
دیگه شلوغی های روی تخت حالمو بد نمی کرد... من عاشق شلختگی بودم...
انگار تینا هم وسوسه رو از توی صورتم خوند که اون طور لبخند زد.

بلند شدم و به سمتش رفتم... لبمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:
مه لقا که عادت نداره یهو بپره توی اتاق؟
تینا خندید... منتظر جوابش نشدم...
*****

سرمو چرخوندم. نفس عمیقی کشیدم و غلت زدم. چشم های تینا بسته بود... نفس هاش عمیق و آروم بود... خوابیده بود...
روی تخت نشستم. نگاهی به اطرافم کردم. توی اون بند و بساط اولین کاری که کردم این بود که ساعت رو از دستم باز کنم... ولی پلاک هنوز به گردنم آویزون بود.
آروم از روی تخت پایین اومدم. تی شرتم رو از روی زمین برداشتم. دستمو روی پلاک گذاشتم و دعا کردم که تاثیری توی کم کردن صدا داشته باشه...
آهسته روی صندلی نشستم. کامپیوتر هنوز روشن بود. آب دهنمو قورت دادم. قلبم به تپش در اومد... نگاهی پر استرس به تینا کردم... خیالم تخت شد که خوابیده...
تی شرت رو روی کیبورد انداختم... این فقط برای احتیاط بود... نمی خواستم هیچ ردی از خودم بذارم... حتی اثر انگشت... این طوری صدای تایپ کردنم هم کم می شد... نتونسته بودم اون پلاک لعنتی رو توی اون گیر و دار باز کنم... زنجیرش کوتاه بود و به این راحتی ها از گردن در نمی اومد...
چون سکوت همه جا رو گرفته بود می ترسیدم عباسیان صداهای مشکوکی بشنوه و بفهمه که دارم با کامپیوتر کار می کنم...
یه کم دستم رو روی کیبورد تکون دادم... خوشبختانه صفحه کلید رو حفظ بودم...
تو دلم گفتم:
خدا کنه اینترنت رویا وصل باشه... خدا کنه... مگه نه همه ی کارهام توی سایه ی بدشانسیم از بین می ره...
یه صفحه ی ورد باز کردم. شروع به نوشتن کردم... مجبور شدم چند بار تی شرت رو آهسته کنار بزنم و حروف رو از زیرش پیدا کنم... حالا بماند که قلبم توی دهنم بود و دستم می لرزید...
نوشتم:
رادمانم... سریع از اونجا برید... همین امروز... توی اولین فرصت...

به پیغامم نگاه کردم... دستم رفت تا بنویسم ترلان باید زودتر از اونجا بره ولی منصرف شدم... موقع فرار کردن به اندازه ی کافی دچار استرس می شدن... نباید ذهنشون رو پر از سوال های جدید و اضطراب اضافی می کردم...

نوشتم:

رضا تمام مدت داشت...

لبمو به دندونم گرفتم. قلبم محکم توی سینه می زد... نه! پاکش کردم... می دونستم بارمان اگه این رو بخونه حسابی به هم می ریزه. می دونستم قاطی می کنه... نه... اونا باید فرار می کردن... نباید عصبیشون می کردم... بعدا ماجرا رو می شد... نمی دونم چطور... ولی بالاخره می شد...

به پیغام یه خطیم نگاه کردم... نوشتم:

اسم رئیس عباسیانه...

پاک کردم... اگه اسم تقلبی بود چی؟ بدتر گمراه می شدن...

چشمامو مالیدم. خواستم نفس عمیقی بکشم ولی می ترسیدم عباسیان بفهمه...

احساس می کردم کنارم حضور داره... نگاه غمگینش رو روی خودم حس می کردم... با بدبینی چرخیدم و اطرافم رو نگاه کردم... هرچی فکر احمقانه تو دنیا وجود داشت اون شب به ذهنم سرازیر شده بود...

_ نکنه صدای بلند ضربان قلبمو بشنوه...

_ نکنه خودشون توی اتاق دوربین گذاشته باشن...

_نکنه مه لقا جاسوسشون باشه...

_ نکنه...

تو دلم گفتم:

اه! زهرمار!

چشمامو بهم فشار دادم و سعی کردم خونسرد باشم... سعی کردم به این فکر نکنم که ممکنه منشی عباسیان این فایل رو ببینه... باید این کار رو می کردم... به محض این که نقشه ی بعدیم اجرا می شد همه چیز بهم می ریخت... ممکن بود به بارمان فشار بیارند و شانس فرار کردنش رو از بین ببرند...

چشمامو باز کردم. فایل رو به چه اسمی بفرستم؟ پامو با حالتی عصبی تکون دادم...

اسم... یه اسم خاص... یه اسم بی مفهوم ولی خاص...

سرمو پایین انداختم... به دستام خیره شدم... انگشتامو بالای کیبورد نگه داشته بودم... می لرزیدند...

سرمو به دستم تکیه دادم... پامو با شدت بیشتری تکون دادم... چشمم به لکه های روی دستم افتاد... یادگار اعتیادم... یاد عذاب هایی که توی اون اتاق کشیدم افتادم... با اون پنجره ی تخت کوب شده ی نزدیک به سقف... سقف ترک خورده... دیوارهای زرد... و اون S A S K R O B لعنتی روی دیوار...

سرمو بلند کردم... جرقه ای توی مغزم زده شد... S A S K R O B... B برای بارمان بود... و اون مرد که بهم هروئین تزریق می کرد به این موضوع که بارمان رو دیده اشاره کرده بود... بارمان این حروف رو می شناخت...

اسم فایل رو گذاشتم A S K R O B... می دونستم اگه بارمان اینو ببینه حتما می فهمه که باید بازش کنه... قلبم از شدت هیجان محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید...

یاد روزی افتادم که توی کامپیوتر رویا فضولی کرده بودم... اطلاعاتی که برداشته بودم...

تو دلم گفتم:

خدایا... اینترنت وصل باشه...

لبام رو بهم فشار دادم... اگه می تونستم یه شبکه بین کامپیوتر خودم و رویا ایجاد کنم...

قلبم توی سینه فرو ریخت... این بار از هیجان... اینترنت رویا وصل بود...

یه دفعه صدایی از طبقه ی پایین اومد... از جا پریدم...

صدای زنی رو شنیدم:

تینا اومد خونه؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... مامان تینا بود...

نگاهی به مانیتور کردم... گوشامو تیز کردم... مامان تینا داشت از پله ها بالا می اومد.

باید سریع تر کار رو تموم می کردم.

سریع توی فایل های رویا گشتم... چند تا فایل برای کارهای روزانه ش توی درایو دی بود... چندتاش رو پاک کردم تا توجهش رو به فایل جدید جلب کنم. فایلم رو تغییر فرمت دادم و براش فرستادم...

نقشه ی دومم هنوز مونده بود. صدای مامان تینا رو شنیدم:

مه لقا... یه لیوان شربت برام بیار... نفسم بالا نمی یاد...

فرصتم داشت تموم می شد... یاد نوشته ی رویا افتادم... باید برای مافوقش ای میل می زدم.
سریع یه ای میل جدید ساختم. آدرس ای میلی که رویا بهم داده بود رو وارد کردم و مشغول نوشتن متن شدم. مراقب بودم موقع کنار زدن تی شرت دستم به کیبور نخوره... اون قدر دستم می لرزید که واقعا کار سختی بود...

احساس می کردم دیگه قلبم تحمل این همه هیجان و استرس رو نداره... سعی می کردم آروم و آهسته دکمه های کیبورد رو فشار بدم که صدا نکنن... هرچند که تی شرتم به خوبی داشت جلوی صدا رو می گرفت...
آدرس خونه ی تینا رو نوشتم... از نقشه ی عباسیان و تیمش نوشتم... گفتم که خونه رو تحت نظر بگیرن... اطلاع دادم که به زودی این دختر رو یه پسر چشم آبی با موهای مشکی از طرف تیم می دزده...
آخرش نوشتم که آمنه سالمه و به زودی فرار می کنه...
نفس راحتی کشیدم. متن رو فرستادم. معده م تیر می کشید... باید هرچه زودتر هیستوری کامپیوتر رو دستکاری می کردم.
تا خواستم صفحه رو ببندم چشمم به ای میل جدیدی که اومده بود افتاد... قلبم توی سینه فرو ریخت... ... failure notice
چشمام از تعجب گشاد شد... معده ام با حالتی عصبی تیر کشید... چشمامو یه لحظه از شدت دردش بستم...
آب دهنمو قورت دادم... ای میل رو باز کردم:
Sorry, we were unable to deliver your message to the following address.
امکان نداشت... یه بار دیگه آدرس ای میل رو چک کردم... آدرس درست بود... همونی بود که رویا برام نوشته بود... چشمامو مالیدم. تو دلم گفتم:
فکر کن... فکر کن... آدرس درست چی بود؟
همین بود... حافظه م توی این چیزها خوب بود... یعنی عالی بود... نوشته ی رویا عین یه فیلم جلوی چشمم بود... همین بود... یعنی چی؟ نکنه رویا مخصوصا یه آدرس غلط بهم داده باشه؟
خواستم یه بار دیگه کامپیوترم رو باهاش شبکه کنم ...

صدای مامان تینا بلند شد:
پس چرا این دختر پایین نمی یاد؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... دیگه وقت نداشتم... هنوز نتونسته بودم کاری که می خواستم رو بکنم... دوباره بدشانس شده بودم... هنوز نتونسته بودم ماموریت رو خراب کنم... فقط حکم مرگ خودم رو با سرپیچی امضا کرده بودم...

==========

منظور رویا از دادن ای میل اشتباه چی بود؟ یادش رفته بود؟... عمرا!
مخصوصا این کار رو کرده بود چون بهم اعتماد نداشت؟... شاید!
یا شاید کسی که صاحب این آدرس بود بعد از این که ارتباطش با رویا قطع شد برای از بین بردن ردش یه بلایی سر آدرس ای میلش آورده بود؟... این احتمالش بیشتر بود...
لبمو تر کردم... باید چی کار می کردم؟ باید یه جوری این خبر رو به گوش پلیس می رسوندم... ولی چطوری؟
باید به کی ای میل می زدم؟ قلبم دوباره داشت محکم توی سینه ام می زد... ای میل کی رو داشتم؟ مال کی رو حفظ بودم؟ کی ای میلش رو زود زود چک می کرد؟
یه دفعه به یه حقیقت دردناک رسیدم... من هیچ دوستی نداشتم که بهش ای میل بزنم...
هیچ آشنایی نداشتم که ای میلش رو حفظ باشم...
بابا چی؟ شاید کمکم کنه... اون هر روز ای میلش رو چک می کنه... ولی... بابایی که بعد از رفتن بارمان دیگه حاضر نشد اسمش رو توی خونه بیاره... این پدر چطور حاضر می شد به پسر بدنام و قاتلش کمک کنه؟...
سامان چی؟ شاید هنوز این قدر مهر برادری توی خونش مونده باشه که حاضر شه کمک کنه... حاضر شده بود ماشینش رو بهم بده... هروقت سر صبح بدون اجازه برش می داشتم هیچی بهم نمی گفت... شبی که برای تولد رضا رفته بودم حاضر شده بود به خاطر من به بابا دروغ بگه... ولی... اونم از بارمان متنفر شده بود... با رفتن من مطمئنا حاضر نمی شد اسمی ازم بیاره... اونم چه رفتنی!

دلم گرفت... توی اوج استرس و هیجان دلم از این همه تنهایی گرفت... سرمو پایین انداختم... چشمامو بستم... مامان تینا تلویزیون رو روشن کرده بود...
نفس عمیقی کشیدم... نه... سامان و بابا کیس های مناسبی نبودن... عباسیان مسلما به فکرش می رسید که بعد از خرابکاری امشبم سرک بکشه و ببینه با خانواده ام ارتباط برقرار کردم یا نه... من یه راه بهتر می خواستم... یه چیزی که به فکر عباسیان نرسه...
یه ای میل که حفظش باشم...
رضا... که خیانت کرده بود...
قلبم فشرده شد...
امیر... از وقتی فارغ التحصیل شده بودم بهش زنگ نزده بودم... حتما فکر می کرد می خوام سر کارش بذارم...
قلبم به تپش در اومد...
شهرام... که مرده بود...
قلبم به درد اومد...
ریحانه... که من قاتل شوهرش بودم...
...
ریحانه!... آره... ریحانه... به فکر هیچکس نمی رسید که من به زن شهرام ای میل بزنم... هیچکس! هیچ دیوونه ای حاضر نمی شد این کار رو بکنه...
سریع صاف سرجان نشستم... دستم از شدت هیجان داشت روی کیبورد پرواز می کرد ولی سعی کردم هیجاناتم و کنترل کنم و آروم تایپ کنم... تی شرت که سر خورده بود رو دوباره صاف کردم... نوشتم:
اگه نشونی از قاتل شوهرت رادمان رحیمی می خوای توی این هفته می ره به این آدرس... با یه باندی همکاری می کنه که می خوان یه دختری رو بدزدن و از باباش باج بگیرن... به بازپرس راشدی خبر بده... می دونه ماجرا چیه...
آدرس خونه ی تینا رو نوشتم...
یه نقشه ی عالی و فوق العاده نبود... ولی... تنها راهی بود که داشتم... شاید ریحانه اون قدر وحشت زده می شد که به پلیس خبر بده... اگه فقط یه کم دیگه توی زندیگم شانس می آوردم...
ای میل رو فرستادم... کارم تموم شده بود. هیستوری کامپیوتر رو دستکاری کردم.
صدای مامان تینا رو شنیدم:

کجایی تینا؟

یا خدا! چرا این قدر صداش نزدیک شده بودو داشت می اومد بالا...

سریع تی شرت رو از روی کیبورد برداشتم. پاورچین پاورچین به تخت نزدیک شدم.

آهسته روش نشستم... گفتم:

تینا پاشو... مامانت اومد.

یه دفعه چشماش باز شد. از جا پرید... زهره ترک شده بود. آهسته گفت:

اوه اوه! زود باش... اوضاع خراب شد...

لباسامو پوشیدم. ساعتمو از روی تخت برداشتم. دوست داشتم یه جمله ای بگم که در اومدن ساعت رو بندازم گردن تینا ولی از حاضرجوابیش می ترسیدم...

تینا گفت:

حالا چی کار کنیم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

اون قیافه ی ضایعت رو درست کن... داد می زنه داشتی چه غلطی می کردی...

یه دفعه یادم اومد که موس رو با دستم گرفتم... اثر انگشتم روی موس بود... وای به این حماقت من!

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

دارم کامپیوترت رو درست می کنم دیگه!

موس رو گرفتم دستم و گفتم:

وانمود می کنم داشتم ویندوزت رو عوض می کردم...

تینا با عجله از این طرف اتاق به اون طرف اتاق می رفت و سعی می کرد خودش رو مرتب کنه...

صد در صد مامان تینا منو می دید... باورش هم نمی شد که اومدم کامپیوتر تینا رو درست کنم... به درک!

خندیدم... به خونسردی خودم... از اون خونسردی هایی که از جنس خونسردی های من نبود...

یه دفعه خنده روی لبم خشک شد... ممکن بود همین که از خونه بیرون اومدم راننده ی هیوندا یا پراید منو ببرن خارج شهر و با یه تیر خلاصم کنن...

قلبم توی سینه فرو ریخت... یعنی با این سرپیچی جون سالم به در می بردم؟...

فصل پانزدهم

بارمان گفت:
قهوه م بلد نیستی درست کنی؟
با سر جواب منفی دادم. بارمان با تعجب نگاهم کرد و گفت:
جدی؟ دو روز تنهات بذارن از گرسنگی می میری... آره؟
خندیدم. یه دفعه بارمان بداخلاق شد. رو به کاوه تشر زد:
چرا اینجا وایستادی؟ برو تو اتاقت ببینم! زود باش!
وقتی از رفتن کاوه مطمئن شد رو بهم کرد... دوباره مهربون شد. لبخند زد و گفت:
خب... شر همه ی سرخرها رو کندیم.
در حالی که با استرس ناخنم رو می جویدم گفتم:
ما بریم رادمان چی کار می کنه؟
بارمان که توی کابینت دنبال قهوه می گشت گفت:
یه کاریش می کنه... نگران نباش...
پرسیدم:
راضیه رو پیدا کردید؟
بارمان خندید و گفت:
آب شده رفته تو زمین... عجب کاری کرد این دخترا!
وقتی چیزی توی کابینت ها پیدا نکرد روی صندلی نشست. گفتم:
ولی آخه چرا؟ من همیشه فکر می کردم اون خیلی وفاداره...
بارمان گفت:
ببین... معمولا این طور باندها به خاطر عقاید مذهبی و سیاسی دور هم جمع می شن... نقطه ی قوتشون اینه که همه ی اعضای گروه به خاطر عقایدشون به کارهای گروه تن میدن... نقطه ی ضعف این گروه اینه که اعضاش یا به خاطر پول دور هم جمع شدن یا به زور... خیلی طبیعی بود که راضیه بره... اینجا می خواست به چی برسه؟ پول؟ سبزواری بیشترش رو به پاش می ریزه...
خواستم چیزی بپرسم که بارمان گفت:
حالا نمی شه این دو دقیقه ی تنهایمون رو با حرف های کاری پر نکنی؟
ابرو بالا انداختم و گفتم:

خب پس چی کار کنیم؟ از چی بگیم؟

بارمان خندید و گفت:

نمی دونم... از گلی بلبلی... چیزی بگیم...

با تعجب گفتم:

چی؟ گل و بلبل چیه؟

بارمان گفت:

منظورم حرف های لطیف و شاعرانه ست...

خنده ام گرفت و گفتم:

دیوونه!

آثار خنده رو از صورتم محو کردم و گفتم:

ما حرفامونو زدیم بارمان... مگه نه؟

بارمان صاف نشست و گفت:

ببین ترلان... من قبول دارم آدمی که با اعتیاد خونه و کاشانه ی خودش رو بهم می ریزه مریض و بیمار نیست... مقصره... ولی خودت می دونی ماجرای من فرق می کنه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

آره رادمان هم معتاد بود... اونی که قضیه ش فرق می کنه رادمانه... اونم ماجراش مثل تو بود... مگه نه؟... ولی تو حاضر نیستی ترک کنی... اون ماده ای که اون آدم ها رو مجبور می کنه خودشونو به خاطر چند گرم مواد تحقیر کنن و اونا رو از پیش خانواده هاشون به دره ها می کشه و وادارشون می کنه با فلاکت زندگی کنن و نفهمند که دارند خودشونو بدبخت می کنن همین ماده ای که هر روز بیشتر از قبل تو رو ضعیف می کنه... چرا نمی تونی اراده کنی و بذاریش کنار؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

شمایی که یه عادت رو... حتی خوراکی محبوبتون رو نمی تونید کنار بذارید چرا این قدر راحت در مورد ترک هروئین حرف می زنید؟

با عصبانیت گفتم:

خودتو توجیه نکن...

سکوت بینمون برقرار شد... به دست های بارمان نگاه کردم که داشت با زیردیگی روی میز بازی می کرد.

بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

بگذریم از اون روزهایی که هنوز درگیر باند نشده بودم... آدم حسابی بودم... بیا در مورد اون روزها حرف نزنیم که همه چی داشتم... رشته مو عاشقانه دوست داشتم... برادرمو... خانواده امو البته به جز بابام... اون روزهایی که قیافه داشتم... خوش تیپ بودم... پولدار بودیم... اون روزهایی که هنوز مواد منو به خاک سیاه نشونده بود... همون روزهایی که رک بهت می گم کلی دختر دور و برم بود... دخترهایی که هیچ علاقه ای بهشون نداشتم... آدم هایی که ظاهرمو می خواستن... بیا اصلا در موردش حرف نزنیم... ولی... فقط... می خواستم بهت بگم محبی وقتی ماجرای تینا رو برام تعریف کرد گفت که رئیس بعدش منو از کشور خارج می کنه... بهم یه هویت جعلی می ده... می تونستم برم رشته ی مورد علاقه م رو ادامه بدم... حتی بهم قول دادن که بعد چند سال رادمان رو هم پیش خودم بیارم... در عوض من گند زدم به ماموریتم...

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

بعد از این که معتاد شدم... اون اوایل... چون با میل و اراده ی خودم به سمتش نرفته بودم احساس می کردم توانش رو دارم که ترکش کنم... ولی... ترسیدم دوباره روی فرم بیام و مجبورم کنن براشون کار کنم... برای همین خودمو از بین بردم... هیچ راهی هم برای برگشتن برای خودم نذاشتم...

سرشو بلند کرد و گفت:

توی اوج زشتی... کثیفی... بدنامی... ضعف... بدبختی... دختری سر راهم قرار گرفت که سعی می کرد از بین این همه سیاهی توی من خوبی ها رو پیدا کنه... پیش خودش بزرگشون کنه... و... دوستشون داشته باشه... اگه می دونستم... اگه می دونستم یه روز سر راهم قرار می گیری شاید یه راه برگشت برای خودم میذاشتم... شاید یه کم خودخواهی می کردم... ولی... دیر رسیدی... وقتی اومدی که همه ی آدمیتم تباه شد... دیر رسیدی ترلان...

سکوت بینمون برقرار شد. بارمان هنوز داشت با انگشت های بلند و تیره رنگش با زیردیگی ور می رفت. منم با انگشت با دونه های ریز شکر که روی میز ریخته بود بازی می کردم... اخم های جفتمون توی هم بود...

در همین موقع رویا وارد آشپزخونه شد. وحشت زده نگاهی به ما کرد و گفت:

بارمان یه اتفاق بد افتاده.

بارمان با بی علاقگی آشکاری گفت:

چی؟
رویا گفت:
بیا ببین... فایل های کامپیوترم پاک شده.
بارمان سرشو بلند کرد و گفت:
نکنه می خوای من بگردم دنبالشون؟
رویا با صدای بلند گفت:
یکی به کامپیوترم دست زده!
نگاه مشکوکی بهم کرد. با تعجب گفتم:
من؟ آخه من مگه مریضم فایل های تو رو پاک کنم؟
بارمان گفت:
کار من این نیست که دنبال خورده کاری های تو باشم رویا... گندی که زدی و جمع کن...

رویا با عصبانیت گفت:
فکر نمی کنم هیچ لطفی توی تو دردسر افتادن من باشه... مگه نه بارمان؟!
و با جدیت به بارمان زل زد. بارمان پوفی کرد و از جاش بلند شد. گفت:
اگه رادمان اینجا بود یه چیزی... من چیز زیادی از کامپیوتر و این جور چیزها سر در نمی یارم.
بارمان و رویا از آشپزخونه بیرون رفتن. چند دقیقه ای به صدای آهسته ی موتور یخچال گوش دادم و با آشغال های کوچیک روی میز بازی کردم. یه بار دیگه حرف های بارمان رو پیش خودم مرور کردم... لبخندی روی لبم نشست... یاد اون روزی افتادم که ماجرای گذشته ی رضا برام لو رفته بود و داشتم با لحنی سرزنش آمیز به آوا می گفتم چرا با کسی داره ازدواج می کنه که گذشته ی سیاهی داشته... حالا خودم... عاشق یکی بدتر از رضا شده بودم...

از جام بلند شدم تا ببینم ماجرای رویا به کجا رسید. همین که چرخیدم و به سمت در رفتم چشمم به دانیال افتاد که به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهم می کرد.
قلبم توی سینه فرو ریخت... یه پوزخند نحس هم روی لبش بود... نمی دونم چرا سر جام خشکم زد... دانیال هم فهمید. با بدجنسی لبخندی زد و آهسته گفت:

این ترسی که تو چشماته رو دوست دارم ترلان...

با نفرت بهش زل زدم. پوزخندی زد و از آشپزخونه خارج شد. سریع به سمت طبقه ی بالا رفتم... یه حسی بهم می گفت که دانیال یه نقشه ای داره... و من از این حس بیشتر از هرچیز دیگه ای توی اون لحظه می ترسیدم...

همین که وارد اتاق شدم چشمم به بارمان افتاد که با حالتی عصبی دستی به صورتش کشید. با بی قراری از این طرف به اون طرف می رفت... وقتی می ایستاد پاش رو به حالت عصبی تکون می داد... ترس هام جای خودشون رو به دلخوری دادن... باز این پسر باید می رفت و تزریق می کرد...

رویا گفت:

نمی دونم این فایله چیه...

بارمان گفت:

پاکش نکن... اسکن کردی ببینی ویروس داری یا نه؟

رویا گفت:

این فولدر رو اسکن کردم... الان زدم که کل کامپیوتر رو اسکن کنه.

بارمان گفت:

هرچی هست به اون فایل نمی دونم چی چی برمی گرده... اسمش معنی خاصی نداره؟

رویا شونه بالا انداخت و گفت:

اگه داره هم من نمی دونم...

بارمان مشتی روی میز زد و با صدایی بلند و با لحنی عصبی گفت:

نمی دونم... من نمی دونم...

رویا با عصبانیت گفت:

برو... برو به خودت برس...

بارمان تنه ای بهم زد و به سمت اتاقش رفت. در اتاقش با صدای بلندی بسته شد.

رویا پوفی کرد. چشماش رو مالید... روی تخت نشستم... با این هیجان و جوی که توی خونه بود نمی تونستم بخوابم... مجبور بودم پا به پای رویا و بارمان بیدار بمونم...

رویا دستی به پیشونیش کشید و زیرلب گفت:

آخه چی شد یه دفعه؟... کی بهش دست زد؟

چشماشو تنگ کرد و گفت:

به نظرت کار دانیال نیست؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

برای چی باید این کار رو بکنه؟

رویا گفت:

شاید ناخواسته باهاش بدرفتاری کردم و خواسته تلافی کنه... شاید چیزی در مورد من فهمیده...

یه دفعه ساکت شد... به دیوار رو به روش زل زد و گفت:

اوه... شاید... کار دانیاله... آره... احتمالش هست.

با هیجان صاف سرجام نشستم و گفتم:

الانم پایین داشت چرت و پرت بهم می گفت... می گفت این ترسی که توی چشماته رو دوست دارم... حتما فکر کرده بود به خاطر کاری که با تو کرده ترسیدم... من از خودش ترسیده بودم...

رویا به سمتم چرخید و گفت:

آره... کار خودشه... باید به بارمان بگیم که حالشو جا بیاره.

یه دفعه بارمان با سرعت وارد اتاق شد. رویا اعتراض کرد:

بارمان!

تازه متوجه سرنگ و گاروی توی دست بارمان شدم... داد زدم:

بارمان! اَه!

بارمان گفت:

بازش کن... از طرف رادمانه... می دونم معنی اون کلمه رو... صد در صد از طرف رادمانه...

رویا نگاهش رو از سوزن خونی سرنگ گرفت و گفت:

چی رو باز کنم؟

بارمان گفت:

یا فایله ورده یا نوته...

رویا مشغول تغییر فرمت فایل شد. بارمان به خودش اومد. سرنگ رو توی سطل انداخت. رویا هیجان زده گفت:

درست شد.

با هیجان از جام پریدم و به سمت کامپیوتر رفتم. نگاهی به صفحه ی ورد کردم:

رادمانم... سریع از اونجا برید... همین امروز... توی اولین فرصت...

قلبم توی سینه فرو ریخت... یعنی چی شده بود؟ چی می دونست؟ چه جوری به کامپیوتر دسترسی پیدا کرده بود؟

به سمت رویا چرخیدم... دهنش باز مونده بود... به خودش اومد. سریع مشغول پاک کردن فایل و مرتب کردن اوضاع شد...به بارمان نگاه کردم... با صورتی بی حالت به مانیتور زل زده بود... چشم های شیطونش برق عجیبی داشت...

صاف وایستاد. رویا آهسته گفت:

چی کار کنیم؟

بارمان موبایلش رو در آورد و شماره گرفت. پرسیدم:

چی کار می کنی؟

قلبم توی دهنم بود ولی بارمان کاملا خونسردی به نظر می رسید. من و رویا بهش زل زده بودیم. بارمان گفت:

الو... خسرو... بیا بالا... همین الان!

دستش رو پشت شلوارش برد. اسلحه ش رو بیرون کشید. رویا رو نشونه گرفت. چشم های رویا گرد شد. نفس توی سینه ام حبس شد. این دیوونه داشت چی کار می کرد؟

قلبم توی دهنم اومد...

بارمان ادامه داد:

یه جاسوس داریم!

رویا با عصبانیت گفت:

چه غلطی می کنی؟

بارمان گفت:

حرف نزن!

رویا گفت:

بارمان می فهمی چی می گی؟

خواستم به طرف در برم که بارمان با صدای بلندی گفت:

تکون نخور! همون جا وایستا!

من و رویا سر جامون خشک شده بودیم. طولی نکشید که خسرو دم در ظاهر شد.

نگاهی به رویا کرد. بارمان آمرانه گفت:

ببرش توی ماشین... یه راست می ریم پیش محبی!
خسرو نگاهی مشکوک به رویا کرد و گفت:
نباید قبل از مطمئن شدن شلوغش کنی!
بارمان با صدای بلند گفت:
بادیگارد گوش می ده و هرچی بهش می گن و انجام می ده. فهمیدی؟ بار آخر باشه که صداتو می شنوم!
نگاهی بهم کرد... هیچ وقت تا اون موقع این طور وحشتناک نگاهم نکرده بود... با اخم و تخم... با چشم هایی که تیره تر از همیشه به نظر می رسید...
گفت:
این یکی رو هم ببر... هم دستشه...
قلبم دوباره توی سینه فرو ریخت... احساس کردم یه لحظه از شدت این شوک چشمم سیاهی رفت. خسرو هنوز داشت با شک و تردید نگاهمون می کرد. بارمان اسلحه ش رو پایین آورد. همین طور که از اتاق خارج می شد نگاه معنی داری به خسرو کرد و گفت:
فکر نمی کنم جاسوس وزارت اطلاعات کم چیزی باشه!
خسرو لبخند کمرنگی زد. با ناباوری به بارمان نگاه کردم... فیلمش بود یا تا حالا فیلممون کرده بود؟ این سیاستش بود یا تا قبل از این؟ چی راست بود چی دروغ؟
بارمان با صدای بلند گفت:
دانیال... جمع کن.. داریم می ریم!
قلبم برای بار سوم توی سینه فرو ریخت. خسرو با یه دست بازوی رویا رو گرفت. همین که جرقه هایی از روش های مختلف فرار توی ذهنم زده شد بادیگارد دوم بارمان هم وارد اتاق شد. بازومو گرفت و به سمت طبقه ی پایین رفتیم. با خودم فکر کردم صد در صد این نقشه ی فرارشه... ولی... راستی بارمان چطوری رئیس شده بود؟ این طوری؟ نکنه تمام مدت داشت راپورت رویا رو می داد؟!... چرا همیشه ماموریت هاشو درست انجام می داد؟... اصلا آدمی که کلکی توی کارش نباشه چرا الان جلوی چشم من داره با لبخند با دانیال حرف می زنه؟
رویا با عصبانیت به بارمان گفت:
منم خیلی حرف ها برای زدن دارم... فکر نکن ساکت می شینم!

خسرو رویا رو دنبال خودش کشید. رویا نیروشو جمع کرد. خودش رو به سمت بارمان کشید و گفت:

خصوصا در مورد برادرت!

بارمان لبخندی زد و گفت:

همه شو برای محبی بگو... همه ش رو!

تو دلم گفتم:

امکان نداره بارمان در مورد رادمان این طوری حرف بزنه... امکان نداره... این یه نقشه ست برای فرار...

رویا هنوز داشت تقلا می کرد. بعد انگار اونم یه چیزی فهمید... کم کم ساکت شد...

دوزاری اونم مثل من تازه افتاده بود... داشتیم فرار می کردیم... با تعجب نگاهی به دور و بر خونه کردم... این بار آخر بود که اینجا رو می دیدم... داشتیم می رفتیم... برای همیشه... داشتم برمی گشتم پیش خانواده ام...

سوار ون شدیم... من، رویا و دانیال پشت نشستیم. بارمان گفت:

ببندشون...

رو به خسرو کرد:

صبر کن... من می رم وسایلو بیارم.

بعد رو به اون یکی بادیگاردش کرد و گفت:

تو بمون... من و دانیال و خسرو باهاشون می ریم.

از فرصت استفاده کردم. رو به رویا کردم و آهسته گفت:

ماجرا چیه؟

دانیال آهسته لگدی به پام زد و گفت:

هیس!

من نمی فهمیدم دانیال کجای این برنامه جا داره؟

از جاش بلند شد. با بداخلاقی گفت:

پشت کنید بهم!

دست های من و رویا رو بهم بست. چسب روی دهنمون زد. پوزخندی به رویا زد و با بدجنسی گفت:

داری سکته می کنی؟ خیلی زود می فهمی هیچ کس منتظرت نیست!

اخم های من توی هم رفت. چی می گفتن؟

در ون بسته شد. قلبم از هیجان محکم توی سینه می زد. توی هاله ای از شک و تردید شناور شده بودم... ما داشتیم فرار می کردیم... می دونستم... ولی دانیال چرا داشت با ما می اومد؟ امکان نداشت با بارمان دست به یکی کرده باشه... خصوصا بعد کاری که با رادمان کرد... این دو نفر رسما دشمن بودن... اگه با ما بود چرا داشت چرت و پرت به رویا می گفت؟ اگه داشتیم فرار می کردیم رویا چرا خیلی آروم داشت تلاش می کرد طناب رو باز کنه؟ این چسب لعنتی چی بود روی دهنم؟

ون به راه افتاد. با اخم و تخم نگاهی به دانیال کردم. نگاهم نمی کرد... داشتم از کنجکاوی می مردم... دانیال سیگاری گوشه ی لبش گذاشت... نگاهی به لباساش کردم... شبیه اون موقعی به نظر می رسید که اومده بود خواستگاریم... دیگه خبری از کت شلوار و این جور چیزها نبود... یاد حرف هایی افتادم که روز مهمونی آتوسا بهم زده بود... حاضر نبودم این آدم رو هیچ جوری ببخشم...

به ساعت مچی دانیال نگاه کردم... ده و نیم شب بود... سعی کردم سرعت ون رو پیش خودم تخمین بزدم... چشمام رو بستم... نمی تونستم... ولی به نظر نمی رسید از شصت تا بیشتر داشته باشه... صدایی که از زیر ماشین می اومد نشون می داد که در حال حرکت توی یه زمین سنگی هستیم... ماشین بعضی وقت ها تکون های شدیدی می خورد و این فرضیه رو پیشم اثبات می کرد...

دانیال با صدای بلندی گفت:

تکون نخور!

رویا داشت به کارش ادامه می داد... دانیال لگدی به پای رویا زد و گفت:

به هر حال همین که از ماشین پیاده شیم دهنت سرویسه... تقلای بیخودی نکن!

رویا از کارش دست کشید.

چسب بدجوری اذیتم می کرد... قلبم محکم توی سینه می زد... هیجان زده بودم و دست و پا و دهن بسته نمیذاشت هیچ جوری ابرازش کنم... داشتم خفه می شدم.

نگاهی به ساعت دانیال کردم... یازده و ده دقیقه... چهل دقیقه با سرعت شصت تا یا کمتر داشتیم می رفتیم...

احساس کردم حالا داریم روی آسفالت حرکت می کنیم...

چشمامو بستم... داشتم برمی گشتم... بعد از چند ماه داشتم پیش مامان و بابام برمی گشتم... و معین... و شاید ترانه...

برمی گشتم تا به زندگی یه آدم عادی ادامه بدم... یه دختر معمولی درس نخون و عاشق رانندگی که مامانش از دستش حرص می خوره و باباش مجبورش می کنه ماجراهای توی روزنامه حوادث رو مرور کنه... با معین سر حجم اینترنت دعوا داره و بعضی اوقات حوصله نداره با ترانه تلفنی حرف بزنه و برای هزارمین بار در این چند سال بگه هیچ خبری نیست ولی باید با حرکات چشم و ابروی مادرش این انسجام زوری خانوادگی رو از راه دور با یه تلفن حفظ کنه... با اون فامیل هایی که همه دکتر و مهندس هستند و بعضی وقت ها توی مهمونی ها این قدر قلنبه سلنبه حرف می زنند که هیچکس هیچی از حرفاشون سر در نمی یاره... و... یه دوست خیلی خوب به اسم آوا و شوهر دوست داشتنیش رضا...

ولی... من از اون شهر می ترسیدم... از شهری که آدم هایش هرگز فراموش نمی کردن دختر تاجیک یه زن رو با ماشین زیر گرفت و توی قتل سروان راشدی همکاری کرد... از شهری که منو تا ابد به سرزنش های مامان و نگاه های ناامید بابا محکوم می کرد... شهری که شاید... احتمالا... به احتمال خیلی قوی... نه!... صد در صد!... با فاصله و اختلاف من و بارمان رو از همه جدا می کرد...

و حرف های آقای فارسی که مهر تاییدی به همه ی این ها بود...

نگاهم به ساعت دانیال افتاد... یازده و نیم!

دانیال هم نگاهی به ساعتش کرد... نگاهی به شیشه ی سیاهی که بین ما و قسمت راننده بود کرد. سرشو چرخوند. نفس عمیقی کشید... یه دفعه با لگد محکم به در ون زد. من و رویا از جا پریدم... دوباره محکم لگد زد... سرعت ماشین کم شد. صدای بارمان از جلو اومد:

چه خبر شده؟...

دانیال جوابی نداد... دوباره لگدی به در زد. بارمان بلند گفت:

دانیال!... دانیال!... خسرو بزن کنار!

لحن پراسترس بارمان دلمو شور انداخت... نکنه دانیال نقشه ی شومی داشته باشه؟ ماشین متوقف شد. چیزی نگذشت که در باز شد. خسرو با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

چی شده؟ چه خبره؟

صدای بارمان از پشت سرش اومد:

تکون نخور!... دستهاتو ببر بالا!

======

چشم های خسرو از تعجب چهار تا شد... اون قدر هیکل خسرو گنده بود که بارمان رو از پشت سرش نمی دیدم. فقط دستش رو دیدم که اسلحه ی خسرو رو از پشتش در آورد. گفت:

دانیال! دست اون دو تا رو باز کن!

دانیال دست و دهن ما رو باز کرد. از ون پیاده شد و مشغول بستن دست و پای خسرو شد. من و رویا از ماشین پیاده شدیم. خسرو گفت:

می خواید فرار کنید؟ هنوز رئیس رو نشناختی بارمان! به یه کیلومتری اینجا نرسیده پیداتون می کنه!

بارمان گفت:

باشه... تو راست می گی... حالا دهنتو ببند!

دانیال کار بستن دست و پای خسرو رو تموم کرد. خواست دهنش رو با چسب ببنده که بارمان گفت:

صبر کن!

رو به رویا کرد و گفت:

توی داشبورد ماشین یه شیشه اتر و دستماله... ورش دار بیار!

همین که رویا ماشین رو دور زد تا اتر رو بیاره دانیال گفت:

بارمان... باید یه چیزی بهت بگم!

بارمان گفت:

بذارش برای بعد...

دانیال با عصبانیت گفت:

همین الان!

بارمان گفت:

بهت می گم باشه برای بعد!

خسرو که خونسرد به نظر می رسید با خنده گفت:

خیلی زود بهم می رسیم بارمان... این قدر زود توی دام می افتی که جایی برای تعجب و شوکه شدن نمی مونه... قبل از این که به خودت بیای یه گلوله توی سرت خالی می کنن...

دانیال بدون توجه به خسرو آهسته گفت:

تو همه ی ماجرا رو نمی دونی!

در همین موقع رویا سر رسید. دانیال با عصبانیت سنگ روی زمین رو شوت کرد و زیرلب گفت:

احمق!

اتر و دستمال رو از دست رویا گرفت. بارمان بهم گفت:

بشین جلو!

رویا اعتراض کرد:

پس این دختره به چه دردی می خوره؟ مگه رانندگیش خوب نیست؟

سعی کردم لحن بد رویا رو نادیده بگیرم. گفتم:

من می شینم پشت فرمون!

پشت فرمون نشستم... دستی به سرم کشیدم... از درد داشت می ترکید... قلبم توی سینه به شدت می زد و مطمئن بودم تا ماجرا ختم به خیر نشه با همین هیجان می زنه و آروم نمی گیره...

از توی آینه بغل دیدم که بارمان و دانیال خسروی بی هوش رو با زور و زحمت به گوشه ی جاده کشوندند... صدای دانیال رو شنیدم

زورت اندازه ی یه دختربچه ی چهار ساله ست... بلند کن اون پاشو دیگه...

بارمان داد زد:

اون موقعی که منو فرستادی تا معتادم کنن باید فکر اینجاشم می کردی...

دانیال هم با صدای بلند گفت:

تو حقت بود!

رویا به کمک بارمان رفت. منم از ماشین پیاده شدم... هرچند می دونستم زور من از یه دختربچه ی چهارساله هم کمتره...

تا ماشین رو دور زدم و بهشون رسیدم خسرو رو توی حاشیه ی جاده ول کردن...

نگاهی به اطرافم کردم. یه جاده ی یه بانده با آسفالتی قدیمی و پر تپه چاله بود. تا جایی که چشم کار می کرد خبری از تیر چراغ برق نبود... دور و بر جاده رو گیاه های بلندی گرفته بود. نگاهی به آسمون کردم... سیاه سیاه بود و ابرهایی که سرمه ای تیره به نظر می رسیدند از جلوی هلال ماه رد می شدن... توی زندگیم این همه ستاره رو با هم توی آسمون ندیده بودم... توی آسمون تهران به زور دو سه تا ستاره پیدا می شد...

هوا مرطوبش سوزی داشت که یه کم برای اردیبهشت عجیب و غریب به نظر می رسید... سرمو پایین انداختم. بارمان، رویا و دانیال وارد جاده شدن. بارمان که نفسش به زور بالا می اومد دوباره اسلحه ش رو بیرون کشید و گفت:

خب دانیال! حالا برو توی ون و بذار رویا دست و پات رو ببنده!

رویا گفت:

همین جا کنار خسرو ولش کن دیگه!

بارمان با بدجنسی گفت:

هرجایی می تونم ولش کنم... ولی می خوام اول بفهمم اون نصف دیگه ی ماجرا چیه!

دانیال پوزخندی زد و گفت:

یه جورایی ته دلم مطمئن بودم دوباره بهم خیانت می کنی!

بارمان گفت:

راستش می ترسم از اون خیانت اول کینه به دل گرفته باشی... برای همین پیشدستی کردم. تجربه نشون می ده بدجوری کینه ای هستی...

و با سر منو به دانیال نشون داد. دانیال دوباره پوزخند زد و گفت:

آهان! باشه... دیر یا زود می فهمی که چه غلطی کردی!

بارمان گفت:

ترلان سوار شو! زود باش!

آخرین چیزی که دیدم صحنه ای بود که رویا داشت دست و پای دانیال رو می بست. گیج شده بودم... نمی دونستم چه خبره... یه آدم گیج و ویج بودم و قلبمم آروم نمی گرفت... بارمان دانیال رو با خودش دزدیده بود که ازش حرف بکشه؟ فکر خوبی بود... ولی ماجرای خیانت چی بود؟ خیانت اول... کینه ی دانیال... چرا من هیچی نمی دونستم؟

بارمان جلو نشست. سرحال و پر انرژی به نظر می رسید. گفت:

خب... بریم ببینیم این خانوم ما چطوریه رانندگیش!

با تعجب گفتم:

با ون؟

خندید و گفت:

ببخشید که در حدت نیست!

چند دقیقه ی بعد صدای بسته شدن در پشتی ون رو شنیدم. رویا هم سوار شده بود.
رو به بارمان کردم و گفتم:
کمربندت رو بستی؟
بارمان گفت:
نگران نباش... امکان نداره سوار ماشین یه خانوم بشم و کمربندم رو نبندم!
چشم غره ای بهش رفتم. با صدای بلند تیک آف ماشین از جاش کنده شد. بارمان داشبورد رو گرفت و گفت:
هل نشو... بذار پنج دقیقه بگذره بعد ضایع نکن!
با مشت به پهلوش زدم و گفتم:
مسخره م نکن نامرد!
خندید... سکوت بینمون برقرار شد... جاده ی داغون! و قشنگی بود... آسفالتش اون قدر داغون بود که انگار داشتم روی یه راه شوسه ای رانندگی می کردم... بارمان داشت به آسمون نگاه می کرد. گفتم:
یه لحظه فکر کردم داری ما رو می فروشی! چرا جدی جدی رویا رو لو دادی؟
نمی دونم رویا با چی به شیشه زد. از جا پریدم. رویا گفت:
راست می گه! چرا منو لو دادی؟
بارمان خندید و گفت:
من خیلی وقته که تو رو لو دادم!
رویا با تعجب گفت:
چی؟
صداش ضعیف بود ولی تعجب و وحشت رو می شد از توش خوند. بارمان گفت:
فکر می کنی چه جوری رئیس شدم؟... حالا الان ولش کن... بعدا براتون می گم!
رویا ول کن نبود:
یعنی چی؟ تو منو فروختی؟
بارمان گفت:
می خواستم پست بگیرم... با اون پستی که داشتم هیچ وقت نمی تونستیم فرار کنیم! اطلاعات خوب بهشون دادم... اونام در عوضش بهم پست دادن... بده؟ اگه این کار رو نمی کردم الان در حال فرار کردن نبودیم!
پرسیدم:

پس چطور رویا رو نبردن ازش حرف بکشن؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

از این طور آدما به این راحتی نمی شه حرف کشید... اونام اینو خوب می دونستند... برای همین احتمالا گذاشتند رویا با ما بمونه تا شاید ردی از مافوقش بگیرن یا اطلاعات بیشتری جمع کنن...

با تعجب پرسیدم:

مطمئنی؟

بارمان با خنده گفت:

نه!

گفتم:

اگه یه وقت می کشتنش یا می بردنش چی؟

بارمان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

گروهی که به جای این که آدم هایی که مد نظرشونه رو بدزده از طریق دوستی وارد می شه هیچ وقت نمی یاد تو سر یه جاسوس تیر خلاص خالی کنه... اساس کارشون سیاسته... این قدرها باهاشون کار کردم که بتونم کارهاشون رو پیشبینی کنم.

رویا داشت یه چیزی اون پشت می گفت که درست نمی شنیدم... احتمالا فحشی ناسزایی چیزی بود...

یه ساعت بعد آدرنالین توی خونم ته کشید و کم کم خوابم گرفت... داشتم مرتب خمیازه می کشیدم که جاده تموم شد. بارمان گفت:

ماشین رو نگه دار... با این ماشین لو می ریم...

با تعجب پرسیدم:

پس چی کار کنیم؟

بارمان گفت:

نزدیکی های اینجا یه آبادیه... می ریم اونجا. صبح که شد یه کاریش می کنیم.

از شدت تعجب داد زدم:

یه کاریش می کنیم؟ این یعنی چی؟ هیچ نقشه ای نداری؟

بارمان با خونسردی اعصاب خوردکنش گفت:

عیبی نداره... نقشه هم پیدا می کنیم...

ماشین رو کنار زدم. با ناباوری نگاهش کردم... همون لحظه به این نتیجه رسیدم که چه خریتی کردم جونمو وسط گذاشتم... بارمان یه تخته ش کم بود... بدون نقشه می خواست این گروه رو دور بزنه؟

نمی دونم یه دفعه این فکر از کجا به ذهنم رسید که اگه همه ش نقشه باشه چی؟

نمی دونم چه نقشه ای... ولی دوستیش با من... عشق و احساسش... ماجرای رویا... اصلا نکنه یه دفعه یه بلایی سر من و رویا بیاره، دست های دانیال رو باز کنه و همه چی بهم بریزه؟!...

احساسات متضادی نسبت بهش تو وجودم شکل گرفت... نسبت به این مرد خونسردی که با همه ی سیاست هاش ادعا می کرد نقشه ای نداره... می ترسیدم... از این مرد و چشم های وسوسه برانگیزش می ترسیدم... آقای وسوسه... با شیطنتی که از پشت آبی نگاهش آدمو اغوا می کرد... می ترسیدم این شیطنت دامن زندگیم رو بگیره و توی اوج امیدواری با ناامیدی و خیانت ضربه ی آخر رو بهم بزنه...

******

بارمان دستور داده بود پای دانیال باز شه... دانیال جلوتر می رفت و بارمان با فاصله پشت سرش می اومد. من هم گام با بارمان و رویا هم گام با دانیال بود. کل ون رو برای پیدا کردن وسایل به درد بخور بهم ریخته بودیم. ولی چیز به درد بخوری پیدا نکردیم. از قضا رویا در شیشه ی اتر رو خوب نبسته بود و بیشترش پریده بود. بارمان هم به باقی مونده ی اتر توی شیشه نگاه کرده بود و گفته بود که به درد بی هوش کردن مگس هم نمی خوره...

راهمون رو از بین گیاه هایی که تا ساق پامون بود و خارهای تیزشون توی پاهامون فرو می رفت باز می کردیم. رویا رو به بارمان کرد و گفت:

این ماشینی که سر جاده ول کردیم لومون می ده.

بارمان گفت:

نه بابا... صبح می ریم... به اونجاها نمی کشه.

رویا گفت:

محبی تا صبح به این قضیه که چرا هنوز پیشش نرسیدیم مشکوک می شه.

بارمان نگاهی به اطراف کرد. مکثی کرد و گفت:

بهت که گفتم صبح از این جا می ریم.

رویا دهنش رو باز کرد تا مخالفت کنه. اعتراض کردم:

بسه دیگه! اگه ناراحتی برگرد پیش ماشینو از این جا دورش کن.

رویا سرشو به سمت جلو چرخوند و چیزی نگفت. بارمان گفت:

نکنه انتظار داری من برم این کارو بکنم؟

رویا نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

همینمون مونده بود که ترلان هم طرف بارمان رو بگیره!

کمی که بین گیاه های خشک کنار جاده پیش رفتیم به یه سراشیبی رسیدیم... پایین سراشیبی یه آبادی بود... بارمان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

زود باشید دیگه... هوا که روشن شد خودمونو با یه وسیله می رسونیم شهر...

دانیال با دهن بسته صدایی در آورد. بارمان صداش رو بالا برد و گفت:

آره... شهر! می ریم تهران! چیه؟ حرفی داری؟

دانیال سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد... هنوز مشکوک می زد... این که بدون دردسر درست کردن داشت جلومون راه می رفت و سرکشی نمی کرد عجیب بود... هر لحظه انتظار داشتم که با یه کلکی قشقرق به پا کنه... هنوز ازش می ترسیدم... بیشتر از قبل...

صدای زوزه ای شبیه به زوزه ی شغال بلند شد... نگاهی با ترس به اطرافم کردم. همه جا تاریک بود تنها منبع نور، نور ماهی بود که نیمی از اون زیر ابرهای سرمه ای پنهان شده بود. قلبم محکم توی سینه می زد... از این شرایط نمی ترسیدم... اعتماد به نفس کاذب بارمان به منم سرایت کرده بود. فقط اضطراب داشتم... اضطراب شدید...

چشمم به خونه هایی افتاد که زیر پام بود. خونه ها به صورت نامرتب و با فاصله های مختلف از یه خیابون گلی قرار گرفته بودن... خیلی محقر به نظر می رسیدند. سقف هاشون از جنس شاخ و برگ درخت و دیوارهاشون گلی بود. ابتدای آبادی یه مخزن بزرگ آب بود که از شیرهاش آب چکه می کرد. دور و برش یکی دو تا دبه ی خالی آب افتاده بود. زمین کنار مخزن به لجنزاری متعفن تبدیل شده بود. رویا آهسته گفت:

خب حالا چی کار کنیم؟

من که با بینی چین خورده به وضع تاسف بار آبادی نگاه می کردم گفتم:

شاید قبول کنن در ازای پول یه شب بهمون جا بدن!

بارمان پوزخندی زد. نگاهی به کوله پشتی بارمان کردم و با شک و تردید گفتم:

چیه؟... آهان! راستی ما پول نداریم...

بارمان گفت:

نه... یه اسکناس هم ندارم...

رویا اخم کرد و گفت:

یعنی چی مگه تو رئیس نبودی؟ بهت هیچ پولی نمی دادن؟

بارمان لبخندی زد و گفت:

همه شو خرج کردم...

رویا با تعجب پرسید:

خرج چی؟... تو که مثل این بابا اهل لباس خریدن نبودی!

به صورت دانیال نگاه کردم. احتمالا اگه دهنش با چسب بسته نشده بود پوزخندی تحویلمون می داد. بارمان گفت:

بعدا بهت می گم.

دستی به چونه ش کشید. لبخندی روی لبش نشست. گفتم:

نقشه ای داری؟

بارمان خندید و گفت:

یکی هم نه... دوتا...

رویا لبخندی زد و گفت:

مثل یه خلافکار حرفه ای!

بارمان خشاب اسلحه ش رو چک کرد و گفت:

باید واقع بین باشیم... متاسفانه من یه خلافکار حرفه ایم... یه خلافکار حرفه ای هم همیشه یه نقشه ی دوم داره که اگه نقشه ی اول اجرا نشد نقشه ی دوم رو اجرا کنه...

.

******

بارمان در زد. رویا و بارمان دو طرف دانیال وایستاده بودن... من پشتشون وایستاده بودم ولی حدس می زدم قیافه ی دانیال دیدنی شده باشه... احتمالا داشت به شدت حرص می خورد. بارمان با مشت به در کوبید... دیگه توی شهرم این ساعت همه خواب بودن چه برسه به اونجا...

زنی با چادر سفید در رو باز کرد. با دیدن اسلحه ی توی دست بارمان که به طرف دانیال نشونه گرفته شده بود هینی گفت و دستش رو روی قبلش گذاشت. بارمان گفت:

خانوم برو تو... سریع باش...

زن با صدایی لرزون گفت:

چه خبر شده؟

بارمان گفت:

من مامور پلیس هستم... خانوم عجله کن... الان براتون توضیح می دم...

رویا گفت:

بفرمایید تو... سریع باشید...

بدون این که منتظر تعارف زدن زن بشیم وارد خونه شدیم. زن گفت:

چه خبر شده؟ شما نباید بدون اجازه وارد خونه شید.

لهجه ش نشون می داد شمالیه... پس شمال کشور بودیم... باید از هوای مرطوبش این حدس رو می زدم. بارمان گفت:

خانوم من مامور پلیسم... این مرد مجرمه... همدست هاش ممکنه کمین کرده باشن... صبح نیروی کمکی می رسه و از این جا می ریم...

زن انگشت اشاره ش رو گزید. با وجود اون تاریکی می تونستم برق ترس رو توی چشم های تیره ش ببینم. زن گفت:

سرکار... ما رو توی دردسر نندازید... من بچه ی کوچیک دارم...

زیرلب به رویا گفتم:

اَی بمیری!

رویا حدس زده بود چون دیوارهای خونه خیلی وقته تعمیر نشده خونه مال یه پیرزنه ولی ظاهرا خونه مال یه زن تنها بود...

زن با ترس و لرز به سمت در خونه رفت و گفت:

من... من برم دادشمو صدا کنم...

بارمان با تحکم گفت:

لطفا همین جا بمونید! این که کسی خبردار نشه به نفع خودتونه...

یه لحظه سکوت توی خونه برقرار شد... احساس کردم بارمان یه کم گند زد... شاید باید می گفت به صلاح یا به خاطر امنیت خودتونه... با اضطراب به زن نگاه کردم... یه

دفعه زن به طرف در دوید. سریع به طرف در رفتم و خودمو جلوش انداختم. اینم از نقشه ی اول بارمان!

بارمان دانیال و کنار زد. اسلحه رو به سمت زن گرفت و با اون خونسردی همیشگیش گفت:

نمی خواستم این طوری شه... اشتباه کردی... نمی خواد نگران باشی. کسی برای تو و بچه ی کوچیکت مشکلی به وجود نمی یاره. صبح از این جا می ریم.

زن روی زمین نشست. سرش رو با دست گرفت و جیغ کوتاهی زد. بارمان با تحکم گفت:

صدات در نمی یاد... فهمیدی... مگه نه حرفمو پس می گیرم.

رو به رویا کرد و گفت:

یه ملافه ای چیزی پیدا کن دست و دهنش رو ببند... بذار پیش بچه ش باشه که خیالش راحت تر باشه.

رویا زن رو از روی زمین بلند کرد. با تاثر به ناله و گریه هاش نگاه کردم... عین بید می لرزید... نگاهم توی اون تاریکی اون قدر به اتاق موند تا صدای گریه های زن ساکت شد... احتمالا ناله و زاری هاش توی دستمالی که به دهنش بسته شده بود خفه شد...

بارمان نگاهی به فانوس نفتی که روی زمین بود کرد و گفت:

برق ندارن...

گفتم:

اگه شوهرش بیاد چی کار کنیم؟

بارمان گفت:

گفت داداشم... حرفی از شوهرش نزد...

چشمامو تنگ کردم و توی تاریکی نگاهی به دور و بر اتاق کردم. روی زمین یه قالی کهنه پهن بود. یه طرف شیشه هایی شبیه به شیشه ی مربا کنار هم چیده شده بودن. بساط خیاطی زن هم یه طرف دیگه ی خونه قرار داشت. اضطرابم دود شد و از بین رفت... بارمان داشت سعی می کرد فانوس رو روشن کنه... گفتم:

ولش کن... ما حق نداریم از وسایلشون استفاده کنیم... معلوم نیست به خاطر همین یه ذره نفت چه قدر زحمت می کشه.

رویا از توی اتاق بیرون اومد و گفت:

بستمش... بارمان... بچه ش شیرخواره...

قلبم توی سینه فرو ریخت. بارمان گفت:

فعلا که بچه ش خوابه... اگه بیدار شد یه فکری می کنیم.

اخم کردم. گفتم:

بسه... نمی خواد این قدر ادای آدم های خلاف کار و بد رو در بیاری...

بارمان از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد. صورتمو بین دستاش گرفت و گفت:

من ادا درنمی یارم ترلان...

به چشم هاش نگاه کردم... انگار تنها چیز رنگی توی اون تاریکی و ظلمات چشم های بارمان بود... یخ زدم... بارمان از کنار من رد شد. روی زمین دراز کشید و گفت:

دانیال جون بشین... تعارف نکن پسرم...

رویا دم در اتاق نشست. مشخص بود مضطربه... ناخون هاش رو می جوید... منم کنار فانوس نشستم. همین که به دیوار تکیه دادم یخ کردم و ازش فاصله گرفتم. دانیال گوشه ی دیگه ای نشست...

نگاهم رو از فضای محقر خونه گرفتم... نمی دونم از چی ناراحت بودم... از حرف بارمان یا فقری که توی خونه ی اون زن تنها موج می زد... نگاهی به بارمان کردم... چه قدر همه چیز آروم تر و بی دردسرتر می شد اگه عاشقش نمی شدم... ولی...

اون وقت دووم نمی آوردم... می دونستم... همه ی اون چیزی که منو تا اون لحظه نگه داشته بود احساسم به بارمان بود... تنها چیزی که نمیذاشت بین سیاهی های اطرافم خودمو به جنون و دیوونگی تسلیم کنم وسوسه ی توی نگاه بارمان بود...

******

نمی دونم چه قدر سکوت بینمون حکمرانی کرد که رویا اونو شکست:

خب بارمان... پولهاتو خرج چی کردی؟

بارمان گفت:

خرج فرار...

رویا گفت:

آره... می بینم که توی یه هتل پنج ستاره کنار استخر نشستیم و داریم آفتاب می گیریم... دستت درد نکنه... توی زحمت افتادی!

بارمان گفت:

رویا... ولش کن... نمی خوای بشنویش...

رویا گفت:

چرا... اتفاقا این اون چیزیه که می خوام بشنوم.

بارمان پوفی کرد... دوباره سکوت بینمون برقرار شد. تنها صدایی که می اومد صدای زوزه های شغال بود. بارمان گفت:

رویا... من باهاتون نمیام.

از جا پریدم و گفتم:

چی داری می گی؟

رویا گفت:

ما قول و قرار داشتیم بارمان!

بارمان صاف نشست و گفت:

خب... راستش... من یه خورده فکر کردم و دیدم مشکلات من از حوزه ی اختیارات تو خارجه رویا... من اگه پام به کلانتری برسه سرم می ره بالا چوبه ی دار...

رویا گفت:

بهت که گفتم... بهشون می گم که مقصر نیستی.

بارمان هر دو آرنجش رو تکیه گاه بدنش کرد و نیم خیز شد. گفت:

حتی چیزهایی که مربوط به کار باند نیست؟

رویا گفت:

منظورت چیه؟

بارمان مکثی کرد. سر دانیال بالا اومد و به بارمان نگاه کرد... هر سه تامون بهش زل زده بودیم. بارمان گفت:

من پام به خاطر یه جرم بزرگ گیره... چیزی که ربطی به باند نداره... من... من اون کار رو نکردم ولی... همه ی شواهد علیه منه... من مدرکی برای بی گناهیم ندارم و این موضوع هیچ ربطی به ماجرای باند نداره...

احساس کردم به سختی می تونم نفس بکشم... بارمان داشت چی می گفت؟

رویا گفت:

جرمت چی بوده؟

بارمان دوباره دراز کشید و گفت:

نمی خوام در موردش حرف بزنم.

گفتم:

بارمان... بابای من قاضیه... می تونه کمکت کنه ثابت کنی بیگناهی...

بارمان خندید... احساس کردم خنده اش عصبیه... بالاخره سد اون خونسردی اغراق آمیز و اعصاب خورد کن شکسته شده بود... گفت:

تو مطمئنی بابات به یه آدم معتاد و خلاف کار احساس ترحم نشون می ده؟

با عصبانیت گفتم:

چرا همه ش می خوای خودتو یه آدم بد و مزخرف نشون بدی؟ که وقتی من و رویا رو تنها گذاشتی و رفتی ازت متنفر بشم؟ که فراموشت کنم؟ که بدی هاتو ببینم و بی خیالت بشم؟

بارمان گفت:

آره... فقط مشکل من اینه که تو نمی خوای واقع بین باشی. اگه باهاتون بیام و بابات قبول نکنه کمکم کنه یا نتونه چی؟ دوست داری وایستی و اعدام شدن عشقت رو ببینی؟

این تصور رو از ذهنم پس زدم. سعی کردم نذارم با فکر کردن بهش یه بغض گنده راه گلوم رو ببنده. رویا گفت:

بگو جرمت چیه بارمان... شاید تونستیم یه کاریش کنیم.

بارمان آهسته گفت:

هیچی... ولش کن...

گفتم:

من به عنوان دختر یه قاضی فقط می تونم یه چیزی بهت بگم بارمان... خیلی وقت ها ترس از جرم انجام نداده می تونه خطرناک تر از عذاب وجدان جرم انجام داده باشه... اگه این کار رو نکردی باید پاش وایستی و از حقت دفاع کنی... این که فرار کنی بدترین انتخابه... انتخاب آدم های ترسو...

رویا با لحنی پر از تمسخر گفت:

آهان! تازه داره یه چیزهایی دستگیرم می شه... برای همین به این باند پناه آوردی...
آره؟ ماجرای رادمان همه ش بلوف بود... فهمیدم.
بارمان یه دفعه بلند شد و نشست. با عصبانیت گفت:
ساکت شو... مسئله ی من و رادمان به تو هیچ ربطی نداره! حالیت شد؟ حق نداری رابطه ی ما دو تا رو زیر سوال ببری! من این کار رو بعد از ماجرای ترک کردن زندگی عادیم انجام دادم! همین الان این بحث رو تموم می کنید... تو و ترلان از اینجا می رید... بعد من تصمیم می گیرم می خوام دانیال رو هم با خودم ببرم یا نه...
دوباره دراز کشید... باز هم سکوت... بارمان دوباره نشست و گفت:
آی! رویا!... ترلان می گه قبل از رفتن رادمان باهاش خصوصی حرف زده بودی... چی ازت خواسته بود؟
احساس کردم رویا از جاش بلند شد و به سمت در رفت. لباساش کاملا سیاه بود و فقط با صدای فش فش شلوار جینش می تونستم موقعیتش رو تشخیص بدم. گفت:
چیز خاصی نبود. می خواست در مورد نحوه ی کارکرد کامپیوترهای باند ازم بپرسه...
خیالش رو جمع کردم که نمی شه بهشون نفوذ کرد... همین!

========
بارمان چیزی نگفت... رویا گفت:
من می رم بیرون یه سر و گوشی آب بدم.
بارمان گفت:
اصلا فکر خوبی نیست.
رویا گفت:
چرا اتفاقا فکر خوبیه... می خوام این جاده ها رو بررسی کنم ببینم چی به چی ان... اگه یه دفعه ریختن توی خونه و سورپرایزمون کردن چی؟ باید بدونیم کدوم سمت می خوایم بریم. تو روز روشن هم که نمی تونیم راه بیفتیم و بریم این ور و اون ور... زود میام...
دانیال با دهن بسته صداهای عجیب و غریبی در آورد. بارمان گفت:
چیه؟ توام می خوای بری هواخوری؟
دانیال خواست از جاش بلند شه که بارمان گفت:
بشین!

رویا گفت:

دانیال اگه بچه بازیات تموم شده من برم!

صدای باز شدن در اومد. توی نور ماه صورت در هم رویا رو دیدم. رویا در رو بست و دوباره توی تاریکی غرق شدیم.

دراز کشیدم... دانیال هنوز داشت تقلا می کرد. بارمان با بداخلاقی گفت:

اَه! خفه شو دیگه!

ولی گوش دانیال بدهکار نبود... احساس می کردم قلبم درد می کنه... من فرار بدون بارمان رو نمی خواستم... چرا؟ چرا مثل همه ی آدم های دیگه نخواستم عاشق یه آدم پولدار و خوش قیافه با ماشین بنز یا پورشه بشم؟ آخر سنت شکنی چی بود که تن به این دیوونگی دادم؟

به چشم های آبی همیشه نگران بابام فکر کردم... محبت های بی دریغ مامانم... رابطه ی خواهرانه ی تلفنی با ترانه... دعوا با معین... دلم براشون تنگ شده بود... ولی بارمان هم... خدایا...

نفهمیدم کی چشمام گرم شد... یه دفعه از خواب پریدم... از دور دست ها صدای اذان می اومد... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... قلبم آروم گرفت...

غلتی زدم و چشمامو باز کردم. بارمان رو دیدم که با سرعت از این طرف به اون طرف اتاق می رفت... مثل یه آدم مضطرب... با صدایی گرفته گفتم:

بارمان...

یه دفعه وایستاد. نگاهم کرد و گفت:

بیداری؟

گفتم:

چرا نخوابیدی؟

بارمان گفت:

ولش کن...

با عصبانیت گفتم:

چرا هی می گی ولش کن؟ ماجرا چیه؟

آهی کشید و گفت:

نگران رادمانم... هی می خوام این مسئله رو پیش خودم بزرگ نکنم... هی می خوام بهش فکر نکنم... نمی شه... رادمان خودش رو انداخته تو دردسر... نمی تونم بیشتر از

این نقش یه آدم خونسرد رو بازی کنم... ترلان... من اگه خونسردیم رو از دست بدم همه چی رو خراب می کنم...
از جام بلند شدم. کنارش ایستادم... دستش رو گرفتم... دستاش یخ کرده بود.
ترسیدم... از ترس این آدم خونسرد و بی خیال ترسیدم. گفتم:
از چی می ترسی؟

بارمان آهی کشید و گفت:

وقتی اول دبیرستان بودم با رادمان همکلاسی بودم... زیست من خوب بود... رادمان ریاضیش خوب بود... همون موقع بود که کشف کردیم بهترین وسیله برای تقلب دستمال کاغذیه... خصوصا دستمال توالت... نه پاره می شه... نه توی جیب مثل کاغذ فش فش می کنه... نه جوهرش پخش می شه... این جوری بهم تقلب می رسوندیم...
آهسته گفتم:
مثل دستمالی که رادمان برای دختر راشدی نوشت...
بارمان سر تکون داد و گفت:
آره... راستش... روزی که رادمان برای دیدن من اومد دفترم... مطمئن نبودم که چه قدر می تونم به امن بودن اتاقم فکر کنم... برای همین روی دستمال چیزی برای رادمان نوشتم...
اخم کردم و گفتم:
چی؟
بارمان گفت:
بهش گفتم ماموریت رو درست انجام بده که رئیس بفرستتش اون ور مرز...
گفتم:
خب... این یعنی...
بارمان سرش رو پایین انداخت و گفت:
یعنی رادمان به حرفم گوش نداده... همه ی شانس خودش رو از بین برده...
چرا صدای بارمان می لرزید؟ ادامه داد:
می خواستم... یعنی... من همه ی پولی که داشت رو به یه سری قاچاقچی دادم که از این ور مرز ردم کنن... می خواستم اون ور مرز پیداش کنم... ترلان... برام مهم نیست

که اون ور مرز نبینمش... ولی برام مهمه که سالم باشه... توی این دنیا راحت زندگی کنه... برادرم عشق منه... پاره ی تن منه...

چشماش براق شده بود... یعنی اشک توی چشمش جمع شده بود؟ گفت:

از وقتی به دنیا اومدم پیشم بود... به جای مادری که از پس شوهر و بچه هاش برنمی اومد اون بود که منو آروم می کرد... بهترین دوستم بود... کارهایی براش کردم که شاید برای بچه م نکنم... از هرکسی که اذیتش کرد متنفر شدم... به هرکسی که کمکش کرد علاقه مند شدم... ترلان... با عشق... با میل... با رضایت... زندگیم رو به خاطرش دادم... همیشه فکر می کردم این بهترین کاری بوده که توی زندگیم انجام دادم...این بهترین فایده ای بوده که این زندگی برام داشته... من نمی تونم دنیا رو بدون رادمان تحمل کنم... نمی تونم ترلان...

دستاش رو رها کردم. بازوهام رو نوازش کردم... سرش رو روی شونه ام گذاشت... پشتش رو نوازش کردم... من عادت نداشتم تکیه گاه باشم... من به تکیه دادن عادت داشتم...

آهسته گفتم:

امید داشته باش... می ریم پیش پلیس... همه چی درست می شه... به موقع می تونیم پیداشون کنیم و نجاتش بدیم... شاید فهمیده که خبری از خارج رفتن نیست و خواسته از این طریق وارد شه... یه کم خوش بین باش... چیزی نمی شه... شانس می یاره... می دونم...

بارمان عصبی خندید و گفت:

رادمان؟... رادمان بدشانس ترین آدم روی زمینه...

از آغوشم بیرون اومد. دوباره توی جلد یه آدم خونسرد رفت. کوله پشتیش رو باز کرد. یه بسته سیگار در آورد و گفت:

باور کن... باور کن اگه بلایی سر داداشم بیاد همه ی ایران رو روی سرشون خراب می کنم... به هر قیمتی که شده... به هر بهایی...

لبخند زدم... به احساسی که عشق من به عشقش داشت... و وقتی یاد رادمان می افتادم... با اون آرامش... با اون ادب و احترام... احساس می کردم با وجود این همه تفاوت با برادر بزرگترش لایق این عشق و علاقه ست...

بارمان سیگارش رو آتیش زد... صورت تیره ش توی نور فندک روشن و بعد مهو شد... با نور ضعیف آتیش سیگارش دودی که توی فضا پخش می شد رو می دیدم... بی اختیار گفتم:

نمی تونی منو از خودت متنفر کنی...

بار دیگر سکوت... صدای شغال... آتیش سیگار...

خوب نمی دیدمش... ولی با تموم وجود حسش می کردم... چشمم بهش بود...

بارمان گفت:

من همیشه این طور نبودم ترلان... من همیشه پست و سیاه نبودم... روش من این نبود... راستش... این اشتباهه که بگم زندگیم رو به رادمان دادم... من روحمو فداش کردم...

گامی به سمتم برداشت و گفت:

تا حالا داستان کسایی رو شنیدی که اون قدر توی نفرت و انتقام فرو می رن که یه کارهای عجیب و باورنکردنی ازشون سر می زنه؟ آدم همیشه این جور وقت ها از خودش می پرسه چی می شه که یه آدم به اینجاها می رسه... بذار من بهت بگم... یه چیزی توی وجود همه ی ما هست که دعوتمون می کنه تن به سیاهی بدیم... اون نیمه ی دیگه ی همه ی ما... فقط مال شماها ساکت و خاموشه... و من مدت هاست که غرق این نیمه شدم... وقتی اسیر این نیمه و سیاهی هاش بشی... خیلی سخته بذاریش کنار و یه بار دیگه آدم بشی...

پکی عمیق به سیگارش زد و گفت:

اون شبی که آرمان مرد... پر از بغض و کینه بودم... یه حس عجیبی اون شب بهم دست داد... حس کردم از درون یخ کردم... حس می کردم دارم بی دلیل لبخند می زنم... رادمان بعدها بهم گفت اون شب فکر کرده بود من خل شدم... اون شب هزار هزار راه برای انتقام به سرم زد... و من الان تماما خودمو به این حس سپردم...

سیگارش رو خاموش کرد. به طرفم اومد و گفت:

هر وقت خواستی منو به خاطر کارهام محکوم کنی... به امشب فکر کن... منم یه روز مثل تو بودم... این آدما... این روزگار... این زندگی... این بلاها... منو اسیر خودم کرد...

لبخندش رو حتی توی تاریکی هم تشخیص می دادم. گفت:

اسیر آن نیمه دیگر م...

سری تکون دادم و گفتم:

نمی فهممت...

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

باور کن دوست دارم هیچ وقت نفهمی...

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

رویا دیر کرده...

دانیال با دهن بسته خندید. به سمتش چرخیدم. فکر می کردم خوابیده... بارمان گفت:

چته؟ به چی می خندی؟

اخم کردم و گفتم:

چرا نمی ذاری حرف بزنه؟ می ترسی چیزی رو پیش من لو بده؟

بارمان گفت:

باور کن همین الانم به زور اعصاب بهم ریخته م رو کنترل می کنم. اگه این مردک هم بخواد ادا اصول در بیاره و چرت و پرت بگه کار دستش می دم.

گفتم:

خب تو برو دنبال رویا... من به حرفاش گوش می دم.

بارمان با صدای بلند و لحن معترضی گفت:

ترلان!

بدون توجه بهش به سمت دانیال رفتم. چسب رو از دهنش کندم و گفتم:

چی می گی؟ چرا می خندی؟

هوا هنوز تاریک بود و به زحمت می تونستم هاله ای از دانیال رو ببینم... آهسته خندید و گفت:

هیچی.. داشتم تصور می کردم در حالی که شما دو تا دل و قلوه می دید و بهم چرت و پرت می گید رویا داره کیلومترها از اینجا دور می شه.

بارمان گفت:

ببند دهنشو...

با تعجب پرسیدم:

چی داری می گی؟

دانیال گفت:

رویا فرار کرد... همین!

بارمان گفت:

می دونی رویا کیه؟

دانیال با خنده گفت:

آمنه! جاسوس وزارت اطلاعات با اسم مستعار رویا؟

خنده ش شدیدتر شد. قلبم توی سینه فرو ریخت. چی داشت می گفت؟

دانیال گفت:

آره می دونم چیا بهت گفته... خودم با همین گوشهام شنیدم و کلی به خریتت خندیدم.

چشمامو روی هم گذاشتم... قلبم محکم توی سینه می زد... یه حس بدی بهم دست داد... یخ زدم... احساس کردم لرزش خفیفی همه ی بدنم رو گرفت.

بارمان با بداخلاقی گفت:

عین آدم حرف بزن ببینم چی داری می گی؟

دانیال گفت:

توی زیرزمین یه سری میکروفون و وسایل جاسوسی کار گذاشته بودن... یه نفر مسئول گزارش دادن این اطلاعات بود که از قضا توی تیمی بود که زیردست من بودن. همه ی خالی بندی ها رویا رو شنیدم. خودم پی اش رو گرفتم که ببینم اگه واقعا رویا جاسوسه لوش بدم و یه پاداش خوب بگیرم... دنبال همه ی حرفاش رفتم... همه ش دروغ بود... ولی یه سری اطلاعات خوب پیدا کردم. چند وقت پیش یه خبرچین اطلاعاتی از باند رو پیش یه نفر می بره و لو می ده. بعد پیگیری متوجه شدن که سهل انگاری رویا باعث لو رفتن یه سری از این اطلاعات شده. برای همین تحت نظر گرفتنش... ظاهرا رویا مقصر بوده... خودش هم خودشو مقصر می دونسته... رویا یه آدم معمولی بوده که می خواسته فرار کنه چون از بلایی که ممکن بود باند سرش بیاره می ترسید. می ترسید این موضوع که خیلی به باند وفادار نیست رو بشه... وقتی داشتم در موردش اطلاعات جمع می کردم دیدم چند سال قبل که کارمون به مواد مخدر نزدیک بود یه مبلغ زیادی پول به حساب شوهرش ریخته شده... همون موقع هایی که یکی از محموله هامون لو رفت... می دونستیم یه نفر ما رو به رقیبمون فروخته... احتمال دادم کار رویا بوده. خیلی کارها کرده بود که به ضرر باند تموم شده بود. همیشه تحت نظر بود... یا به این دلایل یا به دلایلی دیگه و شاید خیانت های دیگه از این باند می

ترسید. دنبال راه فرار بود. چون دید تو مغزت خوب کار می کنه گفت ازت برای فرار استفاده کنه. برای همین برات خالی بست.

بارمان گفت:

خیلی خب... بسه... چرت نگو... اگه اینی که می گی بود من هیچ وقت جای تو رئیس نمی شدم. میکروفون؟ وسایل جاسوسی؟! مسخره ست...

دانیال گفت:

من گزارش هایی که توی این زمینه گرفتمو رد نکردم...

ابروهام از شدت تعجب بی اختیار بالا رفت. بارمان سکوت کرد... امکان نداشت... امکان نداشت دانیال به بارمان لطف کنه. بارمان بعد از مکثی طولانی با لحنی که ناباوری توش موج می زد گفت:

ولی... چرا؟ ازم نخواه باور کنم که این لطف رو بهم کردی.

دانیال گفت:

من بهت لطف نکردم... فقط نمی خواستم تنها برم... توی لو دادن توام هیچ سودی برای من نبود... من کاری که توش سودی برای من نباشه رو انجام نمی دم. اگه می گفتم جاسوس پیدا کردم خیلی به نفعم می شد ولی لو دادن یه آدم معتاد دردسرساز خیلی چیز خاصی نبود. ترجیح می دادم نقشه مونو با هم اجرا کنیم تا پولی رو به عنوان پاداش بگیرم که نمی تونم درست و حسابی خرجش کنم.

سریع پرسیدم:

ماجرا چیه؟ یکی به منم بگه چه خبره؟ شما دو تا چه برنامه ای با هم ریخته بودید؟ می خواستید با هم فرار کنید؟ آره؟ بعد بارمان خیانت کرد؟

بارمان بدون توجه به سوال من گفت:

یعنی در رفت؟

دانیال گفت:

به محض این که پاتون به تهران می رسید تو می فهمیدی که رویا خالی بسته. برای همین فرار کرد... ازت سوء استفاده کرد و بعد رفت.

بارمان گفت:

نمی تونم باور کنم...

یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد. دانیال با بدجنسی گفت:

چیه؟ فکر نمی کردی گول بخوری بچه زرنگ؟

بارمان باز هم سکوت کرد... احتمالا شوکه شده بود و زبونش بند اومده بود. دانیال گفت:

به نظرم کار عاقلانه ای کرد... خوب شناخته بودت... اگه می فهمیدی می کشتیش... حتما برای همین در شیشه ی اتر رو باز گذاشت... که اگه بهش شک کردید نتونید بی هوشش کنید. احتمالا فرصت نکرد... مگه نه شاید از ترس این که بلایی سرش بیاری اون یه بلایی سرتون می آورد...

با تعجب گفتم:

و تو همه ی این کارها رو به خاطر چی کردی؟

یه دفعه بارمان گفت:

می رم دنبالش... اگه پیدا شد یعنی دانیال دروغ گفته... اگه پیداش نشد یعنی راست گفته...

==========

در خونه رو باز کرد. دانیال گفت:

رفته دیگه... بی خودی وقتتو تلف نکن! باید زودتر از اینجا بریم...

بارمان توجهی نکرد و از خونه خارج شد. دانیال پوفی کرد. با عصبانیت گفتم:

جواب منو بده... برای چی این کارو کردید؟ ماجرای خیانت بارمان چیه؟ یا همه شو می گی یا دهنتو یه بار دیگه می بندم!

کم کم خورشید داشت طلوع می کرد و اتاق داشت روشن می شد. توی روشنی نسبی اتاق تونستم پوزخند روی لب دانیال رو ببینم. صاف نشست و گفت:

من به خاطر پول با این آدما همکاری کردم... ولی زندگی عادیم رو از دست دادم... پول داشتم ولی چون زندگی نداشتم نمی تونستم ازش استفاده ای بکنم... کم کم شدم قاتل... جانی... خلافکار... همه ی زندگیم برای هیچ و پوچ از بین رفت... راه برگشتی نداشتم... نمی تونستم از گروهشون جدا شم... برای همین تصمیم گرفتم فرار کنم. چند وقت پیش یه ماموریت به من و بارمان داده شد که برای بستن قرارداد پیش یه سری قاچاقچی بریم... قرار بود محموله ای که مد نظر رئیس بود رو از مرز رد کنن و به ما برسونن... ولی با قاچاقچی ها به توافق نرسیدیم. می گفتن که فقط توی جدیدا فقط آدما رو از این ور مرز می فرستند اون ور... راستش... خب من دیدم این همون چیزیه

که من می خوام... حتما این قدر کارشون خوب بوده که رئیس اونا رو برای کارش انتخاب کرده... فقط مشکل اینجا بود که نمی خواستم تنها برم... به هزار تا دلیل... دلیل اولش این که حتما رئیس روشون شناخت داشت که انتخابشون کرد. می ترسیدم موقع خروج از کشور پیش رئیس لو برم و شرمو بکنن... یکی از دلیل های دیگه م هم این بود که کلا خارج شدن از کشور به تنهایی کار خطرناکیه... این بود که تصمیم گرفتم یه آدم پر دل و جرئت رو با خودم همراه کنم که اگه مشکلاتم حل نمی شه حداقل کم بشه... این شد که در گوش بارمان خوندم که با من از کشور خارج شه...

با تعجب پرسیدم:

چرا بارمان؟

دانیال لبخندی زد و گفت:

نمی دونی چی از این باند می دونی ولی حتما اینو فهمیدی که پایه و اساس این باند خشونت نیست... سیاسته... تنها آدمی که دور و بر خودم می شناختم که یه کم توی رفتارش سیاست داشت بارمان بود. از طرفی محبی همیشه حواسش به بارمان بود و بین صحبت هاش می فهمیدم که اونم همین حساب رو روی بارمان داره. اصلا برای همین برای قرارداد بستن با قاچاقچی ها بارمان رو با من فرستاد... می گفت سریع تر از من آدم ها رو می شناسه... وقتی هم که آدم ها رو می شناسه خوب بلده چطور بهشون ضربه بزنه... این خیلی شبیه کاریه که رئیس می کنه... دقت کردی؟ البته نمی دونم چه قدر از این باند می دونی...

گفتم:

خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی... حالا معنی این حرف چیه؟ بارمان و رئیس همدیگه رو می شناسن؟

دانیال گفت:

فکر نمی کنی برای شنیدن بقیه ی حرف ها بهتره دستامو باز کنی؟

با بداخلاقی گفتم:

دستات وقتی باز می شه که بتونی اعتمادمو جلب کنی.

دانیال آهی کشید. مکثی کرد. نگاهی به دور و برش کرد. انگار فهمید چاره ای نداره. گفت:

من نمی دونم رئیس کیه که بهت بگم بارمان می شناسدش یا نه... ولی مهم اینه که خیلی زیاد شبیه به هم فکر می کنن... برای همین می تونند همدیگه رو پیش بینی

کنن همین... من برای همین می خواستم بارمان رو با خودم ببرم... احساس می کردم اگه نقشه ای برامون پیاده شه بارمان می تونه جلوش رو بگیره... خیلی هم ساپورتش کردم... توی یه سری جاهای زیرزمین و ویلا میکروفون بود... صداهاشون ضبط می شد... به بچه های تیمم پول دادم که این موضوع رو فاش نکنن که بارمان توی دردسر نیفته... اوایل مشکلم با بارمان این بود که نمی خواست از ایران بره چون می ترسید سر خانواده ش بلایی بیارن. راضیش کردم که اگه بریم و خبری ازمون نشه رئیس نمی یاد خودشوبرای هیچ و پوچ توی زحمت بندازه و سراغ خانواده ش بره... این شد که بارمان قبول کرد همراهیم کنه. تا این که سر و کله ی این دختره رویا پیدا شد. مخ بارمان رو زد. می دونی بارمان برای چی گول خورد؟ چون همیشه منتظر این فرصت بود... که یکی پیدا شه و بهش بگه همه چی حل می شه و می تونه به زندگی عادی برگرده... این شد که بهم پشت کرد... از اون به بعد لج شدیم با هم... منم حالشو سر قضیه ی معتاد کردن رادمان گرفتم... راستشو بخوای پشیمون هم نیستم...

پوزخندی زدم و گفتم:

حالا بارمان می ترسه که تو انتقام بگیری؟

دانیال شونه بالا انداخت و گفت:

من نه فرصتی برای انتقام گیری دارم نه انگیزه ش رو... حالا دستامو باز کن...

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

خب... من هنوز دلیلی برای این که دستات رو باز کنم ندارم.

دانیال با حرص گفت:

می خوام برم بارمان و پیدا کنم و مجبورش کنم برگرده... تو رو راهی می کنیم و خودمون می ریم آذربایجان... قسط قاچاقچی ها رو دادیم... فقط باید تا شهریور صبر کنیم.

یه لحظه احساس سرما کردم... گفتم:

پس برای همین برای فرار کردن عجله ای نداشت... از اولش هم توی ذهنش بود که ما رو می فرسته تهران و خودش می ره سمت آذربایجان...

دانیال گفت:

پس چرا منو پیچوند؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

احتمالا اولش دلش خوش بود که رویا می تونه نجاتش بده... بعد که ذوق و شوقش فروکش کرد فهمید که گناهش بزرگتر از اونیه که رویا بتونه تبرعه ش کنه... برای همین دوباره به فرار فکر کرد... و تو رو هم با خودش آورد...

دانیال که سعی می کرد طناب دور دستش رو باز کنه گفت:

شایدم می خواست منو بکشه که ردی از فرارش نمونه...

چشم غره ای بهش رفتم. دانیال خندید و گفت:

چیه؟ باورش سخته که عشقت آدم بکشه؟ نکنه فکر کردی اسلحه ی توی دستش اسباب بازیه؟

کلمه ی «عشقت» رو با لحنی پرتمسخر گفت. دانیال با عصبانیت گفت:

بازم کن دیگه...

گفتم:

می خوای بری باهاش حرف بزنی یا در بری؟

دانیال گفت:

می رم باهاش حرف بزنم و راضیش کنم که دو تایی بریم... می خوام برم از خر شیطون پیاده ش کنم... رویا رو که نمی تونه پیدا کنه... داره وقت رو هدر می ده.

گفتم:

بازت نمی کنم...

دانیال به دیوار تکیه داد. یکی از همون پوزخندهای همیشگیش رو بهم زد و گفت:

اگه بهت بگم برای چی اینجا هستی چی؟

با تعجب گفتم:

چی؟

دانیال با خنده گفت:

تو که فکر نکردی ما این قدر خنگ و ساده ایم که دختر تاجیک... قاضی معروف رو به خاطر استعداد نصفه نیمه ش توی رانندگی بکشونیم اینجا؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. رو به روش وایستادم. اتاق تقریبا روشن شده بود... دیگه می تونستم صورتش رو ببینم... و البته پوزخند پر از تمسخرش رو... گفتم:

حرف بزن... بعدش بازت می کنم... قول می دم...

دانیال گفت:

اول بازم کن بعد می گم...

داد زدم:

حرف بزن!

دانیال خندید و گفت:

اوه چه عصبانی!... باشه... می گم... ولی هرچی که می دونم می گم... شاید خیلی چیزها باشه که من ندونم... من فقط می دونم تاجیک، راشدی و دو نفر دیگه با هم متحد شدن تا جلوی کار باند رو بگیرن... تصورشون این بود که کار باند قاچاق مواد مخدره... رئیس تصمیم گرفت بهشون نزدیک بشه و بفهمه چه قدر از ماجرا می دونند. اول از همه یکی از بچه های باند با برادرت دوست شد... ولی ظاهرا برادرت اهل این نبود که دوستاش رو خونه بیاره یا خبری از خونه برای دوستاش ببره... محبی می گفت بابات قبل از ازدواج وضع مالی خوبی نداشت... تازه دانشگاه رو تموم کرده بود و خواستگار مادرت بود که از لحاظ سطح خانوادگی ازش بالاتر بود. احتمال داد که اگه شخصی با این موقعیت خواستگاری دخترش بیاد به هوای تجربیات خودش قبول کنه... این شد که منی که هم دانشگاهی و هم رشته ت بودم رو مامور کردن که خواستگاریت بیام...

اخمام توی هم رفت. گفتم:

پس قبل از ماجرای من هم با باند همکاری می کردی... همه ی حرفایی که در مورد تحقیر کردنت زدی هم چرت و پرت بود!

نگاه دانیال ترسناک شد. گفت:

حرفام راست بود... چون شما منو دیدید و اون رفتار رو نشون دادید... به من جواب منفی دادید! هیچ فیلمی هم براتون بازی نکرده بودم... خیلی زور داشت بابات که خودش این طوری بود منو تحقیر کنه.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

بابای من تنها کسی توی خونه بود که سعی می کرد به وضع بد مالیت با دید مثبت نگاه کنه...

یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد... دانیال سکوت رو شکست و ادامه داد:

خلاصه... بعد از من به این نتیجه رسیدند که وارد کردن جاسوس توی خانواده ی تاجیک خیلی کار سختیه... برای همین ماجرا منتفی شد... تا این که یه خبرچین اطلاعاتی از باند رو در اختیار بابات گذاشت. نمی دونم خبرچین کی بود و چی گفت

ولی رئیس تصمیم گرفت که بابات رو ساکت نگه داره. برای همین به من دستور داد که به سایه بگم سراغ دختری بگرده که رانندگیش خوب باشه و اونو به هر طریقی که می تونه وارد باند کنه. این ماموریت در واقع دست تیم های بالاتر از من بود ولی نمی خواستند سایه دقیقا بفهمه داره چی کار می کنه. نمی دونم چی شد که سایه دقیقا سراغ تو اومد... احتمالا یه نفر بهش خط داد که بیاد سراغ تو... منم مسئول بودم جلوی هم تیمی های سایه یعنی راضیه، رویا، بارمان و کاوه فیلم بازی کنم. رویا رو مسئول کردم که آمارت رو دربیاره. همه فکر کردن که ماجرای بابات یه اتفاق بوده و اعضای باند اصلا نمی خواستند سایه دست روی همچین دختری بذاره. این طوری تو ام از ماجرا خبردار نمی شدی... این طوری خودت رو محکوم به موندن و همکاری کردن می دونستی... اگه می فهمیدی که ماجرا در مورد باباته ممکن بود ماموریت رو درست انجام ندی... بهت احتیاج داشتند...

یه لحظه چشمامو بستم. دستی به پیشونیم کشیدم. سرم درد گرفته بود... مغزم داشت منفجر می شد. با خودم گفتم:

پس حتما منظور راضیه این بود... این که همیشه همه چیز اون طور که به نظر می رسه نیست...

چشمامو باز کردم و گفتم:

منو برای چی احتیاج داشتند؟

دانیال گفت:

اگه بگم شاید دیگه دستامو باز نکنی...

و با بدجنسی خندید. با عصبانیت و حرص دستامو مشت کردم و گفتم:

می گی یا دهنتو با چسب ببندم؟

دانیال گفت:

خب... ماموریت هایی که برات در نظر گرفته بودن کاملا بر طبق یه برنامه بود... ماجرا از جایی شروع شد که رئیس یه نفر رو اجیر کرد که یه سری اطلاعات غلط در مورد باند به راشدی بده. دیدیم که راشدی داره با جدیت دنبال این سرنخ می ره... تصمیم گرفتیم تشویقش کنیم که این کارو ادامه بده. اول ماجرای دخترش رو پیاده کردیم... ولی رادمان بدجوری کارو خراب کرد. بدترین کاری که کرد این بود که از بابات اسم برد. ما می خواستیم اتحاد بازپرس راشدی رو با تاجیک از بین ببریم ولی رادمان بدتر به هم ربطشون داد... یه سرنخ ناخواسته بهشون داد که برای به باند رسیدن باید متحد

شن... این شد که نقشه ی دوم رو اجرا کردن... این که از دختر تاجیک علیه راشدی استفاده کنن... همکاری توی قتل برادرش... اونم وسط خیابون... همچین قتلی شتاب زده به نظر می رسه. به نظر می رسه کسی که این کار رو کرده عجله داشته... استرس داشته... این موضوع باعث می شد راشدی برای پیگیری سرنخ غلط بیشتر راغب بشه. شواهد بعدی نشون داد که راشدی همچنان سر همون سرنخه... فکر کرده بود حالا که ما این طور شدید عکس العمل نشون دادیم حتما این سرنخ به جواب درستی می رسه.

با تعجب گفتم:

ولی من که قیافه ی مبدل داشتم...

دانیال گفت:

می خواستیم آدم های زرنگی رو گول بزنیم. می خواستیم وانمود کنیم که نمی خوایم بفهمن راننده کی بوده. از طرفی... این امکان وجود داشت که تو قبل از ماجرای تصادفت به یه نفر در مورد ماجرای سایه خبر داده باشی. می خواستیم یه مهر تایید به این موضوع بزنیم که تو رو برای رانندگی می خوایم... قرار بود ماشین رو یه جا ول کنیم تا اثر انگشتت رو روی فرمون پیدا کنن.

دوباره مخم داشت سوت می کشید. گفتم:

ولی رحیم گفته بود ماشین چند هزارتا رفته بود و روی فرمونش یه عالمه اثر انگشت بود... قشنگ یادمه!

دانیال لبخند زد و گفت:

حرفی که بهت زدم و یادت رفت؟ من برای رحیم این بهونه رو آوردم که فکر نکنه می خوایم تو رو تابلو کنیم... می خواستیم ماجرای تو رو مثل یه راز نگه داریم... گفتم... که تو نفهمی... ولی این نقشه مون هم خراب شد. رحیم یه گلوله توی داشبورد خالی کرد و شما مجبور شدید ماشین رو وسط خیابون ول کنید... ماشین که بررسی بشه جای گلوله هم پیدا می شه. اثر انگشتت رو پیدا می کنن و پیش خودشون این احتمال رو میدن که به زور مجبورت کرده بودن این کارو بکنی.

نفس راحتی کشیدم... بعد چند ماه به معنی واقعی کلمه احساس آسودگی کردم... پس امکانش بود بی گناهیم ثابت شه...

دانیال گفت:

اگه نقشه مون کامل اجرا می شد بابات به خاطر تو حاضر نمی شد هیچی از اطلاعاتی که به دستش رسیده بود بگه... و بدتر از همه این که قبل از آخرین نقشه فرار کردی...

گفتم:

آخرین نقشه چی بود؟

دانیال گفت:

دستمو باز کن...

نچ نچی کردم... پام رو با حالتی عصبی تکون دادم... اگه بازش نمی کردم... اگه بارمان منو راهی تهران می کرد با دانیال چی کار می کرد؟ دانیالی که رادمان رو معتاد کرده بود... عذابش داده بود... یه حسی بهم می گفت بارمان این مرد رو زنده نمیذاشت... اصلا برای همین اینجا کشونده بودش... که هیچ ردی از فرارش نذاره... هیچ دلیلی نداشت که دانیال رو با خودش ببره... می خواست از دانیال حرف بکشه و بعد... بکشتش...

به سمت دانیال رفتم. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت. دست های دانیال رو باز کردم و گفتم:

این کارو به خاطر تو نکردم... به خاطر این که دست های بارمان به خونت آلوده نشه دارم آزادت می کنم... نمی خوام به خاطر آدمی مثل تو گناه به اون بزرگی بکنه...

دانیال پوزخندی زد. طناب رو کامل باز کردم. رد طناب روی دستاش مونده بود. یه کم جای رد طناب روی مچش رو مالید و گفت:

آخرین کاری که می خواستند باهات بکنن این بود که به هوای تو بابات رو بکشونند توی تشکیلات... ازش حرف بکشند و بعد جفتتون رو خلاص کنن.

قلبم توی سینه فرو ریخت. زبونم بند اومد... دانیال گفت:

منتها بعد از رسیدن محموله هایی که مد نظرشون بود... شانس آوردی دختر...

لبخندی زد و گفت:

مواظب باش دستشون بهت نرسه...

از جاش بلند شد و به سمت در رفت. گفتم:

می ری با بارمان حرف بزنی؟

خندید و گفت:

مگه عقلم کمه؟ اونو بهت گفتم که دستامو باز کنی... مجبورم تنهایی برم آذربایجان...

فکر می کنم اوضاع اون قدر بهم ریخته که حواس همه از فرارم پرت شه...

تو دلم گفتم:

اگه اون زودتر بره و به قاچاقچی ها برسه بارمان دیگه نمی تونه این طوری از کشور خارج شه... می تونم راضیش کنم پای کاری که کرده وایسته... و مطمئنم بابا هم کمکش می کنه...

سرمو بلند کردم و گفتم:

از کجا باید مطمئن باشم اشتباه نکردی؟ در مورد رویا... در مورد من؟... اصلا چرا باید آدمی که این همه اطلاعات داره رو این قدر سقوطش بدن؟

دانیال گفت:

ترلان... من رئیس شدم چون توی یه زمینه استعداد داشتم... استعدادم توی فال گوش وایستادن و جاسوسی کردن حرف نداره... برای همین من مامور شدم که خانواده ی تو رو تحت نظر بگیرم... به خاطر همین استعدادم پست گرفتم که بتونم زیردستامو خوب تحت نظر بگیرم... محبی نمی دونه من این چیزها رو می دونم... خیلی هاش رو با جاسوسی کردن به دست آوردم... برای همین پستم رو ازم گرفتن و نزدیک به یه ماموریت مهم... یعنی ماجرای تو و بابات... منو آوردند توی اون خونه... که زاغ سیاه شماها رو چوب بزنم... به بارمان هم پست دادن و از اینجا دورش کردن که یه وقت دردسر درست نکنه... من قرار بود جاسوس باشم... فقط مشکل اینجا بود که نفهمیدند دیگه تحمل این شغل رو ندارم... من به خاطر پول در آوردن خیلی کارها حاضر بودم بکنم... ولی آدم کشتن نه...

دانیال در خونه رو باز کرد. آخرین لحظه رو بهم کرد و گفت:

یه پیشنهاد بهت بدم؟ در عوض این که آزادم کردی!... اگه دستشون بهت رسید... به هر دلیلی... صبر نکن... وقت رو هدر نده... خودتو خلاص کن...

عباسیان خم شده بود و با اخم و تخم به مانیتور نگاه می کرد. توی نیم رخش که نمی تونستم اثری از غم و اندوه همیشگی ببینم. وقتی صاف وایستاد و به چشمام زل زد مطمئن شدم که خبری از اون مرد افسرده ی همیشگی نیست...

با عصبانیت گفت:

این چه غلطی بود که کردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

گفتید...

عباسیان بهم مهلت نداد و گفت:

ساکت!

منشی عباسیان با تعجب بهش نگاه کرد... انگار اونم هیچ وقت عباسیان رو این جوری ندیده بود. عباسیان با صدای بلند گفت:

بهت گفته بودم که اگه خراب کنی چه بلایی سرت می یاد... هان؟

منم صدامو بالا بردم و گفتم:

گفتی اعتمادش رو جلب کنم! فقط دو سه ساعت بهم وقت دادی! منم کاری کردم که دنبالم راه بیفته...

تا دهنش رو باز کرد که جوابمو بده گفتم:

یادت می یاد سر چت کردن هم بهم اعتماد نداشتی ولی بهت ثابت شد می دونم دارم چی کار می کنم؟

عباسیان صداش رو بالاتر برد... رسما داشت سرم داد می زد:

بسه! فکر کردی با کی طرفی؟ یه پسر چهارده ساله؟ چطور فکر کردی منی که یه باند رو چند سال روی انگشتم چرخوندم و هیچ ردی از خودم نذاشتم گول تو رو می خورم؟ مادر دختره دیدت! قرار ما این نبود که خودتو نشون کسی بدی! وقتی دختره دزدیده بشه اولین کسی که بهش مشکوک می شن تویی!

منم داد زدم:

فکر می کنی دخترها برای دوستاشون از پسرهایی که باهاشون می رن سر قرار حرف نمی زنن؟ به هر حال دوستاش به پلیس می گفتن که با همچین پسری بیرون رفته. ممکن بود توی کامپیوترهاشون عکسمو داشته باشن... با یه چهره نگاری ساده هم تابلو می شد. تازه مامان تینا فکر می کنه رفتم کامپیوترش رو درست کنم.

منشی عباسیان پوزخندی زد و گفت:

با اون ماشینو اون لباسا؟!

عباسیان رو به منشیش کرد و گفت:

بگو کاوه بره خونه ی اون دختره... موبایل... وسیله ی ارتباطی... لپ تاپ... هرچی... حتی فیلم های دوربین... همه رو بدزده ببره برای بررسی... بگو کیبورد و هارد کامپیوترها رو هم برداره... برای این که مشکوک به نظر نرسه بگو یه خورده طلا جواهر هم برداره و گاوصندوق رو هم خالی کنه. می تونی رد تلفن خونه اشون رو بگیری؟

منشی به سمت کامپیوتر چرخید و گفت:

یه ساعت پیش چکش کردم... هیچ تماسی اون موقع گرفته نشده بود.

عباسیان اخم کرد و گفت:
اگه برای دختره یادداشت گذاشته باشه چی؟
خنده ام گرفت. اون هیچ نظری در مورد این که چه قدر از رادمان قدیمی فاصله گرفتم نداشت... اون قدرها احمق نبودم که یه روش رو دوباره اجرا کنم... متوجه شدم
عباسیان به صورتم زل زده. گفت:
به چی می خندی؟
سعی کردم خنده ام رو جمع و جور کنم. با این حال هنوز گوشه ی لبم یه چیزی شبیه به پوزخند جا خوش کرده بود. گفتم:
به مردی که چند ساله خودش رو از ترس دنیایی که داره آتیشش می زنه توی یه خونه حبس کرده و هیچی از دخترها نمی دونه.
عباسیان چشماش رو تنگ کرد. همون طور که با گام های کوتاه بهش نزدیک می شدم گفتم:
صدامون رو گوش می کردی... مگه نه؟ شنیدی که چه اتفاقی افتاد! بذار یه چیزی بهت یاد بدم...
جلوش وایستادم... ازم کوتاه تر بود... فقط تا شونه هام بود. گفتم:
بذار بهت یاد بدم چطور یه دختر رو دنبال خودت راه بندازی... همین که باهاش رابطه داشته باشی و چند روز غیبت بزنه و خبری ازت نشه با خودش فکر می کنه حتما منو برای همین می خواسته... دلشوره می گیره... مرتب دنبالت می گرده... عصبی می شه... استرس پیدا می کنه... و وقتی بعد چند روز یه دفعه پیدات بشه ممکنه یه کم بداخلاقی کنه ولی یه ترس پنهان از این که دوباره بذاری و بری داره... برای همین به پیشنهادت برای بیرون رفتن نه نمی گه... خصوصا اگه این دختر سنش کم باشه خیلی راحت می تونی این طوری کنترلش کنی.
عباسیان بعد از مکثی جلو اومد. توی چشمام زل زد و گفت:
گول حرفات که صد در صد درسته رو نمی خورم... یه کاری کردی... راستی... از برادرت خبر داری؟
ظاهرم رو حفظ کردم ولی ضربان قلبم یه دفعه اوج گرفت. با یه خونسردی عجیب که از جنس خونسردی های نادر خودم نبود گفتم:
فکر کنم خبرها دست تو باشه...
عباسیان گفت:

حالا بذار من یه چیزی بهت یاد بدم... ترس و هیجانات روحی بخشی از اعصاب رو تحریک می کنه که باعث می شه ضربان قلب آدم بالا بره و مردمک چشمش گشاد بشه... می دونستی؟

گفتم:

نه... رشته م ریاضی بود... هیچی از این چیزهایی که می گی نمی دونم...

عباسیان گفت:

شاید اون قدرها گوشم تیز نباشه که صدای بالا رفتن ضربان قلبت رو بشنوم ولی اون قدرها تجربه دارم که گول ظاهر خونسردت رو نخورم... می دونی... همه ی احساسات شما چشم رنگی ها رو می شه از چشماتون خوند...

لبخندی زد و گفت:

هیچ نظری در مورد این که چطور با اومدن اسم برادرت مردمک چشمت گشاد شد نداری... اینم حسن چشم های روشن...

صورتش پیش چشمم تغییر حالت پیدا کرد. هیجان و خشم به طور کامل از صورتش محو شد... بی تفاوت شد و بعد... دوباره تو جلد اون آدم غمگین و پژمرده رفت.

آهسته گفت:

سعی کن آدمی که یه عمر پشت نقاب بی تفاوتی بدترین چیزها رو تحمل کرد با چیز دیگه ای گول بزنی...

پشتش رو بهم کرد. رو به منشیش کرد و گفت:

هرچی هست مربوط به کامپیوتر تینا می شه... روشنم بود... حتما یه ربطی بین رفتن بارمان و ماموریت برادرش هست... بگرد ببین چی پیدا می کنی.

در ویلا باز شد و یه مرد قدبلند و هیکلی وارد سالن شد. عباسیان گفت:

مواظب پسره باش...

قبل از این که مرد بازوم رو بگیره به عباسیان گفتم:

شک داری... مگه نه؟ اگه نه تا حالا منو کشته بودی...

یه گام به سمتش برداشتم و گفتم:

ولی اگه چیزی ازم پیدا نکردی... بهتره بلیط پروازمون روی میزت باشه!... من و بارمان!

عباسیان لبخندی عجیب بهم زد و گفت:

باشه...

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

هم تو... هم بارمان! به محض این که دستم بهش برسه هر جفتتون رو می فرستم جایی که همه ی آرزوهاتون برآورده شه... درستون رو بخونید... کار کنید... دوست دخترهاتون مثل حوری های بهشتی دور و برتون بچرخن... مادرتون هم می فرستم پیشتون... می دونی به همچین جایی چی می گن؟ بهشت!... البته مطمئن نیستم که وجود داشته باشه... یا دست کم اگه وجود داشته بشه بارمان لیاقتش رو داشته باشه... متاسفم که قسمت شما دو تا برادر حتی توی اون دنیا هم کنار هم بودن نیست...

و من تازه داشتم معنی پروازی که قولش رو داده بود می فهمیدم...

_ خانوم از جون ما چی می خواید؟

اخمام توی هم بود. گفتم:

دستتو باز کردم که بچه ت رو شیر بدی... همین! زیاد وقت نداری... می خوام دوباره دستت رو ببندم.

زن که به گریه افتاده بود بچه ش رو بغل کرد. دم در اتاق وایستاده بودم. چوبی که احتمالا زن برای محافظت از خودش گوشه ی اتاق گذاشته بود حالا توی دست من بود. صدای گریه ی بچه ش عصبیم می کرد. حرف های دانیال اذیتم می کرد... این که وجود داشتنم چه خطر بزرگی برای بابام بود... مگه بابام چی می دونست؟ حتما چیز مهمی بود... باید زودتر خودمو به یه جای امن می رسوندم... این طوری امنیت بابام هم تضمین می شد...

کسی با مشت به در زد. از جا پریدم. نگاه مشکوکی به زن کردم. رنگ از صورتش پریده بود. زیرلب داشت دعا می کرد... تو دلم گفتم:

فقط برادرش نباشه!

با بداخلاقی بهش گفتم:

فقط صدات در نیاد! فهمیدی؟

به سمت در رفتم. کسی از پشت در گفت:

ترلان! هستی؟

با تعجب درو باز کردم. با دیدن کسی که پشت در بود. نفس توی سینه ام حبس شد. قلبم توی سینه فرو ریخت... با ناباوری نگاهی به سر تا پاش کردم. موهای خرمایی تیره ش... قد متوسط و صورت جذابش... با صدایی لرزون گفتم:

رضا!...

از شدت بهت و حیرت صدامو گم کردم... دهنم رو بدون این که صدایی ازش خارج شه باز و بسته کردم... قلبم دیوونه وار تو سینه می زد... نگاهی به سر تا پاش کردم... نه... خودش بود...

دوباره صدام رو پیدا کردم و گفتم:

تو... اینجا... اینجا چی کار می کنی؟

نگاهی به پهلوش کردم... زخمی شده بود. خونریزی داشت. به سمتش رفتم و گفتم:

خدای من... چی شده؟ زخمی شدی... داره ازت خون می ره...

صورتش از درد تو هم جمع شده بود. با دست چپ زخمش رو گرفته بود. با دست راست مچ دستم رو گرفت و گفت:

باید از اینجا بریم... زود باش...

دستمو پس کشیدم و گفتم:

نمی تونم... الان نه... بارمان هرلحظه ممکنه بیاد... رضا چی شده؟

رضا دوباره دستمو گرفت. منو از خونه بیرون کشید. زخمش رو گرفت و صورتش دوباره از درد توی هم رفت.

هنوز باورم نشده بود رضا رو به روم وایستاده... با همون بهت و حیرت گفتم:

تو اینجا چی کار می کنی؟

رضا نفس عمیقی کشید... مکثی کرد... گفت:

بارمان نمی یاد اینجا... دیدمش... بارمان رو فرستادم چند تا ده بالاتر... باید از اینجا بریم...

اخم کردم و گفتم:

چی داری می گی رضا؟

یه نگاه به سر تا پاش کردم. قلبم هنوز از شدت هیجان داشت محکم توی سینه می زد... آخه رضا این جا چی کار می کرد؟ چطور ممکن بود؟ رضا گفت:

من هرچی می دونستم به بابات و برادرت گفتم... بعدش...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

دانیال می گفت ردی ازت پیدا نکردن...

رضا با اون صورت در هم رفته اخمی کرد و گفت:

دانیال؟ دانیال کیه؟ ...

صورتش دوباره جمع شد. چنگی به زخمش زد. تا کمر خم شد. قلبم توی سینه فرو ریخت. بازوشو چسبیدم و گفتم:

رضا... حالت خوبه؟

رضا چنگی به دستم زد و گفت:

آره... آره... باید از اینجا بریم... باید بریم پیش بارمان... زخمی شده... حالش خرابه... احساس کردم یه لحظه چشمام سیاهی رفت... معده م به شدت تیر کشید. کل بدنم به لرزه در اومد. رضا ادامه داد:

پلیس منو اینجا قایم کرده بود که دست باند بهم نرسه... یه ساعت پیش یه عده ناشناس حمله کردن...

سرشو بالا آورد... اشک توی چشماش جمع شده بود... نمی دونم از درد بود یا از حرفی که می خواست بزنه... صورتش خاکی و خونی شده بود... قلبم به درد اومد... ادامه داد:

محافظام رو کشتن... آخرین لحظه خیلی اتفاقی بارمان منو پیدا کرد و کمکم کرد... بدجوری زخمی شده... با ماشین یکی از اهالی ده فرستادمش یه جای دیگه... باید بریم... باید بریم پیشش...آخ...

دستش رو دوباره روی زخمش گذاشت. دور و بر خودم چرخیدم. باید چی کار می کردم؟ قلبم توی دهنم بود... رضا گفت:

بارمان گفت اینجایی... زود باش... باید بریم.

شک داشتم... رضا برای چی اینجا قایم شده بود؟ چرا همه چی یه دفعه ای شده بود؟ بارمان... بارمان زخمی شده بود... قلبم درد گرفت... معده م تیر می کشید... رضا به دست های یخ زده م چنگ زد و گفت:

ترلان... باورم نمی کنی؟ اگه... اگه دست بارمان به رادمان نمی رسید به کی اعتماد می کرد تا به تو خبر بده؟ هان؟...

به چشم های تیره اش نگاه کردم... و صورت خاکی و خونیش... دست هاش می لرزید... دهنم خشک شده بود... قلبم اون قدر محکم می زد انگار که می خواست سینه امو بشکافه و خودشو به بارمان زخمی برسونه... سرم گیج رفت... نه... بارمان...

گفتم:

معلومه... به تو می گفت...

فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

پس باهام بیا...

دستمو کشید... به سمت یه پیکان خاکستری قدیمی رفتیم... دست و پام از شدت هیجان می لرزید...

«بارمان طاقت بیار... من دارم میام...»

سوار ماشین شدم. دستم رو به سمت سوئیچ دراز کردم... سوئیچ نبود... قلبم توی سینه فرو ریخت. سرمو به سمت رضا چرخوندم. سوار شد و درو بست. گفتم:

رضا... سوئیچ...

یه دفعه ضربان قلبم بالا رفت... انگار از جواب نداده ی رضا هول برم داشت... رضا گفت:

سوئیچ نداره... اون دو تا سیم پایین فرمون رو بهم بزن روشن می شه...

به صندلی تکیه دادم... قلبم توی سینه فرو ریخت... خیلی آهسته دستامو از روی پام برداشتم. یه دفعه به سمت دستگیره ی در چرخیدم. رضا داد زد:

تکون نخور!

سرجام خشک شدم... قلبم محکم تر از چند دقیقه ی قبل شروع به زدن کرد... صدای دانیال توی ذهنم پیچید:

یه پیشنهاد بهت بدم؟ در عوض این که آزادم کردی!... اگه دستشون بهت رسید... به هر دلیلی... صبر نکن... وقت رو هدر نده... خودتو خلاص کن...

دستام یخ کرد... چه قدر زود به حرفش رسیده بودم...

به سمت رضا چرخیدم. اسلحه ش رو به سمتم گرفته بود. چشمم رو به چشمش دوختم. زبونم بند اومد... رضا... چرا رضا؟... با صدای ضعیفی گفتم:

رضا... توام؟

با جدیت گفت:

روشنش کن... زود باش.

یه دستش هنوز روی زخمش بود... احساس کردم که پرده ی اشک جلوی چشمام رو گرفت. نفسم بالا نمی اومد... دوست داشتم خودمو از ارتفاع پرت کنم پایین و همه چیزو تموم کنم...

سیم ها رو توی دستم گرفتم... چند بار بهم زدمشون... ماشین روشن شد... نفس عمیقی کشیدم... قلبم از نفرت پر شد... با صدایی لرزون گفتم:

اگه بهم می گفتن معین خائنه بیشتر باورم می شد تا تو...

رضا با تحکم گفت:

دهنتو ببند... راه بیفت... فرمون رو برخلاف حرف من بچرخونی راهی اون دنیات می کنم...

با ناباوری نگاهش کردم... خشک شده بودم... نمی تونستم هیچ کاری بکنم... نمی تونستم پامو روی پدال فشار بدم... بغض راه گلوم رو بسته بود... من برای چی می خواستم برگردم؟ که ببینم آدم هایی که دوستشون دارم خائنن؟

رضا گفت:

راه بیفت...

یه دفعه داد زد:

زود باش...

پدال گاز رو فشار دادم. احساس کردم قلبم دیگه نمی زنه... سرم گیج می رفت... من از این دنیا متنفر بودم...

دنده رو به سختی عوض کردم. وارد راه اصلی شدم... نگاهی به ونی که سر جاده ولش کرده بودیم افتاد... احتمالا همین ون جامون رو لو داد... اگه رویا فرار نمی کرد... اگه زودتر می رفتیم...

صدای تو ذهنم گفت:

اما و اگر بسه! یه فکری کن...

دستام می لرزید... چشمام خوب نمی دید... صورتم کم کم از اشک خیس می شد...

من این دنیا رو نمی خواستم... رضا گفت:

بی خودی اشک نریز... هیچ بلایی سرت نمی یاد. چند روز خوب می خوری و می خوابی... استراحت می کنی. بعد هم ولت می کنیم... حالا یه کم بیشتر گاز بده...

پدال گاز رو فشار دادم... صدای اگزوز درب و داغون ماشین بلند شد... توی جاده ی زیبا و سرسبز پیش رفتیم... جاده ای با آسفالتی کهنه و گیاهان بلندی در حاشیه ش... و درخت های سبز و قدیمی که روی کوه های رو به رومون رشد کرده بود.

رضا به کوه ها اشاره کرد و گفت:

برو توی اون جاده...

از راه اصلی خارج شدیم... وارد گل و لای حاشیه ی جاده شدیم... از سربلایی گذشتیم و به سمت جاده ی کوهستانی رفتیم... این جاده ها برام آشنا بود... پیچ های تند...

آسفالت هایی که چندان جالب نبود... سنگ هایی در یه طرف جاده... و کوهی پوشیده شده از درخت در طرف دیگه... مثل خیلی از راه های شمال کشور...

یه بار دیگه صدای دانیال توی ذهنم طنین انداخت:

یه پیشنهاد بهت بدم؟ در عوض این که آزادم کردی!... اگه دستشون بهت رسید... به هر دلیلی... صبر نکن... وقت رو هدر نده... خودتو خلاص کن...

ولی من یه فکر بهتر داشتم... فکری که اشک رو توی چشمم خشک کرد... لرزش دست هام رو متوقف کرد...

نیم نگاهی به مردی که کنارم نشسته بود کردم... یه دستش روی زخمش بود... بدنش به صورت غیرعادی خم شده بود... صدای نفس هاش به صورت غیرطبیعی بلند بود... خون روی بلیزش هنوز خشک نشده بود... یه مرد زخمی...

فرمون ماشین هم که توی دست من بود... اگه اراده می کردم می تونستم هرکاری بکنم...

و یه جاده در جوار دره ای مرگبار هم پیش روم بود...

پیش به سوی مرگ!

فرصت فکر کردن به چیزهای خوب رو نداشتم... فرصت دوره کردن اون چیزهایی که دوستشون داشتمو نداشتم...

یا باید حواسمو به کارم می دادم یا طعمه ای برای به دام انداختن بابام می شدم...

جاده کمی رو به بالا شیب داشت... لبمو تر کردم... نگاهی به حاشیه ی جاده کردم... با تخته سنگ پوشیده شده بود... هنوز باید پیش می رفتم... یه کم دیگه...

قلبم محکم توی سینه می زد... برای آخرین بار... آخرین دفعاتی بود که توی سینه می زد...

رضا گفت:

همین طور برو بالا... وقتی رسیدی سر دو راهی برو سمت راست...

نه... پس باید زودتر تمومش می کردم... پامو روی گاز گذاشتم... رضا خندید و گفت:

جدی جدی ساکت شدی... خوبه که با سوالات دیوونه م نمی کنی...

نفس عمیقی کشیدم. تپش دیوونه وار قلبم داشت کنترل همه چیز رو از دستم خارج می کرد... رو به رضا کردم و گفتم:

داستان تکراری آدم هایی که به خاطر پول و مقام خودشون و اطرافیانشون و عشقشون رو فدا می کنن... از داستان های تکراری بدم می یاد... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم...

رضا گفت:

عشقشون؟... اتفاقا آوا دختر خوبیه... بعد از عقدمون بهش علاقه مند شدم... هیچ دلیلی نداره از عشقم دست بکشم...

وسط حرفش پریدم و با خشم گفتم:

متاسفم که دیگه فرصتی برای عشق و عاشقی برات نمی مونه...

یه دفعه به سمتش هجوم بردم. با مشت محکم به زخمش زدم. صدای فریادش به هوا رفت و خم شد. با آرنج محکم به صورتش زدم. سرش کج شد و به شیشه خورد. سریع خودشو جمع کرد. با ساعد دستش محکم به قفسه ی سینه ام زد. نفسم تو سینه حبس شد. مشتم رو روی زخمش فشار دادم. ماشینو به سمت چپ کج کردم. پامو روی گاز گذاشت و یه دفعه به سمت تخته سنگ های سمت راست پیچیدم. پهلوی ماشین محکم به سنگ ها خورد. رضا خودش رو به سمت مخالف پرت کرد. فرمون رو گرفت و به سمت چپ پیچوند. با شونه ام به سمت راست هلش دادم. زورش بیشتر بود. با شونه ضربه ی محکمی به قفسه ی سینه ام زد. درد یه لحظه فلجم کرد. رضا گفت:

ترلان... آروم بگیر... باور کن شلیک می کنم...

آروم گرفتم. تا سر جاش راست شد فرمون رو به سمت راست پیچوندم. محکم به با پهلو به سنگ بعدی خوردیم... ماشین منحرف شد. فرمون رو به سمت مخالف پیچوندم... ماشین صاف شد. رضا خودشو صاف نگه داشت. اسلحه رو روی سرم گذاشت و گفت:

شلیک می کنم...

فرمونو یه دفعه پیچوندم... ماشین کج شد. رضا کج شد. با مشت به ساعدش زدم... اسلحه ول نشد. با آرنج محکم توی صورتم زد... سرم به شیشه خورد... مزه ی خون توی دهنم پیچید... درد توی صورتم پیچید... رضا فرمونو پیچوند... ماشین توی جاده از این طرف به اون طرف کج می شد... صدای جیر جیر لاستیک ها توی فضا می پیچید.

رضا داد زد:

تا تیکه تیکه ت نکردم آدم شو... باور کن زنده به گورت می کنم...

جیغ زدم:

فرصتشو بهت نمی دم...

رضا داد زد:

خفه شو...

ماشینو این دفعه به سمت کوه منحرف کردم... از دره ی پر دار و درخت فاصله گرفتم. رضا فرمونو به سمت خودش پیچوند... دست چپمو از فرمون آزاد کردم. با مشت توی صورتش زدم. دستاش ول شد. صورتش رو چسبید...

گاز دادم... لعنت به این پیکان و شتابش... قلبم توی دهنم بود... آدرنالین توی بدنم هر لحظه بیشتر می شد... دست های سردمو گرم می کرد...

تخته سنگ ها تموم شدن... ماشینو به سمت گارد ریل ها منحرف کردم و پلهوی ماشینو بهشون مالیدم. جرقه های نارنجی توی فضا پخش شد... صدای ساییدگی فلز جیغ خودمم در آورد. رضا داد زد:

ترلان... آروم بگیرم.

صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید. جیغ زدم؛ یه لحظه بی اختیار فرمونو ول کردم. قلبم توی دهنم اومد، سریع به خودم اومدم. به فرمون چنگ زدم. بی اختیار ماشینو به سمت چپ کشوندم. یه بار دیگه دود از داشبورد بلند شد... مثل ماموریتم... یاد حرکت دست بارمان افتادم. صد و بیست تا... چشم های آبی بارمان... قلبم یه دفعه ایستاد... بارمان... سست شدم... ولی... نباید میذاشتم رضا بعد من سراغ اون بره... نباید اونم گول بزنه... من باید رضا رو هم با خودم بکشم... من باید بمیرم... من باید بمیرم... این نفس های تند و سرکش نفس های آخره... این تپش بی امون قلبم تپش آخره...

رضا داد زد:

گلوله ی بعدی رو توی مغزت خالی می کنم.

داد زدم:

منم همینو می خوام.

گاز دادم. رضا ترمز دستی رو کشید. ماشین کج شد. منم فرمونو پیچوندم که بیشتر کج شه... رضا با مشت توی صورتم زد. دنیا پیش چشمم چرخید... رضا دستی رو خوابوند... فرمون رو چرخوند... چشمم سیاهی رفت. پدال گاز رو یه لحظه ول کردم...

دوباره دنیا جلوی چشمم روشن شد... گاز دادم... صورتم از شدت ضربه سر شد... یه چشمم نمی دید...

فریادی از خشم زدم...

با آرنج محکم به زخم رضا زدم. صدای فریادش بلند شد... خم شد. فرمون رو پیچوندم... مستقیم به سمت جایی رفتم که گارد ریل تموم شده بود... دنده رو عوض کردم و تا ته پامو روی پدال گاز گذاشتم. رضا به سمت فرمون حمله کرد. جفت دستمو محکم به فرمون قفل کردم و سفت چسبیدمش... رضا داد زد:

ترلان... نه!

در ماشین رو باز کردم... ماشین از جاده خارج شد... توی فضای خالی برای ثانیه ای به پرواز در اومد... صدای فریاد رضا محو شد... دستم از فرمون جدا شد... ماشین توی هوا کج شد. با پهلوی سمت راست فرود اومد... محکم به زمین خوردیم. سرم به فرمون خورد...

ماشین به پهلو چپ شد... محکم به درخت توی دره خوردیم... متوقف شدیم...

خون روی صورت بی حسم ریخت... همه جا تاریک شد... تاریک تر... صداها خاموش تر... دردها ساکت تر... قلبم آروم گرفت... تاریکی همه جا حاکم شد...

صداهایی از بیرون می اومد. گوشامو تیز کردم. به نظر می رسید مردی که داره صحبت می کنه هیجان زده باشه:

اندرسون داره اون سلاح ها رو معامله می کنه...

صدای خونسرد و پر از حزن و اندوه عباسیان رو شنیدم:

بعد از این که دخترش دست ما افتاد دوباره همه ی این سلاح ها رو جور می کنه.

مرد با هیجانی که هر لحظه توی صداش اوج می گرفت گفت:

آره ولی چند ماه طول می کشه... اگه این قاضیه مدارک رو تا اون موقع رو کنه چی؟ احتمال سقوطمون زیاد می شه. هنوز نمی دونیم چی دقیقا لو رفته...

برخلاف عباسیان با صدایی سرد و ضعیف گفت:

آدم عاقل بدترین شرایط رو در نظر می گیره... پیش خودمون فرض می کنیم که همه اش لو رفته...

مرد که حالا یه کم عصبانیت هم توی صداش موج می زد گفت:

وقت نداریم... شنیدم دختره هم در رفته...

عباسیان با خونسردی گفت:

بسه!

مرد ساکت شد. صورت افسرده ی عباسیان رو می تونستم پیش خودم تصور کنم.

صداشون به زمزمه تبدیل شد. حتما عباسیان نزدیک پنجره وایستاده بود و دستاش رو از پشت توی هم قلاب کرده بود. از روی تخت بلند شدم. آهسته و پاورچین به سمت در رفتم. دوباره گوشامو تیز کردم. صدای مرد رو شنیدم:

نقشه ی اول رو هنوز می شه ادامه داد... من روی کیبور اثر انگشت پسره رو ندیدم...

عباسیان وسط حرفش پرید و گفت:

ولی روی موس بود...

مرد گفت:

با موس که کاری نمی تونه بکنه...

عباسیان گفت:

مثلا ممکنه on screen keyboard رو باز کرده باشه و یه نامه ی بلند و بالا برای پلیس نوشته باشه...

با دست آهسته توی پیشونیم زدم... چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

مرد گفت:

هیستوری کامپیوتر چک شده... چیز مشکوکی ندیدم.

عباسیان با خنده گفت:

فکر می کنم دانشگاه تهران هیچی هم یاد دانشجوهاش نده اینو یادشون می ده که چطور هیستوری کامپیوترشون رو دست کاری کنن...

مرد گفت:

من خودم شخصا بررسی کردم و دیدم به هیچ کدوم از اطرافیانش خبر نداده بود...

عباسیان گفت:

پسره رو دست کم گرفتی! خودش مهندس شبکه ست...

یه لحظه سکوت بینشون برقرار شد... عباسیان سکوت رو شکست و گفت:

یه بار دست کم گرفتمش... گول اون چشم های مظلومش رو خوردم... این شد که گند زده شد به همه چی... اینم مثل برادرش خطرناکه...

گوشمو به در چسبوندم. مرد گفت:

حالا باید چی کار کنیم؟

عباسیان بعد از مکثی گفت:

نقشه ی اول از دست رفته... می ریم سراغ نقشه ی دوم...

مرد گفت:

ولی... نقشه ی اول خیلی حساب شده تر بود تا این یکی...

عباسیان گفت:

چاره ای نداریم... نقشه ی اول از دست رفته... احیا کردنش حماقت محضه...

مرد گفت:

پس پسره رو برای چی نگه داشتی؟

عباسیان گفت:

برای نقشه ی دوم...

رو به مرد درشت اندامی که با چشم های کشیده ی تیره ش بهم زل زده بود کردم و گفتم:

اینجا محله ی تینا ایناست...

مرد گفت:

درسته...

با تعجب بهش خیره شدم... گفتم:

ولی...

مرد بازومو گرفت و گفت:

راه بیفت.

منو به سمت ماشین کشوند و گفت:

سوار شو...

با تعجب گفتم:

باید چی کار کنم؟

مرد گفت:

تینا رو سوار کن... دنبال پراید برو. همین!

تو دلم گفتم:

ولی این که نقشه ی اول بود...

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

ولی من با تینا قراری نذاشتم...

مرد لبخندی زد و گفت:

تو نذاشتی... ما گذاشتیم!

قلبم محکم توی سینه می زد. یه جای کار اشکال داشت... نمی دونم کجا... فقط این روند... این نقشه... درست به نظر نمی رسید.

آب دهنمو قورت دادم. در ماشینو بستم. با استرس نفس عمیقی کشیدم. به آینه ی ماشین زل زدم. رنگم یه کم پریده بود. مرد از بیرون ماشین گفت:

ماشینو روشن می کنی یا همین جا خلاصت کنم؟

چشمامو روی هم گذاشتم. مگه چاره ی دیگه ای داشتم؟ مرد گفت:

اگه فقط یه حرکت... فقط یه حرکت اضافی انجام بدی... مثل این که پاتو بذاری روی گاز... یا این که از ماشین پیاده شی، تک تیرانداز می زندت... فهمیدی؟

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم... به دلم بد اومده بود... پس نقشه ی دوم چی بود؟

یه دفعه نوری از امید به قلبم تابیده شد... یعنی امکانش بود که ریحانه به پلیس خبر داده باشه؟ یعنی امکانش بود که یه بار توی زندگیم شانس بیارم؟

نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم به پلاک گردنم و ساعت مچی روی دستم فکر نکنم. همه ی این ها به محض این که دم خونه ی تینا برسم تموم می شد... احتمالا تک تیرانداز هم با وجود پلیس تیراندازی نمی کرد... آره... برگ برنده ی من پلیس بود... اگه که ریحانه خبرشون می کرد... اگه...

ماشینو روشن کردم. با سرعت کم به راه افتادم. جلوم هیچ ماشینی نبود. احتمالا بعد از سوار کردن تینا پراید رو به روم قرار می گرفت. سر کوچه ماشینو پارک کردم. چشمم به تینا افتاد. با گام های بلند به سمتم اومد.

با بدبینی نگاهی به خونه های اطراف انداختم. انتظار داشتم یه تک تیرانداز روی بالکن یا پشت بومشون ببینم. نفهمیدم تینا کی در ماشینو باز کرد و خودشو روی صندلی انداخت. با صدای عصبیش به خودم اومدم:

معلوم هست کدوم گوری بودی؟... انگار راسته می گن پسرهای ایرانی جز این چیزها به چیز دیگه ای فکر نمی کنن! کارتو کردی و بعدم زدی به چاک؟

با عصبانیت گفتم:

چی می گی؟ باز شروع کردی؟ پسر ایرانی پسر ایرانی! یادش رفته چه جوری داشت خودشو برای همین پسر ایرانی می کشت!

تینا صداشو بالا برد و گفت:

کی؟ من؟ من داشتم خودمو برای تو می کشتم؟

گفتم:

خیلی خب... بسه... خوبه می دونی این چند روز تهران نبودم! اگه می خواستم دورت بزنم اینجا نمی اومدم. لطفا تمومش کن.

تینا چشم غره ای بهم رفت و سرشو به سمت دیگه چرخوند. پوفی کردم. یه دفعه چشمم به بنزینی که داشتم افتاد... باک کاملا پر بود. یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید... باید پامو روی گاز میذاشتم و برای همیشه ناپدید می شدم... شاید این بهترین انتخاب بود...

قلبم توی سینه فرو ریخت. تا خواستم تصمیم بگیرم باید چی کار کنم صدای بلند کشیده شدن لاستیک روی آسفالت رو شنیدم. از جا پریدم. سرم با سرعت بالا اومد... صدای آژیر ماشین پلیس توی فضا پیچید.

چشمم به دو تا ماشین پلیس افتاد که خیابون رو از جلو بسته بودن... از توی آینه دو تا ماشین پلیس رو دیدم که خیابون رو از پشت سرم بستند... از شدت هیجان نفس توی سینه ام حبس شد.

دستم بی اختیار به سمت دستگیره رفت. چند نفر مامور مسلح آهسته و با آرایش منظم به سمتمون اومدند. تینا با صدایی که به زور در می اومد گفت:

اینجا... اینجا... چه خبر شده؟

صدایی از توی بلندگو اعلام کرد که خودمو تسلیم کنم. لبخندی روی لبم نشست... قلبم بعد چند ماه آروم گرفت. همه چی تموم شده بود... دیگه خبری از پرواز نبود...

از بین آژیر ماشین های پلیس صدایی از توی بلندگو با لحنی محکم گفت:

دستاتو بذار روی سرتو پیاده شو...

لبخندی به تینا زدم. رنگش پریده بود... گفت:

تو... با توئن؟

با خوشحالی گفتم:

تموم شد... پیاده شو تینا...

مامورهایی با لباس سیاه و کلاه های کج به سمتم می اومدند. نور رقصان قرمز و آبی ماشین های پلیس توی خیابون پخش شده بود. دو نفر از مامورها بهمون نزدیک شدن. نگاهی به خونه های اطراف کردم. همسایه ها سرشون رو از پنجره بیرون کرده

بودن و همه با اضطراب به ما نگاه می کردن. زن های بی حجاب سعی می کردن خودشون رو پشت پرده قایم کنن... مردها با اضطراب پنجره ها رو می بستند ...
در ماشینو باز کردم. یکی از مامورها اسلحه اش رو پایین آورد. از ماشین پیاده شدم.
سریع به سمتم اومد. با تحکم گفت:
دستاتو بذار پشت سرت...
دستامو پشت سرم گذاشتم. چرخیدم و پشتمو به مامور کردم. مامور دوم با اسلحه منو نشونه گرفته بود. دستمو از پشت دستبند زدن. برام مهم نبود... نگاهم هنوز به پشت بوم و بالکن خونه ها بود... خبری از تک تیرانداز نبود... قلبم محکم توی سینه می زد.
تینا در ماشینو باز کرد و پیاده شد. گفت:
اینجا چه خبر شده؟
صدای آژیر پلیس قطع شد. نفس راحتی کشیدم. لبخندی از روی آسودگی روی لبم نشست. مامور دست دستبند زده شده ام رو گرفت و گفت:
راه بیفت...
یه دفعه صدای مهیب انفجار شنیده شد... شعله های آتیش پیش چشمم قد کشید... موج انفجار پرتم کرد... سرم به ماشین پشت سرم خورد... درد مجالی برای حبس کردن نفسم پیدا نکرد... بین سرخی آتیش به تاریکی رسیدم... به پرواز...
همه جا برام سیاه شد... سیاه... سیاهِ سیاه... توی سیاهی گم شدم... سرم گیج می رفت... قلبم محکم توی سینه می زد... توی اون گرما سردم شده بود... دستام می لرزید... کم کم رگه های قرمز توی سیاهی ظاهر شد... اون رگه ها منو از سیاهی نجات دادن... دهنم خشک شده بود... لرزش دستم به بازوهام رسید... کف دستم دیگه از شدت سردی حس نداشت... قلبم محکم به قفسه ی سینه ام می زد... دنیا توی همون سیاهی دور سرم می چرخید... کم کم رگه های آبی هم اضافه شدن... سیاهی کمرنگ شد...
چشم چپمو باز کردم... تصویر گنگ و لرزونی پیش چشمم جون گرفت... انگار صدای فریاد مامورها از فرسخ ها دورتر می اومد... درد نفسمو بند آورد... نور قرمز و آبی ماشین های پلیس روی دیوار خونه ها و آسفالت خیابون می رقصید... شعله های آتیش رو از گوشه ی چشم می دیدم... درد شدیدی که توی بدنم می پیچید فلجم کرد... تصاویر کم کم محو می شد... فقط نورهای رقصان قرمز و آبی رو می دیدم... کم کم نورهای آبی ناپدید شد... قلبم از درد و رنج مچاله شد... نورهای قرمز محو شد...

توی ذهنم پسری رو در نزدیکی خودم حس می کردم که روی زمین دو زانو نشسته بود و دو دستی به سرش می زد...

و بعد فقط سیاهی بود... سیاه... سیاهِ سیاه...

سوزش خفیفی رو احساس کردم... همه ی نیروم رو جمع کردم و پلکامو باز کردم. همه جا تار بود... چیزی نمی دیدم... پلکامو بستم...

این بار سوزش شدیدتری روی پوست صورتم حس کردم... چشمامو باز کردم. کسی صورتمو بالا گرفت و گفت:

ترلان... ترلان... می شنوی؟

ناله ای کردم. مرد با استرس گفت:

می ریم... از اینجا می ریم...

چشمامو باریک کردم... کم کم تصاویر واضح می شدن... نور خورشید از بین شاخ و برگ درخت ها به زمینی که از گل و برگ درخت ها پوشیده شده بود می رسید.

چشمم به مردی که بالای سرم زانو زده بود افتاد... با دیدن چشم های آبی و موهای مشکی رنگش که از دو طرف تراشیده شده بود لبخندی زدم... اینجا بهشت بود... و بارمان هم پیشم بود...

درد توی بدنم پیچید... تازه متوجه درد عذاب آور دستم شده بودم...

نفس توی سینه ام حبس شد. چشمامو از درد بستم... قطره اشکی از چشمم به سمت شقیقه هام جاری شد... داشتم از درد می مردم...

یه دفعه صدای خش خش و به دنبال اون ناله ای رو شنیدم. هوشیار شدم... ضربان قلبم بالا رفت... چشمام بی اختیار باز شد... احساس خطر می کردم. لب های خشکیده م و باز کردم و با زحمت گفتم:

ر... ر... رض...رضا... رضا...

بارمان اخم کرد و گفت:

چی؟

یه دفعه به سمت ماشین برگشت. تلاش کردم که سرمو بلند کنم... نتونستم... دست چپم از درد داشت می ترکید. دست راستم رو تکیه گاه بدنم کردم و یه کم خودمو بلند کردم. رضا رو دیدم که یه دستش رو توی شکمش جمع کرده بود... یه دستشو به ماشین گرفته بود و لنگان لنگان به سمتون می اومد...

به نفس نفس افتادم... بی اختیار سعی کردم خودمو به سمت عقب بکشم...
نتونستم...
رضا تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد... فریاد کوتاهی از درد کشید... چند بار نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی گفت:
بارمان... کمکم... کن... باید... باید... ترلانو از این جا ببریم...
یه لحظه دردی رو که توی دست و سرم پیچیده بود فراموش کردم... ناله ای کردم و گفتم:
نه... نه... خائن...
بارمان از جاش بلند شد... با وحشت به رضا نگاه کردم. صورتش از خون خیس شده بود. دستش رو به ماشین گرفت و سعی کرد بلند شه. بارمان رو به روش وایستاد. رضا که با هر نفس ناله می کرد گفت:
کمکم... کن...
بارمان خم شد. گلوی رضا رو محکم گرفت. رضا با دست های خونیش چنگی به دست بارمان زد. نفسش بند اومده بود... خواستم بارمان رو صدا کنم... توانی نداشتم...
چشمام سیاهی می رفت... درد پیشونی و دستم داشت بی هوشم می کرد... سرم گیج رفت... صدای فریاد بارمان هوشیارم کرد:
پس تو ما رو به سایه فروختی... آره؟... همین طور ترلان رو... سایه گزارش داده بود که ترلان رو دم خونه ی تو اولین بار دیده بود... تو بهش خط داده بودی...
گلوی رضا رو ول کرد. رضا به سرفه افتاد. خم شد و چنگی به قفسه ی سینه ش زد.
بارمان گفت:
رادمان کجاست؟
رضا نفس نفس می زد... سری تکون داد و گفت:
نمی... نمی دونم...
بارمان از پشت شلوارش اسلحه ش رو در آورد و گفت:
پس به دردم نمی خوری.
همین که رضا رو نشونه گرفت همزمان داد زدم:
نه...!
قلبم محکم توی سینه می زد... نمی خواستم همچین چیزی رو ببینم... بارمان هیچ وقت نباید جلوی من این کار رو می کرد... هیچ وقت...

رضا دست خونیش رو بالا آورد و گفت:

نه... می گم... .

بارمان اسلحه رو پایین نیاورد... در همون حال گفت:

خب... می شنوم.

رضا دستشو پایین آورد و گفت:

پیش... پیش رئیسه.

بارمان گفت:

خب... رئیس کیه؟ اسمش چیه؟ کجاست؟

رضا گفت:

نمی دونم...

بارمان گفت:

می دونستم به درد نمی خوری.

رضا توانش رو جمع کرد و با صدای بلندی گفت:

چه فایده ای داره که بهت بگم؟... اون وقت تو منو نمی کشی و اونا می کشن...

بارمان گفت:

خداحافظ رضا...

من و رضا همزمان داد زدیم:

نه!

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

خواهش... می کنم... نه...

قلبم محکم توی سینه می زد. اصلا تحمل این رو که بارمان جلوی من آدم بکشه نداشتم... حتی اگه اون آدم رضایی باشه که چشم دیدنش رو نداشتم.

بارمان نگاهی بهم کرد. التماس کردم:

ولش... کن...

بارمان اسلحه ش رو پایین آورد. رضا نفس راحتی کشید... دستش رو دوباره روی زخمش گذاشت. بارمان دستی به سرش کشید. سعی کردم فریاد دردآلودمو خفه کنم ولی نتونستم و ناله ای کردم... دندونام رو بهم فشار دادم... دیگه تحمل درد رو نداشتم. یه لحظه چشم باز کردم و بارمان رو دیدم که با اسلحه محکم پس گردن رضا زد. چشمام بسته شد... همه جا دوباره داشت سیاه می شد. صدای بارمان رو شنیدم:

بیا... کمک کن بذارمش توی ون...

صدای آشنایی رو شنیدم:

یه مار خوش خط و خاله... گولشو نخور...

صدای بارمان لحظه به لحظه برام ضعیف تر می شد:

من نمی تونم ازش حرف بکشم... اونم جلوی ترلان... ولی به حرف می یاد...

دوباره صداها خاموش شد...

صدای موتور ماشینو گفتگوی بارمان با همون مرد رو شنیدم. بارمان داشت می گفت:

مطمئنی؟

صدای مرد خیلی ضعیف بود. نشنیدم چی گفت. احساس کردم ماشین از حرکت ایستاد. تمام توانمو جمع کردم و چشمامو باز کردم. بارمان داشت از ماشین پیاده می شد. دستمو بالا آوردم و پیشونیم رو لمس کردم. به شدت می سوخت. خون روی صورتم خشک شده بود. دنیا دور سرم می چرخید...

سعی کردم روی صدای بارمان تمرکز کنم. داشت می گفت:

لوش دادی ولی دارم این پول رو بهت می دم که بری خودتو گم و گور کنی که دیگه هیچ وقت چشمم بهت نیفته.

همین که مرد شروع به صحبت کردن کرد شناختمش... دانیال بود... گفت:

من لوش ندادم... اگه داده بودم این قدر هالو نبودم که بیام پیدات کنم و ماجرا رو بهت بگم. همین که دو متر از خونه دور شدم منو گیر انداخت... فهمید که توی اون خونه ایم... برای تو که بد نشد! شاید این طوری از سر تقصیراتت بگذرن...

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم... ادامه ی گفتگوشون رو نشنیدم... بی هوشی نعمتی بود که می تونست منو از این درد و عذاب نجات بده... همین که خواستم یه بار دیگه خودمو دستش بسپرم بارمان سوار ماشین شد و گفت:

بهوشی؟

ناله ای کردم. بارمان ماشینو روشن کرد و گفت:

الان می رسیم... نگران نباش...

چشمام سیاهی می رفت. با صدایی ضعیف و لرزون گفتم:

تو... توام... می یای؟

از بین پلک های نیمه بازم نگاهش کردم... دنیا دور سرم می چرخید... چشمام رو به سیاهی می رفت... دست های گرمش رو روی دستم احساس کردم. بین درد و تاریکی لبخندش رو دیدم... گفت:

منم باهات میام...

نمی دونم درد دستم بود که اشک به چشمم آورد یا چیز دیگه... گفتم:

تو... باید... فرار می کردی...

اشکام روی گونه های ورم کرده م ریخت... گفتم:

نمی خوام... اعدامت... کنن...

فشار دستشو روی دستم بیشتر کرد و گفت:

منم نمی خوام این طوری ببینمت... نمی تونم بذارمت برم...

صورتم از درد توی هم رفت... دستام بی اختیار مشت شد... ناخونام رو به کف دستم فشار دادم و گفتم:

برو... من... برو...

سرش رو به سمت جاده برگردوند و گفت:

چیزی نمی شه... نترس...

نگاهی به اطرافش کرد. اخماش توی هم رفت و گفت:

لعنتی... عوارضی... پلیس...

با استرس نگاهی بهم کرد و گفت:

ترلان شالت رو بکش روی صورتت.

دستم راستم رو به سمت شالم دراز کردم. بارمان گفت:

فایده نداره... باید دور بزنیم و راه اومده رو برگردیم...

چشمامو تنگ کردم... تصاویر برام مات بود... با این حال ردیف ماشین هایی رو که جلوی عوارضی صف کشیده بودن تشخیص دادم...

نگاهی به دور و برم کردم... سوار همون ون مشکی بودیم... یه ون مشکی... یه راننده ی معتاد... یه زن زخمی... صد در صد متوقفمون می کردن.

صاف نشستم... با دست راست دست چپ دردناکمو گرفتم. بریده بریده گفتم:

پیاده... شو... بارمان... نگهمون... می دارند.

بارمان آهسته گفت:

دیر شده.

تصاویر دوباره برام مات شد... چشمام سیاهی رفت... سرم پایین افتاد...
دنیا توی همون سیاهی دور سرم می چرخید... درد لحظه ای قطع نمی شد. صداهایی دور و برم می شنیدم. به خودم نهیب زدم:
بلند شو... چشماتو باز کن... بارمان... به خاطر بارمان...
بین هوشیاری و بی هوشی دست و پا می زدم... همه ی توانمو جمع کردم و چشمامو باز کردم... تصاویر سیاه و گنگ بود... چشمامو باریک کرد... بارمان کنارم نبود...
قلبم به درد اومد... ناله ای کردم. انگار قلبم هزار تیکه شد... کم کم تصاویر واضح شدن. بارمان رو دیدم که بیرون و نزدیک ماشین ایستاده بود. مامور پلیس دست های بارمان رو دستبند زد و گفت:
همه چی معلوم می شه.
بارمان با خونسردی گفت:
زنگ بزن به بازپرس راشدی. بگو رحیمی خیلی زود باید ببینتش... بگو دختر تاجیک هم باهاشه... و یه نفر که باید ازش بازجویی شه...
خواستم حرفی بزنم... چیزی بگم... ولی دوباره داشتم از حال می رفتم. مامور پلیس بازوی بارمان رو گرفت و خواست از اونجا ببرتش... ناله ای کردم... چشم بارمان بهم افتاد... چشماشو روی هم گذاشت و با لبخند بهم گفت:
همه چیز درست می شه... نگران نباش... الان جات امنه...
رو به مامور پلیس کرد و گفت:
روی این ماشین احتمالا ردیابی چیزی وجود داره... نباید به این زودی پیدامون کنن...
سعی کردم دستمو بالا بیارم و به سمتش دراز کنم ولی دستام مثل وزنه های صد کیلویی سنگین شده بودن... مامور اونو دنبال خودش کشوند... بارمان گفت:
همه چی تموم شد ترلان... دیگه خطری تهدیدت نمی کنه...
اشک توی چشمم حلقه زد... نباید از من جداش می کردن... داشتن کجا می بردنش؟... قلبم دیگه تحمل نداشت... دوباره داشتم از حال می رفتم... نگاهی به صورتش کردم... لحظه به لحظه ازم دورتر می شد... داشت لبخند می زد...
صورتش رو جلو آورد... توی چشمام زل زده بود... با شیطنت لبخندی زد و گفت:
من رادمان نیستم... اسم من بارمانه...
دوباره همه جا تاریک شد... احساس کردم کسی منو تاب می ده...

انگار هنوز توی اون اتاق با نور قرمز بودم... بارمان رو بغل کرده بودم و اون منو توی بغلش تاب می داد...

دردی رو احساس کردم... صورتم می سوخت...

انگار دانیال بود که محکم توی صورتم زده بود... جلوی در انبار... سرم به چهارچوب در خورده بود... دهنم مزه ی خون می داد... عیبی نداشت... می دونستم بعدش بارمان میاد و آرومم می کنه... می دونم با مهربوی می گه «نمی خوای به عمو دکتر جایی که درد می کنه رو نشون بدی؟»

کسی صدام می زد:

ترلان... ترلان...

صدای بارمان توی سرم پیچید:

دیر رسیدی ترلان...

می خواستم صداش کنم... صدام در نمی اومد... همه جا تاریک بود... هیچی نمی دیدم... صداش رو می شنیدم:

دوست داری وایستی و اعدام شدن عشقت رو ببینی؟

ببین سیاهی ها سقوط کردم... ای کاش برای همیشه بی هوش می موندم...

*****

احساس کردم کسی داره صورتمو نوازش می کنه. لبخندی زدم... خجالت نمی کشید که جلوی چشم رویا اومده بود توی اتاقو داشت صورتمو نوازش می کرد؟ این پسر هیچی از ملاحظه و خجالت سرش نمی شد...

چشمامو آهسته باز کردم و گفتم:

دیوونه...

لبخند روی لبم خشک شد... چشمم به در و دیوار سفید اتاق افتاد... روی تخت بیمارستان خوابیده بودم. صداهایی از بیرون می اومد. بهشون دقیق شدم. صدای معین بود... قلبم توی سینه فرو ریخت...

احساس کردم بغض راه گلوم رو بست. اشک تو چشمام حلقه زد... معین بود...

مطمئن بودم...

صدای زنی رو شنیدم با گریه و زاری چیزی می گفت... با شنیدن صدای پر از بغضش مو به تنم راست شد... مامان...

احساس می کردم نفس کشیدن برام سخت شده. تمام توانمو جمع کردم و سعی کردم بلند شم. همین که آرنج دست راستم رو تکیه گاه بدنم کردم و خودمو بالا کشیدم سرم گیج رفت و دوباره روی تخت افتادم. دست چپم سوزش خفیفی داشت... یه سرم هم به دست راستم وصل بود.

چند بار نفس عمیق کشیدم و خواستم دوباره بلند شم که در باز شد و یه پرستار با لبخند وارد اتاق شد. در فاصله ی باز و بسته شدن در صدای بلند معین رو شنیدم:

فقط دو دقیقه طول می کشه...

همین که در بسته شد صدا هم قطع شد... آب دهنمو قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم:

می خوام ببینمشون...

پرستار سرمم رو بررسی کرد و گفت:

الان به هیچ وجه امکانش نیست...

گفتم:

چرا؟... من خوبم... باور کنید...

با التماس گفتم:

می خوام مامانمو ببینم...

پرستار با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

مامورهایی که دم در وایستادن دستور دارن که کسی رو راه ندن...

با عصبانیت گفتم:

ولی آخه...

و بعد متوجه شدم... آهی کشیدم... درسته... من قاتل بودم... یادم رفته بود...

چشمامو روی هم گذاشتم. احتمالا اجازه ی ملاقات و این چیزها رو نداشتم...

همین که پرستار به سمت در رفت گفتم:

بابام هم هست؟

پرستار به سمتم برگشت و گفت:

فقط سه تا خانوم و یه آقای جوون هستن...

قلبم توی سینه فرو ریخت... پس بابام کجا بود؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! به شدت اضطراب داشتم... می دونستم دل توی دل مامانم هم نیست... فقط به اندازه

ی چند متر با هم فاصله داشتیم و نمی تونستیم همدیگه رو ببینیم... قلبم داشت از سینه ام بیرون می جهید... دلم براشون پر می کشید... .

پس بابام کجا بود؟ چرا نیومده بود؟ خدا می دونست چه قدر دلم می خواست ببینمش... می دونستم اگه اونم اینجا بود حتما یه راهی برای دیدن من پیدا می کرد...

گوشامو تیز کردم تا حداقل صدای خانواده ام رو بشنوم... سه تا خانوم... یکی که مامانم بود... دو تای دیگه کی بودن؟ شاید خاله... احتمالا ترانه...

نفس عمیقی کشیدم. باید یه راهی پیدا می کردم... باید!

پرستار گفت:

حالا که می گی حالت خوبه فکر کنم بتونی بازپرس رو ببینی!

اخم کردم و گفتم:

چی؟ نه... نمی خوام ببینمش... من می خوام خانواده ام رو ببینم...

پرستار چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. عصبانی بودم... سرگیجه داشتم و تمام بدنم سنگین شده بود... احساس می کردم همه جای بدنم کوفته و کبود شده. یاد رضا افتادم... کسی که به خاطر مرگش همه ی اینا رو به جون خریده بودم...

بارمان به مامور پلیس گفته بود یه نفر رو باید برای بازجویی ببرن... حتما رضا بود... پشت ون گذاشته بود و آورده بودش... ای کاش بعد بازجویی این موجود خائن رو دار می زدن...

راستی بارمان... وای خدا... چرا این کار رو کرده بود؟ چرا منو آورده بود؟ چرا فرار نکرده بود؟ اگه بابام نتونه براش کاری بکنه چی؟

اون قدر فکر کردم که سردرد گرفتم... همین که چشمام رو بستم کسی وارد اتاق شد. چشمامو باز کردم. مردی با ابروهای پیوسته و ریش و موی مرتب مشکی دم در ایستاده بود. با تعجب نگاهش کردم... بعد دوزاریم افتاد... بازپرس بود! ضربان قلبم بالا رفت... وقت جواب پس دادن بود... قبلا همه ی فکر و ذکرم درگیر فرار کردن بود... به این فکر نکرده بودم که جواب پس دادن هم می تونه خیلی سخت باشه... و تعیین کننده ی آینده ام... ضربان قلبم بالاتر رفت...

مرد نزدیک تختم ایستاد و گفت:

خانوم تاجیک متاسفم که این موقعیت رو برای بازجویی انتخاب کردم. ترجیح می دادم بعد از بهبودی کاملتون این سوال ها رو ازتون بپرسم ولی باید هرچه زودتر وارد عمل بشیم... ظاهرا زمان زیادی برامون نمونده... من راشدی هستم.

راشدی دوست بابام بود... حتما از بابام خبر داشت. خواستم نیم خیز شم که یاد سرگیجه هام افتادم. هیجان زده گفتم:

شما از بابام خبر دارید؟ می دونم که با هم دوست بودید!

اخمی کرد و گفت:

می دونستید؟

دوزاریم افتاد... حتما یه مسئله ی سری بود... به قیافه ش می خورد که مایل نباشه در مورد بابام حرف بزنه.

راشدی گفت:

می تونم ازتون بپرسم روزی که با عجله سوار ماشین شدید و به سمت خونه ی خانم تاجیک... عمه تون... حرکت کردید چه چیزی رو می خواستید به گوش پدرتون برسونید؟

ضربان قلبم بالا رفت. لبمو تر کردم و گفتم:

خب... ام... چند روز قبل دختری به اسم سایه بهم پیشنهاد کار داده بود. گفته بود که باید رئیسش رو جا به جا کنم و ماهی چند میلیون بهم پول می ده. وقتی بهش گفتم که گواهی نامه ندارم گفت که مشکلی نیست و برای همین مطمئن شدم که کاری که منو براش در نظر گرفته خلافه... از طرفی دوست نامزد دوستم... رادمان رحیمی... رو دیدم و ایشون بهم گفتن که زیربار نرم. دقیق یادم نمی یاد... گفتن که سایه چند روز فرصت داره که کسایی که می خواد رو پیدا کنه و خودش شدیدا تحت فشاره. اون روزی که سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی عمه م رفتم آقای رحیمی باهام تماس گرفته بودن. گفتن که همه چیز رو به بابام بگم... گفتن که براش پاپوش درست کردن... منم ترسیدم و برای دیدن بابام رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و با استرس شدیدی گفتم:

وقتی سوار ماشین بودم یه موتور برام مزاحمت ایجاد کرد و... من نمی خواستم اون زن رو زیر بگیرم... چاره ای نداشتم... ترسیده بودم... مجبور شدم سوار ماشین بشم... می دونم که...

راشدی دست هاش رو بالا آورد و منو به سکوت دعوت کرد. نفس عمیقی دیگه ای کشیدم. قلبم هنوز محکم توی سینه ام می زد. راشدی گفت:

من می خوام در مورد این باند بدونم... مسائل مربوط به تصادف اولویت ما نیست... بعد از این که از بیمارستان مرخص شدید می تونیم در این مورد صحبت کنیم.

با عصبانیت گفتم:

جدا؟ برای همین مامورها دم در اتاق وایستادن و نمیذارن خانواده ام رو ببینم؟

راشدی گفت:

توی این مورد که شما تصدیق نداشتید و سوار ماشین شدید که شکی نیست!

با صدای بلند گفتم:

ترسیده بودم!

راشدی گفت:

چون ماجرای سایه رو نه با پلیس در میون گذاشتید و نه به خانواده تون اطلاع دادید. چرا به پلیس خبر ندادید؟ همون طور که گفتید توی برخورد اول متوجه شدید که سایه خلاف کاره!

یادم اومد که چه قدر دو دل بودم... این که به بابام بگم یا نگم... چرا نگفتم؟ یادم اومد... رفته بودم خونه ی آوا... رضا باهام حرف زده بود... متقاعدم کرده بود که چیزی به کسی نگم...

آهی کشیدم و گفتم:

رضا نامزد دوستم بود... بهم گفت که هر مسئله ای پیش اومد اونو خبر کنم... اون متقاعدم کرد که چیزی نگم... ولی ظاهرا با این باند همکاری می کرد... گولم زد...

راشدی گفت:

بسیار خب... تکلیف این قضیه بعدا مشخص می شه... در نظر می گیریم که چیزی از این باند نمی دونستید و سایه شما رو وارد باند کرد... چرا برای قتل ناوسروان راشدی باهاشون همکاری کردید؟

یاد حرکت دست بارمان و چشم های شیطونش افتادم... قلبم توی سینه فرو ریخت...

یادم اومد بهم گفته بود:

تو یه مجرمی... نذار محکوم شی... تا جایی که می تونی سیاست به خرج بده... فیلم بازی کن... گوشات رو تیز کن... هرچی می شنوی و پیش خودت ثبت و ضبط کن...

روزی که توی اتاق بازجویی و جلوی بازپرس نشستی به حرف من می رسی...

اون این روزها رو دیده بود... به چشم های بازپرس راشدی نگاه کردم. گفتم:
بابت برادرتون متاسفم... خدا بیامرزتشون... من واقعا متاسفم... من... من اصلا نمی دونستم ماموریت چیه... مجبورم کردن... بهم گفتن اگه کاری رو که بهم می گن انجام ندن منو می فرستن...
مکثی کردم... خاطره ی تهدیدهای دانیال هنوز آزارم می داد... یادم اومد بارمان گذاشته بود بره تا بتونه قاچاقی از مرز خارج شه... آهی کشدیم و گفتم:
تهدیدم کردن... تا وقتی رحیم شلیک نکرده بود نمی دونستم ماجرا چیه...
به صورت راشدی نگاه کردم. اخم کرده بود ولی مسلط به نظر می رسید. ناراحت شدم... حتما خیلی سخت بود که در مورد قتل برادرش از کسی که به قاتل کمک کرده بود سوال بپرسه... کسی که ماشین رو می روند... سخت بود خونسردی خودش رو حفظ کنه... بیشتر از هر زمان دیگه ای بابت این کارم عذاب وجدان داشتم... برام عجیب بود چطور تونسته بودم با این عذاب وجدان زندگی کنم...
سعی کردم بهتر توضیح بدم. هرچیزی که دانیال بهم گفته بود رو بهشون گفتم... ماجرای ماشین رو... این که بارمان در مورد دوربین و سرعت بالای صد و بیست بهم گفت... و این که چطور این نقشه رو عملی کردم و بعد رحیم یه گلوله توی داشبورد خالی کرد...
بعد از این که سکوت کردم راشدی گفت:
در مورد باند چی می دونید؟
ساکت موندم... یه حسی بهم می گفت که نباید همه ی ماجرا رو توی این موقعیت شرح بدم... دوست نداشتم همه چیز رو در اختیارشون بذارم... یه حسی وسوسه م می کرد که اول مطمئن بشم که از همه چیز تبرعه می شم بعد اطلاعات بدم... خب این کاری بود که خلاف کارها می کردن... باج می گرفتن... و من می ترسیدم که تنها راهی که داشته باشم این باشه که مثل یه خلاف کار واقعی عمل کنم... من از زندان رفتن می ترسیدم...
آهی کشیدم و گفتم:
من باید بابام رو ببینم...
ناشکیبایی چاشنی لحن جدی راشدی شد:
خانوم تاجیک ما وقت زیادی نداریم.
گفتم:

نه... من باید خانواده ام رو ببینم... از نظر مامانم اینا من یه قاتلم که فرار کردم... مطمئنا ناراحت و عصبین... خواهش می کنم...

راشدی چند ثانیه خیره بهم نگاه کرد و گفت:

خانواده تون تا حدودی در جریان هستن... دوستتون بهشون گفتند که چند روز قبل از تصادف کسی به اسم سایه تهدیدتون کرد... برادرتون هم دید که خیلی سراسیمه و آشفته خونه رو ترک کردید... تلاش کردن تا با نامزد دوستتون تماس بگیرن ولی ظاهرا دیگه کسی از اون تاریخ به بعد نتونست ردی ازش پیدا کنه... خانوم تاجیک... خانواده تون با خانواده ی مقتول صحبت کردن... منطقی به نظر میان... مسئله ی شما حل می شه... ما سعی می کنیم شما رو کمک کنیم... شما هم سعی کنید ما رو کمک کنید...

با این جملات یه کم دلم گرم شد. نفس راحتی کشیدم. انگار راشدی هم فهمید که یه کم نرم شدم. گفت:

در مورد بارمان رحیمی چی می تونید به ما بگید؟

نفس توی سینه ام حبس شد... از آدمی می پرسید که خیلی چیزها داشتم که ازش بگم و در عین حال چیزی هم برای گفتن نداشتم... اون قدر ذهنم از بارمان پر شده بود که دیگه چیزی برای گفتن به نظرم نمی رسید... آهی کشیدم و گفتم:

نمی دونم دقیقا چی باید بگم...

راشدی دوباره اخم کرد... گفت:

مثل این که توی باند مسئول چه کاری بود... و این که فکر می کنید چه قدر به رئیس باند نزدیک بود...

گفتم:

بله... متوجه شدم... خب... راستش...

نمی دونم چرا هل کرده بودم... حرف زدن از بارمان برام آسون نبود... می ترسیدم که دیگرون متوجه علاقه ای که بهش دارم بشن... قبل از این در مورد نشون دادن علاقه م بی پروا بودم ولی دنیای واقعی با دنیای عجیبی که چند ماه گرفتارش شده بودم فرق داشت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بارمان یکی از کسایی بود که توی گروه ما بود... خانواده ش رو تهدید کرده بودن و برای همین حاضر شده بود باهاشون همکاری کنه...

راشدی دست به سینه زد... دور تخت چرخید و گفت:

چه قدر بهشون وفادار بود؟ ماموریت هاش چی بود؟
استرس پیدا کرده بودم... ای کاش در مورد خودم سوال می پرسید... می ترسیدم چیزی بگم که بارمان رو بیشتر توی دردسر بندازه... گفتم:
خب... به نظر من آدم زرنگیه... تمام مدت کاری کرد که اونا فکر کنن طرفشونه ولی در واقع نبود... من ندیدم که بهش ماموریتی بدن... بیشتر وظیفه ی کنترل ماموریت ها رو بهش می دادن...
داشتم از به زبون آوردن کلمه ی رئیس طفره می رفتم. می دونستم همین یه کلمه می تونه بارمان رو حسابی توی دردسر بندازه. ادامه دادم:
مثلا ایده ی تند رفتن با ماشینو ماجرای دوربین نزدیک شهرک آپادانا رو اون بهم گفت. در آخرم کمکم کرد که فرار کنم... آدم خوبیه... اعضای باند خیلی بلا سرش آوردن ولی حاضر نشد خالصانه براشون کار کنه.
راشدی این بار طرف چپم ایستاد و گفت:
نظری در مورد این که این آدم خوب چرا حاضر نیست با ما همکاری کنه داری؟
اخم کردم و گفتم:
منظورتون چیه؟
راشدی گفت:
حاضر نیست صحبت کنه... شرط و شروط گذاشته. امیدوار بودیم شما بتونید به ما کمک کنید
هیجان زده گفتم:
چه شرطی؟ وکیل می خواد؟ خب فکر کنم این حق رو از لحاظ قانونی داشته باشه...
راشدی لبخند کمرنگی زد و گفت:
نه... وکیل نمی خواد... زرنگ تر از این حرف هاست... سه تا شرط گذاشته... عین جمله هایی که گفته رو تکرار می کنم... این که دستش رو باز کنیم... برادرش رو پیدا کنیم و تبرعه کنیم... خودش رو از کلیه ی اتهامات تبرعه کنیم... .
بی اختیار لبخندی زدم. راشدی با تعجب گفت:
چیز خنده داری گفتم؟
لبخندم رو جمع و جور کردم و گفتم:

نه... اگه غیر از این بود تعجب می کردم... راستش همین انتظار رو ازش داشتم. خب چرا این کار رو نمی کنید؟ مطمئن باشید اطلاعاتی داره که به دردتون می خوره. به نظرم میارزه...

راشدی گفت:

یکی از شرط هایی که ایشون گذاشته قابل اجرا نیست.

اخم کردم... یعنی چی؟ مطمئنا منظورشون این بود که نمی تونند تبرئه ش کنن. لبمو گزیدم... دستامو مشت کردم. گفتم:

مسلما منظورتون به شرط اولش نیست! این که دستاش رو باز کنید! راستش... شاید حرفی که می زنم عجیب باشه... ولی... رئیس گروه ما اسمش دانیال بود... بابام می شناسدش... فکر کنم شما هم در موردش بدونید... رادمان رحیمی یه یادداشت برای دخترتون نوشته بود که توش از دانیال اسم برده بود.

راشدی سر تکون داد و گفت:

درسته... می شناسمش...

گفتم:

اون می گفت که اعضای باند فکر می کنن که بارمان شبیه رئیس فکر می کنه و عمل می کنه. خودش می گفت که احتمالش هست که بارمان بتونه یه سری از کارهای رئیس رو پیش بینی کنه... به جز اطلاعاتی که از باند داره به نظرم می تونید از این موضوع هم استفاده کنید تا رئیس رو پیدا کنید. نمی دونم چیزی که می گم چه قدر ممکنه درست باشه...

راشدی گفت:

کشش خلاف کارها به کارهای خلاف یه سری تعریف های مشخص داره. یه مامور پلیس بعد چند سال می تونه انگیزه ی آدم ها رو از کار خلاف تشخیص بده...

احساسات مختلف مثل طمع... انتقام... حرص... خیلی از خلاف کارها مثل هم عمل می کنن... یا دست کم الگوی رفتاری یکسانی دارن... با این اطلاعات نمی تونم قضاوت کنم که حرف شما درست و ممکنه یا نه ولی به یه گوشه ی ذهنم نگهش می دارم. البته من در جایگاهی نیستم که بتونم در مورد شرط سوم بارمان تصمیم بگیرم... منظور من بیشتر به شرط دومش بود...

چشمام از تعجب چهار تا شد. با صدای بلندی تند تند گفتم:

چی؟ رادمان... به خاطر قتلیه که مرتکب شده؟ ولی رادمان کسی رو نکشته... باور کنید پسر خوبیه... این یکی رو جدی می گم... اگه بخوام به خوب بودن یه نفر اعتراف کنم اون کسی جز رادمان نیست. اون دخترتون رو نجات داد! اگه رادمان نبود دخترتون و شاید خودتون زنده نمی موندید. بعد از ماجرای دخترتون برای این که مجازاتش کنن معتادش کردن... شکنجه کردنش... ولی با وجود اون همه بدبختی و ضعف ترک کرد. بعد برای ماموریت بردنش پیش رئیس... ظاهرا اونجا هم دوباره ماموریت رو خراب کرده... اون بود که به ما خبر داد که فرار کنیم... باور کنید هیچکس به اندازه ی رادمان لایق این که تبرئه بشه نیست.

راشدی دستاش رو بالا آورد و گفت:

لطفا آروم باشید خانوم... منظور من این نبود... من چیزی که می گید رو قبول دارم. به خاطر ماجرای دخترم همیشه یه حس احترام بهش داشتم... رادمان هیچ وقت محکوم نشد که بخوایم تبرئه ش کنیم... ما هم مثل شما فکر می کنیم قاتل شهرام رادمان نبود.

با تعجب گفتم:

جدی؟ ولی... چطور؟

راشدی گفت:

قبل از کشف جنازه همسایه ی رو به رویی آقای رحیمی به پلیس زنگ زد و گزارش داد که ظاهرا چند نفر به طور مشکوک وارد خونه شدن... ایشون فکر کرده بودن که دزدن... برای همین مجرم بودن یا نبودن آقای رحیمی هنوز در حال بررسیه... ما هم شواهدی به دست آوردیم که ثابت می کنه برای آقای رحیمی پاپوش درست کردن...

با تعجب گفتم:

پس حتما پیداش نکردید که نمی تونید شرط دوم رو اجرا کنید... خب...

راشدی سرشو پایین انداخت و گفت:

پیداش کردیم... پیش ماست.

یه دفعه از شدت هیجان از جام بلند شدم. سرم گیج رفت و به زور تونستم تعادلم رو در حالت نشسته حفظ کنم. راشدی سریع گفت:

خانوم تاجیک! لطفا رعایت کنید.

دستی به سرم کشیدم. چشمام یه کم سیاهی رفت. توجهی نکردم و گفتم:

چرا به بارمان نگفتید؟ همین که بفهمه برادرش رو پیدا کردید همه چیز رو بهتون می گه.

راشدی لبخندی زد و گفت:

گفتیم... باورش نشد... گفت که باید برادرش رو بیاریم تا ببینه.

گفتم:

خب ببرید تا ببینه!

راشدی فقط نگاهم کرد... احساس کردم دیگه خیلی دارم پررو بازی در می یارم. خواستم دوباره دراز بکشم ولی پشیمون شدم... تازه موفق شده بودم در یک عملیات انتحاری! بشینم. تصمیم نداشتم به همین زودی ها به وضعیت قبلی برگردم. راشدی گفت:

وضعیت جسمی آقای رحیمی خوب نیست... ایشون توی بیمارستان بستری هستن...

با ناراحتی گفتم:

چی شده؟ حالش خوبه؟ چطور پیداش کردید؟

راشدی جدی تر از قبل شد و گفت:

من اینجا اومدم که از شما سوال بپرسم نه شما از من!

نوکمو با این حرف چید. ساکت شدم. گفت:

در مورد این باند چی می دونید؟ هنوز به این سوالم جواب ندادید!

آهی کشیدم... سرمو پایین انداختم. ملافه رو با دست سالمم مچاله کردم. ماجرای من به احتمال زیاد به خیر و خوشی تموم می شد. بابا می تونست ثابت کنه که توی وضعیت بدی قرار داشتم. خانواده ی مقتول هم که منطقی بودن... خود بازپرس گفته بود... پس لازم نبود من اطلاعاتی بهشون بدم... اگه این اطلاعات رو بارمان بهشون می داد شاید باعث می شد تخفیف بگیره... پس بهتر بود من دهنم رو ببندم و هیچی نگم!

شونه بالا انداختم و گفتم:

من چیز درستی نمی دونم... این رو باید از خود آقای رحیمی بپرسید. اون همه چی رو می دونه...

یه دفعه یهفکری به ذهنم رسید. سعی کردم هیجان زده و مشتاق به نظر نرسم. گفتم:

اگه بخواید می تونم کمکتون کنم... می تونم با آقای رحیمی صحبت کنم و متقاعدش کنم که باهاتون همکاری کنه!

در اتاق باز شد. فکر کردم پرستار وارد شده. توجهی نکردم. احساس کردم کسی کنار تختم ایستاد. به فکرم رسید که بپرسم کی بازپرس راشدی دنبالم می یاد. سرمو چرخوندم و ...

یه دفعه از جا پریدم و داد زدم:

بابا!

با اون چشم های آبیش با محبت بهم نگاه کرد. دستی به پیشونیم کشید و گفت:

ترلان...

صداش می لرزید... بغضی که نمی دونم از کی توی گلوم بود ترکید. دستامو از هم باز کردم و بغلش کردم... محکم فشارش دادم... بینیم رو از عطرش پر کرد... عطر پدر... عطر حمایت... محبت...

اشک هام روی کت خاکستریش ریخت. نمی تونستم هیچی بگم... لال شده بودم... چشمامو روی هم گذاشتم... می خواستم برای همیشه تو آغوشش بمونم...

دستی به موهام کشید... پیشونیمو ب*وسید و گفت:

بعد این همه وقت... نزدیک پنج ماه...

منو از خودش جدا کرد. به چشمام نگاه کرد و لبخندی زد که می تونستم سایه ی غم رو پشتش ببینم... منم از بین اشک هام و گریه ای که نفسم رو بند آورده بود بهش لبخند زدم... آهسته گفتم:

پس مامان کو؟

بابا دستمو فشار داد و گفت:

دکتر گفت بهتره همه با هم وارد اتاقت نشیم...

دستمو ب*وسید... اشکامو پاک کردم و به صورتش نگاه کردم... امکان نداشت جزئیات صورتش رو فراموش کنم... ولی... یا من یادم رفته بود صورت بابا دقیقا چه شکلی بود یا واقعا شکسته شده بود...

آهسته گفتم:

ببخشید...

سرشو بلند کرد... مکثی کرد و لباش رو بهم فشار داد... موجی از گرما و اطمینان به قلبم سرازیر شده بود... انتظارم به پایان رسیده بود...

می تونستم منظم تر نفس بکشم... به خودم مسلط شده بودم. بابا گفت:

چرا فرار کردی؟

سرمو پایین انداختم. شرم زده گفتم:

ترسیدم...

دوباره دستمو فشار داد. سرمو بلند کردم. گفت:

مگه بهت نگفته بودم پای کاری که کردی وایستا؟ فرار کردن هیچی رو درست نمی کنه. فقط باعث می شه روزی که برگردی همه چی بدتر از قبل شده باشه...

دوباره سرمو پایین انداختم. با دست چپم داشتم ملافه رو مچاله می کردم. گفتم:

بازپرس راشدی می گفت خانواده ی اون خانوم منطقی به نظر می رسن...

بابا سر تکون داد و گفت:

می دونستن که یه موتور برات مزاحمت ایجاد کرد... براشون گفتیم توی چه شرایطی خونه رو ترک کردی... می دونن که چند ماه گرفتار شدی... اونم گرفتار چه باندی... درسته بابا... منطقی ان... البته منطقی بودنشون چیزی از غصه دار بودنشون کم نمی کنه. چرا صبر نکردی تا مشکلاتت رو حل کنی؟ من فکر نمی کردم اهل شونه خالی کردن باشی...

پوزخندی زدم... سری تکون دادم و گفتم:

آدم تا وقتی توی خونه و پیش مامان و باباشه خیلی چیزها در مورد خودش فکر می کنه. وقتی توی شرایط ناجور قرار می گیره مشخص می شه چند مرده حلاجه... آدم یه سری چیزها رو با توی خونه نشستن و داستان خوندن یاد نمی گیره.

سکوت بینمون برقرار شد. نگاه دقیق بابا رو روی صورتم احساس می کردم. به دستاش زل زده بودم... گرمایی که از دستش به دستم منتقل می شد رو دوست داشتم... می پرستیدم...

پشیونیم رو ب*وسید و گفت:

خدا رو شکر... انتظار از این بدترهاش رو داشتم... به نظرم هنوز قوی و سالم می یای...

خندیدم... به دست چپم اشاره کردم و گفتم:

سالم؟

خندید... حتی به نظرم خنده ش هم پر از درد می اومد... انگار همه چیز براش با درد آمیخته شده بود.

گفتم:

شانس آوردم کسی رو داشتم که مراقبم باشه.

با تعجب پرسید:

کی؟

یه لحظه بین گفتن و نگفتن موندم... ولی... یه روزگاری بارمان ازم محافظت کرد...

امروز نوبت من بود که این کار رو براش بکنم. گفتم:

بارمان رحیمی... .

نگاهمو تند از بابا دزدیدم و سرمو پایین انداختم. ضربان قلبم بالا رفته بود. اکثر پدرهای ایرانی طوری بودن که نمی شد توی چشماشون زل زد و گفت من به فلانی علاقه دارم... بابای من هم جزو همون دسته ی اکثریت بود...

سریع بحث رو عوض کردم... می دونستم همین یه جمله م یه گوشه ی ذهن بابا می مونه. گفتم:

وضعیتم چه طوریه؟ امکانش هست که تبرئه بشم؟

بابا مکثی کرد... به موهای سفیدش نگاه کردم... هیچ وقت سفیدی موهاش باعث نمی شد که پیر به نظر برسه... به قول آوا خوش تیپ ترش می کرد ولی با وجود چین و چروک های جدید توی صورتش پیرتر از سنش به نظر می رسید.

گفت:

رضایت خانواده ی مقتول... شرایط خاصی که توش بودی... اگه شانس بیاری و بتونی به پلیس کمک هم بکنی... آره بابا... تبرئه می شی.

لبخند بی رمقی زد. ادامه داد:

شنیدم می خوای بهشون کمک کنی.

نفس عمیقی کشیدم. انگار بارمان یه موضوعی بود که نمی شد بهش نپرداخت. می خواستم یه جمله بگم... به طرز احمقانه ای مونده بودم که باید جمله م رو بارمان شروع کنم یا با آقای رحیمی... بعد یه دقیقه دست دست کردن گفتم:

همه فکر می کنن کار این باند مواد مخدره... ولی نیست... تو این چند وقتی که اونجا بودیم هیچ نشونه ای از این که این چیزها به مواد مخدر ربط داره پیدا نکردیم... تنها کسی که می تونه در این زمینه کمکتون کنه رحیمیه... فکر کنم بتونم راضیش کنم که با پلیس همکاری کنه... البته به شرط این که بدونم واقعا برادرش بیمارستانه یا نه...

بابا لبخندی زد و گفت:

آره بابا... بیمارستانه...

نفس راحتی کشیدم. خواستم از حال و احوالش بپرسم که بابا پرسید:

کی این بلا رو سرت آورده؟

خندیدم... به سبک خود بابا... دردناک... گفتم:

باورت نمی شه...

دست و پا شکسته براش از هرچیزی که به ذهنم می رسید گفتم... از این که هویت واقعی دانیال چی بود... از این که چه چیزهایی بهم گفته بود... این که چرا می خواست فرار کنه... از این که رضا واقعا کی بود... و این که به خاطر حرف دانیال ماشین رو توی دره انداختم...

خواستم در مورد این که چطور بارمان منو پیدا کرد هم صحبت کنم که موبایل بابا زنگ زد. سکوت کردم. امیدوار بودم که مامان پشت خط باشه و بگه که می خواد برای دیدنم بیاد ولی بابا تماس رو قطع کرد و گفت:

وقتشه ترلان... باید بریم دیدن رحیمی.

******

توی یه اتاق کنار بابا وایستاده بودم. رو به رومون شیشه ای مستطیلی بود که از پشتش می تونستیم بارمان رو ببینیم و بارمان نمی تونست ما رو ببینه. یه میز توی اتاق بود که روش یه کامپیوتر بود و دو مرد پشت کامپیوتر نشسته بودن... ولی نگاه من به از شیشه به اتاق رو به روم دوخته شده بود.

دو طرف اتاق دوربین گذاشته بودن... بارمان روی صندلی نشسته بود. به دستاش دستبند زده بودن. دستاش رو روی میز گذاشته بود و بهم گره کرده بود. پاش رو با حالتی عصبی تکون می داد... مدام دست به صورتش می کشید... لباس آبی رنگی پوشیده بود و صورتش اصلاح نشده بود... ولی هنوز بارمان من بود... با اون مدل موهای عجیبش... خال کوبی نامفهومش... و من می دونستم پشت اون ظاهر ناآروم یه دنیا سیاست خوابیده...

بابا با تعجب گفت:

یه مقدار غیر طبیعی به نظر می رسه.

متوجه منظورش شدم. آهسته گفتم:

معتاده... مسلما بهش هروئین نمیدن!

بابا زیرلب چیزی گفت که نفهمیدم. احتمالا ابراز تاسف بود... احساس می کردم که به بارمان آرام بخشی چیزی زده بودن. مسلط تر از رادمان به نظر می رسید... یه دفعه یاد ترک کردن رادمان افتادم... چه بلاهایی که این باند سرمون نیورده بودن... .

در اتاق بازجویی باز شد. چشمم به بازپرس راشدی توی لباس فرم افتاد. دو تا پوشه دستش بود. پوشه ها رو روی میز گذاشت. روی صندلی رو به روی بارمان نشست.
پوشه ی آبی رو باز کرد. راشدی به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:
بارمان رحیمی... بیست و شیش ساله... فرزند سوم... دانشجوی انصرافی پزشکی دانشگاه (...)... این عکسیه که روی کارت دانشجوییت بود؟
عکسی رو از توی پوشه در آورد و نشون بارمان داد. بارمان بدون این که عکس رو نگاه کنه با بی حوصلگی گفت:
آره...
دستاش رو دوباره توی هم گره کرد... چند ثانیه بعد دست توی موهاش کرد...
احساس کردم دستاش می لرزه... راشدی گفت:
پدرت مدیرعامل شرکت (...) و یکی از سهام دارهای کارخونه ی (...) اِ. مادرت کارمند بازنشسته ست... درست می گم؟ خونه تون در حال حاضر خیابون خوارزمه... معدل آخرین نیم سال تحصیلیت 16.58 و نیم سال قبلش 17.95 اِ که فکر کنم برای پزشکی یه معدل عالی به حساب بیاد... می گفتن توی اکثر همایش ها و سمینارها شرکت می کردی... می دونی بارمان... وقتی به گذشته ات نگاه می کنم همه ی اون چیزهایی رو می بینم که هر جوونی آرزوش رو داره... بارمان چند سال پیش رو یه پسر باهوش و خوش قیافه از خانواده ای ثروتمند می بینم... متوجه نمی شم چرا الان باید یه پسر معتاد که به جرم همکاری با یکی از قدیمی ترین باندهای مواد مخدر رو به روم نشسته باشه... کسی که تنها مظنون پرونده ی غزل سحری اِ. چرا برامون نمی گی سر بارمانی که رتبه ی 73 کنکور بود چی اومد؟ کسی که سرمایه ی این مملکت بود؟ چی شد که به این بارمان تبدیل شد؟
قلبم محکم توی سینه می زد... دهنم خشک شده بود... تنها مظنون پرونده ی غزل سحری؟!
بارمان سرشو بلند کرد. با لحنی طلب کار گفت:
می تونم بپرسم توی این مملکت چرا برای سرمایه هاتون کار نیست؟ برای کسی با رتبه ی 73 کار پیدا نمی شه... چرا آقای سهام دار و مدیرعامل جواب شیطنت های طبیعی پسربچه هاش رو با پس گردنی می ده؟ و چرا جایی پیدا نمی شه که از این آقا بشه بهش شکایت کرد؟
بازپرس آهی کشید و سکوت کرد... بارمان گفت:

ببینید... اون بارمان تموم شد و رفت... مرد... باشه؟ من دیگه هیچ وقت نمی تونم اون آدم به ظاهر خوشبخت باشم... مهم نیست که این همه ی اون چیزیه که می خوام... مهم اینه که دیگه امکانش نیست... برام مهم نیست که آخرش چی می شه... اون روزی که از خونه رفتم دور زندگی و خوشبختی رو خط کشیدم. همه چی همون موقع تموم شد... تنها چیزی که به خاطرش حاضرم پشت این میز بشینم و باهاتون صحبت کنم برادرمه... پس به جای این که یه پوشه جلوی من بذارید و یه سری اتفاقات مرده و پوسیده رو بررسی کنید برید دنبال برادرم بگردید.

راشدی پوشه رو بست و گفت:

برادرت پیش ماست... کار این باند چیه؟ گفتی بودی که مواد مخدر نیست! پس چیه؟

بارمان گفت:

برادرم جون دخترتون رو نجات داد... فکر کنم هر وقت که توی صورت دخترتون نگاه می کنید صورت برادرم پیش چشمتون بیاد... جونش توی خطره. به این فکر کنید که توی توانتون بوده ولی نتونستید زنده نگهش دارید.

بی اختیار لبخند زدم. تو دلم گفتم:

به جای این که بازپرس مخ بارمانو به کار بگیره بارمان داره این کارو می کنه.

راشدی بی توجه به حرف بارمان گفت:

سه تا شرط برای اطلاعاتی که شاید منبع و سند درستی هم براش نباشه زیاده بارمان. قول می دم اگه قرار باشه فقط یکی از شرط هات عملی بشه شرط دومت باشه.

بارمان به در اشاره کرد و گفت:

پس بفرمائید دنبالش بگردید!

راشدی گفت:

برادرت پیش ماست... متاسفانه توی بیمارستان بستری.

بارمان سرجاش جا به جا شد. یه دفعه به سمت بازپرس خم شد و گفت:

زنده ست؟

راشدی گفت:

بیمارستان جای آدم های زنده ست!

بارمان سر تکون داد و گفت:

باشه... پس هر وقت رادمان رو دیدم... حکم مهر و موم شده ی تبرئه ی خودم و رادمان رو دیدم باهاتون همکاری می کنم.

راشدی با خونسردی گفت:

در مورد خانوم سحری بگو. چرا برای دیدنش رفته بودید؟

بارمان گفت:

راستش برادر من در کل سه تا ماموریت داشت... هر سه تاش رو هم خراب کرد تا جون آدم های بی گناه رو نجات بده. وعده وعیدهای خوبی هم بهش داده بودن. فکر کنم اگه ازش تقدیر نمی کنید کمترین کاری که می تونید بکنید اینه که پیداش کنید.

راشدی به بارمان زل زد... بعد از یه دقیقه سکوت گفت:

ترک کردن هروئین باید سخت باشه... اونم روز پنجم... با اون دوز آرام بخشی هم که بهت زدن فکر کنم یه کم گیج باشی. با این حال خوب بلدی ما رو بازی بدی. این وقت تلف کردنات می تونه به حساب زمان خریدن برای باندی که باهاشون همکاری کردی تموم بشه.

بارمان گفت:

بذارید یه چیزی رو رک بگم! من هیچ شانسی برای زندگی نرمال ندارم. حتی اگه از همه چی تبرئه بشم مردم تا آخر به چشم یه معتاد خلاف کار آدم کش نگاهم می کنن. تنها دلیلی که باعث شده حاضر شم این جا بیام و همین قدرم صحبت کنم همون دلیلیه که به خاطرش زندگی خوبمو فدا کردم... برادرم. تا وقتی به چشم خودم نبینمش بهتون هیچی نمی گم... .

راشدی از جاش بلند شد. بابا گفت:

سرسخته.

شونه بالا انداختم و گفتم:

باید فقط برادرش رو نشونش بدید... باور کنید بعدش هر کاری بگید می کنه.

بابا چیزی نگفت. راشدی از اتاق بازجویی خارج شد. به سمت ما اومد. اخم کرده بود.

پوفی کرد و گفت:

از اون موردهایی اِ که هر بازپرسی آرزو می کنه به تورش نخوره!

نگاهی بهم کرد و گفت:

فعلا همه چیز به تو بستگی داره... .

سر تکون دادم و گفتم:

من تلاشمو می کنم... ولی اگه برادرش توی بیمارستانه... .

راشدی به چشمام نگاه کرد و گفت:

برادرش توی کماست... .

قلبم توی سینه فرو ریخت... دهنم باز موند... نه حرف هایی که می خواستم بزنم هیچ وقت ازش خارج نشد و نه آهی که می خواستم بکشم... با ناباوری به بازپرس نگاه کردم. ادامه داد:

سوختگی هفتاد درصد... ریه هاش دیگه کار نمی کنن... دکترها مجبور شدن با دارو ببرنش توی کما... خیلی دوست داشتم آدمی که جون دخترمو نجات داد از نزدیک ببینم... دستشو فشار بدم... بهش بگم که چه قدر بهش احساس دین می کنم... چه قدر ممنونشم... و این که هرکاری که بتونم براش می کنم... برادرش راست می گه... هر وقت دخترمو می بینم چهره ی رادمان پیش چشمم می یاد... خدا می دونه چه قدر دنبالش گشتم... دعا کردم که زنده باشه... دعا کردم زنده بذارنش... برای منم سخته ببینم وقتی پیداش کردم که دیگه هیچکس هیچ کاری نمی تونه براش بکنه... این عذاب وجدان همیشه با منه... این که هیچ کاری نتونستم براش بکنم... اگه بهش اهمیت می دی... دعا کن که بیشتر از این با این درد و عذاب توی این دنیا نمونه... .

تکیه مو به دیوار دادم... سرمو پایین انداختم... بغضم ترکید... اشکام روی مانتوم ریخت... باورم نمی شد... رادمان... خدای من... .

یاد چشم های مهربون و آبیش افتادم... آرامشی داشت... لحن مودب و محترمش... صورتش که مثل فرشته ها قشنگ و مهربون بود... همیشه فکر می کردم گرفتار و اسیر شدن سخته... اون روز فهمیدم آزاد موندن و شاهد رفتن دیگرون بودن چه قدر سخت تره... .

یادم اومد منو از دست دانیال نجات داد... فرشته ی نجاتم شد... با صدای بمش با چه محبتی بهم پیشنهاد رقص داده بود... .

بغض داشت خفه ام می کرد. دیگه اهمیتی ندادم که کی جلوم وایستاده و کجام... متاثر بودم... برای از دست دادنش... برای دیگه ندیدنش... برای این که سهم آدم های خوب همیشه رفتن و ترک کردنه... و سهم آدم هایی مثل من موندن و عذاب کشیدن... .

و خیلی بیشتر متاثر بودم بابت این که رادمان همه چیز داشت و هیچی نداشت...
هرچی بیشتر برای داشتن تلاش می کرد بیشتر از دست می داد... آرمان... مادرش... بارمان... .
خیلی سخته یه نفر پیش آدم اسطوره ای از زیبایی باشه و با سوختگی و نابودی عمرش تموم شه... .
می دونستم هنوز پیش ماست... توی کما بود... زنده بود و نبود... این که بدونم هیچ کاری نمی تونم براش بکنم دیوونه م می کرد... .
به مردی فکر می کردم که پشت سرم توی اتاق بازجویی بود... کسی که دوست داشتم شیطنت رو توی خنده هاش ببینم... وسوسه رو توی چشماش بخونم... می دونستم همین که این خبر پخش شه اون مرد تموم می شه... .
زندگیش برادرش بود... و حالا زندگیش آخرین نفس هاش رو می کشید... .
بابا دست روی شونه هام گذاشت و گفت:
ترلان... .
سرمو بلند کردم و با صدایی لرزون و پر از بغض گفتم:
خیلی آدم خوبی بود بابا... خیلی... حقش این نبود... .
بابا شونه ام رو فشار داد و گفت:
ترلان هرکسی که این کارو کرده هنوز اون بیرونه... باید کمک کنید که پیداش کنیم... .
رو به راشدی کردم. به زمین نگاه می کرد. اخم هاش توی هم بود... صورتش درست مثل اون موقعی شده بود که در موردش برادرش حرف زدم... از دورن متاثر... از بیرون به ظاهر خونسرد... .
گفتم:
ولی... آخه... چطور؟
راشدی سرشو بلند کرد و گفت:
چند روز قبل از حادثه بهمون خبر دادن که رادمان قراره به آدرسی که بهمون داده شده بره. یه تیم آماده کردیم و اونجا رو محاصره کردیم... همین که بهشون نزدیک شدیم ماشینی که سوارش بود رو منفجر کردن... یه نفر از مامورهامون و دختری که با رادمان توی ماشین بود کشته شدن... مامور دیگه مون به شدت زخمی شد.
بابا شونه ام رو نوازش کرد و گفت:
ترلان... ما باید این آدما رو پیدا کنیم... باید بهمون کمک کنی.

به سمت شیشه برگشتم... به بارمان نگاه کردم... بارمان کلافه و عصبی... یادم اومد تحمل مرگ آرمان چه قدر براش سخت بود... به خاطر این رنج که فراتر از تحملش بود با اعتیادش کنار اومده بود... و حالا رادمان... اگه می فهمید هیچی ازش باقی نمی موند... بدون بارمان چی از من باقی می موند؟

اشکام رو پاک کردم... بغضمو فرو دادم... نفس عمیقی کشیدم. زندگی همه ی ما با رسیدن به اون زیرزمین تموم شد... عوض نشد... تموم شد... ادامه دادن بدون روح، امید و آینده ی خوش فرقی با یه اتمام پر از رنج و سیاهی نداره... من از ادامه دادن خسته بودم... فکر این که ای کاش من به جای اون زن زیر لاستیک ماشین بودم رو هر لحظه توی این چند ماه پس زده بودم و اون روز دیگه توانی برای نادیده گرفتنش نداشتم... .

تنها کسی که برام بین بیچارگی تنها راه چاره شد کسی بود که پشت اون شیشه بود... کسی که باید پیشش می رفتم... جلوش می نشستم... زل می زدم به چشم های آبیش... می گفتم کسی که نفست بهش بنده داره آخرین نفس هاش رو می کشه... .

سرمو به شیشه تکیه دادم... دوباره چشمام پر از اشک شد... .

نفس عمیقی کشیدم. دستگیره رو گرفتم. یه نفس عمیق دیگه...

«این درد با این نفس ها آروم نمی شد»

وارد اتاق شدم. بارمان سرشو بلند کرد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

ببین کی رو فرستادن تا منو راضی کنه! من تو رو راضی نکنم خیلیه!

نگاهی به دست و سرم کرد و گفت:

نگاهش کن! قیافه شو! آخی! درد داره؟

با خنده گفت:

بیا برو دختر... بیا برو... به خدا نه اعصاب دارم نه حال درست و حسابی... می دونی که من از خر شیطون پیاده نمی شم.

رو به روش نشستم... نگاهی به دور و بر اتاق دلگیر بازجویی کردم... نگاهمو ازش دزدیدم... بارمان گفت:

چی شده؟ چرا گریه کردی؟

جدی شده بود... نمی تونستم نگاهش کنم... اشکامو بیشتر از این نمی تونستم نگه دارم... دیگه نمی تونستم... روی گونه هام ریختن... سرمو به سمت بارمان چرخوندم... با تعجب بهم نگاه می کرد... زبونش بند اومده بود... بغضم ترکید و گفت:

هرچی می خوان بهشون بگو... نذار اون آدما هر کاری می خوان بکنن... .
موجی از هیجان و اضطراب رو توی صدای بارمان حس کردم:
چی کارت کردن؟ برای چی گریه می کنی؟
سرمو پایین انداختم و گفتم:
رادمان... رادمان... .
سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم... نتونستم حرفمو تموم کنم... سرمو بلند کردم... .
به چشم دیدم... مهم نیست که از پشت پرده ی اشک بود... ولی دیدم که چطور برق چشماش برای همیشه از بین رفت... چطور لب هایش از بهت و تعجب از هم فاصله گرفت... فریادش توی گلو خفه شد... چطور نگاه وسوسه گرش برای همیشه خاموش شد...
من پایان اون مرد رو به چشم دیدم... .

فصل آخر

حالم خوب نبود... این هیچ ارتباطی با سر باند پیچی شده و دست شکسته ام نداشت... .
نمی تونستم رادمان رو روی تخت بیمارستان تصور کنم... نمی خواستم... .
بدتر از اون شکی بود که به بارمان وارد شده بود. توی ذهنم بارها فرار از دست آدم های اون باند رو تصور کرده بودم... اتفاقاتی که دور و برم می افتاد هیچ شباهتی به تصوراتم نداشت... .
در باز شد. اول بابا وارد اتاق شد. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست... اگه اون نبود من دوام نمی آوردم... .
راشدی پشت سرشوارد شد. تکیه م رو به بالش دادم. راشدی با اخم و تخم گفت:
فکر کنم قرار بود بهمون کمک کنید... نه این که کارها رو بدتر از اینی که هست بکنید.
گفتم:
خانواده خیلی براش مهمه... به خصوص برادرش... ساکت نمی مونه... مطمئن باشید هرکاری می کنه تا حق کسایی که این بلا رو سر برادرش آوردن کف دستشون بذاره.
راشدی آهی کشید... ناراضی بود... سری تکون داد و گفت:

دختری که تو ماشینش بود... با خانواده ش صحبت کردیم... در موردش تحقیق کردیم... رادمان یه بار خونه اشون رفته بود... ظاهرا برای این باند اهمیت داشته... یه سری اطلاعات به دستمون رسیده در مورد این که پدرش قاچاقچی اسلحه ست. چند ساله که اینترپل دنبالشه... هفته ی پیش هم یه محموله ی عظیم رو معامله کرده بود... می تونید اطلاعاتی در این زمینه به ما بدید؟

من منی کردم... دیگه بحث بارمان و فداکاری کردن نبود... پلیس داشت از من سوال می پرسید و اگه جواب درست نمی دادم به ضررم بود... نیم نگاهی به بابا کردم. با تعجب نگاهم می کرد. ابروهای راشدی هم بالا رفت و گفت:

خانوم تاجیک چیزی می دونید؟

گفتم:

خب راستش... آقای رحیمی در موردش باهام صحبت کرده بودن.

راشدی گفت:

رادمان؟

گفتم:

بارمان... .

راشدی با جدیت گفت:

فکر می کردم هرچیزی که می دونستید رو به ما گفتید!

ضربان قلبم بالا رفت... تو دلم گفتم:

خودتو نباز... تو که کاری نکردی... فقط یه سری چیزها رو نگفتی... .

آهی کشیدم و گفتم:

وقتی خیلی در مورد باند کنجکاوی کردم آقای رحیمی یه چیزهایی بهم گفتن. ترجیح دادم بذارم خودشون در این زمینه صحبت کنن... ممکنه من خیلی چیزها رو یادم نیاد یا اصلا آقای رحیمی در مورد جزئیاتش با من صحبتی نکرده باشن.

راشدی نگاهی به بابام کرد. دوباره نگاهش رو به من داد و گفت:

یه کاری می کنیم!... با توجه به وضعیت پزشکیتون و این که دکترتون فقط یه زمان محدود به ما دادن من کاغذ و قلم در اختیارتون می ذارم و شما هرچیزی که می دونید بنویسید... خانوم تاجیک! هرچیزی!

علی رغم میل باطنیم گفتم:

باشه... .

یه جورایی احساس سرخوردگی می کردم. دچار یه تحولی شده بودم... مربوط به ماجرای رادمان بود. احساس می کردم اگه سکوت و توی شک موندن بارمان طولانی بشه ممکنه پلیس شانس دستگیری رئیس رو از دست بده. برای همین چاره ای جز همکاری کردن نداشتم... در عین حال توی ذهنم دنبال جمله هایی می گشتم که بتونم با کمک اونا بارمان رو هم نجات بدم.

راشدی از اتاق خارج شد. نگاهی به بابا کردم. بابا دستمو گرفت و گفت:

گوش کن ترلان... .

با نگرانی نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

چیزی شده بابا؟

بابا سرش رو به نشونه جواب منفی تکون داد و گفت:

چیزی تا روز دادگاهت نمونده... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. بابا دستم رو فشار داد و گفت:

بازپرس راشدی قول داده که خودش شخصا به خانواده ی مقتول بگه که همه ی اینا نقشه بوده و تو توی چه شرایطی گیر کردی و الانم داری سعی می کنی بهشون کمک کنی. این برای گرفتن رضایتشون خیلی مهمه... سعی کن تا اون جایی که در توانته با پلیس همکاری کنی. باشه؟

با نگرانی گفتم:

آخه بابا مگه چی می دونستید که این آدما به خاطرش حاضر شدن این کارها رو بکنن؟

بابا آهی کشید... مکثی کرد... نگاهش رو به زمین دوخت. حالا من بودم که داشتم دستش رو فشار می دادم... گفتم:

چی می دونستید بابا؟

بابا گفت:

وقتی دانشجو بودم با یه خانومی همکلاسی بودم که از آشناهای دور پدرم بود... ترم سوم انصراف داد و دیگه ازش خبری نداشتم... ماجرا از جایی شروع شد که بعد این همه سال این خانوم سراغم اومد. با یه بغل سند و مدرک و پرونده... ماجرای زندگیش رو برام تعریف کرد... می گفت که پسر عموش خیلی سال بود که خواستگارش بود ولی باباش به خاطر اختلافی که با عموش داشت قبول نمی کرد... تا این که یه خواستگار خوب پیدا کرد و ازدواج کرد... شوهرش اجازه نداد ادامه تحصیل بده. بچه دار شد...

یه پسر... سرش شلوغ شد و دیگه اصراری برای دانشگاه رفتن نکرد. تا این که شوهرش رو توی یه تصادف از دست داد... توی اون سال ها زندگی برای یه زن بیوه خیلی سخت بود... می دونی که چه مسائلی براشون پیش می اومد، تا این که پسرعموش یه بار دیگه اصرارهاش رو از سر می گیره. خلاصه با هزار تا بالا و پایین با هم ازدواج می کنن... می گفت که هیچ وقت به عشق شوهرش نسبت به خودش شک نکرد ولی می گفت این مرد حساسیت خیلی زیادی به بچه اش داشت و رابطه ی خوبی با این بچه نداشت... از یه طرف چیزی که این خانوم رو نگران می کرد کارهای شوهرش بود... به هر حال این زن یه روزی قرار بود توی این مملکت وکیل بشه! مسلما یه چیزهایی براش ارزش داشت و مهم بود... می گفت که شوهرش شیمی خونده بود. توی آزمایشگاه خواهر بزرگترش کار می کرد و خیلی به خواهرش علاقه مند بود. یه جورایی این خواهر همیشه نقش مادر نداشته رو براش بازی کرده بود... تا این که محصولاتی که تولید می کردن ظاهرا برای یه سری از مصرف کننده ها مشکل ایجاد کرد. آزمایشگاهشون بسته شد... می دونی ترلان... بعد این همه سال قضاوت... جدا از سخت بودن هاش، جدا از این که هرشبی که سرم رو روی بالش میذاشتم پیش خودم فکر می کردم قضاوت فقط و فقط کار خداست... جدا از همه ی اینها... هر روز بیشتر از قبل به این نتیجه می رسم که واقعا انتقام شمشیریه که دو سو داره... می خوای خودتو آروم کنی، برای همین می ری سراغش ولی بعد به خودت می یای و می بینی خیلی چیزهای دیگه رو هم از دست دادی... .

لبخند تلخی زد و گفت:

این بلایی بود که سر جلال ملکیان اومد... .

من که گیج شده بودم گفتم:

کی؟

بابا مکثی کرد و گفت:

رئیس باند.

با تعجب پرسیدم:

شما می دونستید که کیه؟ پس اگه می دونستید چرا تا حالا دستگیر نشده؟

بابا گفت:

این که بدونی مجرم کیه اولین و مهترین قدمه... ولی ملکیان همیشه یه قدم جلوتر از پلیس بود. برای همین توی چند سالی که دنبالش بودن دست هیچکس بهش نرسید.

با تعجب گفتم:

همیشه فکر می کردم کسی نمی دونه رئیس کیه... حالا ماجراش چیه؟

بابا گفت:

بعد از تعطیل شدن آزمایشگاه یکی از مصرف کننده های محصولاتشون باهاشون درگیر می شه. ملکیان و خواهرش هم سعی می کنن ماجرا رو از دید پلیس مخفی نگه دارن... می ترسیدن این موضوع باعث شه که بیشتر از این توی دردسر بیفتن... ولی خب... جزئیات این درگیری رو نه من می دونم و نه همسر ملکیان می دونست. فقط این رو می دونیم که آخرش به ضرر خواهر ملکیان تموم شد. به هر حال... چیزی که آخرش برای ملکیان موند خواهری بود که آسیب جسمی دیده بود و آبرویی توی شغل و پیشینه اش نداشت... خودش هم که بیکار شده بود... بعد یه مدت ظاهرا به سمت کار خلاف کشیده می شه... خانومش دقیقا در جریان نبود که کی این اتفاق افتاد... بعد چند سال تبدیل شد به یکی از تولید کننده های داخلی شیشه و بعد یه مدت هم معلوم شد که دستی توی واردات سایر مواد مخدر داره.

یادم بود که بارمان بهم گفته بود کار این گروه قبلا در رابطه به مواد بود و سال ها بود که تغییر کاربری داده بودن ولی این فقط یه پوشش برای کارهای جدیدشون بود.

گفتم:

اگه می دونن رئیس کیه چطور نمی تونن دستگیرش کنن؟

بابا گفت:

هر وقت که ردی ازش می گرفتن و به خیال این که مخفی گاهش رو پیدا کردن عملیات رو اجرا می کردن می فهمیدن یا هیچ وقت اون جا نبوده یا بوده و فرار کرده... من که می گم جاسوس های خوبی داره... همه ی این ها یه طرف... هوشش یه طرف... تناقض های توی پرونده ی کاریش هم یه طرف دیگه!

با تعجب نگاهش کردم. بابا ادامه داد:

خیلی چیزهایی که توی پرونده شون هست با کار قاچاقچی مواد مخدر یا کسایی که توی لابراتور کار می کنن جور در نمی یاد.

پرسیدم:

مثل کشتن دختر کسی که توی کار قاچاق اسلحه است؟

بابا شونه بالا انداخت. به صورتش نگاه کردم... خسته بود... اون قدر که احساس می کردم دیگه توانی براش نمونده. گفت:

با اون می شه کنار اومد ولی... می دونی... یه چیزهایی توی این پرونده ست... بعضی وقت ها شک می کردیم که کارشون مواد مخدره یا نه... بعد به یه سر نخ خوب می رسیدیم... عکس العمل هاشون ثابت می کرد که کارشون به مواد مرتبطه...

وسط حرف بابا پریدم و گفتم:

بابا... من دلیل همه ی اینا رو می دونم... همه ش رو می نویسم... فکرتون رو درگیر این چیزها نکنید.

نگاهی به صورتش کردم. خستگی باعث می شد پیش چشمم از همیشه پیرتر به نظر برسه... قلبم با دیدن رنجی که توی صورتش بود به درد می اومد. گفتم:

شما برید خونه... من قول می دم همه چیز رو بنویسم... فکر می کنم چیزهای به درد بخوری بتونم در اختیار پلیس بذارم.

با لحنی محکم گفتم:

من محکوم نمی شم بابا... نگران نباشید!

دستم رو نوازش کرد و گفت:

می دونم... .

آهسته گفتم:

فقط... .

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم برای چند ثانیه ترس و خجالت رو بذارم کنار... به خاطر بارمان... کسی که راه های فرار رو به خاطر من پشت سر خودش بسته بود... خودشو به خاطر من به خطر انداخته بود. گفتم:

بابا... آقای رحیمی... بارمان... ام... من فکر می کنم ناخواسته یه کاری توی گذشته کرد که امید به برگشتنش رو از بین برد... راستش... نمی خواست برگرده... ما رو فراری داد و بعد می خواست خودش فرار کنه.

بابا با تعجب گفت:

ما؟... کس دیگه ای به جز تو هم بود؟

با عجله گفتم:

بعدا در موردش توضیح می دم... اینی که می خوام بگم خیلی مهمه... لحظه ی آخر... رضا منو گول زد. بارمان برای نجات دادن جون من حاضر شد دور نقشه ی فرار رو خط بکشه. این چیزیه که شاید نتونم به پلیس بگم... ممکنه وقتی بفهمن می خواست فرار کنه قضیه رو براش سخت تر کنن... بابا... کمکش کن... همون طور که اون کمکم کرد...

همیشه پشتم وایستاد... پشت من و برادرش... الان منم که باید براش جبران کنم... نذار بعدا عذاب بکشم که چرا توی این موقعیت روی تخت بیمارستان بودم... اون آدم همه چیز رو فدای کسی کرد که دیگه زنده نمی مونه... برادرش... برای همه مون فداکاری کرد... برای ما. شاید آدم خوبی نباشه... شاید چیزهای خیلی بدی توی پرونده اش باشه... شاید قانون هیچ وقت تبرئه اش نکنه... ولی قانون همه چیز نیست... بابا این دفعه نوبت ماست که کمکش کنیم.

بابا کنارم تختم ایستاد. تا دهنش رو باز کرد و خواست چیزی بگه در باز شد و پرستار وارد اتاق شد. چند ورق کاغذ و یه خودکار دستم داد و رو به بابا گفت:

مریضتون باید استراحت کنه. دکترشون فقط یه ربع وقت داده بودن.

بابا گفت:

فقط چند ثانیه...

قبل از این که پرستار مخالفت کنه رو به من کرد و گفت:

همه چیز رو بنویس... در موردش حرف می زنیم... قضیه یه کم پیچیده تر از این حرفاست؟

یه دفعه اختیارم رو از دست دادم. عصبانی شدم و گفتم:

مگه چی کار کرده؟ اون به خاطر جون ما حاضر شد معتاد شه... چه چیز دیگه ای اهمیت داره؟

پرستار گفت:

آقای تاجیک خواهش می کنم!

بابا به سمت در رفت. لحظه ی آخر به سمتم برگشت و گفت:

تنها متهم پرونده ی غزل سحری اِ... .

پرستار بابا رو به بیرون از اتاق راهنمایی کرد. خاطراتی از گذشته پیش چشمم رقصید.

وقتی که بارمان از چشم های باز غزل حرف زده بود... .

وقتی از اعدام شدن گفته بود... .

می دونستم چی شده... نیاز نبود کسی برام بگه... باید حدس می زدم بارمان در مقابل مرگ آرمان ساکت نمی شینه... همون طور که مطمئن بودم در مقابل ماجرایی که برای رادمان پیش اومد سکوت نمی کنه... .

نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم... وقتی کسی رو دوست داری سعی می کنی پیش خودت همه ی اشتباهاش رو توجیه کنی... احساس می کردم جون بارمان توی

دست های منه... مرگ و زندگیش... و من برای دفاع کردن ازش به چیزی بیشتر از احساس احتیاج داشتم... منی که به خودم ثابت کرده بودم ضعیف تر از اون چیزی هستم که فکرش رو می کردم... منی که با شنیدن این خبر هر لحظه تو خودم می شکستم... .

ای کاش بارمان منو بین اون درخت ها... لای گل و شاخ و برگ درخت ها رها می کرد...

ای کاش فرار می کرد...

ای کاش...

ای کاش این «ای کاش ها» برای دردهام... ترس هام... چاره می شد... .

******

اوایل نوشتن روی کاغذ برام سخت بود. دستام می لرزید... مجبور شدم یکی از کاغذها رو مچاله کنم و دور بریزم... .

مشکل بعدیم این بود که نمی دونستم باید از کجا شروع کنم... یه بار از مهمونی رضا شروع کردم... یه بار از تصادف... یه بار از روزی که گواهینامه ام برای بار سوم پانچ شد... یه بار از روزی که وارد زیرزمین شدم و بارمان رو با رادمان اشتباه گرفتم... .

به خودم اومدم... نیم ساعت بود که دستم بی حرکت بالای کاغذ مونده بود... پلک هام رو چند بار بهم زدم... سعی کردم از فکر بارمان بیرون بیام... همه چی از اون روز شروع شده بود... و بعد کم کم بارمان همه چیز رو تسخیر کرد... منو... روحمو... قلبمو... و حتی عقلم رو... .

نوشتم... از همه چیز... از بابا... رضا... معین... به رادمان رسیدم... یادم اومد ماجرای زندگیش رو برام تعریف کرده بود... حالا نوبت من بود که داستان زندگیش رو تعریف کنم... شاید خودش شانسی پیدا نمی کرد... باید می نوشتم... از اون... از بارمان... .

نوشتم... فکر کردم... استراحت کردم... خیلی جاها دنبال دلیل گشتم... خیلی چیزها در مورد خودم کشف کردم... ای کاش بیشتر فرصت داشتم تا می تونستم بیشتر بنویسم... .

روز بعد راشدی سراغم اومد. ماموری که دم در مراقب بود کاغذها رو بهش داده بود...

می دونستم اومده تا سوالاتی در مورد نوشته هام بپرسه. قبل از این که شروع به پرسیدن بکنه پیش دستی کردم و گفتم:

بابام هم هرچی می دونست بهتون گفت؟

راشدی سرش رو بلند کرد و گفت:

بله... داریم به اطلاعات خوبی دسترسی پیدا می کنیم.

با کنجکاوی پرسیدم:

از رضا هم بازجویی کردید؟

راشدی سری تکون داد و با اخم گفت:

قبول کرد که همکاری کنه ولی... چیزهای به درد بخوری بهمون نگفت... فکر نمی کنم چیز خیلی خاصی بدونه... از هفده سالگی با این باند آشنا شد... می گفت اسم رئیس عباسیان اِ... که احتمالا اسم مستعار بوده... به آدرس حدودی ازش بهمون داد. وقتی رسیدیم چیزی ازشون پیدا نکردیم. جمع کرده بودن و رفته بودن.

با تعجب گفتم:

هیچی پیدا نکردید؟ هیچ سرنخی؟ اثر انگشت؟

راشدی سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

نه... ملکیان توی این چند سال توی ناپدید شدن و هیچ ردی باقی نذاشتن تبحر خاصی پیدا کرده.

سرمو پایین انداختم... عجب شانس گندی... یه لحظه عذاب وجدان گرفتم... شاید باید زودتر باهاشون همکاری می کردم... ای کاش بارمان زودتر به حرف می اومد... اگه جدی جدی رئیس فرار می کرد چی؟ چند سال بود که می شناختنش... نتونسته بودن بگیرنش... کم کم داشتم یه حس تحسین شومی نسبت به این همه هوش و استعداد پیدا می کردم... و یه فکری مثل خوره به مغزم افتاده بود... یه رابطه ی گنگ و آزاردهنده بین گذشته ی ملکیان و بارمان... هر دو تاشون یه خواهر برادر داشتند که براشون عزیز بود... هر دو تاشون تلخی آسب دیدن عزیزانشون رو چشیده بودن... و هر دو تاشون به طرز آزاردهنده ای باهوش بودن... .

سرمو بلند کردم و گفتم:

نمی دونید چی شد که موقع فرار ما رو پیدا کردن؟

راشدی سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

رضا می گفت برای یکی از اعضای باند گزارش رد کرده بودید که می خواید ببینیدش و برای همین تونسته بودید از مخفی گاه خارج شید.

سر تکون دادم و گفتم:

درسته... محبی!

راشدی گفت:

وقتی چند ساعت گذشت و پیداتون نشد محبی گزارش داد که حتما یه اتفاقی افتاده. رد اون رو گرفتن... ظاهرا نزدیکی یه آبادی پارکش کرده بودید. نیروهاشون رو مستقر کردن... زنی به اسم رویا همراهتون بود؟

سرم با سرعت به سمت بالا حرکت کرد... قلبم به تپش در اومد. گفتم:

بله...

راشدی گفت:

ظاهرا موقعی که داشت از آبادی خارج می شد دستگیرش کردن و ازش حرف کشیدند. وقتی فهمیدند توی یکی از خونه های اونجا هستید، برای این که بهتر بتونن تو و بارمان رو فریب بدن از رضا استفاده کردن. رضا با دانیال رو به رو شده بود. با هم درگیر شده بودن... دانیال یه چیزهایی رو لو داد که جون خودش رو نجات بده. بعد موقعیت فرار براش پیش اومد. رضا رو زخمی کرد و در رفت. رضا هم گزارش داد که اون چند نفری از اعضای باند که توی آبادی بودن پراکنده بشن تا بتونند دانیال و بارمان رو پیدا کنن. خودش هم اومد سراغ تو... .

سری تکون دادم... هنوز نمی دونستم چی شد که بارمان منو پیدا کرد. با این حال از تنها فرصتی که برای اطلاعات به دست آوردن داشتم استفاده کردم و گفتم:

من نیمه بی هوش بودم ولی احساس کردم پلیس توی عوارضی منتظرمون بود.

برای اولین بار لبخندی روی لب راشدی نشست و گفت:

توی جاده یه پلیس محلی گزارش عبور و مرور مشکوک یه ون مشکی با شیشه های دودی رو داده بود... قبلا هم همچین گزارش هایی در مورد یه ون مشکوک سیاه داشتیم... حتی همین جا توی تهران... خصوصا روزی که اون اتفاق برای رادمان افتاد. یکی از همسایه ها گزارش داده بود که نیم ساعت قبل از حادثه یه ون مشکی رو دیده بود. برای همین سریع به چند نقطه نیرو فرستادیم و توی عوارضی ون رو متوقف کردیم.

قبل از این که شروع به پرسیدن سوال های بیشتر بکنم راشدی گفت:

خانوم تاجیک... به مسئله ی فروش اسلحه اشاره کرده بودید... اطلاعاتی در مورد مدل و اسمشون هم دارید؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

یادم نمی یاد... فکر می کنم توی اسمشون حرف M داشت و یه سری عدد... .

راشدی با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

خب... راستش یادم نمونده... آقای رحیمی می تونن کمکتون کنن... اسم و مدلشون رو می دونستن... .

راشدی گفت:

اگه اسم و مدل رو داشته باشیم شاید بتونیم حدس بزنیم که از چه کسی می خوان بخرنش و از چه راهی می خوان واردشون کنن و بعد شاید بتونیم ردشون رو بگیریم... یه سوال دیگه داشتم... .

با کنجکاوی گفتم:

بفرمایید.

راشدی کاغذها رو مرتب کرد و گفت:

هیچ نظری در مورد این که یه باند محافظه کار با چه انگیزه ای ممکنه یه انفجار وسط یه خیابون مسکونی راه بندازه و چند نفر رو زخمی کنه دارید؟

مکثی کردم... گفتم:

راستش... بهش فکر کردم... که چرا این کار رو کردن... ولی به نتیجه ای نرسیدم.

راشدی به چشم هام نگاه کرد... یه چشمش رو باریک تر کرد و گفت:

فکر کنم همه چی به آقای رحیمی ختم می شه... .

با حالتی مظلومانه شونه بالا انداختم. کمی این دست و اون دست کردم... به شدت از تابلو شدن می ترسیدم... و مطمئن بودم تا اون لحظه هم تا حدودی ضایع بازی در آورده بودم. گفتم:

شرطشون چی شد؟

راشدی نگاه موشکافانه ای بهم کرد... دست و پام رو گم کردم... احساس می کردم زیر این نگاه دقیق امکان لو رفتن خیلی چیزها وجود داره. گفت:

شرطشون قابل اجرا نیست... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. راشدی سر تکون داد و گفت:

تبرئه ی کامل... نمی شه... شاید فقط بشه بهشون تخفیف بدیم.

قلبم از شدت هیجان و ترس محکم توی سینه می زد... دهنم به سرعت خشک شد... فقط یه چیز به ذهنم می رسید... بارمان باید می رفت... باید فرار می کرد... و من باید کمکش می کردم... .

******

اشکام روی گونه هام خشک شده بود... خیلی آهسته کنار مامور زن قدم برمی داشتم. داشتم از دادگاه برمی گشتم... نمی شد گفت که تبرئه شدنم باعث آروم شدنم شده بود... این که به صورت اصلاح نکرده و لاغر شوهر مقتول نگاه کنم و دنبال جمله ای بگردم که تاسفم رو نشون بده هیچ چیزی رو بهتر نمی کرد... هیچ جوری دلم رو آروم نمی کرد... .

همه چیز توی قانون خلاصه نمی شه... گاهی مجری های قانون تو رو بی گناه می دونن... ولی دلت نه... ته دلت همیشه می دونی که مقصر بودی و می مونی... دلت به تقصیرت گواهی می ده... و بعضی وقت ها عجیب دل آدم حرف راست رو می زنه... بابا دستش رو شونه ام گذاشته بود و گفته بود بی گناه بودن یعنی همین!... آدم بی گناه و پاک بعد یه فاجعه نمی تونه نفس راحت بکشه و فقط به این که به خیر گذشت فکر کنه... .

مهم نبود آدم های دیگه چی فکر می کنن... من گناهکار بودم... لحظه ی آخر به سمت شوهر خانوم سعادت رفته بودم و گفته بودم که جدا از سلسله مراتب قانونی ته دلش منو بخشیده؟

نگاهش رو فراموش نمی کنم... پشت چشماش کلی درد بود... با یه نگاه به صورتش حدس زدم که توی یه مدت کم وزن زیادی کم کرده باشه... پای چشماش سیاه بود... گونه هاش فرو رفته... بی تعارف گفته بود:

دروغ چرا... ته دلم... نمی تونم... .

و می دونستم تا وقتی ته دلش با من صاف نشده بود دل خودم هم راضی نمی شد... از روی انسان دوستی... گذشت... خوب بودن... رضایت داده بود... بعضی وقت ها خوب بودن بعضی ها بدجوری آدم رو شرمزده می کنه... .

همه چیز شوهر خانوم سعادت نبود... من جون کسی رو گرفته بودم که توی این دنیا حضور نداشت و نمی تونستم بفهمم اونم از من گذشته یا نه... .

پیش خودم فکر کردم آخرین چیزی که مهمه اینه که تصدیق داشتم یا نه... این جور چیزها رو توی یه ورق کاغذ مهر و امضا شده نمی شه خلاصه کرد... بعضی چیزها فراتر از قانون و عقل و منطق اند... آدم کشتن توی تبرئه شدن و محکوم شدن خلاصه نمی شد... .

از بیمارستان مرخص شده بودم... اجازه داشتم به خونه برگردم. دور و بر خونه مون تدابیر امنیتی شدیدی برقرار کرده بودن... من یه شاهد مهم بودم... بابا هم که خیلی وقت بود توی خطر بود... کسی نمی خواست اتفاقی که برای من افتاد این بار برای معین و مامان بیفته... .

در خونه که باز شد گریه کنان خودمو توی بغل مامان انداختم. خاله و عمه از پشت سر مامان به سمتم اومدن... معین با چشم های اشک آلود به دیوار تکیه داده بود و زیرلب چیزی می گفت. شاید دعا... شاید ذکر... .

سرمو پایین انداخته بودم... زیر چشمی دنبال ترانه می گشتم... نبود... بهش نگفته بودن... یه جورایی دلسرد شدم... ولی آغوش مامان گرمم کرد.

از چشم هاشون می ترسیدم... اشک آلود بود... توش هم نگرانی بود... هم دلتنگی... هم سرزنش... من از این سرزنش می ترسیدم... .

احساس غریبی می کردم... نه به خاطر این که بین آدم هایی بودم که نمی شناختم... این آدم ها رو با تمام وجود لمس کرده بودم و باهاشون آشنا بودم... به خاطر این که می دونستم اونا منو نمی شناسن... اونا همه چیز رو نمی دونستن... من عوض شده بودم... .

مامان مرتب بی دلیل به آشپزخونه سر می زد. حس می کردم از دستم ناراحته ولی می خواد به روی خودش نیاره... دلتنگ بود... حسش می کردم... .

عمه مرتب خوشمزگی می کرد و سعی می کرد جو رو بهتر کنه... خاله خبرهای دسته اول رو بهم می داد... چیزهایی که نه برام مهم بود و نه دلم می خواست بشنوم... از همه بهتر معین بود که سکوت کرده بود... .

مامان کنارم نشست و دستم رو گرفت... با دقت نگاهش کردم... بین موهاش تارهای سفید می دیدم... اونم مثل بابا پیرتر از قبل به نظر می رسید... تحمل نداشتم همه ی این تقصیرها رو خودم گردن بگیرم... چه خوب بود که رضا خائن بود... می تونستم خیلی راحت نصفش رو بندازم گردن اون... بقیه ش هم گردن سایه... یا شاید دانیال... شاید هم ملکیان... .

نذاشتم عمه بیشتر از این در مورد ازدواج ژیلا، دخترش، توضیح بده. گفتم:
چند وقت پیش زن رئیس این باند رفته بود پیش بابا... بهش یه سری اطلاعات داد... رئیس هم فهمید... .
مامان گفت:
ترلان لازم نیست... .
محکم گفتم:
نه! لازمه!
نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که یه کم می لرزید گفتم:
نقشه شون این بود که منو گروگان بگیرن که بابا رو ساکت نگه دارن... در عین حال می خواستن ازم استفاده کنن تا بین بابا و همکاراش رو بهم بزنن... برای همین من نباید می فهمیدم که گروگانم... باید یه اهرم فشار پیدا می کردن... یه چیزی که به وسیله ی اون منو مجبور کنن کاری که می خوان رو انجام بدم... برای همین از رانندگیم سوء استفاده کردن... اگه سر خانوم سعادت اون بلا نمی اومد سر یه نفر دیگه می اومد... بالاخره یه چیزی پیدا می کردن که به وسیله ی اون منو گیر بندازن... اشتباه منم این بود که پای کاری که کردم وای نایستادم... فرار کردم... ترسیدم... .
معین بالاخره به حرف اومد. با صدایی گرفته گفت:
نه... تقصیر من بود... نباید میذاشتم با اون حال رانندگی کنی.
لبخندی زدم و گفتم:
تقصیر هیچکس نیست... این آدم ها برای هیچکس حرمت و احترام قائل نیستن... همه چیز تقصیر اوناست... تقصیر حرص و زیاده خواهی اوناست... ما هم دیدیم داریم به آتیششون می سوزیم ناخواسته به آدم های دور و برمون آسیب زدیم... از ترس... همین... قصه همین بود... فقط یه مرد بود که حاضر بود خودش بسوزه ولی دور و بری هاش رو حفظ کنه... حالا نه به سبک یه آدم خوب... نه به سبک یه قهرمان... به روش خودش... به روش یه آدم سقوط کرده و بد... ولی با همه ی بدی هاش منو نجات داد... تک تک نفس هایی که می کشم رو مدیونشم... آزادی خودش رو در قبال من از دست داد... .
یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد... مامان گفت:
بابات در موردش بهمون گفت... ماجراش رو می دونی؟
نگاهی به معین کرد... معین گفت:

بابا می گفت بعد از این که عضو باند شد یه شب برگشت... رفت خونه ی دوست دختر برادر مرحومش... اسمش اگه اشتباه نکنم غزاله بود.

آهسته گفتم:

غزل!

معین ادامه داد:

ظاهرا غزاله بیماری قلبی داشت... ببخشید... غزل... با هم دعواشون شد... قلب غزاله گرفت... همون غزل... اون آقا هم سعی کرد قرصش رو بهش برسونه ولی... دیر شده بود... خواهر کوچیکتر دختره هم شاهد مرگش بود... .

معین آهی کشید و گفت:

ببین ترلان... ما می دونیم... بابا بهمون گفت... می دونیم که جونت رو نجات داده... شاید کارش در حدی نباشه که محکوم به اشد مجازات بشه ولی... خودتو آماده کن که خبر بدی در موردش بشنوی... به هر حال کارش توجیه پذیر نبوده... .

سرمو پایین انداختم... از بارمان بعید نبود... می دونستم چه قدر عصبانی بوده... می دونستم خون جلوی چشماش رو گرفته بود... بعد از مرگ آرمان شاید همیشه دنبال یه فرصت بوده که سراغ غزل بره... می تونستم تصور کنم که چطور از شدت عصبانیت از خود بی خود شد و متوجه حمله ی قلبی غزل نشد... هرچه قدر که برای رهایی این آدم بیشتر تلاش می کردم شدید تر شکست می خوردم... همه چیز به بن بست می رسید... کم کم داشتم فکر می کردم اگه بخوام از دید یه آدم بی طرف به قضیه نگاه کنم نباید این قدر براش تخفیف قائل بشم... ولی می دونستم اگه برای نجات دادنش تلاش نکنم هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم... .

******

اگه بخوام یه نگاه اجمالی به همه ی روزهای سخت زندگیم داشته باشم می تونم اون روز رو به عنوان بدترین و سخت ترینشون انتخاب کنم... اون روزی که بابا دم در اتاق وایستاد و گفت:

می خوان دستگاه ها رو خاموش کنن... می خوای از رادمان خداحافظی کنی؟

به خودم اومدم و دیدم توی راهروی بیمارستان ایستادم... به مردی نگاه می کردم که انتهای راهرو بی حرکت ایستاده بود. دستاش رو دستبند زده بودن... کاملا بی حرکت بود... از در شیشه ای به داخل یه اتاق زل زده بود... .

اون روز شدیدا احساس سرما می کردم. از درون یخ زده بودم... همه ی بدنم می لرزید... برای سخت ترین خداحافظی عمرم اومده بودم... .

راشدی کنار بابا ایستاد. نیم نگاهی به بارمان کرد و گفت:

باورت می شه ده دقیقه ست که حتی به اندازه ی یه سانتی متر هم از جاش تکون نخورده؟

اگه می گفت حتی یه بار هم پلک نزده باورم می شد... نزدیک بارمان ایستادم... نگاهی به صورتش کردم... سیاهی های دور چشمش کمرنگ شده بود... صورتش روشن تر از همیشه به نظر می رسید... موهای تراشیده ش هم بلندتر شده بود... بیشتر از همیشه به نیمه ی دیگه اش شباهت داشت... بارمان ترک کرده بود... .

ولی... .

فکر نمی کردم ترک کنه و فاصله های بینمون بیشتر شه... .

فکر نمی کردم بعد ترک کردنش همه چی سخت تر شه... .

یه زمانی اعتیادش تنها مرز بینمون بود... و حالا زندان... و حالا جرمی که نمی دونستم چی بود... و... انگار ذهن من همیشه توانایی اینو داشت که بینمون سد و مرز بذاره... این تنها جرقه از عقلی بود که رو به خاموشی و فراموشی داشت... .

آهسته صداش کردم... تکون نخورد... ماتش برده بود... از خودم بابت جمله ای که می خواستم بگم متنفر شدم ولی... گفتم:

این طوری براش بهتره... باور کن این بهترین تصمیمه... .

چیزی نگفت... انگار اصلا نشنید... سرمو پایین انداختم. به سمت اتاق چرخیدم... می ترسیدم سرمو بلند کنم... دوست نداشتم تصویری که از زیبایی و جذابیتش داشتم توی ذهنم خط بخوره... دوست داشتم رادمان رو همون طور جذاب و نفس گیر به خاطر بیارم... ترسیدم... نتونستم سرمو بلند کنم... دوباره به سمت بارمان چرخیدم.

سرمای عجیبی جای گرمای شیطنت هاش رو گرفته بود... نگاهش هنوز ثابت بود... .

دستگاه ها هنوز قطع نشده بود ولی یه مرد مرده بود... مردی که در برابرم بود... انگار حیفش می اومد برادرش رو تو سکوت و آرامش مرگ تنها بذاره... .

بغض کرده بودم... چشمام نم دار شده بود... نه برای پایان یک مرد... نه برای پایان یک دوست... برای پایان تنها رابطه ای که به معنای واقعی کلمه برادرانه بود... .

به دیوار تکیه دادم... بوی مرگ توی راهروی بیمارستان پیچیده بود... .

صدایی از سمت چپم شنیدم. دو مرد با گام های بلند به سمتمون می اومدند... دو مرد با چشم های آبی... یکیشون قد متوسط و ریش پروفسوری داشت... یکی دیگه ورژن نه چندان جذاب رادمان و بارمان بود... خانواده اش... .

با تعجب به سمت بارمان برگشتم... یه لبخند کج روی لبش بود... نمی دونم چرا قلبم آروم گرفت... این مرد هنوز زنده بود... .

پس سامان این بود... اونم بابای بارمان بود... توی زندگیم نتونسته بودم نفرت رو بین پدر و پسر حس کنم ولی امواج عجیب غریبی از طرف بارمان ساطع می شد که منو می ترسوند... نگاهش به اون دو نفر به قدری ترسناک و تیره بود که منو سرجام خشک کرد... .

رنگ سامان مثل گچ سفید شده بود... دست های باباش می لرزید... انگار باورش نمی شد... انتظار داشتم هرلحظه جلوی چشمم سکته کنه... من ازش خیلی شنیده بودم... از عصبانیت هاش... از بی منطق بودنش... ولی پیش چشم من اون لحظه اون یه پدر بود که باید مرگ پسرش رو به چشم می دیدید... دلم براش می سوخت... .

سامان آهسته گفت:

بارمان... وای... من... باورم نمی شه... الان... .

ساکت شد... نمی دونست چی بگه... احساسات متناقض هر جفتشون رو حس می کردم... شکی که از دیدن بارمان بهشون دست داده بود... و حادثه ای که برای رادمان پیش اومده بود... خیلی چیزها رو از چشماشون می شد خوند... .

سامان جلو اومد... با تردید و ناباوری دستش رو بالا آورد و روی بازوی بارمان گذاشت... چشماش برق می زد... چیزی نگذشت که برق چشماش خاموش شد و اشکاش چشماش رو خیس کرد... حس می کردم که چه قدر دوست داره بارمان رو بغل کنه ولی بارمان با یه نفرت عمیق و ریشه دار بهش زل زده بود... .

باباش عین بید می لرزید... یه لحظه نگاهش پر از خشم می شد... یه لحظه غمگین... انگار داشت دیوونه می شد... پشتش رو به بارمان کرد... دستش رو روی قلبش گذاشت... سرش رو تکون داد و زد زیر گریه... .

بارمان پوزخندی زد. بازوش رو از دست سامان بیرون کشید و با صدایی گرفته گفت:

اومدید مردنش رو ببینید؟
قلبم توی سینه فرو ریخت... یه قطره اشک روی گونه م چکید... چه قدر صداش سرد بود... بارمان سرشو به سمت دیگه چرخوند... زیرلب گفت:
در حیرتم از مرام این مردم پست/این طایفه زنده کش مرده پرست
تا هست به ذلت بکشندش به جفا / تا مرد به حسرت ببرندش سر دست (اقبال لاهوری)
انگار راهرو بیمارستان هر لحظه سردتر از لحظه ی قبل می شد... آهی کشیدم... بارمان سرشو به سمت اتاق چرخوند... احساس کردم جای من اونجا نیست... باید این خانواده رو تنها میذاشتم... حتی اگه چشم دیدن همدیگه رو نداشتن... حتی اگه نفرت بینشون قوی تر از عشق بود... به هر حال خانواده بودن... .
به سمت بابا و بازپرس راشدی رفتم. آهسته گفتم:
مشکلی نداره اگه یه کم توی حیاط بیمارستان قدم بزنم؟
بابا به بازپرس راشدی نگاه کرد. راشدی گفت:
ترجیح می دیم از جلوی چشممون دور نشید... .
اوه! بله... ممکن بود جونم تو خطر باشه... .
یه کم از بابا و راشدی دور شدم. روی یکی از صندلی ها نشستم و به راهرو بیمارستان زل زدم... گاهی یه پرستار رد می شد و به سمت اتاق ها می رفت... صدای شیون و گریه زاری یه زن رو می تونستم بشنوم... بعد چند ثانیه اون زن هم ساکت شد... .
چشمامو روی هم گذاشتم و سرمو به دیوار تکیه دادم... تصاویری از گذشته ای نزدیک پیش چشمم بود...
یاد روزی افتادم که کیف رادمان رو زده بودن... پوزخندی زدم... چه قدر اون روز توی ذهنم بهش فحش داده بودم... بابت شکلات و ظرف غذایی که توی کیفش بود... .
و شک دیدار دوباره مون تو خونه ی رضا... یادم اومد دخترها چطور جلوش رژه می رفتن ولی بهشون محل نمی داد... عجیب بود... هرچه قدر توی ذهنم به عقب برمی گشتم می دیدم چه قدر معصوم بود... انگار حمایت های بارمان اونو یه بچه ی معصوم نگه داشته بود... فداکاری های بارمان که به قیمت تباهی خودش تموم شد ولی برادرش رو این طور نگه داشت... .
یاد اون روزی افتادم که مثل یه فرشته ی نجات سر رسید و منو از دست دانیال نجات داد... به وضوح می تونستم تصویر چشم های مهربونش رو به خاطر بیارم... .

دستی رو روی شونه ام حس کردم. چشمامو باز کردم... بابا بود. گفت:
فکر کنم بهتره دیگه ما بریم؟
قلبم توی سینه فرو ریخت... با تعجب و ترس گفتم:
تموم شد؟
بابا چشماشو به نشونه ی جواب مثبت روی هم گذاشت. از جام بلند شدم... با ناباوری به انتهای راهرو نگاه کردم. بارمان نبود... در اتاقی که تا چند لحظه پیش رو به روش ایستاده بودم باز بود... سامان به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد... بابای بارمان رو هم نمی دیدم... .
قلبم گرفت... .
رفتن یه آدم... مردن... تموم شدن... این قدر آسون و بی سر و صدا بود؟
به سمت اتاق رفتم... انگار توی خواب راه می رفتم... خواب که نه... یه کاب*وس... .
سرم گیج می رفت. تکیه م رو به دیوار دادم... با دهانی نیمه باز به سامان زل زدم... با دستاش صورتش رو پوشونده بود... شونه هاش می لرزید... .
یه سوالی ذهنمو مشغول کرده بود... چرا از بین این همه آدم اون باید می رفت؟ نه دانیال... نه رویا... نه راضیه... نه کاوه... نه من... چرا این بلا باید سر رادمان می اومد؟ اونی که از همه برای آزادی لایق تر بود... .
بابا دستش شونه هام رو گرفت و آروم گفت:
ترلان... باید بریم... .
شونه ام و فشار داد و منو دنبال خودش کشید... بی سر و صدا اشک می ریختم... مرتب بغضم رو پایین می دادم... چشمامو که روی هم میذاشتم یاد اون شب می افتادم که با هم رقصیده بودیم... یاد این که چه قدر آقا و مهربون بود... .
نفس کشیدن برام سخت تر و سخت تر می شد... حس از دست دادن یه برادر رو داشتم... یه دوست خیلی خوب... .
به حیاط بیمارستان که رسیدیم یه نفس عمیق کشیدم... اشکام رو پاک کردم... بی فایده بود... دوباره صورتم خیس شد... .
دیگه اهمیت نمی دادم که بابا چه فکری می کنه... انگار اون روز هیچ چیز دیگه ای کنار از دست دادن رادمان نمی تونست اهمیت داشته باشه...

یه لحظه وسوسه شدم که دوان دوان به سمت اتاقش برم... کنار تختش وایستم... ازش خداحافظی کنم... ولی... هنوزم دوست داشتم همون طوری که آخرین بار دیدمش به خاطر بیارمش... .

یادم اومد که روز آخر... وقتی داشت از ویلا می رفت حاضر نشد با کسی خداحافظی کنه... دوست نداشت کسی شلوغش کنه... انگار از خداحافظی کردن بدش می اومد... می فهمیدم... کسی که برادر کوچیکترش رو از دست داده بود... برادر دو قلوش زندگی عادی رو رها کرده بود... این آدم از خداحافظی کردن و از دست دادن متنفر بود... .

شاید بهتر بود منم بدون خداحافظی می رفتم... دوست نداشتم بدن سوخته اش رو ببینم و حس ترحم رو از اون بیمارستان تا ابد با خودم ببرم... دوست داشتم آخرین حسی که داشتم همین باشه... غم از دست دادن آدمی که شایسته ی زندگی بود... اون چیزی که در شان رادمان بود... .

همین که از بیمارستان خارج شدیم چشمم به ماشین پلیس افتاد که یه کم اون طرف تر پارک شده بود. بارمان رو از روی موهای تراشیده ش شناختم... توی ماشین نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود... .

من باید می دیدمش... باید باهاش حرف می زدم... این آخرین فرصت بود.

می ترسیدم پیش بابا لو برم... ولی دلمم آروم نمی گرفت... .

دلمو به دریا زدم. قیافه ای جدی به خودم گرفتم و به چشم های بابا زل زدم. گفتم:

بابا... فکر کنم الان بهترین فرصته که باهاش حرف بزنم... .

با سر به ماشینی که بارمان توش نشسته بود اشاره کردم. بابا نگاهی به ماشین کرد... آهسته گفت:

ترلان... برای تو همه چی تموم شده... بذار پلیس به روش خودش ماجرا رو پیش ببره.

دست بابا رو گرفتم و گفتم:

من دوست ندارم آدم هایی که این همه بهمون ظلم کردن یه بار دیگه از دستمون فرار کنن... شما که هنوز ماجرا رو کامل برای من نگفتید ولی این طوری که به نظر می رسه ملکیان همیشه یه قدم از پلیس جلوتر بوده... بذار این دفعه ما جلو بیفتیم.

بابا سر تکون داد و گفت:

من بعید می دونم این پسر هیچ وقت به حرف بیاد... .

دوست نداشتم زیاد اصرار کنم ولی بین آزادی بارمان و آبروی خودم ترجیح می دادم آزادی بارمان رو انتخاب کنم. گفتم:

ازم خواسته بودید به بازپرس راشدی کمک کنم... کارم ناتموم مونده... فکر کنم انصاف نیست که ایشون به خاطر من با خانواده ی سعادت صحبت کنه، در صورتی که وظیفه شون نیست ولی وقتی من می تونم کمکشون کنم ساکت بشینم.

بابا دستی به موهای کم پشتش کشید. خیلی قاطع گفتم:

طولش نمی دم.

منتظر نشدم بابا موافقت یا مخالفت بکنه. به سمت بازپرس رفتم که داشت سوار ماشین پلیس می شد. با دیدن من سرجاش متوقف شد. اخمی کرد و گفت:

چیزی شده خانوم تاجیک؟

کنارش ایستادم و گفتم:

بهتون قول داده بودم که کمک کنم، کارم اون روز تموم نشد... فکر می کنم الان باید کارمو تموم کنم.

راشدی با حرکت سر به بارمان اشاره کرد و با تعجب گفت:

الان؟!

نگاهی به بارمان کردم. سرشو با یه دست گرفته بود... خیلی داغون به نظر می رسید. خودمم شک داشتم اصلا بارمان حاضر بشه به حرفم گوش کنه. با این حال گفتم:

بله... الان... .

راشدی مکثی کرد و با تعجب نگاهم کرد. بعد سر تکون داد و گفت:

بهتره که متقاعدش کنید که حرف بزنه... این آخرین فرصتیه که داره.

نفس راحتی کشیدم... هرچند قلبم محکم توی سینه می زد.

در ماشینو باز کردم و کنار بارمان نشستم. راشدی با سر به سربازی که کنار بارمان نشسته بود اشاره کرد که از ماشین پیاده شه. فقط تونستم با نگاه از راشدی تشکر کنم... بهم اعتماد کرده بود... دوست داشتم به بهترین نحو جواب این اعتماد رو بدم.

رو به بارمان کردم. کمی این دست و اون دست کردم... نمی دونستم از کجا شروع کنم... قبل از این که من چیزی بگم بارمان سرشو بلند کرد. نگاهش هنوز به کف ماشین دوخته شده بود. با صدایی گرفته گفت:

تا حالا برات از مرگ آرمان گفتم؟

قلبم توی سینه فرو ریخت... بحثی رو شروع کرده بود که به شدت مشتاق شنیدنش بودم. آهسته گفتم:

نه... .

مکثی طولانی کرد. دستی به پیشونیش کشید و گفت:
خوش به حالت که نمی دونی مرگ برادر چه حسی داره... خوش به حالت... می دونی... به نظر من خوشبختی داشتن اون چیزهایی که آرزوشو داری نیست... بعضی وقت ها خوشبختی اینه که یه سری از دردها رو درک نکرده باشی... و می دونی... فکر می کنم من جزو بدبخت ترین آدم های روی کره ی زمینم... دو تا از برادرهام رو از دست دادم... حتی مامانم حاضر نشد برای خداحافظی با پسرش بیاد... .
یه لحظه دهنمو باز کردم که بگم مامانت که نمی تونه... ولی به موقع جلوی زبونم رو گرفتم. اگه بارمان نمی فهمید چه بلایی سر مادرش اومده بهتر بود... همه ی خبرهای بد رو نباید من بهش می دادم... .
بارمان ادامه داد:
خیلی حس بدی بود... می دونستم دست سایه به خون آرمان آلوده شده. نمی دونم چه جوری تونستم اون همه سال کنار خودم تحملش کنم... باهاش همکار بودم... هرشب برای چطور کشتنش نقشه می کشیدم... احساس می کردم اگه انتقام آرمان رو از کسایی که مقصرن بگیرم می تونم آروم بگیرم... می تونم بهتر نفس بکشم... می دونی... قبل از دانیال یه نفر دیگه رئیس گروه ما بود... اون از چیزی می ترسید که دانیال نتونسته بود پیش بینیش کنه... این که اعضای تیم باهم همکاری کنن و سعی کنن فرار کنن... برای همین خیلی سعی می کرد بین ما دودستگی ایجاد کنه... .
اخم کردم و گفتم:
چرا؟ مگه شما به خواست خودتون اونجا نبودید؟
بارمان شونه بالا انداخت و گفت:
این چیزیه که در مورد راضیه و کاوه فکر می کردیم... اونا همیشه می دونستند که چه قدر ازشون متنفرم... هر آدم عاقلی می تونست این انتظار رو ازم داشته باشه... در مورد راضیه هم که فهمیدیم پول براش اولویت بود... .
پوزخندی زد و گفت:
فهمیدی که جسد سبزواری رو پیدا کردن؟
چشم هام از تعجب چهار تا شد... بارمان گفت:
هم زمان شد با ماجرای رفتن رادمان و دیگه فرصتش پیش نیومد که بهت بگم... .
با تعجب گفتم:
کی کشتش؟ اعضای باند؟

بارمان سر تکون داد و گفت:

مثل این که یه جاسوس بینشون داشتیم... .

پرسیدم:

و راضیه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

فکر کنم بچه های باند سرشو زیرآب کردن... .

یاد این افتادم که رویا رو هم گیر آورده بودن. ناراحت شدم... به نظر من رویا زنی بود که توی یه موقعیت بد گیر افتاده بود. توی ذهنم آدم بدی نبود... شاید اگه منم بارمان رو به این صورت نداشتم همه ی کارهایی که اون کرد رو می کردم... شاید همون دروغ ها رو می گفتم... .

بارمان آهی کشید. نگاهش هنوز به بیمارستان بود. چند دقیقه به سکوت گذشت... کاملا متوجه بودم که داره از طفره می ره... هی در مورد فرعیات می گفت... در مورد سبزواری... راضیه... انگار می خواست با این داستان های فرعی از اصل ماجرا دور شه... می خواست خودشو گول بزنه... شاید فکر می کرد این کار باعث می شه فراموش کنه ساعتی قبل برادرش رو از دست داده... .

بارمان گفت:

چی داشتم می گفتم؟

به سمتم برگشت... بعد از مدت ها چشم تو چشم شدیم... یه لحظه هردومون ساکت شدیم و به چشم های هم زل زدیم... لبخند کمرنگی روی لبم نشست... سرشو پایین انداخت... نگاهشو ازم دزدید و گفت:

خلاصه این که... رئیسمون هرکاری می کرد که بینمون فاصله بندازه و نذاره متحد شیم... به جز کاوه و رحیم به نظرم کسی بینمون نبود که خیلی از این آدم ها دل خوش داشته باشه... .

با تعجب گفتم:

و سایه...؟!

بارمان پوزخندی زد و گفت:

یه چیزی در مورد سایه وجود داره... این که... وقتی منو بردن که زندانیم کنن و بهم مواد تزریق کنن روی دیوار یه سری حروف انگلیسی دیدم... مشخص بود با قاشق یا

چنگال یا یه چیز توی این مایه ها روی دیوار کنده شده بودن... وقتی اونجا حبس شده بودم خودمم اسمم رو آخر این لیست اضافه کردم... رادمان هم... .

حرفشو نیمه تمام گذاشت... دستاشو مشت کرد... چشماشو بست... نگاهی به اطراف کردم... نگاه راشدی به ما بود... دلم می خواست دست بارمان رو بگیرم ولی زیر نگاه تیزبین راشدی نمی شد... آهسته گفتم:

بارمان... .

بارمان نفسش رو بیرون داد. دستی به صورتش کشید به سمتم برگشت و گفت:

فقط بیست و شیش سالش بود... .

اشک توی چشماش حلقه زد، سری تکون داد. بالاخره داشت از شک بیرون می اومد... با دستاش صورتشو پوشوند. دستاش رو بالاتر برد چنگی به موهاش زد، سرشو بلند کرد و گفت:

همیشه فکر می کرد که خیلی بدشانسه... واقعا هم بود. بدشانس بود، با بدشانسی رفت... .

گفتم:

نه بارمان... بدشانس نبود. هر آدمی توی زندگیش گاهی شانس میاره و گاهی بدشانسی... فقط وقتی سختی بهمون فشار می یاره فکر می کنیم که شانس نداریم و یه دفعه ناشکر می شیم و همه ی خوش شانسی هامون رو ندیده می گیریم... رادمان توی خیلی چیزها شانس داشت... بهت برنخوره ولی توی خانواده اتون از همه خوشگل تر بود... طوری که شاید نشه کسی رو باهاش مقایسه کرد... خوش شانس بود که همچین هوشی داشت... می دونی... من فکر می کنم رادمان از آتوسا خوشش می اومد... .

بارمان سر تکون داد و گفت:

بعد این همه سال بالاخره یه دختر توجه اش رو جلب کرده بود... .

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

و به نظر من آتوسا هم ازش خوشش می اومد... باور کن اینم شانس می خواد... شانس داشت که اسیر یه عشق یه طرفه نشد... اصلا مگه همه چیز شانسه؟ مهم اینه که رادمان پسر خوبی بود... خیلی خوب... توی محیط و شرایطی بود که هرکسی جاش بود وا می داد... ولی خوب موند... همین قابل تحسینه... هر پسری جای رادمان بود و اون قدر خوش قیافه بود خودشو آدم های اطرافش رو به گند می

کشید... مهم اینه که واقعا پاک و معصوم بود... البته می دونی... به نظر من رادمان خیلی خوش شانس بود... خیلی خوش شانس تر از من... به خاطر این که برادری مثل تو داشت... .

بارمان سرشو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:

من هیچ کس رو ندیدم که مثل تو برای برادرهاش برادری کنه... این که یه نفر بتونه برادری مثل تو داشته باشه که این طور عاشقانه دوستش داشته باشه و حاضر باشه زندگیش رو به خاطرش بده آخر خوش شانسیه... .

قطره اشکی رو دیدم که از گوشه ی چشم بارمان روی دستش چکید. بغضم رو فرو دادم... هیچ چیز سخت تر از دیدن اشک های کسی نیست که بهش تکیه داری.

بارمان جلوی من ضعف نشون می داد و من احساس شکستن می کردم... .

بارمان اشک می ریخت... من احساس خورد شدن می کردم... .

بارمان سعی می کرد بغضش رو فرو بده... من احساس خفگی می کردم... .

ناخودآگاه دستمو دراز کردم تا بازوش رو نوازش کنم... دستم توی هوا موند... سنگینی نگاه راشدی رو حس کردم... دستمو روی صندلی و پشت بارمان گذاشتم... گفتم:

می دونم چه حسی داره... این که زندگیت رو برای یه نفر بذاری... بعد از دستش بدی... این بدترین حسیه که آدم می تونه داشته باشه... .

بارمان به صندلی تکیه داد... نفس عمیقی کشید... خنده ی تلخی کرد و گفت:

آدمی که از زندگیش بگذره به این چیزها فکر نمی کنه... حس من این نیست که زندگیمو به خاطر کسی دادم که دیگه بینمون نیست... من فقط عمیقا بابت فرصت هایی که می تونست داشته باشه و نتونست به دست بیاره متاسفم... این که هیچ وقت فرصت پیدا نکرد... .

حرفش رو نیمه تموم گذاشت... به پشتی صندلی رو به روش زل زد و گفت:

راست می گی... اون واقعا پاک بود... خدا آدم های پاک و معصومو دوست داره، مگه نه؟... رادمان می خواست برگرده پیش این آدم ها که چی بشه؟ آدم هایی که قدرش رو نمی دونند... برگرده پیش بابا عذاب بکشه؟... بین آدم هایی زندگی کنه که همیشه به چشم یه مجرم نگاهش می کنن؟... شاید برای همین این اتفاق افتاد... یا شاید... من دوست دارم این طور فکر کنم... .

سکوت بینمون برقرار شد... قبل از این که من چیزی بگم خود بارمان سکوت رو شکست و گفت:

داشتم برات می گفتم... رادمان هم ماجرای اون اسم های روی دیوار رو می دونست... اسم اون فایلی که برای کامپیوتر رویا فرستاد همون حروف بودن که پشت هم نوشته بود... بین اون حروف یه حرف s بود... می دونی که سایه هم به هروئین معتاد بود... .

قلبم توی سینه فرو ریخت... با ناباوری گفتم:

سایه؟... یعنی اونو هم... .

بارمان سر تکون داد و گفت:

مثل من تنبیه اش کرده بودن... پیش خودم فکر کردم شاید اونو هم به این کار مجبور کرده باشن... توی ذهنم بود که بفهمم دقیقا ماجرا چی به چیه... سعی کردم یه کم به سایه نزدیک شم... فقط برای این که یه کم از ماجرای باند سر در بیارم و بتونم ماجرای آرمان رو هم از زبون خودش بشنوم... رئیس احمقمون نتونست اینو حدس بزنه... انگار نمی دونست یه آدم از هرچیزی که توی دنیا بگذره از خون برادرش نمی تونه بگذره... نمی فهمید که اگه دنیا زیر و رو بشه من نمی تونم با سایه صمیمی بشم و اونو طرف خودم بدونم... برای همین سعی کرد بین من و سایه رو بهم بزنه... هر وقت برای ماموریت هام پیشم می اومد تحریکم می کرد که در مقابل مرگ برادرم سکوت نکنم... .

با تعجب گفتم:

یعنی ماموریتی که در مورد آرمان بود رو خودش به سایه نداده بود؟

شونه بالا انداخت و گفت:

می گفت فقط به سایه گفته بود خرابکاریش رو جمع کنه... آخه سایه همیشه یه ماموریت انجام می داد ولی کنارش به شدت هم گند می زد... من هیچ وقت حرفش رو باور نکردم... کاری که با من کردن خیلی حساب شده تر از اینی بود که سایه بتونه طراحیش کنه... آدمی که این نقشه رو کشیده بود دقیقا منو می شناخت... می تونست پیش بینی که چه اتفاق هایی می افته... حتی اگه بهم بگن رئیس این نقشه رو کشیده بود باورم می شه... منظورم رئیس کل بانده... انگار من و اون خیلی خوب می تونیم همدیگه رو بفهمیم.

پوزخندی زد. ادامه داد:

نتونستم با نزدیکی به سایه چیزی در مورد ماجرای آرمان بفهمم... فقط یه بار سایه بهم گفت که اون قدرها که فکر می کنم مقصر نیست و آرمان قبلا هم مواد مصرف می کرد... یه جمله ی عجیبی گفت... یعنی... سرم داد زد و گفت و از وقتی با اون دختره دوست شد مصرف می کرد! می گفت آمارش رو در آورده بود... یه مشت حرف تحقیر

کننده بهم زد... این که حتی اگه خودش این بلا رو سر آرمان نمی آورد به هر حال این اتفاق دیر یا زود برای آرمان می افتاد. از صحبت هاش فهمیدم که در مورد رابطه ی آرمان و غزل خیلی چیزها می دونه... می دونستم که کشیک می داد و آرمان رو زیر نظر داشت ولی حرف هایی که می زد نشون می داد که اطلاعاتش به این موضوع محدود نیست... به ذهنم رسید شاید غزل توی این قضیه نقشی داشت... هیچ وقت پیش خودم فکر نکردم اون مقصره ولی... می خواستم بفهمم که سایه باهاش دوست بوده یا نه... سایه ازش چیزی پرسیده یا نه... فکر می کردم اگه اصل ماجرا رو بفهمم آروم تر می شم و با نبود آرمان بهتر می تونم کنار بیام... برای همین به اون رئیس نامردمون گفتم که می خوام برم دیدن غزل و یه شب بذاره از اون زیرزمین خارج شم. اولش موافقت نمی کرد. می ترسید فرار کنم. آخرش قبول کرد... به شرط این که چند نفر بیرون خونه مراقبم باشن.

بارمان دوباره به بیمارستان نگاه کرد. ماتش برد... کمکش کردم که فکرش رو از ماجرای رادمان منحرف کنه. پرسیدم:

چی به رئیست می رسید؟

سرشو به طرفم چرخوند. چند لحظه گنگ نگاهم کرد... انگار حواسش پرت شده بود. بعد به خودش اومد و گفت:

نمی دونم... شاید فکر می کردم وقتی ته و توی قضیه رو دربیارم حرف گوش کن تر می شم و این قدر دردسر درست نمی کنم... شاید فکر می کرد اگه این لطف رو بهم بکنه بتونه به جای تنفری که ازشون داشتم یه کم حس وفاداری توم به وجود بیاره... نمی دونم... .

مکثی کرد... چشماش رو مالید... ادامه داد:

کاوه هم با من اومد... کشیک وایستادیم تا مامان و بابای غزل از خونه خارج شن. بعد کاوه در خونه رو باز کرد... می دونی که استاد دزدی و از دیوار بالا رفتن و ایناست... بعد من وارد خونه شدم. رفتار غزل و حرفاش بهم نشون داد که خودش هم خودشو کم مقصر نمی دونه... حدسم درست بود... سایه بهش نزدیک شده بود و باهاش دوست شده بود. غزل هم یه دختر ساده بود... بهش یه چیزهایی گفته بود... اصلا اون بود که به سایه گفت آرمان مواد مصرف می کرد... از قرار معلوم سایه غزل رو به مهمونی آخر دعوت کرد و غزلم آرمان رو با خودش آورد... سایه به غزل گفته بود اگه دوست پسرت از من جنس بخره کمتر باهاش حساب می کنم... غزلم به آرمان خوش خدمتی کرد و

به حرف سایه گوش داد... منم قاطی کردم و سرش داد بیداد کردم. غزل هم چیزهایی بهم گفت که نمی خواستم بشنوم... این که آرمان چه قدر از من و رادمان دلخور بود... چه قدر از خانواده ش بدش می اومد... این که همه ی امیدش به من بود ولی من ولشون کردم و به خاطر یه دعوای مسخره رفتم خونه ی رضا... نمی خواستم بشنوم که حساب آرمان روی من این بود... نمی خواستم باور کنم که چه قدر دیر به دادش رسیدم... درست لحظه ای که مرد... .

بارمان آهی کشید... منو بگو! اومدم ذهنش رو از مرگ رادمان دور کنم بدتر اونو یاد مرگ اون یکی برادرش انداختم. باید بحث رو عوض می کردم... ولی کنجکاوی داشت خفه ام می کرد. بارمان ادامه داد:

یادمه توی آشپزخونه ی خونه اشون بودیم که دعوام با غزل بالا گرفت... یه خورده کتک کاری کردیم... فحش دادیم بهم... داد و بیداد... خواهرش سعی می کرد ساکتمون کنه... کم کم حس کردم داره به غزل حمله دست می ده... ولی من داشتم ادامه می دادم... فکر می کردم فیلمشه... نمی دونستم مریضی داره... وقتی به خودم اومدم که روی زمین افتاده بود... خواهرش جیغ زد و سریع دوید سمت تلفن... تازه اون موقع دوزاریم افتاد که چی شده... سریع دنبال قرصاش گشتم... یه دور همه ی کابینت ها رو گشتم... داشت دیر می شد... تازه آخرش چشمم به قرصش افتاد که روی میز بود... تا قرص رو برداشتم و به سمتش رفتم دیدم همه چی تموم شده... . سرشو پایین انداخت. صداش می لرزید... گفت:

خواهرش فکر کرد که قرص ها رو توی دستم گرفتم تا دست غزل بهشون نرسه... این چیزیه که به پلیس گفته... .

با تعجب گفتم:

و اونا باورشون شد؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

تو جای پلیس بودی چه فکری می کردی؟ من به زور وارد خونه اشون شدم... اون دوست دختر برادرم بود که تازه فوت شده بود... این یعنی انگیزه برای قتلش هم داشتم... باهاش دعوا کرده بودم... دیده بودم بهش حمله دست داده ولی ادامه دادم... خواهرش هم که شاهد بود... .

به شدت سر تکون دادم و گفتم:

این کافی نیست... یعنی یه درصد هم نمی خوان در نظر بگیرن که شاید تو می خواستی کمکش کنی؟

بارمان گفت:

من براشون یه مجرمم... نه فقط به خاطر این موضوع... به خاطر ماجرای باند هم هست... من یه مجرمم این جرم هم روش... .

با عصبانیت گفتم:

تو که بدتر از همه در مورد خودت قضاوت می کنی! مشکلت اینه که بهشون نگفتی مجبورت کردن براشون کار کنی.

سر تکون داد و گفت:

گفتم... راشدی هم جوابمو داد... گفت وقتی تهدیدتون کردن باید به پلیس خبر می دادید نه این که باهاشون همکاری کنید.

گفتم:

همه ی چیزهایی که می گی با داشتن یه وکیل خوب حل می شه... من حس می کنم تو کم آوردی... دیگه ظریفت نداری... برای همین تسلیم شدی... .

سرشو به نشونه ی جواب مثبت تکون داد و گفت:

آره... راست می گی... می دونی... اینا رو بهت گفتم که بفهمی وقتی آرمان مرد می دونستم اگه بتونم از ماجرا سر در بیارم آروم می شم... ولی بعد از رادمان مطمئنم اگه آسمون به زمینم بیاد آروم نمی گیرم... .

بارمان گریه نمی کرد ولی گیج بود... زاری نمی کرد چون شکه شده بود... انگار هنوز باورش نشده بود... بارمانی که رو به روی هم نشسته بود اونی نبود که می شناختم. انگار بدون رادمان کامل نبود... انگار همه ی شیطنت هاش... همه ی گرمای وجودش وابسته به قُلش بود... .

احساس ضعف می کردم... چند قطره اشک روی صورت بارمان چکید... این سکوت... این دردی که توی صورتش بود خیلی عذاب آورتر از آدم هایی بود که گریه و زاری می کردن و با صدای بلند عزاداری می کردن... انگار داشت جلوی چشمم از هم می پاشید. سعی کردم این بار من محکم باشم... به خودم گفتم جامون برعکس شده... نگاهمو ازش گرفتم... تحمل نداشتم این طور ببینمش... گفتم:

این انصاف نیست که بذاری هرکاری دلشون می خواد بکنن. به خاطر رادمان هم که شده به پلیس کمک کن رد رئیس رو بگیرن... مگه خودت نگفتی که می تونید دست

همدیگه رو بخونید؟... ببین بارمان! تو داری با سکوتت به رادمان ظلم می کنی... اگه تو می خوای بذاری قاتلش همین طوری راست راست برای خودش بگرده من نمی ذارم...!

نفس عمیقی کشیدم... شدیدا متاثر بودم... عصبانی بودم... نمی دونم چرا دوست داشتم بزنم زیر گریه و با مشت به سینه ی بارمان بزنم... می خواستم سرش داد بزنم و التماسش کنم که خودش باشه! خود باهوشش... مثل قبل باشه... مثل اون زمانی که بهش لقب آقای وسوسه رو دادم... .

در ماشین باز شد و راشدی روی صندلی جلو نشست. چرخید و روشو به ما کرد. گفت: متاسفانه باید راه بیفتیم... خانوم تاجیک... فکر می کنم دیگه فرصتتون تموم شد... .

آهی کشیدم. با ناامیدی نگاهی به بارمان کردم... سرشو پایین انداخته بود. همین که در ماشین رو باز کردم بارمان گفت:

می خواستن یه پیغام بدن!

دستگیره رو رها کردم و با تعجب به بارمان نگاه کردم. راشدی سریع گفت:

کی؟

بارمان با همون صدای گرفته ش گفت:

گفتید اندرسون سلاح هاش رو معامله کرد... دیگه به دردشون نمی خورد... برای همین به دخترش هم احتیاجی نداشتند... این آدم ها این طورین... محافظه کارن... ولی وقتی بخوان به کسی پیغامی بدن شدید عمل می کنن... تا حالا خودم چند بار شاهد بودم. یه چیزهایی توی مایه های کاری که با برادرتون کردن... حتما می خواستن به کسی که مورد نظرشون بوده پیغام بدن که اگه باهاشون همکاری نکنه همین بلا رو سر خانواده ی اونم می یارن... بهتون پیشنهاد می کنم در مورد دور و بری هاش تحقیق کنید و ببینید کدوماشون وارد کننده ی اون چیزهایی هستن که بهتون می گم... .

راشدی چشماشو ریز کرد و گفت:

یعنی ممکنه ایرانی باشن؟

بارمان شونه بالا انداخت و با بی حالی گفت:

نه... اگه یه ایرانی رو می شناختن دیگه سراغ اندرسون نمی رفتن... احتمال داره طرف ربطی به ایران نداشته باشه و اینام بخوان کارشون رو خارج کشور ادامه بدن... در این صورت وقت زیادی هم ندارید... چون به زودی از ایران خارج می شن... .

راشدی با هیجان گفت:

اسم و مدلشون رو داری؟

بارمان آهسته گفت:

اوهوم... .

انگار دیگه نا نداشت... به نظر می رسید اون قدر همه چی رو توی خودش ریخته بود که ضعف کرده بود. راشدی گفت:

می دونی که به همکاریت احتیاج داریم!

آهسته لگدی به پای بارمان زدم... می خواستم تحریکش کنم که چیزی در مورد تبرئه شدنش بگه... خوشبختانه انگار هوش و حواسش سرجاش بود. با همون صدای ضعیف گفت:

منم احتیاج دارم که باور کنید می خواستم قرص رو بذارم کف دست غزل نه این که از جلو دستش دورش کنم.

راشدی سر تکون داد و گفت:

تو خودتو به من ثابت کن تا منم تو رو به دادگاه ثابت کنم.

احساس کردم کار من دیگه تموم شده... بارمان سرش رو به سمت بیمارستان چرخونده بود... چشماش از اشک برق می زد... هنوز ساکت بود... اون مرد هنوز هم از روح بارمان من محروم بود... .

مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

هنوز خوابی؟

هنوز؟... من چند شب بودم که خواب درست و حسابی نداشتم... آهسته گفتم:

نه... .

مامان لبخند بی رمقی زد و گفت:

مهمون داری؟

روی تخت غلت زدم و گفتم:

حوصله ندارم... .

می خواستم به بارمان فکر کنم... مامان گفت:

آوا اومده... .

به سمت مامان چرخیدم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

جدی؟

سریع روی تخت نشستم و گفتم:
بهش می گید بیاد اینجا؟
مامان سرش رو به نشونه ی جواب مثبت تکون داد. سریع به سمت میز آرایشم رفتم. نگاهی به خودم کردم. موهای لخت و قهوه ای رنگم ژولیده بود... سریع موهام رو شونه کردم و با یه کش بالای سرم بستم. دستی به ابروهام که کاملا پر شده بود کشیدم و سعی کردم مرتبشون کنم. یه تی شرت سرمه ای ساده پوشیدم. هنوز شلوار جینم را برنداشته بودم که آوا وارد اتاقم شد. با لبخندی به سمتش چرخیدم... همین که چشمم به ظاهر آشفته ش افتاد لبخند روی لبم خشک شد.
سرتاپا سیاه پوشیده بود. ریشه ی موهاش در اومده بود و برخلاف همیشه صورتش کاملا بدون آرایش بود... .
شلوار جین رو روی تخت انداختم... توی این گیر و دار اصلا به فکر رضا و آوا نیفتاده بودم... آهسته گفتم:
آوا... .
خواستم به سمتش برم و بغلش کنم ولی احساس کردم اصلا تمایلی نداره بهم نزدیک شه. همیشه وقتی می اومد توی اتاقم یا روی تخت می نشست یا روش دراز می کشید ولی این بار خیلی رسمی کنار میز آرایش ایستاده بود.
سرمو پایین انداختم... یادم اومد من باعث دستگیری رضا شدم... شاید برای همین آوا این طور ناراحت بود... یادم اومد که توی دوره ی دبیرستان هم هر وقت آوا شکست عشقی می خورد سرتاپا سیاه می پوشید... حدس زدم این بار هم به احترام عشق از دست رفته ش سیاه پوشیده... .
گفتم:
فکر کنم خیلی حرف ها برای زدن داریم... .
آوا سر تکون داد... کم حرف شده بود... رنگش پریده بود... متوجه شدم خیلی لاغرتر از قبل شده... یادم اومد رضا بعد از ماجرای تصادف من ناپدید شده بود... حتما آوا حسابی نگران بود... و شاید بعد به گوشش رسید که رضا زخمی شده و توی بیمارستان بستریه... و بعد... فهمیده بود که همه ی حرف های رضا دروغ بوده... بهش حق می دادم این طور توی خودش بره... شاید اگه منم جاش بودم مشکی می پوشیدم... .
آهی کشیدم و گفتم:
در مورد رضا... .

چشماشو بست و سر تکون داد... به دیوار تکیه داد و سرشو پایین انداخت. ادامه دادم:

من نمی خواستم بهش آسیبی برسونم... می خواستم خودمو از بین ببرم... .

آوا نگاهم نمی کرد... با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

می دونم... .

گامی به سمتش برداشتم و گفتم:

آوا... می دونم خیلی چیزها وجود داره که بخوای در موردشون حرف بزنی... بهم بگو چرا این قدر گرفته ای؟

آوا که با انگشت های دستش بازی می کرد گفت:

نمی دونم... گیج شدم... یه شب از خواب پا می شم و با خودم فکر می کنم که دوستش دارم... دلم براش تنگ شده... فردا شب این قدر احساس تنفر می کنم که دلم پیچ می خوره... یه ساعت نگران حال و احوالشم... دو دقیقه ی بعد نفرینش می کنم... خیلی قشنگ منو بازی داد... باورم نمی شه که همه ی اون چیزی که می خواست این بود که به تو نزدیک بشه... .

نمی دونستم چی بگم... به میز آرایشم زل زده بودم ولی در واقع نمی دیدمش. کمی فکر کردم و بعد گفتم:

این طوری هام نبود... یادمه آخرین باری که دیدمش می گفت که اولش به خاطر من سراغت اومد ولی بعد ازت خوشش اومد... درباره ی خودش و خانواده ش و خیلی از چیزها هم راستش رو گفت... .

آوا خنده ای عصبی کرد و گفت:

داشتیم می رفتیم سر خونه و زندگیمون... خدا می دونست چه قدر هیجان داشتم... بعد یه دفعه به خودم اومدم و دیدم هرچی توی ذهنم ساخته بودم رو باید دور بریزم... همه ی رویاهام... آرزوهام... .

دستش رو جلوی دهنش گرفت... اشک توی چشماش جمع شد. با بغض گفت:

خیلی آدم نامردی اِ... خیلی... .

با این جمله شدیدا موافق بودم... ولی ساکت موندم... نمی دونستم باید چی بگم... نیاز داشتم یه نفر منو به خاطر بارمان دلداری بده، اصلا توی موقعیتی نبودم که بتونم با کسی همدردی کنم... .

آوا با سر انگشت هاش اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

تولد رضا رو یادته؟

یاد اون لحظه ای افتادم که رادمان وارد خونه ی رضا شد. قلبم توی سینه فرو ریخت... یه حس خلاء ناگهانی بهم دست داد... خلاء یه دوست... یه برادر... یه آدم خیلی خوب... .

سرمو به نشونه ی جواب مثبت تکون دادم. آوا پوزخندی زد و گفت:

داشتم خودمو می کشتم به خاطر رادمان... چه زود بهم ثابت شد که اشتباه کردم... رادمان آدم خوبه بود و رضا آدم بد... .

اخم کرد... منظورش از این که می گفت چه زود چی بود؟... دوزاریم افتاد. آوا راست می گفت... مدت زمان کمی گذشته بود... فقط چند ماه... بگذریم از این که به چشم من چند سال به نظر می رسید.

انگار آوا دیگه معذب نبود... روی صندلی میز آرایش نشست و گفت:

در مورد رادمان شنیدم... خیلی حس بدی دارم... نتونستم ازش حلالیت بطلبم... چه قدر اذیتش کردم... .

با سر به هال اشاره کرد و گفت:

داشتم با بابات حرف می زدم... می گفت رادمان خیلی پسر خوبی بود... .

ای کاش در مورد یه چیز دیگه حرف می زد... فکر کردن به این که رادمان دیگه بینمون نیست به اندازه ی کافی عذاب آور بود... این که منو یاد نگاه سرد و بی روح بارمان می انداخت قضیه رو دشوارتر می کرد.

آوا به چشمام نگاه کرد و گفت:

دوستش داشتی؟

سر تکون دادم و گفتم:

آره... پسر خوبی بود... .

آوا لبخند کمرنگی زد و گفت:

خوب کنار اومدی با این قضیه... .

تازه فهمیدم چی می گه... حواسم یه لحظه به ماجرای بارمان پرت شده بود. سریع گفتم:

نه... نه... دوستش داشتم ولی به عنوان یه دوست... راستش...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

من از داداشش خوشم می اومد؟

چشم های آوا از تعجب چهارتا شد. اخم کردم... این حرف این قدر عجیب بود؟
آوا با ناباوری گفت:
بارمان؟ همونی که بابات می گه بازداشته؟ همونی که توی باند بود؟
دیدم حالا که آوا کم مونده شاخ دربیاره بهتره ضربه ی نهایی رو بزنم:
تازه معتادم بود... .
آوا با دهانی نیمه باز نگاهم کرد... عصبی شدم و گفتم:
چیه؟ چرا داری منو با این نگاهت می خوری؟
آوا من منی کرد و بعد ساکت شد... سرشو پایین انداخت... بعد از مکثی طولانی دوباره سرشو بالا آورد و گفت:
تو از رادمان به اون خوشگلی و آقایی خوشت نیومد اون وقت عاشق برادر معتادش شدی؟
عجیب ترین سوالی که توی زندگیم برام پیش اومده بود رو پرسیده بود... خودمم دقیقا جواب این سوال رو نمی دونستم... شونه بالا انداختم و گفتم:
ما آدم ها همه ش توی فکر آرمان ها و رویاهامونیم ولی یه زمانی به خودمون می یایم و می بینیم چه قدر ازشون فاصله گرفتیم... کارهایی کردیم که خودمون هم نمی تونستیم پیش بینی اش کنیم... می دونی... این جور وقت ها بحث موقعیته... شاید اگه من و بارمان یه جای دیگه و توی یه موقعیت دیگه همدیگه رو می دیدیم هیچ وقت بهم علاقه مند نمی شدیم... توی هر موقعیت دیگه ای امکان این که من از رادمان بیشتر خوشم بیاد وجود داشت ولی... .
نفس عمیقی کشیدم... یه مشت خاطره ی عذاب آور به ذهنم هجوم آورد... خاطرات اون زیرزمین کذایی... ادامه دادم:
رادمان توی موقعیتی بود که منم اسیرش بودم. گیج بود، نمی تونست درست تصمیم بگیره... نمی دونست اطرافش چه خبره... ولی بارمان... انگار همه ی آدم ها رو می تونست توی مشتش بگیره. جذاب بود... وسوسه برانگیز... متفاوت... من هیچ تجربه ای در مقابل امثالش نداشتم... شاید برای همین به سمتش کشیده شدم... می دونی... وقتی آزادی می خواستم، تنها کسی که امید رسیدن بهش رو توی من تازه می کرد بارمان بود... وقتی تکیه گاه می خواستم اون برام بهترین تکیه گاه شد... وقتی به یه حامی احتیاج داشتم حمایتم کرد... تنها کسی بود که توی این چند ماه می تونست

خیلی راحت بهترین حسی رو که توی زندگیم داشتم بهم بده... بارمان همه چیز من بود... .

آوا سر تکون داد و گفت:

فکر می کنی با عوض شدن موقعیت هم بتونه دوباره همه ی این چیزها رو بهت بده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

آدم ها توی روزهای خوش همدیگه رو پیدا می کنن و عاشق می شن... برای همین توی سختی ها از هم فاصله می گیرن... من و بارمان توی سخت ترین دوران زندگیمون بهم رسیدیم... شاید روزهای خوش فقط این علاقه رو قوی تر کنه... توی موقعیتی نیستم که بتونم چیزی رو پیش بینی کنم... ولی اینو می دونم که زندگی من عوض شده... پس منم باید عوض بشم... باید خیلی تلاش کنم تا بتونم یه زندگی نرمال برای خودم بسازم... بارمان هم همین طور... فکر می کنم بتونیم با هم کنار بیایم و خوشبخت بشیم... هر دوتامون باید سعی کنیم خودمونو عوض کنیم، با شرایط کنار بیایم و نگاه مردم رو به خودمون تغییر بدیم... .

آوا گفت:

می دونی بابا و مامانت بفهمن چی می شه؟ فکر کردی موافقت می کنن؟ پدرتو در می یارن؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

آدم برای این که قدر داشته هاش رو بدونه باید براش بجنگه... آدم ها تا سخت به دست نیارن قدر نمی دونن... منم حاضرم برای بارمان بجنگم... حسی که بهش دارم خیلی قویه... این حس تنها چیزیه که من و بعد همه ی چیزهایی که پشت سر گذاشتم زنده نگه می داره... تحمل از دست دادنش رو ندارم... من باید به خاطرش بجنگم... برای جنگیدن هم باید عوض شم... این تنها موقعیتی توی زندگیم هست که حس می کنم توان و انگیزه ی عوض شدن رو دارم... . آوا سر تکون داد و گفت:

من اگه جای تو بودم سعی می کردم بعد اون همه بدبختی فقط دنبال آرامش برم... .

گفتم:

یه نفر هست که خیلی تلاش کرده من بعد این بدبختی ها آرامش داشته باشم... حالا نوبت منه که بهش کمک کنم.

آوا نگاهی به دور و بر اتاقم کرد. مکثی کرد و گفت:

من کی ام که بهت بگم چی درسته چی غلط... من کی ام که بگم راه درست چیه و نصیحتت کنم؟... من اگه عرضه داشتم خودمو این جوری درگیر رضا نمی کردم... .

پوزخندی زد و گفت:

بابات می گه احتمالا از ده سال بیشتر براش حبس می برن... .

با تعجب گفتم:

ده سال؟

آوا اصلاح کرد:

بیشتر از ده سال.

با نفرت خاصی گفتم:

اونو پنجاه سالم بندازن زندان کمشه.

آوا شونه بالا انداخت... هنوز هم گیج به نظر می رسید. بهش حق می دادم... از جاش بلند شد و گفت:

خب... من دیگه باید برم... مامان اینا نگران می شن... ای کاش می شد قراری چیزی بذاریم که بیرون بریم. بابات می گفت فعلا امکان این که بری بیرون رو نداری.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

حسابی با بابام خلوت کرده بودی ها! هی می گی بابات گفت... بابات گفت... .

بالاخره خندید... هرچند آهسته و کوتاه.

خداحافظی گرمی با هم کردیم. وقتی که رفت احساس تنهایی کردم... آهی کشیدم و روی تختم نشستم... احساس کردم یهو همه جا ساکت شد... دوباره تنها شده بودم.

سرمو به دیوار تکیه دادم. همین که چشمامو روی هم گذاشتم بابا در زد و گفت:

بیام تو؟

لبخندی زدم و گفتم:

آره.

بابا وارد اتاق شد. یه ظرف میوه دستش بود. ظرف رو روی پام گذاشت و گفت:

مامانت خیلی نگرانه... می گه ضعیف شدی. راست می گه... رنگتم خیلی پریده.

مشغول قاچ کردن سیب شدم و گفتم:

ازم می ترسه... نمی دونم چرا جرئت نمی کنه کنارم بشینه... .

بابا شونه بالا انداخت و گفت:

ناراحته... داره سعی می کنه با این قضیه کنار بیاد... بهش فرصت بده... امشب هم یه زنگ به ترانه بزن... اونم کم کم داشت به ماجرا مشکوک می شد... نمی دونی چه جوری ماجرا رو ازش مخفی کردیم.

سر تکون دادم. با چاقو پوست اون قسمت هایی از سیب که لک شده بود رو کندم. یه تیکه ش رو سر چاقو زدم و به بابا تعارف کردم.

با کنجکاوی گفتم:

رحیمی باهاتون همکاری کرد؟

بابا با سر جواب مثبت داد و گازی به سیب زد. منتظر شدم تا لقمه ش رو بجوه. زل زده بودم به صورتش، بعد به خودم اومدم و یه قاچ بزرگ از سیب رو نزدیک دهنم بردم... همین که اولین گاز رو زدم فهمیدم که اصلا بهش میلی ندارم.

بابا اخم کرد و به طرز غافلگیر کننده ای گفت:

چرا این قدر برات مهمه؟

انگار همون یه تیکه سیب تو دهنم ماسید... به زور قورتش دادم و گفتم:

می خواست فرار کنه، به جاش منو رسوند دست شما و دستگیر شد. شما که بهتر می دونید. باید بره زندان... به خاطر من... منم الان می تونم زندگیمو کنم. می تونم فراموش کنم ولی فکر می کنم باید کاری رو که برام کرد جبران کنم. منم الان باید بی خیال آرامش بشم و اونو نجات بدم.

بابا نگاهم نمی کرد، گفت:

نه... یه چیزی بیشتر از این حرفاست... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. بابا گفت:

خوشت می یاد ازش؟

احساس کردم تمام صورتم داغ شد. قلبم محکم توی سینه می زد... حس می کردم دارم از خجالت ذوب می شم... دهنم باز نمی شد... چه برسه به این که زبونم بچرخه و یه بهونه ای بیاره.

تو دلم گفتم:

خدایا... منو از این جا و از این لحظه و از این مکان محو کن!

دوست نداشتم دروغ بگم. اصلا نه گفتن کار آسونی نبود، جواب مثبت دادن هم که محال به نظر می رسید. بابا مهلت این کارها رو بهم نداد. با اخمی که هر لحظه عمیق تر می شد گفت:

ترلان این پسره معتاد بود! هروئین! می فهمی؟

بالاخره قفل دهنم شکسته شد. سریع گفتم:

صحبت سر «بود» و «داشت» اِ... صحبت سر گذشته هاست؟ باشه... همین پسره قبلا دانشجوی پزشکی بود!

بابا چپ چپ نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

چه فرقی می کنه؟

بابا با عصبانیت گفت:

این استدلال یه دختر بیست و دو ساله است؟

راست می گفت... یه لحظه خنده ام گرفت، با این حال جلوی خودمو گرفتم و سعی کردم جدی باشم. بابا گفت:

تو کم کسی نیست ترلان. یه نگاه به خانواده ت کن، همه تحصیل کرده ان... وضع مالیمون خدا رو شکر خوبه. تو هم که از ظاهر کم نداری. دختر خوب و نجیبی هستی، برای چی حاضر شدی به آدمی مثل اون فکر کنی؟ می دونی چه پسرهایی حاضرن به خاطرت پیش قدم بشن؟

آهی کشیدم و گفتم:

آره! همونایی که دم خونه صف کشیدن!

بابا دوباره عصبانی شد و گفت:

بسه دیگه! دارم جدی باهات حرف می زنم!

با جدیت گفتم:

منم دارم جدی حرف می زنم! موقعی که اون مرتیکه دانیال منو تهدید می کرد این آقا پسرهای دست گلی که سنگشونو به سینه می زنید کجا بودن؟ موقعی که من ته دره افتاده بودم کی منو نجات داد؟ کی منو پیدا کرد؟ کدوم یکی از این پسرها وقتی اون آدما تحقیرم می کردن، وقتی تهدیدم می کردن پشتم وایستادن؟ کدومشون؟ هر کی این مردم رو نشناسه شما می شناسید! می دونید که به سادگی از آدمی که دادگاه رفته و آدم کشته نمی گذرن... حتی اگه اون آدم تبرئه شده باشه. هیچ پسر دست گلی نمی یاد در این خونه رو بزنه و دختری رو که چند ماه با یه باند همکاری کرده و توی قتل یکی از نیروهای دریایی نقش داشته رو بگیره. اگه باهاش مخالفید دلیل بهتری پیدا کنید، بی خود پای کسایی که هم من می دونم و هم شما می دونید که وجود ندارن رو وسط نکشید!

بابا چند لحظه به من که رگباری حرف زده بودم و حالا داشتم نفس نفس می زدم نگاه کرد. از بهت زدگی اش استفاده کردم و با لحنی که به شدت کوبنده بود گفتم:

نمی دونم شما از چه زاویه ای به زندگی این آدم نگاه می کنید ولی توی معتاد شدن بارمان هیچ چیز زشتی وجود نداره!

بابا بلند گفت:

اصلا تو راست می گی! توی معتاد شدنش هیچ چیز بدی وجود نداره! توی معتاد موندنش چی؟

سر تکون دادم گفتم:

به خاطر برادرش بود. به خاطر آرمان... توی دنیایی که برادر گوشت برادر رو می خوره و به خاطر یه قرون دو زار استخوونشم تف می کنه یه نفر پیدا شده به خاطر برادرش از زندگی خودش بگذره. این آدم هیچ وقت به خاطر موقعیت و شرایطش فرصت یه زندگی درست و حسابی رو نداشته... اگه دستش رو نمی گیرید، اگه کمکش نمی کنید حداقل بی خودی تحقیرش نکنید!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو از بابا گرفتم. حس می کردم که اصلا انتظار همچین چیزی رو ازم نداشته... می دونستم نتونسته بود پیش بینی کنه که من این طور پشت بارمان در بیام.

بابا دستی به پیشونیش کشید. می دونستم برای مردهای ایرانی این جور چیزها چه فاجعه ایه... می دونستم چه قدر روی دخترهاشون حساسن... با توجه این چیزها به نظرم بابا خیلی خوب برخورد کرده بود.

آهی کشید و گفت:

دلیل می خوای؟ حرف حساب می خوای؟ می دونستی پرونده ی روانی خیلی از پلیس ها شبیه خلاف کارهاست؟

از این حرف بی ربط شکه شدم. با تعجب گفتم:

یعنی چی؟

بابا گفت:

یه اتفاق توی زندگی شون می افته. یه سری ها عزمشون رو جزم می کنن و خودشونو وقف مردم و کشورشون می کنن تا نذارن همچین حادثه هایی تکرار شه. می شن پلیس... یه سری هم تصمیم می گیرن گرگ شن و قبل از این که کسی بدرتشون، بقیه رو از بین ببرن. می شن خلاف کار... یه سری تفاوت های ظریف با هم دارن... بحث

سر اینه که همه ی چیزی که بارمان از خودش نشون داده شرارته، برادرش دقیقا برعکس بود. بارمان راهی رو شروع کرد که ملکیان چند وقت پیش رفته بود، مثل یه خلاف کار عمل کرد...

پامو با حالتی عصبی تکون می دادم. بابا ادامه داد:

وقتی خواهر بزرگترش زمین گیر شد به جای این که بره سراغ پلیس و قانون رفت پی انتقام. با یه مشت آدم خلاف کار نشست و برخاست کرد. راه و روششون رو یاد گرفت... شد مثل خودشون... فقط به خاطر خواهرش. ولی بعد از این که انتقامش رو گرفت آروم نشد، انتقام هیچ چیزی رو درست نمی کنه. آدمو آروم نمی کنه، چون از دست رفته هات رو بهت برنمی گردونه. ملکیان هم به خودش اومد و دید که سقوط کرده... آدم هایی که باهاشون توی این مدت همکاری کرده بود رو نمی تونست کنار بزنه... نمیذاشتن با اطلاعاتی که داره بذاره و بره. این شد که به یه همکاری اجباری تن داد، خانومش همه چیز رو نمی دونست... سر از همه ی جزئیات در نیورده بود... ولی ما اینو می دونیم که ملیکان خیلی باهوش بود. بالاخره تونست از دست اون آدم هایی که گیرشون افتاده بود فرار کنه؛ بعدش گرفتار پلیس شد. یه مدت زندان رفت و به خاطر رفتار خوبش توی زندان تخفیف گرفت و زودتر از زمان موعود از زندان بیرون اومد. دنبال کار گشت... برای یه آدم سابقه دار هم که کار نبود... دوباره وارد کار خلاف شد... خوب رشته ای هم خونده بود. شروع کرد به تولید کردن ش*یشه، به خاطر سواد و استعدادی که داشت جنس خوبی تولید می کرد. بعد از این که کارش گرفت و وضعش خوب شد یه بخش از واردات بقیه ی مواد مخدر رو هم دستش گرفت. بعدم ظاهرا باندشون تغییر کاربری داد و وارد یه فاز دیگه شدن... .

بابا نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

بارمان بهمون گفت که ماجرای این باندشون چی بود... .

مکثی کرد. منم توی ذهنم سعی می کردم نقاط اشتراک ملکیان و بارمان رو ندیده بگیرم و تفاوت ها رو بزرگ کنم. هی به خودم می گفتم که چی؟ چه ربطی به بارمان داره؟ هرچند که کاملا متوجه یه سری شباهت ها بودم... بابا ادامه داد:

پسر اون خانوم بزرگ شد و توی یه سری از کارهای باند به ناپدریش کمک می کرد. تا این که مخفی گاهشون لو رفت، پلیس ریخت اونجا و توی درگیری این پسر کشته شد.

بابا دوباره مکث کرد. این بار به چشمام نگاه کرد و گفت:

یه مادر از هرچی بگذره از خون بچه ش نمی گذره، اون زنم به خاطر این که با من آشناییت دوری داشت و در مورد کارهام و قضاوت هام شنیده بود مدارکش رو پیشم آورد. نمی تونست از سر تقصیر ملکیان بگذره، به خاطر باند. به خاطر جذب پسرش به این کار، می دونی سر اون زن چه بلایی اومد؟

با سر جواب منفی دادم. هرچند که مطمئن بودم چیز خوشایندی نیست... .

بابا گفت:

کشتنش. همسایه شون نشونه های ظاهری قاتل رو به پلیس داده بود، پلیس به این نتیجه رسید خود ملکیان این کارو کرده. مردی که این بلا رو سر عشقش بیاره اصلا ازش بعید نیست که به کشورش این طور پشت کنه، نمی دونم این آدم چطور می تونه با غم و غصه هاش... با گناهاش زندگی کنه... .

هزار تا حرف سر زبونم می اومد ولی جلوی خودمو می گرفتم و به خودم نهیب می زدم که یه کم رعایت بابا رو بکنم. بزرگترین تفاوتی که بین ملکیان و بارمان بود این بود که من اصلا حس نکردم که زن ملکیان علاقه ای بهش داشت. درحالی که من عاشق بارمان بودم و نمی دونم که این همه چیز رو بهتر می کرد یا بدتر... .

بابا ادامه داد:

حالا ازت می خوام به این فکر کنی که بارمان پاش رو توی راهی گذاشته که ملکیان رفته... همون نفرت ها و همون کینه ها رو تجربه کرده. همون محرومیت ها رو... هوش و استعداد ملکیان رو هم داره... هیچ تضمینی نیست که بعد از تبرئه شدن یا در اومدن از زندان دنبال راه خلاف نره... پتانسیل اینو داره که یه رئیس مثل ملکیان باشه. حتی این قدر دقت نظر داره که از ملکیان الگوبرداری کنه، داشت کم کم ازش چیز یاد می گرفت. قبل از این که اصرار کنی تبرئه شه به این فکر کن که اگه خدای نکرده راه ملکیان رو بره ما مسئول فراهم کردن این زمینه بودیم. به این فکر کن که می خوای چه جایگاهی داشته باشی... این که مثل زن ملکیان یه قربانی باشی یا می خوای خودتو از این ماجرا بیرون بکشی.

سر تکون دادم و گفتم:

قول می دم که بهش فکر کنم. ولی شما هم به این فکر کنید که ملکیان هوش و استعداد بی نظیری داشت ولی هیچکس دستش رو نگرفت و کمکش نکرد. به این فکر کنید که با دریغ کردن کمک و حمایتتون دارید همین کارو با بارمان هم می کنید،

دارید از طرف خودتون طردش می کنید... دارید برای خودتون دشمن می سازید... شما هم به این موضوع فکر کنید.

بابا لب هاش رو بهم فشار داد. زیرلب گفت:

لا الله الا الله! از دست تو دخترا! حرف حرفِ خودته!

چیزی نگفتم. بابا گفت:

اگه به جای تسلیم شدن و گیج شدن زودتر می جنبیدی می تونستی خودتو از اون باند بیرون بکشی و هیچ کدوم از این اتفاق ها هم نمی افتاد. مشکلت این بود که ترسیدی و در رفتی، نتونستی خوب فکر کنی... عجله کردی... بازم داری همین کارو می کنی.

با تعجب گفتم:

جدا؟ این طور فکر می کنید؟ اگه شما یادتون رفته من حرف های آقای فارسی رو یادم نرفته. بهم گفته بود که خیالتون راحته که قاطی آدم های باندم. حالا که کنارتون نشستم و همه چی تموم شده همه ی این حرف ها رو فراموش کردید!

یه دفعه بابا به سمتم چرخید و با تعجب گفت:

چی؟

ابروهام بالا رفت... گفتم:

آقای فارسی دیگه... اون روز توی مهمونی بهم گفت که شما خیالتون راحته که من اونجام... مگه براتون نگفت که منو دیده؟

بابا از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد. چشماش اون قدر درشت شده بود که یه لحظه وحشت کردم. با صدای بلند گفت:

تو فارسی رو دیدی؟ توی مهمونی؟ کی؟

با تعجب گفتم:

چیزی بهتون نگفته؟ مگه شما اون حرفا رو بهش نزده بودید؟

بابا به شدت سر تکون داد و گفت:

من؟... من گفتم تو توی باند بمونی بهتره؟ من گفتم تو کار خلاف بکنی بهتر از اینه که پای کاری که کردی وایستی؟ این حرف اصلا شبیه حرف های من می مونه؟

بهت زده گفتم:

یعنی آقای فارسی دروغ گفته... ولی آخه برای چی؟ اصلا توی مهمونی چی کار می کرد؟ من فکر می کردم جاسوس پلیسه... .

قفسه ی سینه ی بابا تند تند بالا و پایین می رفت. اگه جلوی چشمم سکته می کرد تعجب نمی کردم، سر تکون داد و گفت:

حالا می فهمم... جاسوس بود. آره... جاسوس بود. ولی نه جاسوس ما... جاسوس اونا.

رو به بابا کردم و گفتم:

کجا می ریم؟

بابا که از شدت استرس نزدیک بود پشتی صندلی رو توی دستش خورد و خمیر کنه گفت:

یه جای امن!

به ماموری که با سرعت رانندگی می کرد نگاه کردم. دوباره نگاهمو به بابا دادم که کنارم نشسته بود و داشت و با استرس پشتی صندلی جلوی ماشین رو فشار می داد. قلبم محکم توی سینه می زد. گفتم:

آقای فارسی خیلی چیزها می دونست... مگه نه؟

بابا سر تکون داد و آهسته گفت:

تقریبا همه چیز رو.

کم کم استرس بابا داشت به منم منتقل می شد. نمی تونستم ساکت بشینم. دوست داشتم هی حرف بزنم، به نظر می رسید بابا اصلا میلی به حرف زدن نداره. با این حال پرسیدم:

به بازپرس خبر دادید؟

بابا کوتاه گفت:

آره... .

نگاهش به خیابون ها بود، با هیجان و استرس به اطراف نگاه می کرد.

با لبه های شالم بازی می کردم و دور انگشتام می پیچوندم، با ریشه هاش بازی می کردم. چند ثانیه بعد به خودم اومدم و دیدم که انگشت هام توی هم گره شدن... باز اختیار زبونمو از دست دادم:

کجا می ریم؟ ای بابا! به منم بگید ماجرا چیه؟ داریم از چیزی فرار می کنیم؟

بابا گفت:

داریم می ریم یه جای امن! شما شاهدهای این ماجرا هستید و شاید بازم ازتون بازجویی شه. باید جاتون امن باشه، متاسفانه تمام این مدت هم فارسی جاتونو می دونست... .

بابا نگاهی سرزنش آمیز بهم کرد و گفت:

باید زودتر ماجراش رو بهم می گفتی! چرا از همون اول نگفتی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

چه می دونستم این طوری می شه! فکر می کردم خودش بهتون گفته... .

بابا سر تکون داد و زیرلب گفت:

همیشه مشکوک می زد. منو بگو! پاشو به خونه زندگیم هم باز کردم... .

لبه های شالمو از دور انگشت های یخ زده م باز کردم و گفتم:

خودتونو سرزنش نکنید... .

مرتب دور و برش رو نگاه می کرد... انگار هر لحظه منتظر بود که یه اتفاق بد بیفته.

بابا زیرلب گفت:

باید هرچه زودتر شما رو برسونیم یه جای امن!

گفتم:

چرا هی می گید شما؟ مگه به جز من کس دیگه ای... .

حرفمو نصفه نیمه گذاشتم. نوری از امید به دلم تابیده شد. بابا گفت:

راشدی رفت تا رحیمی رو از بازداشتگاه بیرون بیاره... ممکنه اونجا جاش امن نباشه... .

نفس راحتی کشیدم. دلم می خواست یه لبخند پت و پهن بزنم. می تونستم بارمان رو ببینم، لب و لوچه م رو گاز گرفتم تا لبخندم رو نشه، دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم. با شیطنت تو دلم گفتم:

امیدوارم یه عالمه سرخر نداشته باشیم... .

همین که بیرون شهر رسیدیم راننده ماشین رو کنار زد. چشمم به راشدی افتاد که با اخم و تخم کنار یه ماشین پلیس ایستاده بود. سرک کشیدم و به داخل ماشین پلیس نگاه کردم. چشمم به پسری با موهای مشکی که دو طرفش رو تراشیده بود افتاد...

دیگه نتونستم جلوی لبخند زدنمو بگیرم.

همین که ماشینمون متوقف شد راشدی به سمتمون اومد. بابا شیشه رو پایین داد.

راشدی خم شد و بعد یه سلام احوال پرسی خیلی کوتاه گفت:

باید سریع تر بریم.

نگاهش بین من و بابا به گردش در اومد و گفت:

بهتره از هم جدا بشید!

با تعجب گفتم:

پس بابام چی؟ یعنی با ما نمیان؟ ممکنه جونشون تو خطر باشه.

راشدی سر تکون داد و گفت:

نه به اندازه ی شما... فکر کنم اگه از هم جدا بشید و خبر نداشته باشید که هر کدوم کجا هستید بهتر باشه... .

بابا که رگه هایی از عصبانیت توی صداش مشخص بود گفت:

ولی اگه این دو نفر با هم باشن مشکلی نیست!

راشدی شونه بالا انداخت و گفت:

مشکل ما هم یکی دو تا نیست... ین پسر یه کم بدقلق و سرکشه... ظاهرا فقط یه نفر می تونه کنترلش کنه!

و با دست بهم اشاره کرد. راشدی به بابا لبخندی زد و گفت:

ثابت کرده که می تونه مواظب دخترت باشه. نگران نباش... خیالت تخت... جاش پیش ما امنه!

بابا دستمو توی دستش فشار داد و گفت:

برو بابا جون... مواظب خودت باش... ترلان!

به سمتش چرخیدم. با جدیت توی چشمام زل زد و گفت:

درست فکر کن... عجله نکن! باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

مواظبم. باشه... شمام مراقب خودتون باشید... .

نمی دونم چرا این قدر ذوق داشتم که زودتر سوار ماشین پلیسی بشم که بارمانم توش بود. همین که از ماشین پیاده شدم متوجه شدم که بابا چیزی به راشدی گفت. ماشینو دور زدم و کنار راشدی ایستادم. شنیدم که راشدی گفت:

نگران نباش... خودم حواسم بهشون هست!

یادم اومدم شبی که رادمان فوت شده بود راشدی چطور به من و بارمان زل زده بود.

نه! انگار این آدم مسئول زهرمار کردن لحظات خوش زندگیم بود.

سوار ماشین پلیس شدم. با هیجان به سمت بارمان چرخیدم. سرشو به سمتم چرخوند و لبش به یه لبخند کج و پر از شیطنت باز شد... چشمکی زد.

در ماشین باز شد و راشدی سوار شد. من و بارمان حالت جدی تری به خودمون گرفتیم. سرمو پایین انداختم و چشمم به دستبندی که به دست بارمان زده شده بود

افتاد، خودش که بی خیال به نظر می رسید. انگشتهاشو توی هم گره کرده بود و با دقت به صورت راشدی زل زده بود.

نیم نگاهی به صورتش کردم، خدایا... چه قدر دلم براش تنگ شده بود. دوباره لبخند زدم، ته ریش داشت... حلقه ی سیاه دور چشماش خیلی کمرنگ شده بود... پوستش حتی از شبی که توی بیمارستان دیدمش هم روشن تر شده بود... از ظاهر یه آدم معتاد فاصله گرفته بود.

به طرز عجیبی کنارش احساس بی خیالی و خونسردی می کردم. دیگه از استرسی که توی ماشین کنار بابا داشتم خبری نبود.

بارمان گفت:

ایشالا بقیه ی نیروهاتون هم به زودی سر می رسن دیگه؟!

راشدی سرشو به سمت بارمان چرخوند و گفت:

فکر می کنی ما دو نفر از پسشون برنمیایم؟ بهتره بهمون اعتماد کنی! اگه قرار باشه چند تا ماشینو یه عالمه نیرو دنبال خودمون راه بندازیم باعث جلب توجه می شه.

بارمان سر تکون داد و گفت:

آره خب... کمیّت مهم نیست. بیست نفر آدم بودید ولی نتونستید داداشمو نجات بدید!

راشدی به سمت عقب چرخید و نگاهی بهم کرد. انگار انتظار داشت یه کاری کنم... ولی من اصلا جرئت نداشتم خودمو با احساسات قوی بارمان نسبت به برادرش طرف کنم. فقط شونه بالا انداختم و قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم.

بارمان با صدای نه چندان آهسته گفت:

زندانی رو گرسنه نگه می دارن... اینا دیگه کی ان؟

رو بهم کرد. کف دستش رو نشون داد و گفت:

این قدر به آدم غذا میدن. همون رو هم امروز بهم ندادن!

زیرلب گفت:

دارم از گرسنگی می میرم.

معلوم بود این چند وقت بارمان حسابی رو مخ راشدی بود. چون بلافاصله به سمتمون برگشت و گفت:

بارمان!... همین امروز فهمیدیم که یکی از همکارهامون تمام مدت جاسوس ملکیان بوده. از خیلی چیزها خبر داشت، باید شما رو برسونیم به یه جای امن... می شه یه خورده کمتر اذیت کنی و باهامون همکاری کنی؟

بارمان ابرو بالا انداخت و گفت:

با شکم خالی؟ باشه... هرکاری بگید می کنم. ولی خیلی توقع نداشته باشید!

راشدی پوفی کرد و سرشو به یه سمت دیگه چرخوند. آهسته گفتم:

اذیت نکن دیگه!

ولی انگار بارمان شدیدا روی مود اذیت کردن افتاده بود. البته درک می کردم که به خاطر مرگ برادرش همه ی عالم و آدم رو مقصر بدونه، احتمالا بابت این که پلیس نتونسته بود رادمان رو زودتر از موعود از ماشین دور کنه کینه به دل گرفته بود.

راننده از توی آینه نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

یه ماشین مشکی رنگ دنبالمونه... .

من و بارمان بلافاصله بهم نگاه کردیم. راشدی از آینه نگاهی به پشت سرمون کرد. گفت:

چند وقته؟

راننده سرعت ماشینو بیشتر کرد و گفت:

چند دقیقه ای هست که پشتمونه. مرتب سعی می کنه خودشو مخفی کنه... .

راشدی موبایلشو در آورد. تماس گرفت و تقاضای نیروی پشتیبان کرد. دوباره داشتم استرس پیدا می کردم... قلبم محکم توی سینه ام می زد. بارمان هم مثل چند دقیقه ی قبل خونسرد و بی خیال نبود... .

راشدی خطاب به من و بارمان گفت:

به سمت عقب برنگردید. نباید بفهمه متوجه اش شدیم، ممکنه عکس العمل شدید نشون بده.

دستام داشت یخ می کرد، گفتم:

از کجا فهمید داریم جا به جا می شیم؟

راشدی سر تکون داد و گفت:

احتمالا زیر نظرتون داشت... هم نمی شد که همون جا بمونید، هم این جا به جایی خطرناک بود.

بارمان با لحن مسخره ای گفت:

اوه! پس این نقشه ی بی عیب و نقص استتارتون عملی نشد!

راشدی با عصبانیت گفت:

ما الان با هم توی یه تیمیم... اگه می خوای کمک کنی الان وقتشه!

راننده گفت:

داره سرعتشو زیاد می کنه.

یه دفعه بارمان گفت:

برو توی جاده ی فرعی!

راشدی گفت:

نه! می فهمه متوجهش شدیم!

بارمان به سمت جلو خم شد و گفت:

باید غیرقابل پیش بینی باشیم. اون آدمی که راپورتتونو داده می شناسدتون. مطمئن باش حتی می دونه که درخواست نیروی پشتیبان دادید، مطمئن باشید می دونه که داره کدوم سمتی می رید. بهتره یه حرکت غیرقابل پیشبینی انجام بدید... شاید بهتر باشه یه کار غیرحرفه ای بکنید... چیزی که ازتون بعیده.

می دونستم حرفاش در حد یه فرضیه بود... ولی مسلما آقای فارسی خیلی چیزها می دونست. همه چی رو... حتما اون بود که گزارش پیشرفت تحقیقات راشدی رو به رئیس داده بود و باعث طرح اون نقشه ها شده بود.

بارمان دوباره به راننده گفت:

برو توی جاده ی فرعی... .

راننده نگاهی به راشدی کرد. راشدی سرشو به نشونه ی تایید تکون داد. نفسم توی سینه حبس شده بود... مرتب دلم می خواست سرمو به سمت عقب برگردونم.

راننده وارد راه فرعی شد. از زمین های بی آب و علف گذشتیم. راشدی چشماشو تنگ کرد. به رو به روش نگاه کرد و گفت:

اونجا منطقه ی مسکونیه.

بارمان گفت:

پس باید خودمونو گم و گور کنیم تا درگیری پیش نیاد و... .

حرفشو نصفه نیمه گذاشت. نگاهی به اطرافش کرد، به زمینی که پر از درخت های کاج... کیسه نایلون هایی که توی زمین خشک پراکنده شده بودن. آهسته گفت:

اینجا رو می شناسم... .

راشدی داشت به راننده می گفت:

می دونه که این دو نفر بازجویی شدن و همه ی اطلاعات رو دادن... برای چی می خواد این کارو بکنه؟

بارمان با صدای بلند گفت:

اینجا رو می شناسم. وقتی ماموریت گروگان گیری دخترتون رو بهمون دادن اومدیم این سمت، همین جا بود.

راننده پرسید:

این یعنی چی؟

بارمان گفت:

یعنی اینجا رو خوب بلدن... .

با صدایی که می لرزید گفتم:

چی کار کنیم؟

یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد. بارمان به سمتم چرخید و گفت:

چاره ای نداریم... باید از هم جدا شیم.

با تعجب گفتم:

چی؟ ولی... .

بارمان رو بهم کرد و گفت:

نمی دونیم چند نفرن. چی می خوان... چه اسلحه ای دارن... نمی دونیم جلوتر برامون دام گذاشتن یا نه. همه ی چیزی که می دونیم اینه که ما رو می شناسن. تنها راهمون اینه که نذاریم پیش بینیمون کنن... .

مخم داشت سوت می کشید. دوباره داشتم از شدت استرس ریشه های شالمو چنگ می زدم. راشدی نگاهی به اطراف کرد و گفت:

وقتی من گفتم ماشینو کنار بزن... من و بارمان می ریم سمت راست... .

راشدی رو بهم کرد و گفت:

با ستوان یوشی برید سمت چپ. ازش جدا نشو... .

ستوان یوشی گفت:

بریم کدوم سمت؟ کجا همدیگه رو ببینیم؟

راشدی صاف سرجاش نشست و گفت:

فکر کنم بهتره از هم خبر نداشته باشیم. هر وقت صدای آژیر رو شنیدید یعنی نیروهای پشتیبان رسیدن، اون موقع برید سمتشون.
با این حرف راشدی ضربان قلبم بالا رفت. نگاه راشدی به آینه بود. من و بارمان بهم نگاه کردیم... اصلا دوست نداشتم ازش جدا شم، حس بدی داشتم. ای کاش ما رو از هم جدا نمی کرد. انگار همیشه یه چیزی پیدا می شد که بین ما قرار بگیره.
به چشم های آبی بارمان نگاه کردم... با دیدن برق چشماش هم خوشحال شدم که مثل قبل شده هم دلم گرفت. دلم نمی خواست حتی برای یه ثانیه از این نگاه و از این چشم ها دور شم. چشماشو برای دل گرم کردنم روی هم گذاشت و لبخند زد.
قلبم توی دهنم بود. دستامو مشت کرده بودم و احساس کردم انگشتام بی حس شدن.
راشدی گفت:
حالا!
بلافاصله ستوان روی ترمز زد. سریع از ماشین پیاده شدیم. ماشینو دور زدم و به سمت ستوان یوشی دویدیم. راهی رو نشونم داد و گفت:
از این طرف... .
صدای موتور ماشین مشکی رو از دور شنیدم. داشت نزدیک می شد... داشت گاز می داد، به زودی بهمون می رسید. دنبال ستوان وارد زمین خاکی شدم. خودمونو بین درخت های کاج گم کردیم، زمین خاکی پر از کیسه نایلون، بطری های خالی آب معدنی و حتی سرنگ بود.
صدای ترمز یه ماشینو به دنبالش صدای ترمز ماشین دوم رو شنیدم. قلبم توی سینه فرو ریخت. دو تا ماشین شده بودن... ستوان آهسته گفت:
از این طرف... .
اسلحه ش رو دستش گرفت و اشاره کرد که دنبالش برم. نمی دونستم داریم به کدوم سمت می ریم. فقط مواظب بودم که زیاد سر و صدا نکنم و پامم روی کیسه ها سر نخوره... همین طور دنبال ستوان می دویدم. قلبم توی سینه تالاپ تولوپ می کرد. گوشمو تیز کرده بودم، منتظر یه اتفاق ناگوار بودم.
نمی دونم چه قدر دویدیم... احساس می کردم ماهیچه های ساق پام دارند از درد می ترکن. نفسم بالا نمی اومد، اون قد از دهن نفس کشیده بودم که گلوم می سوخت.

یه دفعه روی یکی از کیسه ها سر خوردم. سریع تنه ی درخت رو چسبیدم تا زمین نخورم، ستوان به سمتم برگشت. با سر اشاره کردم که چیز مهمی نیست. نفسمو بیرون دادم، آب دهنمو قورت دادم. نزدیک بود پام پیچ بخوره ولی به خیر گذشته بود.

همین که صاف ایستادم و خواستم شروع به دویدن بکنم صدای خش خشی از پشت سرمون شنیدم. هینی گفتم و به سمت پشت چرخیدم.

چشمم به بارمان و راشدی افتاد که نفس نفس می زدن و به سمتمون می اومدن.

ستوان صاف ایستاد و با تعجب گفت:

چی شد پس؟

بارمان کنار راشدی ایستاد. خم شد و دستاشو روی زانوهاش گذاشت. معلوم بود حسابی دویده بودن. نفس عمیقی کشید و گفت:

هیچی... دلمون براتون تنگ شد.

راشدی چند بار نفس عمیق کشید تا نفسش سرجاش اومد گفت:

اون طرف به یه سری خونه ی خرابه می رسید که پاتوق معتادها بود.

بارمان صاف ایستاد. با دست به راشدی اشاره کرد و گفت:

این آقا هم توی لباس فرمه! گفتیم قبل از این که شلوغ پلوغ کنن و جامونو با سر و صدا لو بدن بیایم این سمت.

گفتم:

دو تا ماشین شدن.

ستوان گفت:

ممکنه بیشتر هم بشن. بیاید بریم، از این طرف... .

پشتمو به بارمان و راشدی کردم و خواستم دنبال ستوان یوشی برم که یه دفعه بارمان داد زد:

مراقب باش.

صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید... .

یه دفعه محکم به درخت کوبیده شدم. ستوان یوشی منو کنار کشیده بود. داد زد:

برو... برو... .

صدای شلیک دوم... سوم... .

بی اختیار جیغی کشیدم. خشک شده بودم، به تنه ی درخت چسبیده بودم. پاهام بی جون شده بود، یوشی داد زد:

برو... .

یه تیر به شاخه ی درخت خورد. دوباره جیغ زدم و از ترس چشمامو بستم. ستوان یوشی هلم داد و گفت:

از این جا برو... .

بدون این که نگاهی به اطرافم بکنم شروع به دویدن کردم. بی اختیار می دویدم، از شدت اضطراب و ترس پاهام و دستام می لرزید. از درون یخ کرده بودم، دوباره صدای تیراندازی رو شنیدم... پام لغزید و نزدیک بود بیفتم. دستام یخ کرد، کلاغ ها رو دیدم که از روی درخت ها پریدن و به آسمون رفتن... .

بی هدف می دویدم. صدای بلند نفس هام تنها صدایی بود که می شنیدم، دستام با بی نظمی کنارم بدنم تکون می خورد و هوا رو می شکافت تا منو جلوتر ببره. عضلات بدنم درد می کرد، معده م تیر می کشید. بوی مرگ رو همه جا احساس می کردم؛ انگار سایه به سایه داشت دنبالم می اومد.

با دست شاخه ی یکی از درخت ها که خیلی پایین بود رو کنار زدم. برگ های سوزنیش صورتمو خراش داد، اهمیتی ندادم و به دویدن ادامه دادم. با آخرین سرعتی که در توانم بود می دویدم... .

قلبم دیوونه وار توی سینه ام می زد، دیگه نمی تونستم بدوم. سکندری خوردم و محکم به درخت رو به روم خوردم، به تنه ی درخت چنگ زدم تا مانع افتادنم بشم؛ فایده ای نداشت. روی زمین ولو شدم... .

به زور جلوی صدای فریاد دردآلودم رو گرفتم. روی پام افتاده بودم. با دست پای دردناکمو گرفتم و آخ آخ کردم. چشمامو بستم و لبمو به دندون گرفتم تا داد نزنم.

یه کم پامو ماساژ دادم، بهتر شد... دستی به استخوونش کشیدم. دردش زیاد نبود.

نفس راحتی کشیدم، شانس آورده بودم که بلایی سر پام نیومده بود. دوباره چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، گلوی خشک شده م سوخت.

یه دفعه صدایی از طرف راستم شنیدم... از جا پریدم. متوجه صدای بلند نفس کشیدنم که با ناله همراه بود شدم. وحشت زده دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدامو خفه کنم.

قفسه ی سینه ام تند و با شدت بالا و پایین می رفت... .

چشمم دو دو می زد. دنبال یه قاتل یا یه جانی می گشتم، انتظار داشتم یه مرد با اسلحه جلوم ظاهر شه.

چشمم به سگ ولگرد لاغری افتاد که لنگان لنگان به سمت دیگه می رفت. نفس راحتی کشیدم، خودمو از روی زمین جمع و جور کردم.
همین که از روی زمین بلند شدم و به راه افتادم صدای پایی شنیدم.
سگ عو عو کرد و سرعتشو بیشتر کرد. قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع به حرکت در اومدم و در حالی که سعی می کردم روی نوک پا راه برم و سر و صدا درست نکنم از اونجا دور شدم... دستم هنوز جلوی دهنم بود و صدای نفس کشیدن هام رو خفه می کرد.
خودمو پشت یه درخت کشیدم و به جایی که چند لحظه پیش بودم نگاه کردم، خیلی ازش فاصله گرفته بودم ولی هنوز توی میدان دیدم بود.
چند لحظه گذشت و خبری نشد... نفس راحتی کشیدم. همین که خواستم به راهم ادامه بدم چشمم به یه مرد با لباس مشکی افتاد، قلبم توی سینه فرو ریخت. مرد درحالی که با موبایلش ور می رفت داشت از جایی که چند لحظه پیش ترک کرده بودم رد می شد، ضربان قلبم بالا رفت... با ناخون های دستی که جلوی دهنم بود به صورتم چنگ زدم. اگه مرد سرشو سمت چپ می چرخوند منو می دید. تنه ی درخت اون قدرها قطور نبود که منو کاملا پشت خودش جا بده.
قلبم محکم توی سینه می زد و از اضطراب داشتم دیوونه می شدم. مرد موبایلش رو توی جیبش گذاشت؛ در همین موقع صدای شلیک دیگه ای بلند شد. قلبم توی دهنم اومد، لرزش دستم شروع شد. مرد سرشو به اطراف تکون داد. سریع خودمو جمع کردم و خم شدم و با وحشت به مرد نگاه کردم. حواسش به این طرف نبود، دوباره موبایلش رو درآورد و به سرعت بین درخت ها ناپدید شد.
دستمو روی قلبم گذاشتم. چند تا نفس عمیق کشیدم، پس این نیروهای پلیس کجا مونده بودن؟ گوشمو تیز کردم؛ به جز قار قار کلاغ صدایی نمی اومد. با انتظاری کشنده منتظر شلیک های پیاپی شدم، ولی خبری نشد...
همون جا پای درخت ولو شدم... پاهام می لرزید و کفشون یخ زده بود... احساس می کردم نمی تونم حتی یه قدم بردارم. به فکرم رسید که خودمو به ماشین پلیس برسونم و سریع از اونجا دور شم ولی نمی تونستم بارمان رو تنها بذارم و بازپرس رو.
چیزی از صحنه ی درگیری ندیده بودم. فقط تیری که به شاخه ی درخت بالا سرم خورده بود رو حس کرده بودم؛ اگه بلایی سر بارمان اومده باشه... .

یه دفعه چشمم به مرد افتاد که دوباره داشت همون مسیر رو برمی گشت. خودمو بیشتر به سمت درخت کشیدم. لاغر و باریک بودم ولی نه اون قدر که یه درخت کاج منو کاملا قایم کنه.

ضربان بالای قلبم داشت روانیم می کرد. با تمام وجود می لرزیدم، مرد به سمت راستش نگاه کرد. بین درخت ها سرک کشید؛ نفس توی سینه ام حبس شد. اگه سرشو به سمت چپ می چرخوند منو می دید... .

پاورچین پاورچین به سمت جلو رفتم... می دونستم توی درگیری با اون مرد هیچ شانسی ندارم، مجبور بودم آهسته و آروم فرار کنم.

مرد به رو به روش نگاه کرد. مراقب بودم پامو روی کیسه ها نذارم و صدای فش فششون رو در نیارم. راهی که چند دقیقه پیش دوان دوان اومده بودم رو آهسته برگشتم.

فاصله ی زیادی با مرد داشتم. حالا دیگه پشتش بهم بود، سرشو به سمت چپش چرخونده بود، داشت همون جایی رو نگاه می کرد که چند دقیقه پیش بودم.

قلبم توی دهنم بود. با ترس و لرز ازش دور شدم، متوجه حضورم نشده بود. دوباره صدای شلیک گلوله رو شنیدم... سرجام خشک شدم. صدای فریاد مردی رو از دور دست شنیدم، اگه بارمان... .

نمی تونستم. نمی تونستم بدون اون برم، نمی خواستم از دستش بدم بدون اون چیزی از من نمی موند.

می ترسیدم. هم از رو به رو شدن با اون آدم ها... هم از جدا شدن از بارمان...

این ترس داشت دیوونه م می کرد. عقلم به پاهام فرمان فرار می داد. دلم فرمان جلو رفتن... قدرتشون مساوی بود، سرجام مونده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم.

دستامو مشت کردم. من تصمیم گرفته بودم که بجنگم؛ من به خودم قول داده بودم که عوض شم. این اولین قدم بود، باید یه کاری می کردم.

نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم به لرزش بدنم مسلط بشم. نمی دونستم از کدوم راه به این سمت اومده بودم. فقط می دونستم دور شده بودم، دوباره شروع کردم به دویدن... .

مسیر برام آشنا نبود. یه کم دیگه دویدم، بین اون درخت ها گم شده بودم.

ایستادم و سرمو چرخوندم. گوشامو تیز کردم، صدای فریادی از دور شنیدم. قلبم دوباره به تپش در اومد. به همون سمت دویدم. یه صدایی توی سرم می گفت:

ولش کن. بذار و برو... فرار کن... .

به خودم نهیب زدم:

به خودت مسلط شو. تو می تونی... می تونی... .

صداها هر لحظه بلندتر می شد. قلبم هر لحظه محکم تر از لحظه ی قبل می زد. یه دفعه چشمم به ستوان یوشی افتاد. بی حرکت روی زمین افتاده بود. سرجام متوقف شدم و سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم؛ جیغمو خفه کردم.

قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد، چشمم سیاهی رفت. بعد متوجه شدم که هنوز نفس می کشه، نفسمو بیرون دادم. چشمم به اسلحه ش افتاد که یه کم اون طرف تر افتاده بود. چشماشو بسته بود، زخمی شده بود و خون زیادی ازش رفته بود. دیدن زمینی که خاک و خونش با هم قاطی شده بود حالمو بد می کرد... .

نگاهی به دور و برم کردم، باید یه چیزی پیدا می کردم و جلوی خونریزیش رو می گرفتم. همین که خواستم از اونجا دور شم، صدای فریاد مردی بلند شد. بدون فکر خودمو پشت یکی از درخت ها انداختم. دستمو روی قلبم گذاشتم. چیزی نمی دیدم. یه کم جلوتر رفتم. خودمو به درخت های جلوییم رسوندم. یه دفعه سرجام متوقف شدم.

به صحنه ی درگیری که چندین متر جلوتر بود خیره شدم، زمین به خاک و خون کشیده شده بود، یه مرد با لباس مشکی و ریش پرپشت با دست هایی که به طرفین باز شده بود روی زمین افتاده بود. پشت سرش راشدی با یه مرد مشکی پوش درگیر شده بود. مرد با مشت محکم توی صورت راشدی زد. راشدی به گوشه ای پرت شد، مرد پشتش رو کرد و همین که خواست حرکت کنه راشدی محکم به پاش زد. مرد روی زمین افتاد. خودشو به سمت اسلحه ای که روی زمین افتاده بود کشید... .

قلبم توی سینه فرو ریخت... اگه دستش به اسلحه می رسید... .

بدون معطلی به سمت اسلحه ی ستوان دویدم. از روی زمین برش داشتم. با بیشترین سرعتی که توی توانم بود به سمت جلو دویدم. اسلحه رو جلو گرفتم و داد زدم:

تکون نخور!

مرد سرجاش متوقف شد. روی زمین افتاده بود و پشتش بهم بود، دستش به سمت اسلحه ای که یه متر اون طرف تر بود دراز شده بود... .

با صدایی که به شدت می لرزید داد زدم:

از اسلحه فاصله بگیر!

با دو تا دست اسلحه رو گرفته بودم. دستام به شدت می لرزید... اون قدر یخ زده بودن که کم کم داشتند بی حس می شدن.

از گوشه ی چشمم به راشدی نگاه کردم. پاش بدجوری زخمی شده بود و به شدت خونریزی داشت، داشت سعی می کرد خودشو به سمت دیگه ای بکشه. صدای ناله ش بلند شد. دیگه جونی براش نمونده بود، بارمان توی زاویه ی دیدم نبود. جرئت نداشتم نگاهمو از اون مرد بگیرم و دنبال بارمان بگردم. از چیزی که ممکن بود ببینم می ترسیدم.

مرد آهسته و آروم از روی زمین بلند شد. به سمتم چرخید. قلبم توی سینه فرو ریخت و چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

مردی با چشم های تیره و کشیده و موهای مشکی رو به روم بود. به زخم روی شقیقه ش نگاه کردم. لرزش دستم بیشتر شد... با نفرت گفتم:

خائن!

آقای فارسی دستاشو از هم باز کرد و گفت:

من مسلح نیستم.

داد زدم:

دستاتو بذار پشت سرت!

آقای فارسی گامی به سمت عقب برداشت و گفت:

ترلان... تو این کارو با من نمی کنی!

داد زدم:

من هرکاری لازم باشه می کنم!

صدام اون قدر می لرزید که ترس شدید درونیم رو لو می داد. اسلحه تو دست من بود؛ من بودم که می ترسیدم... .

اون مسلح نبود، اون بود که خونسرد و مسلط به نظر می رسید... .

آقای فارسی سر تکون داد گفت:

منو به این کار مجبور کردن. زنمو گروگان گرفتن... .

ضربان قلبم پایین اومد، فارسی با حزن و اندوه نگاهم کرد و گفت:

من و تو دشمن نیستیم ترلان.

راشدی با صدای ضعیفی گفت:

به حرفش گوش نکن... .

داشت از حال می رفت. دوباره ضربان قلبم بالا رفت، آقای فارسی گفت:
تو چند ساله که منو می شناسی می دونی که من چه قدر دوستت دارم.
راشدی گفت:
ترلان... گوش نده به حرفاش، گولشو نخور.
آقای فارسی به چشمام زل زد و گفت:
می دونی که من بدتو نمی خوام.
یه قدم کوچیک به سمت عقب برداشت. داشت دستاش رو پایین می انداخت، دودل شدم، یاد اون شب هایی افتادم که خونه مون می موند و با معین تخت نرد بازی می کرد. برام فیلم می آورد... حتی برای قبولی کنکور بهم یه عطر گرون قیمت کادو داده بود.
ولی... یاد اون شبی که توی مهمونی دیده بودمش افتادم. دستشو دور کمر یه زن غریبه انداخته بود و برای رقص وسط سالن رفته بود. به اسلحه ی کنار پاش نگاه کردم، خواستم آب دهنمو قورت بدم که متوجه شدم دهنم خشک شده.
یاد زنی افتادم که زیر ماشین من از بین رفت، ناوسروان راشدی... راضیه... آره... بارمان گفته بود باند بین تشکیلات سبزواری جاسوس داشت. جاسوسشون فارسی بود که اون شب هم بینشون نشسته بود... این مرد با جاسوسی هاش باعث مرگ ناوسروان راشدی شد. باعث مرگ زنی شد که من زیرش کردم. زندگی خانواده ی منو به هم ریخته بود، الانم اومده بود تا منو بکشه. من... و بارمان... .
و به طرز دردناکی متوجه شدم که صدای بارمان نمی یاد. اثری ازش نبود و شاید... شاید پشت سرم بود، شاید دیگه هیچ وقت صداش رو نمی شنیدم. شاید فارسی تا همین جای کار هم نیمی از کارش رو انجام داده بود.
ستوان یوشی از حال رفته بود، راشدی دیگه توانی نداشت. این مرد باعث و بانیش بود.
فارسی دشمن من بود. دشمن ترین دشمنی که من و بابا تا به اون روز داشتیم و حالا اسلحه توی دست من بود، این مرد تو مشت من بود.
لرزش دستم از بین رفت.
حس کردم خون توی رگام یخ زد. لبم به لبخندی کج باز شد، ابروی راستم بی اختیار یه کم بالا رفت شاید کمی پوستم داشت به سیاهی می زد، شاید آبی چشم هام داشت شیطنت رو داد می زد.

شلیک کردن کار سختی نبود. آسون بود، دیگه نه خون حالمو بد می کرد نه اون وضع منو می ترسوند، من از هیچی نمی ترسیدم. خونسرد بودم... اون قدر که می تونستم به راحتی لبخند بزنم.

با نفرت نگاهش کردم با صدایی که دیگه نمی لرزید گفتم:

دروغ گو!

یه دفعه به سمت اسلحه ش پرید. راشدی فریاد زد:

ترلان بزنش!

انگشتم بی اختیار ماشه ی اسلحه رو فشار داد. صدای بلند شلیک گلوله باعث شد گوشم سوت بکشه... صدای فریاد فارسی بلند شد.

آهسته گفتم:

به خاطر بابام!

پاشو زده بودم روی زمین افتاد یه دستشو به پاش گرفت با اون یکی دستش که به شدت می لرزید پشت سرش دنبال اسلحه گشت. در همون حال گفت:

نه... ترلان... نه... .

راشدی شیرم کرد و ناله کرد:

دوباره. بزنش... .

سرمای درونم به این کار فرمان می داد. خیلی آسون بود، خیلی... لبخندم هنوز روی لبم بود. سینه ش رو نشونه گرفتم و شلیک کردم... .

دوباره صدای فریادش بلند شد. انگار منظره ی رو به روم هیچ تاثیری روم نمیذاشت. من خونسردتر از این حرف ها بودم، آهسته گفتم:

به خاطر رادمان... .

از درد ضعف کرده بود... ولی هنوز جون داشت. هنوز تکون می خورد. انگشت هاشو به سمت اسلحه ش کشید. راشدی گفت:

تمومش کن... .

سرشو نشونه گرفتم و گفتم:

به خاطر بارمان!

یه لحظه دستم لرزید. صورتمو از نفرت جمع کردم. شلیک کردم و جسد فارسی روی زمین افتاد، دستم توی هوا موند. تموم شد... .

نه قلبم تند تند می زد. نه نفسم توی سینه حبس شده بود، نه می ترسیدم... انگار یه ترلان دیگه اونجا ایستاده بود. نه. هنوز ترلان بود که اسلحه رو نگه داشته بود. هنوز فکرش پر از خانواده ش بود، پر از بارمان. انگار یه نیمه ی دیگه ی ترلان اونجا ایستاده بود... .

اسلحه رو انداختم. راشدی چشماشو روی هم گذاشت... سرشو به درخت تکیه داد، دستشو روی زخم پاش فشار داد؛ متوجه زخم پهلوش شدم.

گیج و گنگ بودم. خواستم به سمت راشدی برم و چیزی روی زخمش بذارم، توی اون خراب شده هم هیچی پیدا نمی شد. به ناچار شالمو از سرم باز کردم به سمت راشدی دویدم. دستشو بالا آورد، ابروهاش توی هم گره خورده بود، صورتش خیس عرق بود گفت:

نه... من خوبم.

با دست به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

اون بیشتر از من احتیاج داره.

سریع چرخیدم... چشمم به بارمان افتاد. سرم گیج رفت، چشمام سیاهی رفت... از جام بلند شدم. انگار همه ی اینا رو داشتم توی یه خواب عذاب آور می دیدم، یه کاب*وس نفرین شده... به کسی که روی زمین مچاله شده بود نگاه کردم. به سمتش دویدم، خودمو کنارش انداختم. دست های بسته ش توی سینه ش جمع شده بود. چشماشو بسته بود ولی پلکش می لرزید، کتف راستش خونریزی داشت. وحشت زده چند بار تو صورتش زدم و گفتم:

بارمان... بارمان... چشماتو باز کن.

صدای ناله ی راشدی رو از پشت سرم شنیدم ولی انگار یه دفعه همه ی دنیا پیش چشمم اهمیتشو از دست داد. انگار فقط بارمان مهم بود. بارمان همه چیز بود.

دوست داشتم هرچی لباس تنم بود پاره کنم و دور زخمش ببندم تا چشماشو باز کنه.

دوست داشتم با آخرین توانم اون قدر توی صورتش بزنم تا نگاهم کنه.

دوست داشتم صورتشو بین دستام بگیرم و بگم چه قدر دوستش دارم.

دوست داشتم فریاد بزنم و التماس کنم که تنهام نذاره... .

آخه اون مرد همه ی دنیای من بود.

باز توی صورتش زدم. دستمو جلوی بینیش گرفتم، نفس های داغش به دستم خورد. هنوز نفس می کشید، هنوز بهش امید بود.

اشکام روی گونه هام ریخت. تکونش دادم و با التماس گفتم:
تو رو خدا تنهام نذار... به خدا اگه بری نمی بخشمت... ازت نمی گذرم.
بغض داشت خفه ام می کرد. دستمو روی زخمش فشار دادم تا جلوی خونریزیشو بگیرم.
هیچ وسیله ای نداشتم، هیچ کاری نمی تونستم بکنم. دستم به هیچ جا بند نبود.
داشتم از دست می دادمش، کنارش بودم و کاری از دستم برنمی اومد. آهسته گفتم:
به خدا اگه تنهام بذاری خودمو می کشم، حق نداری بدون من بری.
یه دفعه صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد. چه عجب... بالاخره رسیدن. صداشون از دور به گوش می رسید ولی می دونستم به زودی پیدامون می کنن... .
نوری از امید به قلبم تابیده شد... دلم گرم شد.
صورت بارمان رو نوازش کردم، اشکام روی لباسش می چکید، با گریه گفتم:
رسیدن... طاقت بیار... طاقت بیار... .
سرمو خم کردم و کنارش روی زمین گذاشتم، اشکام روی خاک ریخت. آهسته زمزمه کردم:
طاقت بیار... .

******

دستام توی جیب مانتوم بود... با نگرانی به بازپرس راشدی نگاه کردم. یه عصا دستش بود و با زور و زحمت به سمتم می اومد. لباس فرمش رو پوشیده بود و یه پوشه ی آبی دستش بود. از رنگ و روش که به نظر می رسید اصلا حال خوشی نداره، با دیدن وضعیتش با ناراحتی سر جام جا به جا شدم. همین که بهم رسید گفتم:
شما باید استراحت کنید.
اخم کرد و گفت:
شمام که حرف دکترها رو می زنید، خیلی کار دارم، خیلی... گزارش های بدی به دستمون رسیده.
با نگرانی گفتم:
چی؟

عصا رو به دیوار تکیه داد. به پوشه ای که توی دستش بود نگاه کردم، همین گزارش بود؟

گفت:

می گن ملکیان از کشور خارج شده.

قلبم توی سینه فرو ریخت. با ناباوری گفتم:

چی؟ کی؟ کی همچین گزارشی داده؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

مامورهای مرزی.

وا رفتم... بالاخره در رفت. لعنتی... .

سرمو تکون دادم، هیچ جوری نمی تونستم تاسفمو بروز بدم. آهی کشیدم... آخرشم دستمون بهش نرسید. همیشه... همیشه یه قدم جلوتر از ما بود.

راشدی با سر به اتاقی که سمت چپمون بود اشاره کرد و گفت:

می رید دیدنش؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

بله.

راشدی پوشه رو دستم داد و گفت:

شواهدیه که جمع آوری شده، نشونش بده و ببین نظرش چیه.

پوشه رو گرفتم... دهنمو باز کردم که چیزی بگم، پشیمون شدم و دوباره دهنمو بستم.

دودل بودم. دوست نداشتم جوابی که می دونستم راشدی بهم می ده رو بشنوم.

راشدی گفت:

چیزی شده؟

بعد از مکثی طولانی با نگرانی گفتم:

می بریدش زندان... مگه نه؟

راشدی آهی کشید. دستی به ریشش کشید و گفت:

خصوصیات اخلاقی بدش خیلی بارزه، خصوصیات اخلاقی خوبم زیاد داره... باورم نمی شه خودشو انداخت جلوی من. انگار این آدم آفریده شده تا فداکاری کنه... تا ایثار کنه... انگار آخرین چیزی که براش مهمه خودشه.

سر تکون داد و گفت:

این دو روز که این جا بستری بودم وقت برای فکر کردن زیاد داشتم. خیلی فکر کردم، به این که اگه بارمان زمان دانشجوییش یه نفر آدم درست و حسابی دور و برش داشت چی می شد. به این که اگه یه نفر بود که به باباش یه تلنگر می زد سرنوشت این پسر چی می شد. می دونی می تونست چه پزشکی بشه؟ باهوش... فداکار... مشکلش این بود که کسی رو نداشت.

بالاخره یه نفر بارمان رو فهمید؛ لبخندی زدم. راشدی ادامه داد:

اشتباهات زیادی داشت. پتانسیل جبران کردن هم داره، باهامون همکاری کرد.

لبخند زد و گفت:

منو نجات داد و باز هم می تونه کمک کنه. نمی تونم یه سری شرارت و شیطنت که تو وجودش هست رو ندیده بگیرم، ولی... لیاقت یه زندگی خوب رو داره. یه بار از خودگذشتگی کرد و به خاطر ما شکنجه شد، معتاد شد... حالا نوبت ماست که کمکش کنیم.

با ناباوری نگاهش کردم، خواب بود دیگه؟ رویا بود؟ زبونم بند اومده بود.

راشدی گفت:

بهش یه تخفیف بزرگ میدن... تاجیک می گفت احتمال داره تا پنج سال محکوم به زندان شه.

وا رفتم... یه لحظه به تبرئه شدنش امیدوار شده بودم. با ناامیدی سرمو پایین انداختم. راشدی ادامه داد:

من توی دادگاه شهادت می دم، اینم می گم که ملکیان هنوز فراریه و به احتمال زیاد به بارمان احتیاج داریم که دستگیرش کنیم. حاضرم خودم ضمانتشو بکنم، تاجیک گفت که شاید بشه در این صورت محکومیتش رو به حالت تعلیق در آورد.

لبخندی روی لبم نشست... دلم گرم شد... با ذوق و شوق گفتم:

شما واقعا همه ی کارها رو به نحو احسنت انجام دادید. همه ی ما بهتون مدیونیم.

عصاش رو دوباره زیربغلش زد و گفت:

انجام وظیفه بود. به عنوان یه مامور پلیس وظیفه دارم که جلوی جرم و جنایت وایستم. ولی... قبل از این که پلیس باشم یه انسانم، وظیفه ی انسانیم حکم می کنه به کسی که به کمک احتیاج داره کمک کنم. با این سوءسابقه فکر نمی کنم بارمان بتونه درسشو ادامه بده. این یه حقیقته که مسئولین دانشگاه نتونستن از استعدادهاش و

ویژگی های مثبتش استفاده کنن. منم تصمیم دارم از خصوصیات اخلاقی منفیش استفاده کنم و تبدیل به احسن ش کنم.

با تعجب گفتم:

این یعنی چی؟

راشدی لبخندی زد و گفت:

به عنوان یه مامور غیررسمی می تونه به ما کمک کنه. نه فقط توی این پرونده، توی پرونده های مشابه. فکر کنم این طوری دیگه به راه کج کشیده نمی شه و اگه این وابستگی عجیبی که بارمان به رادمان داره رو رادمان هم به بارمان داشته باشه، می تونم با خوبی کردن در حق بارمان دینمو به برادرش ادا کنم.

با شگفتی گفتم:

این بهترین خبریه که تو این چند وقت شنیدم.

آهی کشید، به پوشه اشاره کرد و گفت:

یادتون نره.

با خوشحالی سر تکون دادم. راشدی به سمت انتهای راهرو رفت. در همین موقع در اتاق بارمان باز شد، چشمم به بابای بارمان افتاد. لاغر و تکیده به نظر می رسید، دست هاش می لرزید. اصلا متوجه حضورم نشد. همین طور لرزان و آشفته به سمت خروجی بیمارستان رفتم. مطمئن بودم بارمان حسابی حالشو گرفته.

نچ نچی کردم و وارد اتاق شدم.

بارمان روی تخت نشسته بود و با چسب زخم روی ساعدش ور می رفت. به طرفش رفتم با دیدنم لبخندی پر از شیطنت زد و گفت:

دیو چو بیرون رود فرشته در آید!

زدم زیر خنده. روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم:

حالت چطوره؟

یه کم بی حال و رنگ پریده بود. به خودش اشاره کرد و گفت:

می بینی که! خوب خوب.

گفتم:

باباتو اذیت کردی ها!

پوزخندی زد و گفت:

یه عمر اون اذیت کرد حالا من اذیت می کنم، ترسیده، دو تا از پسرهاش مردن، تازه... ماجرای مامانم تعریف کرد، این که...

پوفی کرد و حرفشو نصفه نیمه گذاشت. سر تکون داد و گفت:

همه ش تقصیر ما بود... .

از جام بلند شدم... دستشو گرفتم و گفتم:

دنبال مقصر نگرد... الان که همه چی تموم شده باید دنبال آرامش باشیم... .

دوباره پوزخند زد و گفت:

آره... امیدوارم توی زندان بیشتر از اینجا بهم برسن... شاید این طوری بتونم آرامشمو حفظ کنم.

لبخندی زدم. ماجرا رو براش تعریف کردم، ابروهاش بالا رفت... باورش نمی شد... هرچیزی که راشدی بهم گفته بود رو بهش گفتم.

از بهت و حیرتش استفاده کردم و محو تماشای صورتش شدم... روشو برگردوند... مات و مبهوت مونده بود... گفتم:

همه چی درست می شه. راشدی کمکت می کنه، تازه... منم کنارتم... حالا که بابات هم پشیمونه وضعیت زندگیت بهتر می شه.

بارمان سر تکون داد و گفت:

ولی... آخه... من اگه از اینجا بیام بیرون زندگیتو بهم می ریزم... می خوام پیشت باشم... می خوام مال من باشی... در حالی که می دونم خانواده ت با من موافقت نمی کنن. می دونم در حد من نیستی و خیلی سری... می دونم لیاقت بهترین ها رو داری...

وسط حرفش پریدم و با آرامش گفتم:

موقعی که ته دره افتاده بودم اون بهترین ها کجا بودن؟ من تو رو می خوام... اگه راشدی تاییدت کنه... اگه درست رفتار کنی... اگه حکم دادگاه این طور باشه در نهایت بابام هم نرم می شه... بابام آدم بی منطقی نیست... اگه راشدی می تونه این طور در موردت فکر کنه بابام هم می تونه... به اتفاقات خوب عادت نداری... برای همین این طوری هول کردی.

بارمان گفت:

اگه خراب کنم و ضایع شم چی؟ باید برم زندان؟

پوشه رو روی پاش انداختم و گفتم:

خب... همین الان شروع کن! مواظب باش که خراب نکنی.

پوشه رو باز کرد و گفت:

ایش... کی حال داره؟

نگاهی به نوشته هاش کرد. سری تکون داد و گفت:

هوم... .

منم محو تماشای صورتش شدم. بارمان گفت:

اسلحه هایی که استفاده کردن با مال بچه های باند فرق داشت... می دونی دارم به چی فکر می کنم؟ به این که رئیس مخصوصا این کارو کرده، مخصوصا فارسی رو لو داده... می دونست با فرار کردن ما دست فارسی رو می شه. حتما همون کلکی که برای سایه سوار کرد رو زده... به فارسی گفته که باید خرابکاریتو جمع کنی ولی در واقع می خواسته فارسی رو به کشتن بده، خیلی کارش ریسک داشته، برای همین از این اسلحه ها بهشون داده... اون چیزهایی که ما داشتیم، یه تیر می زدیم طرف آش و لاش می شد، نه این که این طور سرحال روی تخت بشینه.

و به خودش اشاره کرد. گفتم:

اون روز یه مرد رو دیدم که داشت دور و بر اون محوطه می چرخید... ولی تا لحظه ی آخر هم وارد قضیه نشد. فکر می کنی ربطی داشته باشه؟

بارمان شونه بالا انداخت و گفت:

فکر نمی کنم بی ربط باشه، شاید مراقب بود که یه وقت فارسی دست پلیس نیفته.

گفتم:

یعنی مامور بود که فارسی رو بکشه؟

بارمان گفت:

احتمالا... معمولا توی ماموریت ها از این جور مامورها میذاشتن.

یه دفعه صداشو بالا برد و با خنده گفت:

باز تو گیر دادی به صحبت های کاری؟

خندیدم. باز داشت شیطون می شد. عاشق همین دیوونه بازی هاش شده بودم... بعد خنده از روی لبم محو شد. با تعجب گفت:

چیزی شده؟

مکثی کردم و گفتم:

جدی می خوای پیشم باشی؟

پوشه رو بست. با دقت به صورتم نگاه کرد. اونم مکثی کرد و گفت:
خیلی حرف ها زدم ولی نگفتم که... یعنی گفتم... ولی اون جوری که باید نه. من... می ترسم چون... نمی دونی وقتی فهمیدم رضا تو رو برده چه حالی پیدا کردم. با دانیال سوار ون شدیم رفتیم سمت پایین... هرچه قدر رفتیم به هیچ جا نرسیدیم. دور زدیم به سمت بالا رفتیم، چشمم به رد لاستیک ماشینی افتاد که توی گل و لای حاشیه ی جاده بود. حدس زدیم مال ماشین شما باشه، اومدیم بالاتر... هرچه قدر عقب جلو کردیم چیزی پیدا نکردیم تا این که دیدیم یه دود سیاه داره از دره بلند می شه. سریع خودمونو رسوندیم... همون لحظه که اون طوری دیدمت فهمیدم که طاقت ندارم از دستت بدم... هیچی تو زندگیم نمونده جز تو... تو نباشی دیگه این دنیا ارزشی برام نداره... حتی اگه راشدی بخواد ضمانتمو بکنه. اگه فکر می کنی زندگیت رو خراب می کنم بگو... از تو گذشتن برام مثل مرگ می مونه ولی... اگه بدونم خیر و صلاحت توی اینه... اگه بدونم این طوری خوشبخت می شی... اگه بدونم این طور خوشحال تری... ازت می گذرم... می ذارم می رم... نمی خوام بعد این همه سختی بازم عذاب بکشی... بابت مرد خلاف کاری که قبلا معتاد بوده... من نمی خوام ترلانی رو ببینم که به خاطر من عذاب می کشه... همه ی چیزی که می خوام...
دستشو گرفتم. نذاشتم ادامه بده و گفتم:
خوشبختی من تویی... منم مثل توأم. بد*نام شدم... آبروی درست و حسابی ندارم... کی گفته خوشبختی برای آدم های خوب و بی عیب و ایراده... مگه من و تو آدم نیستیم؟ ما هم می تونیم... باور کن می تونیم... اگه پیش هم باشیم، ولی باید تلاش کنیم تا عزت و آبرومونو به دست بیاریم... آدم ها با حرف مردم و یه سابقه ی خوب خوشبخت نمی شن... باید خوشبختی رو درون خودمون پیدا کنیم... من فقط وقتی این حس رو دارم که کنار توأم... بذاری بری هیچی ازم نمی مونه... .
منو به سمت خودش کشید و گفت:
به بابات بگو مراقب خودش باشه.
گفتم:
هان؟
خندید و گفت:
بخواد بینمون وایسته... می دونی که بد قاطی می کنم.
اخم کردم و گفتم:

پسر بدی نشو... .

بارمان صورتشو مقابل صورتم آورد و گفت:

اگه بفهمم اون چیزی که می خوای منم، همه ی دنیا رو به خاطرت بهم می ریزم. همه چی رو زیر پام میذارم، گذشته امو... آدمی که بودمو... فقط بگو.

لبخندی زدم و آهسته گفتم:

تو همه ی چیزی هستی که می خوام... .

منو به سمت خودش کشید. محکم بغلم کرد، سرمو روی سینه ش گذاشتم. اشکام روی سینه ش ریخت... به هیچکس اجازه نمی دادم بین ما وایسته، به هیچکس، به خاطرش می جنگیدم. همه چیز من بود... کنار اون احساسی رو داشتم که با هیچکس دیگه نمی تونستم تجربه کنم... خوشبختی... عشق... چه چیز دیگه ای در مقابلش اهمیت داشت؟

بارمان آهسته گفت:

توی زیرزمین و قرارگاه یه باند با هم آشنا شدیم، روی تخت بیمارستان بهم رسیدیم، من از آینده مون می ترسم.

آهسته خندیدم. بازوهامو گرفت، ازش فاصله گرفتم، به چشمام زل زد و گفت:

خیلی دوستت دارم... .

ضربان قلبم بالا رفت... برای اولین بار از شور و شوق دست نوازشی به صورتم کشید و گفت:

زندگی من... .

دلم گرم شد... اشک شوق چشمامو مرطوب کرد... همه ی اون بدبختی ها محو شد... چه قدر خوشبخت بودم که اونو داشتم... .

سرمو روی سینه اش گذاشتم. چشمامو بستم... .

حس کردم یه بار دیگه توی اون اتاق با نور قرمزم... و بارمان منو با عشق توی بغلش تاب می ده... مهم نبود کجایم... از کجا شروع کردیم... مهم نبود موقعیت چیه... مهم نبود کی مخالفه و کی نیست... مهم نبود چی می شه... .

چون من به خاطرش می جنگیدم... چون دوستش داشتم... چون اون... نیمه ی گمشده ی من بود... بارمان آن نیمه دیگرم بود.

پایان

آنیتا. س

91/5/23

ساعت00:37

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org